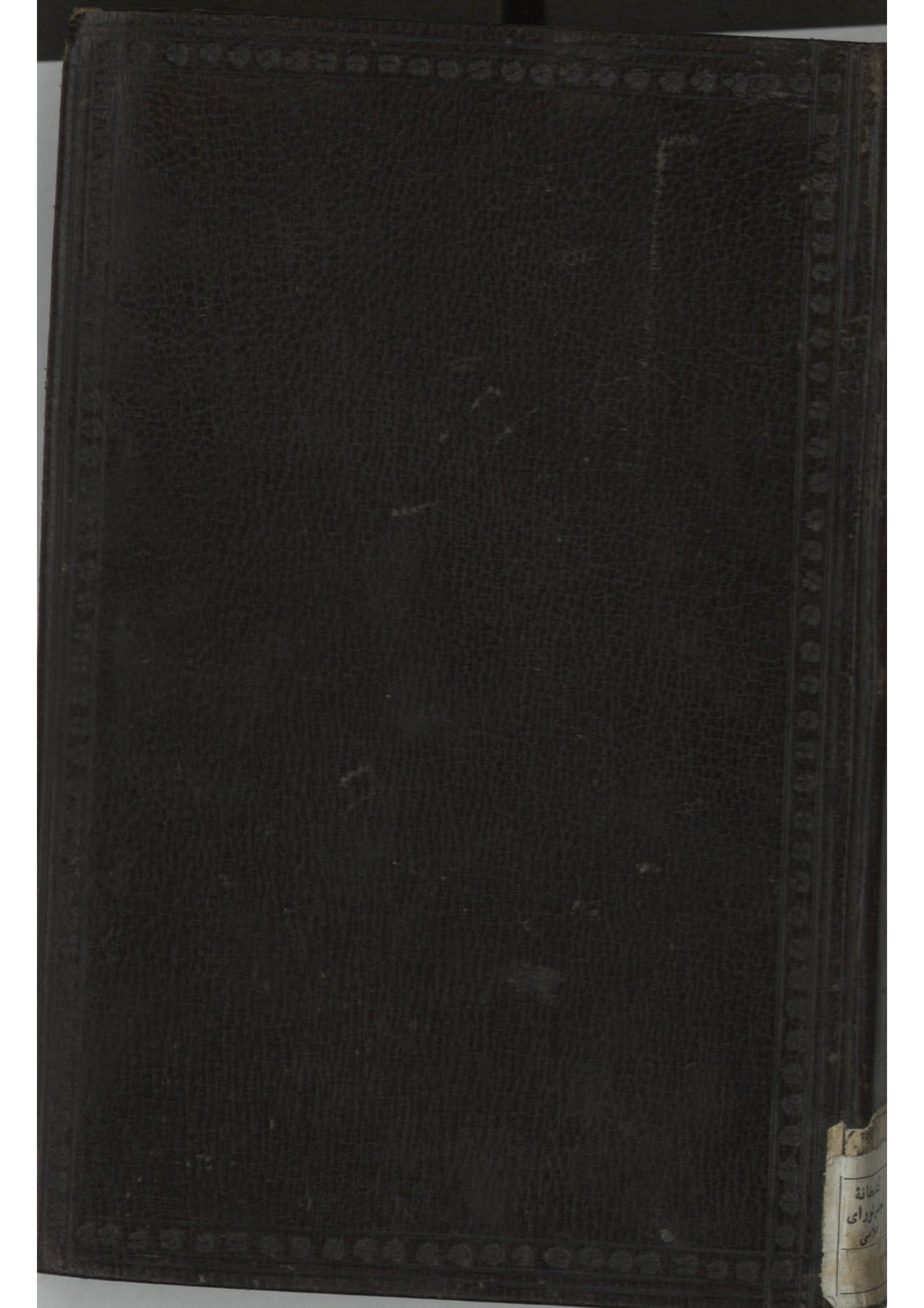
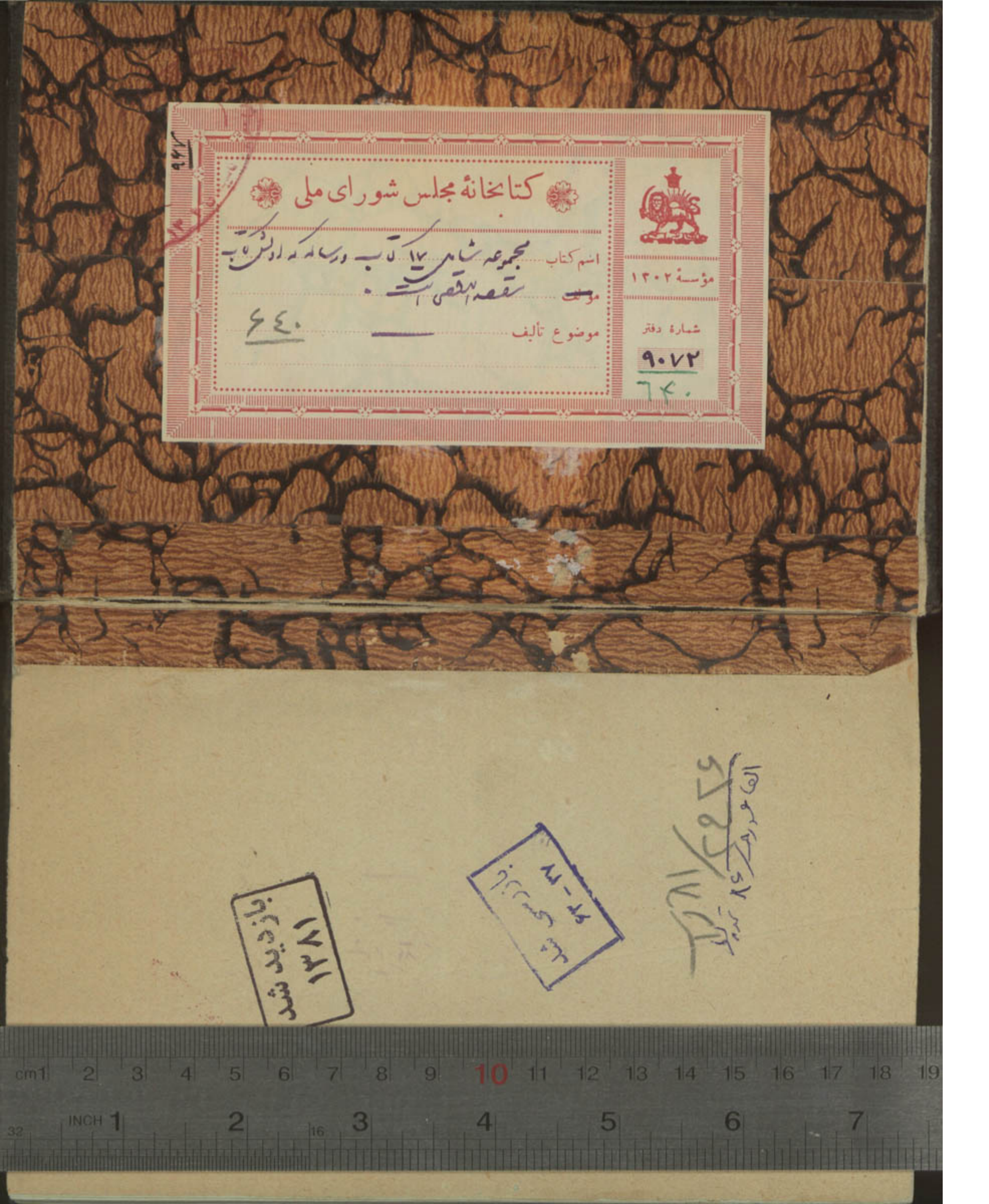
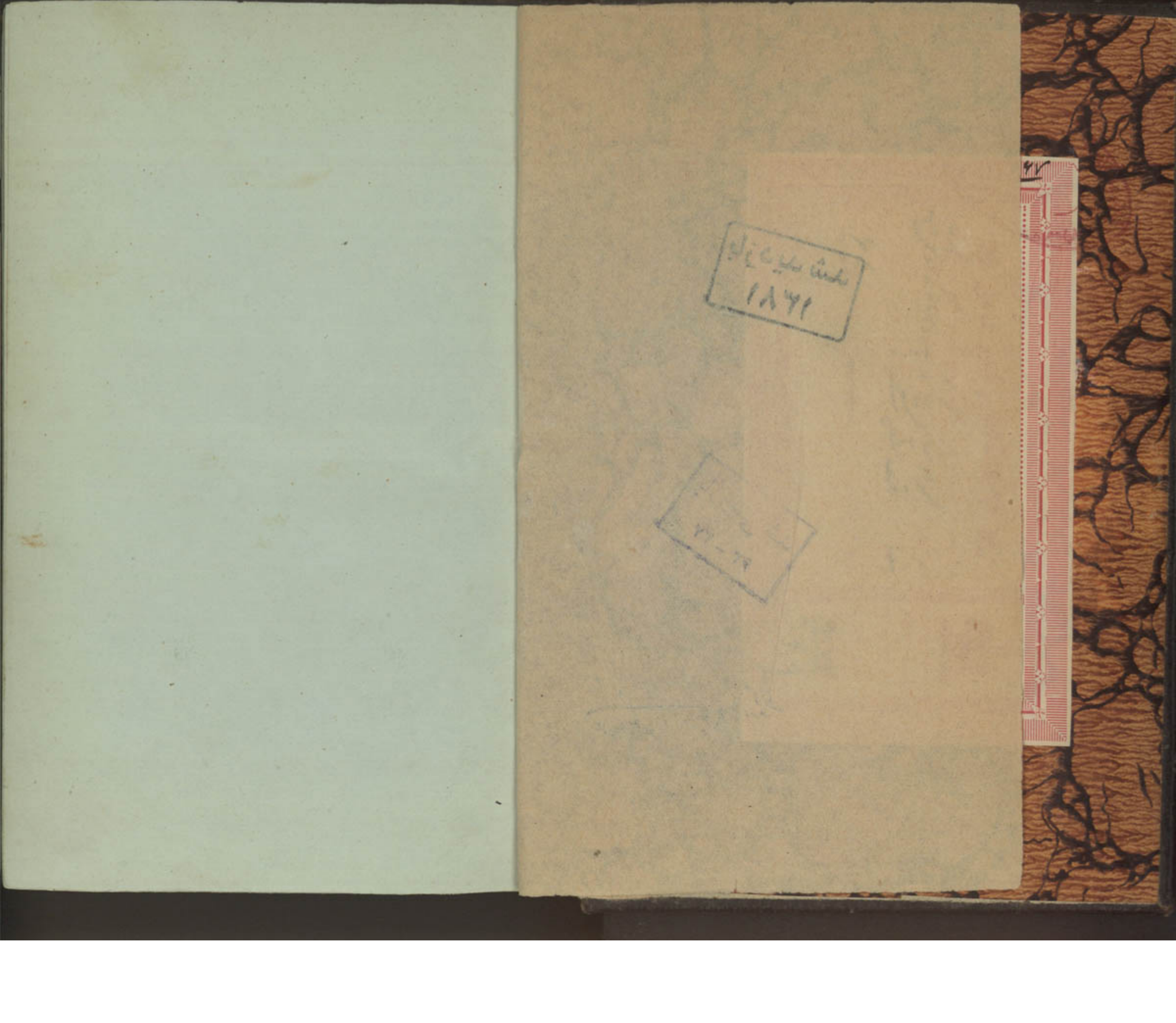
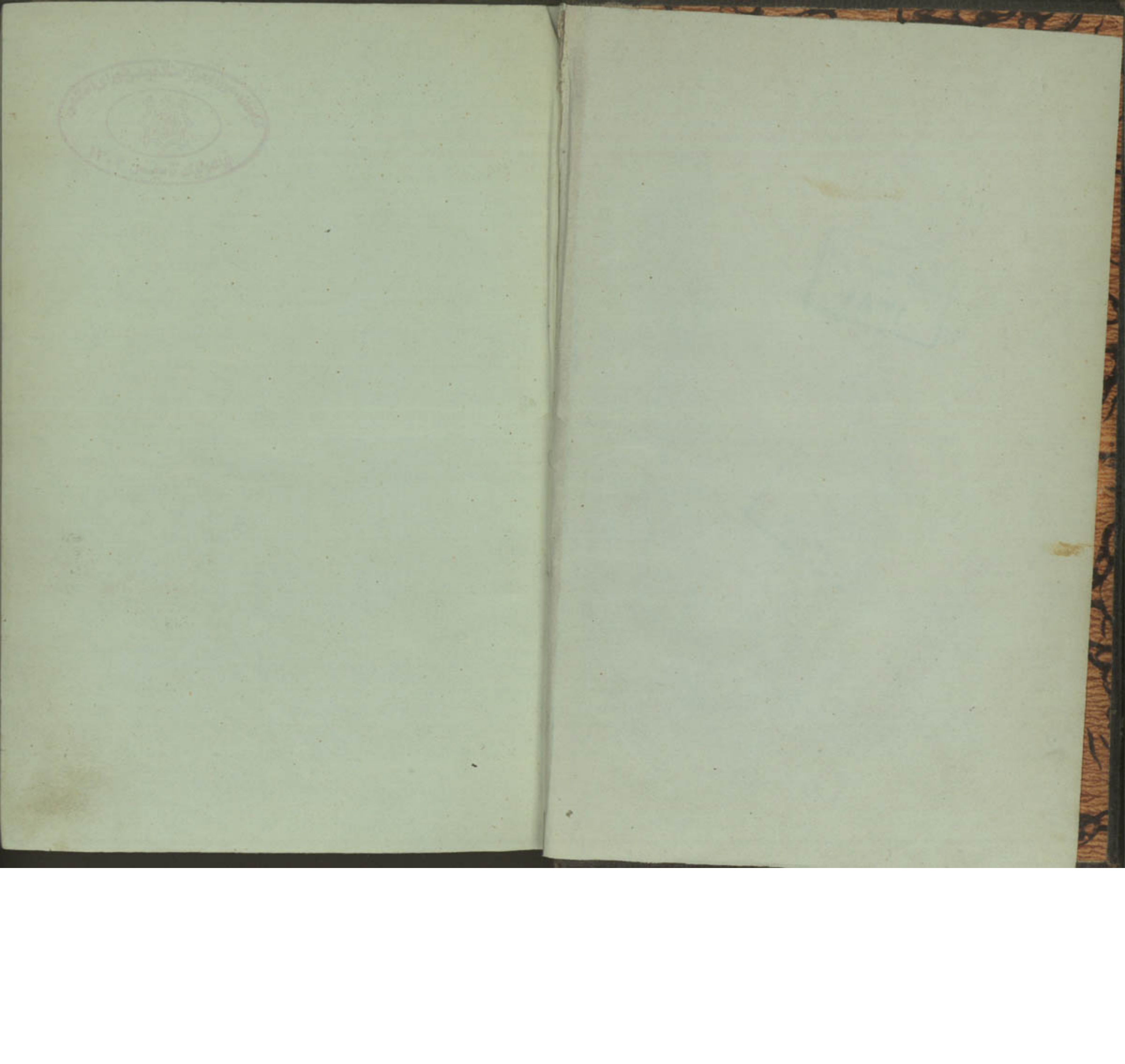


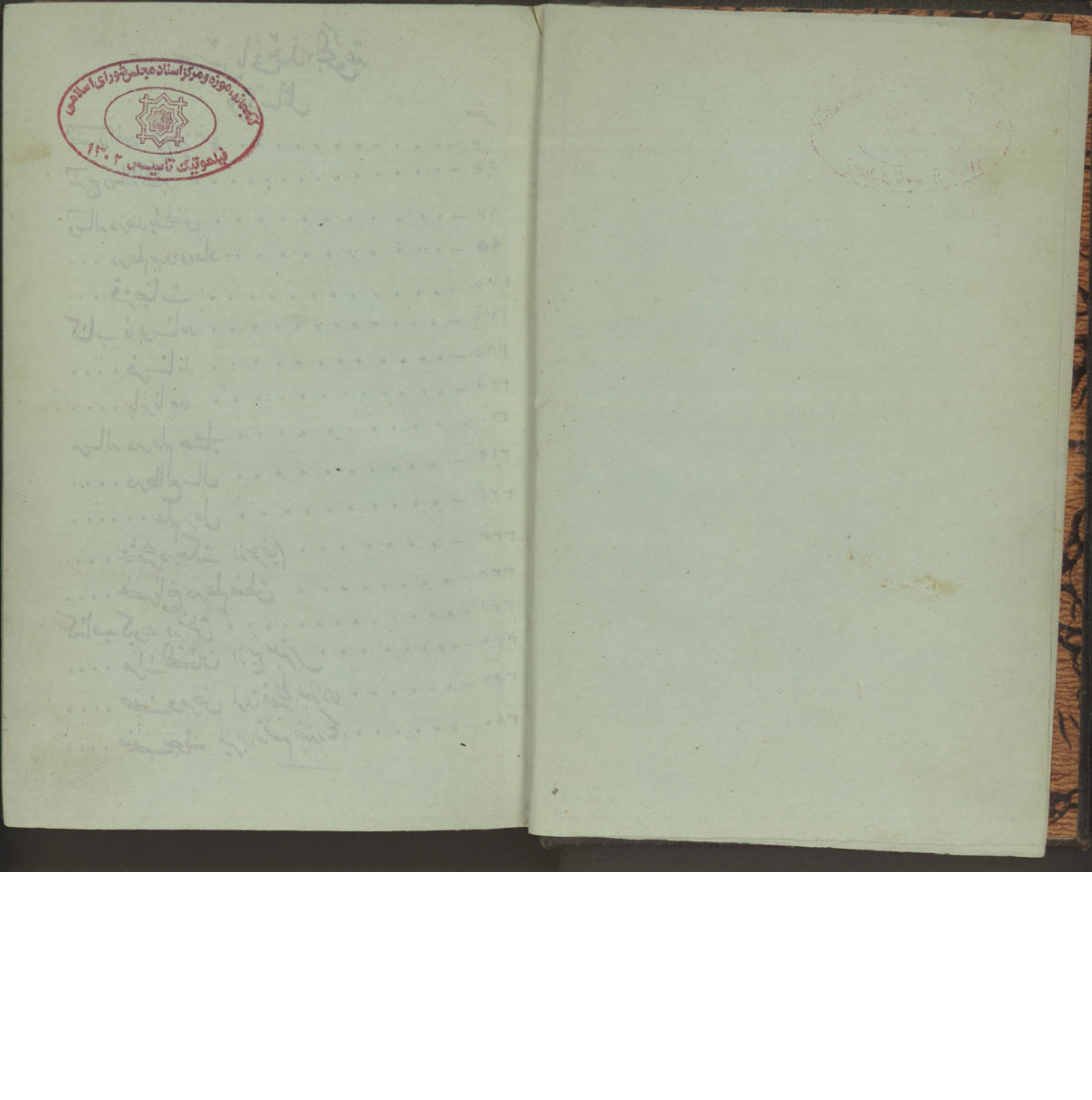


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
موضوع تالیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۹۰۷۲
۶۴۰


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
موضوع تألیف
۶۴۰
بازدید شد
۱۳۸۱






کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیلموتیک تاسیس ۱۳۰۲

فهرس ما في هذه المجموعة من الرسائل

صفحه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الطیبین الطاهرین
اما بعد چنین گوید اضعف الضعفا و خادم الفقرا عزیز ابن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم
الله از این بیچاره درخواست کردند که می‌باید که در معرفت ذات خدای و صفات خدای و افعال خدای
و در معرفت نبوت و ولایت و در معرفت ظاهر و باطن انسان و در معرفت مبدا و معاد انسان کتابی جمع
کنی که صحبت چیست و ترک چیست و سلوک چیست و انسان کامل کدام است درخواست ایشان
اجابت کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد و انه علی ما یشاء قدیر و
بالاجابة جدیر و این کتاب را مقصد اقصی نام نهادم و در عنوان کتاب در هشت فصل سخن اهل تصوف
و سخن اهل وحدت خواهم نوشت که ایشان روندگان راه خدای تعالی‌اند **فصل اول** در بیان آنکه رونده
کیست و راه چیست و منزل چند است و مقصد کدام است بدان اعزک الله فی الدارین که رونده در
اول حس است و بعد از مدتی رونده عقل می‌شود آن عقلی که رسول علیه السلام می‌فرماید که العقل نور فی القلب یفرق
به بین الحق والباطل نه عقل معاش و بعد از مدتی دیگر رونده نور الله می‌گردد و این است که چندین هزار
سالک که در این راه در بندگی در آخر درجات نور الله رسد و باقی در درجات حس و در درجات
عقل باشند چون رونده را دانستی اکنون بدانکه مقصد و مقصود جمله روندگان معرفت خدای تعالی است
و معرفت خدای تعالی از نور الله است و حس و عقل معاش از معرفت خدای تعالی بی‌بهره و بی‌نصیبند و عقل
معاش همیشه روی در زمین است و عمارت روی زمین از وی است و حواس ده گانه کارکنان عقل از عمارت

روی

روی زمین از عقل معاش است و خرابی روی زمین هم از عقل معاش است آیه واذ قال ربک للملائکة
انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک قال انی
اعلم ما لا تعلمون خدای تعالی در جواب ملائکه فرمود که آدمیان این همه کنند که شما می‌گویید در جواب ایشان
فرمود که انی اعلم ما لا تعلمون یعنی من در میان آدمیان چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید و آن چیز آنست که اگر چه
آدمیان اینها کنند که شما می‌گویید اما هم آدمیان باشند که به نور الله رسند و مرا بشناسند و مقصود از
آفرینش موجودات آدمیانند و مقصود از آدمیان آن بود که مرا بشناسند داود پیغمبر سؤال کرد
و گفت الهی لما خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاردت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف پس کار
سالکان آنست که در سعی و کوشش باشند در صحبت دانا تا به نور الله رسند و خدای را بشناسند ای درویش
چون رونده را دانستی و مقصد و مقصود روندگان را دانستی اکنون بدانکه سلوک از منازل سیر الی الله
می‌کنند و سیر الی الله خود منزل نیست و منزل هم نیست بلکه خود راه نیست و بیان این سخن اگر از تو تا خدا راه
نیست هر طایفه گفته‌اند از اهل تصوف و اهل وحدت اما سخن هر طایفه را العارفین به یک بار بگویم که
فهم این سخن این هر طایفه بشرح ظاهر آید بدانکه اهل تصوف می‌گویند که از تو تا خدا راه نیست از جهت
آنکه خدای تعالی نامحدود و نامتناهی است و ازل و ابد ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس
ندارد یعنی هیچ جهت ندارد نوری است نامحدود و نامتناهی و بحری است بی‌پایان و بی‌کران هیچ ذره از ذرات
کاینات نیست که خدای با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست و به یقین محیط است بر
کل اشیا الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و بعلم هم محیط است بر همه اشیاء و ان
الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش سالکان تا باین قرب نرسند و این قرب با خبر نشوند از خدا

لکی اعرف

بی‌بهره و بی‌نصیبند و آنهائی که باین قرب رسیده‌اند و ازین قرب باخبر شده‌اند همه روز در مشاهده اند تا خدای تعالی
میگویند و از خدای تعالی میشنوند و شب و روز در خلوت و در میان جماعت با دیگران که ... میکنند و پهلو بر
زمین نمی‌نهند شرم میدارند و یقین میدانند که خدای تعالی حاضر است و تمام عالم در جنب عظمت ذات او نا ... اند
قطره‌ایست بلکه از قطره کمتر ای درویش حس و عقل این قرب را نمی‌بینند و این قرب را در نمی‌یابند و در
یافت و دریابنده این قرب نور الله است و حقیقت مقام ادنی این قرب است این بود سخن اهل تصوف

معرفت

در بیان آنکه از تو تا خدا راه نیست آمدیم و سخن اهل وحدت ایشان میگویند از تو تا خدا راه نیست
از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای تعالی است وجودی دیگر نیست غیر وجود خدای تعالی امکان ندارد که باشد و اهل وحدت
میگویند که آنچه نیست خود نیست و آنچه هست هست خدای تعالی است ای درویش تو میپنداری که بغیر وجود خدای تعالی
تو هم وجودی داری این سهوی عظیم است و پنداری خطاست پس این پندار خطا که هست میان بنده و
خدای تعالی است تا این پندار برنخیزد از میان ... هرگز خدا بین نشود بیت بیک قدم ره ... نفس خود
و آن دیگر بر کوی دوست هر چه می‌بینی بجز این ... این و بال آنست چه کار ای درویش تا خود را نبینی خدای را نبینی
و چون خود را نبینی خدا را ببینی این بود سخن اهل وحدت در بیان آنکه از تو تا بخدای تعالی راه هست و اگر
سؤال کنند که منازل سیر الی الله کدام است در سیر الی الله منازل بسیار و مقامات بیشمار است بلکه بعضی گفته‌اند که
سیر الی الله نهایت ندارد فصل دوم در بیان آنکه شریعت و طریقت و حقیقت چیست بدان اعزک الله
فی الدارین که شریعت گفت پیغمبر است و طریقت کرد پیغمبر است و حقیقت دید پیغمبر است که الشریعة اقوالی و
الطریقة افعالی و الحقیقة احوالی سالک باید که اول از علم شریعت آنچه ما لا بد است بیاموزد و یاد گیرد و از علم
طریقت آنچه ما لا بد است بیاموزد و بکند تا از نور حقیقت بقدر سعی و کوشش او روی نماید ای درویش هر که قبول

پر نکند

می‌بیند آنچه پیغمبر دیده است از اهل حقیقت است و هر که میکند هر چه پیغمبر کرده است از اهل طریقت است و هر که
میگوید و عمل نمیکند هر چه پیغمبر گفته است از اهل شریعت است هر که هر سه دارد همه دارد و هر که دو دارد دو دارد
و هر که یکی دارد یکی دارد و هر که هیچ ندارد ازین سه مرتبه هیچ ندارد ای درویش این طایفه که هر سه دارند
کاملانند و ایشانند که پیشوای خلقند و آن طایفه که ازین همه هیچ ندارند ای درویش ناقصانند و ایشانند
که از جمله بهایم اند بلکه از بهایم فروتر اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون
ای درویش صورت بی معنی اعتباری ندارد معنی را اعتبار است و اگر صورت با معنی باشد هر دو را اعتبار است اما
صورت بی معنی را اعتبار نیست اگر معنی آدمیان دارد آدمی باشد و اگر معنی حیوانات دارد حیوان باشد
دانا همه را می‌بیند و همه را میشناسند و با همه میسازند چه کند که نسازد کار وی در دنیا بر رفو دادن اهل
علم میسازند و اهل قدرت نمیسازند چگونه سازند و اگر نسازند کار عالم برود چنین دانم که تمام فهم کردی
روشن تر ازین بگویم که دانستن این سخن از مهمات است ای درویش غرض از شریعت و طریقت و حقیقت
غرض کلی آنست که آدمیان راست گوی و درست کردار شوند و نیک اخلاق شوند اگر این چهار را
فهم نکنی بعبارتی دیگر بگویم غرض سه چیز است اول آنکه تا مردم همچون حیوانات دیگر نباشند و ایشان را
پیغمبر اقتدا کنند و مامور و منهی باشند و هر چه پیغمبر فرموده است بدل تصدیق و بزبان اقرار کنند دوم آنکه
بعمل و تقوی آراسته گردند و در سعی و کوشش باشند در صحبت دانا تا آنکه یقین بدانند که خدای تعالی یکیست
سیم آنکه بعد از شناخت خدای تعالی تمامت جواهر اشیاء او و تمامت حکمتهای جواهر اشیاء را کماهی
بدانند و ببینند چون این مراتب تمام گردد تمام شده و بشریعت و طریقت آراسته گشتند ای درویش
چون دانستی که غرض از شریعت و طریقت و حقیقت چیست اکنون از گفتگوی درگذر و کاری کن تا بکار ...

رسد که گفت بی جهت و صورت چیزی بکاری نیاید عمل است که سالکان را بمقام عالی برساند قوله تعالی الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح
یرفعه و عمل اهل طریقت ده چیز است اول طلب صحبت دانا که مقصود از این همه ریاضات و مجاهدات یافتن صحبت داناست
دوم طلب دانا که بی دانا راه نتوان رسید سیم ارادت بدانا باید کرد که سالک بغیبت مرید و محب دانا
باشد که ارادت مرکب سالک است هرچند ارادت قویتر باشد مرکب قویتر چهارم فرمان بردن است باید که سالک
بر موجب فرمان دانا باشد و هر کاری که کند دینی و اخروی بدستور دانا کند پنجم ترک است باید که
باشارت دانا ترک فضولات کند اگر شیخ قوت و لباس و مسکن قبول کند که ما بعد هرچه دارد همه را ترک
کند و اگر شیخ قبول کند ترک فضولات فلابد نگاه دارد ششم تقوی است باید که متقی و پرهیزکار باشد و شریعت را
که شریعت کار و حال اخوان است و شریعت را عزت دارد و یقین داند که شریعت که سالک را آید از
متابعت شریعت پیغمبر رسید آید هفتم کم گفتن است هشتم کم خفتن است نهم کم خوردن است دهم خلوت این
است عمل اهل طریقت و شریعت و این ده چیز اثرها بسیار دارد در سلوک سالک هرگاه که در صحبت دانا
برین ده چیز مواظبت نماید و ثبات کند کار ثبات داند و عاقبت بکار در حقیقت بوی بفرماید و اگر بجای از
این ده چیز یک چیز کم باشد سلوک میسر نشود و سالک بجای نرسد ای درویش عمل اهل حقیقت هم ده چیز است اول آنکه
بخدای رسیده باشد و خدای را شناخته باشد و بعد از شناختن خدای تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای
جواهر اشیا را کماهی دانسته و دیده باشد سیم صلح است با همه کس و علامت آنکه سالک بخدا رسیده است آنست
که با خلق عالم بیکبار صلح کرده باشد و اعتراض و انکار از او برخیزد و هیچکس را دشمن ندارد با همه کس از روی
دلداری ای درویش هرکس از محله ای در آمده اند و در باب هرکسی باسمی منسوب گشته اند و هیچکس دیگر را
دیگری ارشاد و دیگری را حج و دیگری را مسلمانی نام کرده اند جمله هیچ عاجز و بیچاره بند و طالب خدای اند سیم

شفقت

شفقت کردن است بر همه کس و شفقت کردن آن باشد که با همه چیزی گوید و چیزی کند که چون مردم آن کار کنند در دنیا
و آخرت سود یابند و حاصل شفقت و نصیحت و ادب کردن است اهل علم نصیحت کنند و اهل قوت ادب کنند
از یکدیگر این باشند چهارم تواضع است با همه کس مردم را عزیز دارد و عزت و حرمت در همه کس نگاه کند
پنجم رضا و تسلیم و آزادی و فراغت است ششم توکل است و صبر و تحمل هفتم بی طمعی که الطمع ام الخبائث ای درویش
قناعت و فراغت است که سالکان را بکار است هشتم قناعت است نهم آزار نارسانیدن و راحت رسانیدن به همه
کس دهم تمکین است ای درویش کار ثبات و تمکین و استقامت دارد این است علامات اهل حقیقت هر که دارد
مبارک باد سالک باید در علم و حکمت بکمال رسد الی الله و سیر فی الله را تمام کند این علامات و این صفات
و این اخلاق در وی پیدا آید **فصل سیم** در بیان انسان کامل بدانکه انسان کامل آنست که در شریعت
و طریقت و حقیقت تمام باشد و اگر این عبارت را فهم نمیکنی بعبارتی دیگر بگویم بدانکه انسان کامل آنست که او
را چهار چیز بکمال باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف و جمله سالکان در این سعی باشند
و کار سالکان این است که این چهار چیز را بکمال رسانند بکمال خود رسیده و چنین انسان کامل را اسامی
اکنون بدانکه انسان کامل را باضافات و اعتبارات مختلفه ذکر کرده اند و جمله راست است شیخ و پیشوا و هادی
و مهدی گفته اند و تریاک و اکسیر اعظم گفته اند و عیسی گفته اند که مرده زنده می کند خضر گفته اند که آب
حیات خورده است و سلیمان گفته اند که زبان مرغان میداند ای درویش تمام موجودات چون یک شخص است
و انسان کامل دل آن شخص است و بعضی گفته اند که تمام موجودات چون یک درخت است و آدمیان میوه آن درخت
اند و انسان کامل زبده و خلاصه آن میوه است و انسان کامل بعلم محیط است بر تمام این درخت ای درویش
انسان کامل هیچ چیز پوشیده نماند زیرا که بخدا رسیده است و خدای را شناخته است و بعد از شناختن

خدای تعالی است که چون جوهر اشیا را و تمامت حکمتهای جواهر اشیا را کماهی دانسته و دیده است آنگاه چنین خدا را
بشناخت و هشیار او حکمتهای جواهر اشیا را کماهی دانسته و دیده و برابر آن هر کاری برای آن مزید و
هیچ طاعتی بهتر از آن نیست که راحت بخلق رسانند و هیچ راحت بهتر از آن نیست که یکدیگر را تربیت کنند و
با هم چیزی گویند که مردم چون آن چیز شنوند و بآن کار کنند در دنیا و آخرت بیاسایند و رستگار شوند
و این رحمت را می کنند و پیغمبر را از اینجهت رحمة للعالمین گفته اند این سخن دراز شود و از مقصود باز
نمانیم انسان کامل بیکدیگر و تربیت عالمیان مشغول باشند **فصل چهارم** در بیان کاملی و آزادی درویش
چون بزرگی و کمال انسان کامل را دانستی اکنون بدانکه انسان کامل و آزاد که دارد قدرت و حکمت مراد است
ندارد و بنامرادی زندگانی میکنند و بسیار کار [illegible] میکند از روی علم و اخلاق کامل است اما از روی
قدرت و مراد ناقص است ای درویش وقت باشد که انسان کامل صاحب قدرت باشد یا حاکم یا پادشاه اما بسیار
که قدرت آدمی چندین بیش نیست نگاه کنی عجز بیش از قدرت بود و نامرادی بیش از مراد بود
انبیا و اولیا و ملوک و سلاطین بسیار چیزها میخواستند که باشد و نمی بود و بسیار چیزها نمیخواستند که باشد و
می شد پس معلوم شد که آدمیان از کامل و ناقص و دانا و نادان و پادشاه و رعیت جمله عاجز و بیچاره اند
و بنامرادی زندگانی میکنند ای درویش بعضی از کاملان چون برین سر واقف شدند که آدمیان بر حصول مراد
قدرت ندارند و بسعی و کوشش قدرت حاصل نشود و بنامرادی زندگانی می باید کرد پس دانستند که آدمی را
بهتر از ترک نیست ترک کردند و آزاد و فارغ گشتند بعضی پیش از ترک مال و جاه کرده بودند و بعضی از آنکه
ترک شهرت و مشهوری هم کردند و آزادی و فراغت را بالای همه کردند ای درویش حقیقت این سخن آنست که
که بتربیت و پرورش دیگران مشغول شدند نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاد و آنها که ترک کردند و بتربیت دیگران

مشغول

مشغول نشدند نظر ایشان بر آزادی و فراغت افتاد اگرچه از برای عزت و حرمت ایشان اینچنین افتاد
نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاد تا بتربیت دیگران مشغول شدند آنچه حقیقت است آنست که پیش این بیچاره
دانا آنست که بشهرت و مشهوری مشغول شدند سبب آفت است جاه بود و رسول صلی الله علیه و سلم فرموده که آخر ما یخرج من رؤس
الصدیقین حب الجاه ای درویش گفته اند که انسان کامل آنست که او را چهار چیز بکمال باشد اقوال
نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف نیک و کامل آزاد آنست که هشت چیز بکمال باشد ترک و عزلت
و قناعت و فراغت هر که این هشت چیز را بکمال رسانید کامل آزاد است و هر که چهار اول را دارد و چهار
آخر را ندارد کامل است اما آزاد نیست و هر که هر هشت دارد کامل و آزاد و حر بالغ است چون کامل و آزاد را
دانستی اکنون بدانکه کاملان آزاد طایفه اند چون ترک مال و جاه کردند ترک شهرت و مشهوری هم کردند و از همه
فارغ شدند و نوح سید آمد بعضی گفته اند که ترک و عزلت و قناعت و خمول اختیار کردند و بعضی گفته اند ترک
رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار کنند مقصود جمله آزادی و فراغت بود بعضی گفته اند که آزادی و فراغت در ترک
و عزلت و قناعت و خمولیت و بعضی گفته اند که در ترک و رضا و تسلیم و نظاره کردن است و این طایفه
اکنون در عالم هستند و هر یک بکاری مشغول اند آن طایفه که بعد از ترک و عزلت و قناعت و خمول اختیار
کردند از جهت آن اختیار کردند که یقین دانستند که صحبت با هر کسی همراه است و با کافر بودن همراه است
صحبت اهل دنیا پر از کدورت و تفرقه همراه است پس این سبب ترک کردند الا آنکه چنان اتفاق افتد که
اهل دنیا میخواهند که ایشان را زیارت کنند یا چیزی از دنیا حلال و بی شبهه بخدمت ایشان فرستند قبول
نکنند و از آن می ترسند و میگریزند چنانکه دیگران از شیر و پلنگ و مار و کژدم میترسند و میگریزند ایشان از
صحبت اهل دنیا میترسند و میگریزند و آن طایفه دیگر که بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار کردند که تقی

بیقین دانستند که آدمیان در اکثر کارها نمی‌دانند که آمدن ایشان در چیست وقت باشد که آدمی را چیزی پیش آید و او را
از آمدن آن چیز خوش آید و زیان وی در آن باشد و وقت باشد که آدمی را چیزی پیش آید و او را از آمدن آن چیز نا
خوش آید و سود وی در آن باشد چون این طایفه برین سر واقف شدند تدبیر و تصرف خود از میان برداشتند و
راضی و تسلیم شدند اگر اهل دنیا بزیارت ایشان آمدند منع نکردند و اگر نیامدند غمناک نشدند و رد و قبول خلق
پیش ایشان یکسان شد و این بیچاره مدتی مدید در ترک و عزلت و قناعت و خمول بودم و مدتها در رضا و تسلیم
نظاره کرده بودم و حالا در این ام و مرا یقین نشد که کدام شاخ بهتر است هیچ طرف را ترجیح نکرده ام از جهت آنکه
در هر طرف فواید بسیار می‌بینم و آفات بسیار هم می‌بینم **فصل پنجم** در بیان صحبت بدانکه صحبت اثرهای عظیم
و خواص بسیار دارد هم در نیک و هم در بد هر سالک که بمقصد رسید و مقصود حاصل کرد از آن بود که بصحبت دانا
رسید که کار صحبت دانا دارد این همه ریاضات و مجاهدات و این همه آداب و شرایط از جهت آنست که
تا سالک شایسته صحبت دانا گردد که سالک چون شایسته صحبت دانا گشت کار سالک تمام شد ای درویش اگر
سالک یکروز بلکه یک ساعت بصحبت دانا رسد و مستعد باشد و شایسته صحبت دانا بود بهتر از آن باشد که صد سال
بلکه هزار سال بریاضات و مجاهدات مشغول بود بی صحبت دانا و ان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون
امکان ندارد که کسی بی صحبت دانا بمقصد رسد و مقصود حاصل کند اگرچه مستعد باشد و اگرچه بریاضات و مجاهدات
مشغول بود الا انبیاء و اولیاء که حق تعالی ایشان را بفضل و کرم خود تربیت کند و اویسی باشند [illegible]
ای درویش بسیار کس بصحبت دانا رسند و ایشان را از آن دانا هیچ فایده نباشد و این از دو حال خالی نبود
یا استعداد ندارند یا طالب نبودند ای درویش چون در صحبت درویشان رسی باید که مستمع باشی و سخن کم
گویی و سخنی که از تو پرسند بگویی و تا از تو سوال نکنند جواب نگویی و اگر از تو چیزی سوال کنند جواب

بدانی

باید که زودتر بگویی که نمی‌دانم و شرم نداری و الا جواب را مختصر بگویی و دراز نکنی و از درویشان بطریق
امتحان سوال نکنی و در بند بحث و مجادله نباشی و در میان درویشان تکبر نکنی و در نشستن بالا طلبی بلکه بالا را
ایثار کنی و چون اصحاب حاضر باشند و خادم باشند باید که در خدمت تکلف نکنی و در ادب مبالغه نمایی
که در چند موضع تکلف نمی‌باید کرد که بی‌تکلفی از ادب است و علامات مودت و محبت است ای درویش بی‌ادبی
ادب در همه مکانها حرام است اما هر موضع ادبی خاص دارد در آن موضع آن ادب را نگاه باید داشت و اگر
نداری بی‌ادب باشی مراد آنست که در خدمت باید که با اصحاب بی‌تکلف زندگانی کنی که اگر تو تکلف کنی دیگران را
هم تکلف باید کرد و درویشان بدین سبب گرانبار شوند و آزرده باشند و در میان اصحاب باید که
برابر باشی و چیزی را بخود نسازی آنچه که اصحاب می‌کنند تو هم می‌کن ای درویش کاری که مباح است
و در ناکردن آن کار ضرورتی نیست و در آن کار موافقت با اصحاب کردن از کرم و مروت باشد اگر موافقت
نکنی بی‌مروت باشی هر کاری که نه فرض است و نه ضرورت است و نه سبب راحت اصحاب در آن کار عادت نباید کرد
که چون عادت بت شود و در میان اصحاب بت پرست باشی و ترک عادت کردن و بت شکستن کار مردان
است **فصل ششم** در بیان ترک بدانکه ترک قطع پیوند است و قطع پیوند در ظاهر باشد و در باطن
باشد و در باطن آنست که دوستی دنیا از دل بیرون کنی و در ظاهر آنست که دنیا آنچه داری ترک کنی و به
درویشان ایثار کنی ای درویش هر چیز که حجاب راه سالک می‌شود و مانع راه سالک می‌شود اگر دنیوی و اگر اخروی
باشد ترک باید کرد چنانکه مال و جاه مانع راه سالک است نماز بسیار و روزه بسیار هم مانع راه سالک است
[illegible] یکی حجاب نورانی و دیگر حجاب ظلمانی است ای درویش بیشتر خلق بت پرستند و باید که ترا از این سخن
هیچ شک نباشد که این چنین است و ترک عادت از آنست که ترک بت پرستی کنی که عادت بت

سالک را هیچ حجابی نیست از هر چیز که سالک را فکر آنچیز مشغول کند و از ترقی سالک مشغول آنست چنین دانستی
اکنون بدانکه یکی را مال و دیگری را جاه و دیگری را نماز بسیار و دیگری را روزه بسیار است و یکی خواهد همیشه در
سجاده نشسته بود و مانند این بسیار است و از اینها کدام است که ترک باید کرد جاهلان شیخ [illegible]
گوید ترک کند دنیا و آخرت را از جهت آنکه هیچکس است که [illegible] پسندند [illegible] برای آنکه همه کس
خود را بآن [illegible] و فارغ نپندارد و موجود بت شکن تصور کند تا سخن دراز نشود و از بعضی باز نمانیم بدانکه مراد از
ترک ترک فضولات است نه ترک مالابد از جهت آنکه چنانکه مال بسیار ناپسندیده است و مانع راه سالک است
الا مالابد ناپسندیده و مانع راه است آدمی را قوت و مسکن و لباس بقدر حال ضرورت الا که جمله را ترک کند
محتاج دیگران شود و طمع پیدا آید و طمع ام الخبائث است چنانکه مال بسیار فساد بسیار دارد ترک مالابد هم فساد
بسیار دارد هر که مالابد ندارد فتنه عظیم دارد و هر که مالابد دارد محنت عظیم دارد و بقدر مالابد نعمت است چون
از مالابد درگذرد محنت است و هر چند زیادت میگردد عذابهای گوناگون نصیب وی میگردد [illegible] از
جمله اهل معرفت و علامات [illegible] نیز جمله آدمیان این حکم میکنند بلکه جمله مذاهب این میگویند بلکه از روی
از اعزاد غافلان با خود این تصور کرده اند که معرفت دنیا و آخرت و معرفت خدا ما داریم و دیگران ندارند
و معرفت صفت دل است و حسن الصفت دل آدمیست پس باید جستن در توانیم یافتن که کدام معرفت دارد
و کدام ندارد اما صفات مصدر افعال اند و افعال از صفات میزایند پس از افعال صفات معلوم شود
چنین بدانم که تمام فهم کردی روشن تر ازین بگویم بدانکه هر چیزی را علامتی هست چون علامت آنچیز در کسی
پیدا شود ما را یقین شود که آنکس آنچیز دارد و اگر آن علامت در آنکس نباشد ما را معلوم شود که آنکس آنچیز ندارد
و این سخن بغایت روشن است مثلا اگر کسی گوید که من خبازم یا حدادم اگر عمل اینها دارد راست میگوید و اگر

عمل

عمل اینها ندارد دروغ میگوید چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه عمل اهل معرفت ترک است نیز علامات آنکس
که دنیا و آخرت و خدا را شناخت علامات ترک است پس هر جا که ترک هست ما را یقین شود که آنکس
معرفت دنیا و آخرت و معرفت خدای تعالی دارد و هر کی که ترک نیست ما را یقین شود که آنکس معرفت دنیا و
آخرت و معرفت خدای تعالی ندارد ای درویش ترک معرفت خدای تعالی داشتن است و معنی کلمه شهادت نفی و اثبات
است نفی ترک است و اثبات معرفت خداست مال و جاه دوست بزرگ کند و بسیار کس را از راه برده
اند و میبرند معبود خلایق اند و بیشتر خلق مال و جاه میپرستند و میباید که ترا در این سخن هیچ شک نباشد زیرا که چنین
است هر که ترک مال و جاه کرد و همتی دنیا از دل بیرون کرد نفی را تمام کرد و هر که معرفت خدای حاصل کرد اثبات را
تمام کرد این است معنی کلمه لا اله الا الله هر کس که ترک ندارد و معرفت خدای ندارد هرگز کلمه شهادت نگفته است
ای درویش این سخن میگفتی نیست الا تو در تقلید مادر و پدر ماندهٔ و تقلید مادر و پدر حجابی عظیم است قال
النبی کل مولود یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه ای درویش اهل وحدت
خوشتر ازین میگویند که معنی کلمه شهادت چیست نفی و اثبات چیست نفی دیدن وجود است و اثبات دیدن
خداست و آن چیز از همین نفی فرموده است که خود بین هرگز خدا بین نشود ای درویش تو نیستی و پندار
که هستی خداست و بس هر چند که میخواهم که سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بی اختیار من دراز میشود
و کلمه شهادت و نماز و روزه صورتی دارند و حقیقتی دارند [illegible] حقایق اینها چیزی دیگرست و بصورت قناعت کرده
حیف عظیم است اگر بحقایق اینها نرسی ای درویش ترک و معرفت بمثابت درختیست معرفت خدای بیخ آن
درخت و ترک ساق آن درخت و تمامی اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده میوه های آن درخت و بیخ از
درخت است و ساق آن درخت از وی ظاهر شده است چنانکه بیخ آن درخت قویتر میگردد ساق آن درخت

قوی‌تر شود تا ترک بکلی کند و ترک بکلی آنست که دنیا و آخرت و هستی سالک یکبار برخیزد خدای ماند و بس ای درویش هیچ حجابی بود
در هیچ حجابی آنکه سالک نابینا بود از حق که حقیقت کلمهٔ شهادت نرسیده باشد **فصل هفتم** در بیان سلوک بدانکه
اهل تصوف در راه تصوف سه چیز را بغایت اعتبار کنند اول جذبه دوم سلوک سیم عروج ای درویش جذبه عبارت
از کشش است و سلوک عبارت از کوشش است و عروج عبارت از بخشش است جذبه فعل حق است بنده را بجای
کشش بنده روی بدنیا آورده است و بدنیا و مال و جاه بسته شده است عنایت حق در می‌رسد و دل بنده را باز می‌گرداند
تا بنده روی بخدای آورد که جذبةٌ من جذبات الحق توازی عمل الثقلین آنچه از طرف حق است کشش جذبه است
و آنچه از طرف بنده است کوشش میل است و ارادت و محبت و عشق توجه بنده هر چند زیادت می‌شود کشش دیگر
می‌گردد تا بجائی که سالک یکبار ترک همه چیز بکند و روی بخدای تعالی آورد یعنی از همه چیز ببرد و بپیوندد بکلیه
و هر چیز که حجاب راه است فراموش کند چنین گفته‌اند و هر چیز که حجاب راه است فراموش کند بمرتبهٔ عشق رسید چون اینجا رسید
معلوم کردی اکنون بدانکه چنین که بیان کرده شد از آدمیان جذبهٔ حق رسید و کس در راه خدا بمرتبهٔ عشق رسید بعضی از ایشان
آنست که از آن باز نیاید و در همان مرتبهٔ عشق زیر کار کند و در همان مرتبه از این عالم برود این کس را مجذوب گویند
و بعضی کس آنکه باز آید و از خود خبر شود الا سلوک کند و سلوک تمام کند اینچنین کس را مجذوب سالک گویند
و الا اول سلوک کند و سلوک را تمام کند آنگه جذبه بوی رسد اینچنین کس را سالک مجذوب گویند و اگر سلوک کند
و سلوک را تمام کند و جذبهٔ حق بوی نرسد اینچنین کس را سالک گویند جمله چهار قسم شود مجذوب و سالک و مجذوب سالک
سالک مجذوب و سالک مجذوب شیخ بهاء الدین سهروردی قدس الله سره در عوارف المعارف می‌آورد که از
این چهار قسم شیخی و پیشوائی را نشاید و آن مجذوب سالک است و آن سه قسم دیگر شیخی و پیشوائی را
نشاید مردم می‌باید که اول احتیاط کنند و مرید هر کس نشوند الا که عزیز و صاحب باشند که شیخی و مریدی

کار

کاری دیگر است سخن آنها که اهل طامات‌اند نمی‌گویم ای درویش بسیار کس را دیده‌ایم که این رکن را بچه نسبت از
و دعوی شیخی می‌کنند و دام مال و جاه ساخته‌اند خدا تعالی همه را از صحبت ایشان نگاه داراد و چون معنی جذبه را دانستی
اکنون بدانکه معنی سلوک سیر است و سیر بر دو قسمت سیر الی الله و سیر فی الله سیر الی الله نهایت دارد اما سیر فی الله
نهایت ندارد و اهل تصوف می‌گویند که سیر الی الله عبارت از آنست که سالک چندان سیر کند که خدا را
بشناسد چون خدا را بشناخت سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدای سیر فی الله است و سیر فی الله عبارت از آنست
که سالک از شناختن خدا چندان دیگر سیر کند که تمام صفات و اسماء و افعال خدا را دریابد و علم و حکمت
بسیار است بلکه نهایت ندارد اگر چه نهایت ندارد تا زنده باشی درین کار باش **بیت** از صفات تو آنچه
حصهٔ ماست کمتر از قطرهٔ رشحهٔ دریاست این بود سخن اهل تصوف در بیان سلوک اهل وحدت می‌گویند
که سیر الی الله عبارت از آنست که سالک چندان سیر کند که یقین بداند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست
و غیر از وجود خدای وجود دیگر نیست سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدای سیر فی الله است و سیر فی الله عبارت از آنست
که سالک بعد از آنکه دانست که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدس چندان دیگر سیر کند که ماهیت
جواهر اشیاء و ماهیات حکمتهای جواهر اشیاء را کماهی بداند و ببیند و بعضی گفته‌اند که یکی از آدمی نتیجه
از جهت آنکه عمر آدمی اندک است و علم و حکمت خدا بسیار است و بعضی گفته‌اند که ممکن است که یک آدمی این همه
بداند بدانکه استعداد آدمیان متفاوت است استعداد بعضی بغایت قوی افتاده است این بود سخن اهل وحدت
در بیان سلوک چون معنی سلوک را دانستی اکنون بدانکه عروج برفتست و در همین کتاب در بیان معرفت
انسان تمام شرح داده‌ام **فصل هشتم** در بیان نصیحت ای درویش باید که بر دنیا و نعمت دنیا دل
ننهی و بر مال و جاه و حیات و صحت اعتماد نکنی که هر چیز که در زیر فلک قمر است و افلاک و انجم بر زمین

یکذره در یکجای نمی ماند البته از حال بحال دیگر در تغییر حال این عالم بر یک صورت نمی ماند هیچ در یک نفس هر زمان
صورتی دیگر می گیرد و هر ساعت نقشی پیدا می آید صورت اول هنوز تمام نشده است و استقامت نیافته
است که صورت دیگر آمد و صورت اول را محو کرد مانند موج دریا میماند و بحقیقت موج دریاست عاقل هرگز بر
موج دریا عمارت نسازد و نیت اقامت نکند ای درویش احتیاط کن که عاقلترین مردمان درویشانند
که اختیار خود درویشی اختیار کرده اند و از سر دانش نامرادی برگزیده اند از جهت آنکه یقین دانسته اند
که در زیر هر مرادی ده نامرادی تعبیه کرده اند بلکه صد نامرادی تعبیه کرده اند و عاقل از برای یک مراد صد نامرادی
تحمل نکند ترک آن یکمراد کند تا صد نامرادی نباید کشید ای درویش یقین بدانکه ما مسافریم و البته از اینجا
بخواهیم گذشت اگر هر لحظت می کند و اگر تخت است هم می گذرد پس اگر هیچ لحظت داری اعتماد بر وی مکن
مکن که معلوم نیست که ساعتی دیگر چنین میشود و اگر تخت داری دل بر تخت منه که معلوم نیست که ساعتی دیگر چنین بود
در بند آن باش که از آزار از تو بکس نرسد و بقدر آنکه میتوانی راحت میرسانی الحمد لله رب العالمین ای درویش
فصل ششم که هر فصلی ازین هشت فصل اصلی است در راه تصوف و بر جمله اهل تصوف لازم است که این
فصلها دایم در مطالعه آورند والله اعلم بالصواب **باب اول** در سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدای تعالی
مراد از حرکت الله فی الارض که اهل تصوف می گویند که تمامت انبیا و اولیا گفته اند که این عالم را صانعی
هست و بعد از انبیا و اولیا تمامت علما و حکما گفته اند که این عالم را صانعی هست و بر اثبات صانع
دلایل بسیار گفته اند و می گویند و کتابها ساخته اند و می سازند پس حاجت باثبات نیست که ما دلیل گوییم که این
عالم را صانعی هست اکنون در آن نگر که این عالم را صانعی هست اکنون بدانکه اهل تصوف می گویند که صانع عالم
یکی است و قدیم است اول و آخر و حد و نهایت ندارد و قابل تغیر و تبدیل و فنا و عدم نیست چه حقیقة
است

است آخر ندارد و قابل تجزی نیست و قابل خرق و التیام نیست و در مکان و در زمان و در جهت نیست و شکل و
صورت ندارد و موصوف بصفات سزاوار و منزه است از صفات ناسزا و علما و حکما را در این سخن که گفتیم با اهل
تصوف اتفاق است و اهل تصوف این را که گویند و سخن دیگر بر این زیادت می کنند و می گویند
ذات خدای تعالی نامحدود و نامتناهی است ای درویش علما و حکما هم می گویند که ذات خدای تعالی نامتناهی
است اما ایشان از نامتناهی آن نمی خواهند که ذات خدای تعالی را نهایت نیست یعنی اول و آخر ندارد و اهل تصوف
از نامتناهی آن نمی خواهند که ذات خدای تعالی اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار و پس و پیش ندارد
یعنی هیچ جهت ندارد نوریست نامحدود و نامتناهی و بحر بی پایان و بی کران و تمامت عالم در جنب
ذات خدای تعالی مانند قطره ایست بلکه از قطره کمتر هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای تعالی
با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست آیه الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه
بکل شیء محیط یعنی ذات او محیط است بر کل اشیا و ان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش نزدیک
است اما محجوب نیست هر چند از آنکه او قرب او خبر ندارند ذات او با جمله موجودات قرب دارد و با اعلی
علیین و اسفل السافلین قرب دارد و جمله در قرب یکسانند اما سالک تا از این قرب با خبر نشود از وی بهره
نصیب نیست و حقیقت این قرب آدمی باید و در باید که این قرب بود از آنست که هر که بنور آگاهی این قرب در یابد
و این قرب را پرستد او حقیقی بسر رسیده است ای عزیز و قرب زمانی و مکانی و صفتی اما قرب ذاتی مشارکت گویند
که مصطلح بزبان نزدیک است از زبانی عام اما قرب مکانی که گویند فلان نزدیکتر است از فلان اما قرب
صفتی که گویند بایزید بسطامی مصطفی نزدیکتر است از عتبه و شیبه اگرچه بایزید در زمان و مکان دورتر بود اینها
قربهای صفتی است اما قرب خدای تعالی با موجودات ترده هو که اینها کنیم جز عارف صاحب بصیرت ندا

و این مرتبهٔ چهارم است در قرب و عقلا این قرب را نهایت نیست و در نمی‌توانند یافت چنین حالت این قرب سایر
عارف فکند و در نظر عارف قرب انبیا و اولیا و کافران و اشقیا و مور و پشه یکسان باشند که ما تری فی
خلق الرحمن من تفاوت و ثم المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ای درویش قرب و بعد همه عالم برابر است
اما کار او دارد که از این قرب آگاه است هر که بدین قرب رسید کار او تمام گشت و این قرب جز بطور ولایت کشف
نشود و همچنین مضیق زمان و کثافت مکان بیرون رفتن همه را خواهش این طور است و تا از زمان و مکان بیرون
نروی طیران لیلی و بال متصور نگردد و اینجا بدایت عالم لاهوت است اینجا است که گویند درین نظر تا هر دو متعدد
برخیزد ستر عذر نکند صباح و لا مساء از نقاب عزت بیرون آید یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا
من اقطار السموات و الارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان جمال نمای این بود سخن اهل التصوف در معرفت
ذات خدای تعالی و قرب خدای تعالی و این سخنها بغایت نیکوست اما بعضی درویشان دشوار است **فصل** اگر کسی سؤال
کند که ذات خدای تعالی اگر نامحدود و نامتناهی است و عالم ملک و عالم ملکوت را بایکدیگر چگونه مییابد ذات را بر این جمله
تصوف سؤالهای آید جواب این سؤالات بغایت مشکل است و با وجود آنکه مشکل است جواب بی باید گفت اگر
نخواهی کرد از آنکه مشکل است اشارتی بکنیم ای درویش نامحدود و نامتناهی را موجود دانستن و چیزی دیگر با او موجود دانستن
چنانکه نامحدود نامتناهی و محدود و متناهی و جهت و تجزی و تقسیم و خرق و التیام لازم نشود بغایت مشکل و دشوار شده
که چشم حس و عقل این قربرا در نیابد و چشم عقل این قربرا در نیابد بغایت مشکل جواب ای
درویش این چنین توان گفتن که ذات خدای تعالی با همه است و در زیر آن عالم ملکوت است از جهت این نامحدود
نامتناهی و جهت هم نه و چنین دانستن که اینچنین نیست که دیگر طرف نیست الا آنکه با هم باشند که در معیت حد
نهایت لازم نیاید و جهت نباشد از چند آنکه معیت بچند گونه است معیت جوهر با جوهر و معیت عرض با جوهر و معیت

روح

روح با جسم و معیت خدای تعالی با عالم و عالمیان این بیت من عرف نفسه فقد عرف ربه از نقاب عزت سرفرازی چنین دانی
که تمام فهم کردی روشن تر ازین گویم که دانستن این سخن از مهمات است **فصل** بدانکه خاک غلیظ است و آب بنسبت
بنسبت خاک لطیف است هوا از آب لطیف تر است و آتش از هوا لطیف تر است و هر کدام که لطیف تر است مکان
او درین عالم بالاتر است چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر چهار چیز بنسبت الطاف و کثافت با یکدیگر در
این عالم مکانی دارد جدا گانه و در یکدیگر هم مکانی دارد از جدا گانه و با یکدیگر معیت دارد مثلا اگر طشتی را
پر از خاک کنی چنانکه در آن طشت هیچ جای دیگر را گنجایش نباشد در میان آن خاک آب را مکانی هست که خاک
نمی تواند بعضی دست میتواند بعضی در آب هوا را مکانی هست که در مکان هوا تواند در آب نتواند بود
و در میان آن هوا آتش را مکانی هست که هوا نمی تواند بعضی و آتش میتواند بعضی از جهت آنکه هر
چیز که لطیف تر است نفوذ بیشتر است و شمول و احاطت او بیشتر هیچ ذره از ذرات آن خاک نیست که در
طشت است که آب با آن نیست و بر آن محیط نیست و هیچ ذره از ذرات خاک و آب نیست که هوا با آن
نیست و بر آن محیط نیست و اگر چنین نبودی مزاج پیدا نیامدی و نبات نرویدی و اگر چه هر چهار با هم اند
و محیط یکدیگر اند و با یکدیگر معیت دارند اما هر یک در مکان خود اند از جهت آنکه کثیف در مکان لطیف نتواند
بودن و اگر تو خواهی که تحقیق بدانی که هر چهار با هم اند و هر یک در مکان خود اند بدانکه اگر کسی دست در طشت کند
آب دست را تر کند اما نسوزد و اگر کسی دست در آتش کند آتش دست را بسوزد اما تر نکند و اگر کسی
دست در آب جوشان کند دست هم بسوزد و هم تر شود پس معلوم شد که آب و آتش با هم اند و ترا یقین معلوم شد
که آب و آتش در یکجا نتوانند بودن پس آب در مکان خویش است و آتش در مکان خود و این از الطاف
و کثافت می آید لطیف در میان کثیف مکان دارد و لطیف کثیف را خرق نمی کند و جای کثیف تنگ نمی کند ای درویش

اگر شمعی در خانهٔ تاریک آرند خانه بنور شمع روشن شود و جای هوای آن خانه نشود چنین که نه هوای خانه بیرون رفت
تا شعلهٔ شمع را جا باید و تمام خانه را روشن کند نور هوا را از خانه بیرون نکند و هوا نیز نور را از خانه بیرون نکند از
جهت آنکه هوا در مکان و جهت است و نور در مکان و جهت نیست تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ای درویش این تقریرها
که کرده شد نظیر سخن ما نیست از جهت آنکه خاک و آب و هوا و آتش هر چهار جسمند و در مکانند و در جهت اند و قابل
تجزی و تقسیم اند و قابل خرق و التیام اند و سخن ما در ذات خداست که جسم نیست و در مکان نیست و در جهت نیست و قابل خرق
و التیام نیست و قابل تجزی و تقسیم نیست اما این تقریرها از جهت تقریب فهم گفته شد تا تو با این سخن آشنا شوی
که این نوع علم بغایت شریف است و معرفت ذات حق تعالی و قرب و بعد خدای موقوف بدانستن این نوع علم و نظیر
دیگر از این نزدیکتر بگویم **فصل** بدانکه روح انسان با جسم است نه در جسم و با یکدیگر معیت دارند و هیچ ذره از ذرات
جسم نیست که روح با آن نیست و از آن آگاه نیست و با آنکه چنین است جسم در مکان و جهت است و روح در مکان
و جهت نیست جسم در مقام روح نتواند رسید و در مقام روح جسم نتواند بود از جهت آنکه جسم کثیف است و روح لطیف است
الا گر از جسم یک عضو جدا کنند همین روح در کار خود است و اگر جسم را پاره پاره کنند هیچ زحمت و نقصان
بروح انسانی نرسد از جهت آنکه جسم و اسباب جسمانی بمقام روح انسانی نتواند رسید ای درویش روح با جسم است و
در جسم روح داخل جسم و خارج جسم و متصل بجسم و منفصل از جسم نیست اهل حلول از اینجا غلط کرده اند که این نوع
ندانسته اند و فهم نکرده اند خدا با همه است نه در همه است و فرق بسیار است از آنکه با همه باشند تا در همه باشند
ای درویش روح انسانی بغایت لطیف است اما هیچ نسبت ندارد با لطافت ذات خدای تعالی از ذات خدای تعالی بغایت لطیف
و لطیف تر است پس از این وجه است هیچ چیز ذات خدای تعالی را خرق نتواند کرد از جهت آنکه کثیف بلطیف نتواند رسید
هیچ چیز حجاب ذات خدای تعالی نتواند شد و هر چیز که لطیف تر بود احاطه فروتر بود و ذات خدای تعالی الطف جمیع

حالات

است این است معنی وهو اللطیف الخبیر این که آیه ای است که اهل جملهٔ عالم بمحمد مصطفی صلعم ایمان آوردند
اما از آن ایمان نیاوردند که معنی وهو اللطیف الخبیر را در نیافتند بدانکه در عالم چند کس باشند که معنی وهو
اللطیف الخبیر را دانسته باشند و اگر کسی این معنی را دریافت بعد ازین آیه چه فهم کند که وهو معکم اینما
کنتم والله بما تعملون بصیر ای درویش بغایت نزدیک است ونحن اقرب الیه من حبل الورید و در قرآن و
احادیث مانند این بسیار است اما چه فایده که مردم بغایت دور افتاده اند و از معرفت قرب خدای تعالی
بی بهره و بی نصیب افتاده اند همه روز فریاد می کنند و می گویند که خدای تعالی را طلب میکنیم و نمی دانند که خدا حاضر است
و حاجت بطلب کردن نیست ای درویش خدا از بعضی دور و به بعضی نزدیک نیست خدا با همه است و جملهٔ موجودات
در قرب او برابرند اعلی علیین و اسفل سافلین در قرب او مساوی اند و قرب و بعد نسبت بعلم و جهل گفته
اند یعنی هر که عالم تر است نزدیکتر است و هر که جاهل تر است دورتر است و الا نه هیچ ذره از ذرات موجودات
نیست که خدا با آن نیست و بر آن محیط و آگاه نیست سخن کوتاه شد والله اکبر ای درویش چون دانستی که
این عالم را صانعی هست و صانع عالم را کمیت و کیفیت و ماهیت و حقیقت و اجزا ندارد و محیط است
بکل اشیا هم بذات و هم بعلم و اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد و دیگر دانستی
که قرب بجملهٔ موجودات یکسان است و هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای تعالی با آن نیست
و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست و دیگر دانستی که خدای تعالی داخل عالم و خارج عالم و متصل بعالم و منفصل
از عالم نیست و سر وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر را دریافتی اکنون بدانکه این معرفت ذات
خداست و اصل معرفت این است اگر این اصل درست و محکم آید هر چه که بر این بنیاد کنی درست و محکم آید
و اگر این اصل درست و محکم نیاید هر چه که بر این بنیاد کنی هیچ درست و محکم نیاید این باب از اول تا

باب ج

بآخر سخن اهل تصوف بار جای رسیم که سر آنجا هم سخن اهل تصوف تمام رسیده اند که سخن خود از کجا پیدا باید طلب باید

در بیان صفت خدای تعالی بدان اعزک الله تعالی فی الدارین که شیخ صدر الدین قدس الله سره العزیز می‌فرماید که صفت و

اسم خدای تعالی از اسامی مترادفه اند یعنی هر دو یک معنی دارند و شیخ المشایخ سعد الدین حموی قدس الله سره العزیز می‌فرماید

که در قرآن و احادیث اسامی مترادفه نیست از آنکه بسیار است زیرا که حکیم دو لفظ نگوید که آن دو یک معنی باشد حکیم یک لفظ گوید

که آن ده معنی باشد و نزدیک شیخ سعد الدین صفت علامت است و اسم علامت و فعل خاصیت است و هم شیخ صدر الدین

که صفات در مرتبه نفس اند و این سخن بغایت نیک است الا فهم هر کس بدین [illegible] زیرا که هر کلمه خزینه باشد و دیگر شیخ صدر الدین

می‌فرماید که صفات حق از وجهی عین ذات اند و از وجهی غیر ذات یعنی که جمله صفات او حقایق و اعتبارات اند و نسبت و

اضافه اند از آن وجه عین ذات اند که آنجا موجودی دیگر نیست غیر ذات پس صفات عین ذات باشد و از آن وجه غیر

ذات اند که مفهومات علی القطع مختلف اند و کثرت اسما از اختلافات موجودات است و تغایر حقایق و اعتبارات نیز نزد

[illegible] اسرار خاصه حق و عالم و دیگر معتقدان اسما آنکه معانی این اسما ذات قدیم و قایم اند و اسما علی الحقیقة

اهل بصیرت از معانی قدیم اند و این الفاظ اسما اند و این صفات را صفات ثبوتیه گویند و این اسما را

چهار رکن الهیت اند اما مثل [illegible] و مانند این هم از نسبت و اضافت نیز نزد این صفات را

صفات اضافیه گویند و سلام و قدوس و غنی سلب عیوب و نقایص و احتیاج اند و این صفات را صفات سلبی گویند و

مجموع اسما در این اقسام ثلثه محصور شدند اما الله اسمیت جامع صفات آن ذات قدیم را از آن روی که مجمع جمیع

اسم را آن عظمت نیست که این اسم راست و بیشتر علما بر آنند که این اسم مشتق نیست به ثبت علم است در حق

اسمیت او را از آن روی که وجه بخش ممکنات و این اسم [illegible] بظاهر محجوب است [illegible]

که غیب و شهادت و ظاهر و باطن را فرا گیرد و این اسم در غایت عز و علا است [illegible]

ایما

الی ما شاء الله [illegible] اینقدار که گفته شد در صفات خدای تعالی در این مختصر کافیست و صفات و اسما خدای تعالی

در حصر نیاید و برتر از حد و حصر است [illegible] اطلاع نیست **باب ج** در معرفت افعال خدای تعالی بدان اعزک الله فی الدارین

که افعال خدای تعالی در قسمت اول بر دو قسمت است ملک و ملکوت ملک عالم محسوسات است و ملکوت عالم معقولات

است و عالم محسوسات را عالم ملک و عالم اجسام و عالم شهادت و عالم خلق و عالم سفلی گویند و مراد از این

جمله عالم ملک است و عالم معقولات را عالم ملکوت و عالم ارواح و عالم غیب و عالم امر و عالم علوی گویند و مراد از

این جمله عالم ملکوت است الا له الخلق والامر اشاره به این دو عالم است و در کتاب قدیم ذکر عالم اجسام بتفصیل آمده است

اما ذکر عالم ارواح بر سبیل اجمال است [illegible] ملکوت [illegible] که بملکوت رسیده باشد و کذلک نری ابراهیم

ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین و [illegible] می‌فرماید که [illegible] ملکوت السموات والارض من لم

یولد مرتین بدان اعزک الله فی الدارین که موجودات ملکوت بر دو قسم اند که بعالم اجسام هیچ وجه تعلق

و تصرف و تدبیر ندارند و ایشان را کروبیان خوانند و کروبیان بر دو قسم اند قسمی آنند که از عالم و عالمیان هیچ خبر

ندارند ایشان را ملائکه مهیمه خوانند و مصطفی از ایشان چنین خبر می‌دهد که ان الله تعالی ملائکة [illegible]

[illegible] الشمس فیها ثلثون یوما [illegible] الدنیا ثلثین مرتا [illegible] فی الارض لا یعلمون ان الله تعالی

خلق آدم و ابلیس و قسمی دیگر آنند که اگر چه بعالم اجسام التفات ندارند و در شهود [illegible]

اما ایشان حجاب [illegible] که الوهیت [illegible] این طایفه را باصطلاح دیگر اهل جبروت

رسید و رئیس ایشان روح اعظم است و در [illegible] عقل اعلی

خوانند که اول ما خلق الله القلم و باعتباری دیگر او را عقل اول خوانند که اول ما خلق الله العقل ثم قال

اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال بعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک اعطی و بک اخذ

و بک ابصرت و بک اعاقب و این روح اعظم در صفت آدم این طایفه است و روح القدس که او را جبرئیل گویند
در صفت آخر این طایفه است و ما منا الا له مقام معلوم و قسم دیگر هستند که ایشان را با اجسام تعلق و تصرف در اجسام
و ایشان را روحانیان خوانند و ایشان نیز بر دو قسم اند قسمی ارواح اند که در سماویات تصرف می‌کنند و ایشان را
اهل ملکوت اعلی گویند و قسم دیگر ارواح اند که در ارضیات تصرف می‌کنند و ایشان اهل ملکوت اسفل اند و چندین
هزاران از ایشان بر معادن و نباتات و حیوانات موکل اند تا بر هر چیز ملکی موکل است و در کلمات انبیا آمده است
گذشته است ان اکثر شیء الملائکة و از صاحب شریعت چنین خبر آمده است که ینزل مع کل قطرة ملک و اهل کشف
چنین گویند که تا هفت ملک نیست خدای تعالی برگی بر درخت نیافریند است آری چنین رفته است اما تحقیق آن است
که آن لطیفه را که ملک گویند سرزنده ملکوت است و آن مرکب است از مرده عالم اجسام در روح انسانی داده اند [illegible]
و معقول از همه آفرینش او است اما ارواح [illegible] که آن را جن و شیاطین می‌خوانند تحقیق عالم هم از عالم ملکوت اسفل اند
و بعضی از ایشان بر نوعی از انسان مسلط کرده اند و ابلیس سید و رئیس ایشان است و بعضی از ایشان که پریان گویند
اند و مخاطب وحی الهی اند و مومن اند و در باب ایشان خلاف بسیار است و هر یک از مقام خود خبری داده اند
و اما عالم اجسام بر دو قسم است سماویات و ارضیات و اما سماویات چون عرش و کرسی و سماویات سبع و ثابتات و
سیارات اما ارضیات چون بسایط و عنصریات و آثار علوی چون رعد و برق و ابر و باران و مرکبات چون
معادن و نباتات و حیوانات و بجز اینها از اخبیثیات غیبت آن در حصر نیاید اما کلمات درین باب
که ذکر رفت مختصر است این بود طریق اهل تصوف انتهی **باب چهارم** در معرفت اقوال بر قول اهل حکمت بدان اعزک الله
فی الدارین که اول چیزی که خدای تعالی پیدا آورد جوهری بود آن جوهر را عقل کل گویند و این جوهر اول را
خدای تعالی بی‌واسطه چیزی در یک طرفة العین بیافرید و ما امر الساعة الا کلمح

البصر

البصر او هو اقرب و این جوهر اول را بانشانات و عبارات بسیار مختلف ذکر کرده اند جوهر اول و عقل اول
و روح اضافی و قلم اعلی و روح اعظم و روح محمد و [illegible] گفته اند و بزرگواری جوهر اول آن خدای [illegible]
[illegible] از جهت آنکه نهایت لطیف و شریف و بغایت دانا و مقرب است و بغایت حاضر و مشتاق و فرشته در
اشتیاق حضرت و هرگز یک طرفة العین از آن حضرت غایب نشود و هیچ چیز و هیچ کس از او مقرب تر نباشد و که جوهر اقرب
ولاوای درویش جوهر اول عالم حدوث است و تمام موجودات عالم جوهر اول از خدا به اخلاص و کلام است جوهر اول
است و جوهر اول از اخلاص و کلام آمده تمامت موجودات است هر چند که صفت بزرگواری جوهر اول را بگویم از هزار
یکی گفته باشم آن جوهر اول اخلاص آمد که مفردات عالم [illegible] در یک طرفة العین پیدا و موجود گشتند انما
امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و مفردات عالم عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و
طبایع جوهر اول مفردات عالم نوشت که جوهر اول تمام شد و از این چنین وارد است جف القلم بما هو کائن الی یوم
القیمة آنکه این مفردات [illegible] که مرکبات [illegible] نوشته شد و می‌نویسند و مرکبات عالم معادن و نباتات و
حیوانات است از این است تمام موجود عالم و پیش از این نیست قوله تعالی ن والقلم و ما یسطرون عبارت از
عالم قوت است و عالم قوت ذات حادث است و قلم عبارت از جوهر اول است و جوهر اول قلم حادث است و ما یسطرون
عبارت از مفردات است که ایشان حادث [illegible] دایم در کتابت اند و کار ایشان این است که همیشه مرکبات می‌نویسند و
مرکبات کلمات اند و کلمات نهایت ندارند با آنکه نهایت ندارند مکرر نیست از قل لو کان البحر مدادا لکلمات
ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا [illegible] افلاک نه فلک اند و هر یکی [illegible] دارند
تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس می‌شوند هر فلک [illegible] را عقل کل می‌گویند و نفس فلک اول را نفس کل می‌گویند
و فلک اول را فلک الافلاک و عرش می‌گویند [illegible] شرایع و طبیعت [illegible] و

هر فلکی و ملکی که از افلاک و عقلی دیگر است شریف‌تر و لطیف‌تر است ای درویش علما و حکما که در دایره دوم می‌گویند این
اصطلاح است هر یک با اصطلاح خود سخن می‌گویند و آنگاه برابر عقول و نفوس و افلاک و انجم عناصر و طبایع چهار
گانه پدید آمدند و اینجمله در معرفت الیقین بود و دیگر اهل حکمت عقل اول و عقل دوم و نفس و افلاک و انجم و عناصر
و طبایع از روی علت حادث اند و از روی زمان قدیم اند از جهت آنکه هرگز بی یکدیگر نبوده‌اند و هرگز نباشند
و آنچه با یکدیگر تقدم ذاتی هست نه تقدم خارجی چنانکه تقدم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب آنگاه موالید سه گانه
پدید آمدند و می‌آیند و آن معادن و نباتات و حیوانات و خلافی که در میان علما و حکما است در آباء و امهات اما
در موالید سه گانه جمله اتفاق است که حادث اند و چیزی در آخر همه انسان پدید کند و انسان چون به عقل رسید تمام شد
و برابر عقل چیزی دیگر نبود معلوم شد که در ازل عقل بوده است از جهت آنکه هر چیز در آخر پدید آید در اول
همان بوده است چون به عقل رسید دایره تمام شد ابتدا از عقل بود ختم بر عقل شد و نزول در عروج است و عروج در
مرکب است نزول در آباء و امهات و عروج در موالید سه گانه است پس اول هم آغاز بود و هم انجام بهمین
بهمین آیه اقرار بود و بازگشتن یوم القیمة پیش در نزول هر چند که از ابتدا دورتر می‌شد شریف‌تر می‌گشت چون به
اول عالم اکبر نزول کرد جوهر اول عالم صغیر عروج کرد آن در غایت شرف و این در غایت خسّت جوهر
اول عالم اکبر دریای دوست و جوهر اول عالم صغیر هم دریای دوست الا گویند که اول ذات خدا بود
و بازگشت هم به ذات خدا است شما هم راست است و سخن نیست که چنین است منزه او از این بعید اما سخن حکما تمام نویسیم
حکما راه آن برده اند در سخن اهل تصوف و اهل وحدت آنکه گفته شود فصل بدانکه بعضی می‌گویند که مبدأ
عقول عالم سفلی عقل عاشر است یعنی فلک قمر عقل فعال و واهب صور نام او است اما بیشتر دانایان بر آن اند که
هر ده فاعل اند هر ده مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند و تفاوت آدمیان از این جهت است که از عقل فلک قمر تا عقل

شود هرگز برابر باشد با عقلها که از فلک شمس فایض شود ای درویش عقول و نفوس عالم علوی بسیارست کواکب ثابتات
و سیارات کارکن عالم سفلی اند و تفاوت آدمیان و حیوانات آدمیان از این جهت است از جهت آنکه تفاوت
بسیارست میان عقول و نفوس عالم علوی و تفاوت بسیارست میان سیارات و کواکب ثابتات و سیارات
هر یک فعل خاص دارند و هر یکی را خاصیتی بسیارست هیچکس بکنه آن نرسیده و از این هفت سیاره هیچ یک چیزی
دریافته اند و دیده اند اما از ثابتات هیچ چیز ندانسته اند ای درویش تفاوت آدمیان و حیوانات اول
از این جهت است که گفته شد و از جهت دیگر هم هست و آن خاصیت ازمنه از جهت سعادت و شقاوت و همت
ها و خاصیات درویش ولادت اگر روز و ساعت و غیر و درازی عمر و کوتاهی عمر و مانند اینجمله از عقول و نفوس عالم علوی
اند و اثر کواکب سیارات و ثابتات و اثر خاصیت ازمنه از جهت آنکه کارخانه و آلت و دست افزار بی
بر حکمت و دست هیچکس بدان نرسد و لله خزائن السموات و الارض اینجا خزاین بسیار اند هر چند که ازین
خزاین خرج می‌کنند این خزاین هیچ کم نشود و هفت خزینه است و هر کوکبی خزینه ایست و خزینه ارض هوا خزینه
و آب خزینه ایست و خاک خزینه ایست و آتش خزینه ایست و هر درختی خزینه ایست و هر حیوانی خزینه ایست
رشته بدست تو دادم اندیشه کن که چند خزینه در آسمان اند و چند در زمین اند و ان من شیء الا عندنا
خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم الکل خزاین که در آسمان است اگر خدا کریست و لله جنود السموات و الارض
این بود سخن حکما در فعل اول خدای تعالی باب پنجم در معرفت ولایت و نبوت چون نزول و عروج جوهر اول
را دانستی و هر کس جوهر اول را دانستی و شنیدی اکنون بدانکه رسول علیه السلام فرماید که جوهر اول روح منست اول
ما خلق الله تعالی روحی و دیگر آمده و دیگر آمده که اول ما خلق الله العقل پس جوهر اول روح محمد است پیش
محمد پیش از آنکه در عالم آید پیغمبر بوده است و از این جهت چنین خبر داده که کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین اکنون

که این عالم رفته است هم پیغمبر از پیغمبر خود دل که الا نبودی ای درویش هر چند هر چند صفت بزرگوار مصطفی کنیم
از هزار یکی گفته باشیم و جبرائیل اندر هر کاری که گذاریم انچه از خدا بایستی افیض میکرد و دم انچه بخلق میبایست میرسانید اگر گو
الا گویند که محمد هر کاری که از خدا میگرفت بخلق میرسانید از جهت انکه چنین جبرائیل روح محمد است
هر چیکه بر چنین این معرفت معلوم کردی اکنون بدانکه این طرف جبرائیل که از خدا میگیرد باطن ولایت است
و این طرف که بخلق میرساند باطن نبوت است پس ولایت باطن نبوت است و نبوت ظاهر ولایت و هر دو صفت محمد اند
چون ولایت و نبوت را دانستی اکنون بدانکه شیخ سعدالدین حموی قدس الله سره میفرماید که طرف جبرائیل در
مظهر میباید و مظهر آن ام که باطن ولایت است که صاحب الزمان است و صاحب … چنانکه جبرائیل
بسیار دارد و مظهر این عالم که باطن نبوت است که خاتم انبیاست ای درویش صاحب الزمان علم بکمال و قدرت
بکمال دارد و علم و قدرت او همراه کرده است چون بیرون آید تمامت روی زمین را از ظلم و جور پاک کند و بعدل
آراسته و مردم در قدرت وی در راحت و آسایش باشند و شیخ سعدالدین حموی در حق صاحب الزمان کتب ساخته است
و در وی مدح بسیار گفته است و خبر داده است که درین وقت که در دنیم بیرون آید و ظاهر خواهد آمدن اما این بیچاره
بر آن است که وقت بیرون آمدن وی نیست ای درویش البته بیرون خواهد آمد و خبر داده است از
و علامات بسیار در گفته آمده است اما وقت پیدا آمدن او پیدا نیست و این سخن که شیخ گفته است که در وقت
بیرون آمدن وی است بسیار کس سرگردان شده و میشوند و بخود گمانها میبرند که صاحب الزمان ماییم و … که در حق
وی گفته اند همه در حق ما ظاهر خواهد شدن و ظاهر شد و بسیار کسان درین حسرت … ای درویش … همراه
کرده اند که اگر اظهار کنیم بعضی کس باور کنند و گویند که آدمی … حال … است
است که نوشتن … چنین دانسته که ولایت باطن نبوت است … که ولایت و نبوت هر دو صفت محمد
اند

اند اکنون انکه اکنون صفت نبوت ظاهر بود و وضع صورت میکرد و صورتها آشکار میگردید چون وضع صورت تمام شد
اکنون نوبت ولایت است که آشکارا شود و حقایق آشکارا کند و صاحب الزمان که گفته شد و ایشان … چون
صاحب الزمان بیرون آید ولایت آشکارا شود و حقایق ظاهر شود و صورت پوشیده گردد تا اکنون در مدرسها بحث
علوم ظاهری کنند و حقایق پنهان بود از جهت انکه وقت نبوت بود و نبوت صاحب وضع صورت میکرد چون صورت تمام
شد نبوت تمام شد اکنون وقت ظهور ولایت است چون ولایت ظاهر شود حقایق آشکارا گردد و صورتها پنهان شود تا
اکنون در مدرسها بحث صورت میکردند اکنون در مدرسها بحث حقیقت اسلام و حقیقت ایمان و حقیقت صلوة
و حقیقت حج آشکارا کنند و حقیقت بهشت و دوزخ و صراط و ثواب و عقاب آشکارا شود قیامت برخیزد و صورت
روز قیامت این است یوم تبلی السرائر چون قیامت و حقیقت سرایر آشکارا شد خدای بر همگان ظاهر گردد روز
بر بعضی ظاهر است در قیامت بر همه کس ظاهر گردد انکم سترون ربکم یوم القیامة کما ترون القمر لیلة البدر
ای درویش چند دراز کنم هر چند که بگویم یقین میدانم که تو نمیدانی که من چه میگویم **باب ششم** در بیان
اعتقادات اهل تقلید و اهل استدلال و اهل کشف بدان اعزک الله فی الدارین که آدمیان در معرفت خدا
برابر نیستند بعضی اهل تقلیدند و بعضی اهل استدلال و بعضی اهل کشف و ما سخن هر طایفه را شرح و تقریر
کنیم که ایشان چه میگویند که هر کس در کدام مرتبه اند اول در بیان اهل تقلید بدانکه اهل تقلید بزبان اقرار
میکنند و بدل تصدیق میکنند که هست و یگانه و خدا را میگویند که خدا یکی است و قدیمست اول و آخر ندارد و
قدیم و حیات ندارد و کون و فساد ندارد و قابل تغییر و تبدیل و فنا و عدم نیست احد حقیقی است اجزا ندارد و
قابل تجزی نیست و تقسیم نیست و در مکان و زمان و در جهت نیست موصوفست بصفات سزاوار و منزه است
از صفات ناسزا و حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است اما مشبهه طایفه او بواسطه حسن …

نیز بطریق دلایل و براهین است و بطریق کشف و عیانست شنوده است و قبول کرده است ای درویش اگر از این
اعتقاد بواسطه حسن سمع الا در حجابست و این طایفه از اهل اسلام اند و در این مرتبه سعی و کوشش غالب
آید و رضا و تسلیم مغلوب بود و در ریاضات و مجاهدات سخت کوشند و طاعت و عبادت بسیار درین مرتبه
هر چیزی که بظاهر تعلق دارد بسیار کنند و چیزی که بباطن تعلق دارد کمتر کنند از جهت آنکه این طایفه که درین مرتبه
اند اگر چه اعتقاد دارند که خدا دانا و عالم و مرید و قادر است و اعتقاد کرده اند اما علم و ارادت و قدرت
او را بنور دلایل و بنور کشف و عیان بر جمله اسباب و مسببات محیط ندیده اند و جمله اسباب را هیچ مسببات عاجز
و مقهور ندیده اند و مشاهده نکرده اند بدین سبب اسباب سعی و کوشش پیش این طایفه معتبرتر است چه هر
با سباب سعی و کوشش مضاف کنند و از سعی و کوشش بینند از جهت آنکه این طایفه هنوز در مقام کثرت اند
و از حس نتوانستند گذشت چنین دانستی که اسباب سعی و کوشش درین مرتبه معتبر است الحذر الحذر که غم معاش و اندوه
رزق و حرص و بخل درین مقامست و محبت اسباب درین مقامست و اعتقاد کردن در گفت منجم و گفت طبیب درین مقامست
این بیان اعتقاد مقلد و اهل اسلام و بیشتر اهل علم درین اعتقاد باشند **فصل** در بیان اعتقاد اهل استدلال
بدانکه اهل استدلال بزبان اقرار کنند که هست و یگانه است خدا و بدل تصدیق میکنند و یقین میدانند
که عالم را صانعی هست و صانع این عالم یکیست و قدیم است اول و آخر ندارد و در وحدانیت [illegible]
و قسمت نیست و در مکان و در زمان و در جهت نیست از جهت آنکه فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد
نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بی کران موصوفست بصفات سزا و منزهست از صفات
ناسزا و حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است و اعتقاد این طایفه بواسطه [illegible] استدلال قطع
و یقین و برهانی نیز است و این طایفه ایمان است و در مرتبه رضا و تسلیم غالب است و سعی و کوشش مغلوب بود از جهت

اهل

آنکه

آنکه این طایفه بنور عقل و دلایل و براهین قطعی یقین خدا را و یگانگی خدا را شناخته اند و علم و ارادت و قدرت
کل موجودات محیط دیده اند و همه را پیش او عاجز و مقهور یافته اند اسباب را هیچ مسببات عاجز و مقهور
یافته اند یعنی چنانچه تا اکنون مسببات را عاجز و مقهور میدیدند اکنون اسباب را هم عاجز و مقهور دیدند یعنی مسبب الاسباب
رسیدند و مسبب الاسباب را بر کل اشیا محیط دیدند و دانا بر همه چیز و توانا بر همه چیز یافته اند و در رضا و تسلیم [illegible]
اعتماد ایشان بر هیچ چیز نماند نه بر سعی و کوشش و نه بر مال و جاه و نه بر طاعت و عبادت و اعتماد ایشان بر
حق است و خلق ایشان بر مشاهده خدا است و دایم بر دل ایشان [illegible] خدا است دایم در دل این طایفه
از اهل توکل و ترک کنند و از اهل آسایش و فراغت اند از غیر خدا [illegible] اینچنین سالک که خدا را دید
و علم و ارادت خدای بر کل اشیا محیط دیده است و در مقام اعتمادست که حرص برخیزد و توکل بجای آن می نشیند
و سعی و کوشش برخیزد و رضا و تسلیم بجای آن نشیند و در مقام محبت اسباب برخیزد و محبت خدا بجای
آن می نشیند و درین مقامست که اندوه رزق برخیزد و درین مقامست که شرک خفی برخیزد و درین مقام است [illegible]
مرتبه و منجم باطل گردد ای درویش اسباب از پیش سالک برخاست چنانکه اگر نظرش ناگاه بر سبب افتد در وقت
رنجیده [illegible] از آنکه [illegible] و از آن باز گردد و باستغفار مشغول شود این است اعتقاد اهل استدلال
و اهل ایمان و اهل التصوف **فصل** در بیان اعتقاد اهل کشف ای درویش سالک چون در مقام کشف رسید
و قیامت پدید آمد [illegible] و اسرار را در پیچید [illegible] بدانکه اهل کشف بزبان اقرار
میکنند و بدل تصدیق میکنند که هست و یگانه است خدا و این تصدیق و اقرار ایشان بطریق کشف و عیانست
ای درویش این طایفه از آنکه از حجابها گذشته اند و بلقای خدا مشرف شده اند از علم الیقین بعین الیقین رسیده
اند و دانسته اند که هست خدا است و بس از این جهت این طایفه را اهل وحدت میگویند که غیر خدا نمی بینند [illegible]

دانند همه خدا بینند و خدا دانند **فصل** در آنکه درین مرتبه برین سالک هیچ چیز غایب نیست یعنی و نه کشش و نه
رضا دادن و تسلیم از جهت آنکه این موحد می‌گوید که همه چیز در اصل خود نیکست و هر چیز که هست بجای خویش [illegible] و اگر
[illegible] اما هر چیز می‌باید که بکار خود و بقدر خود باشد تا نیک باشد و الا بجای خود [illegible] و نه بقدر خود [illegible]
و کوشش بجای خود است و بقدر خود نیک است رضا دادن و تسلیم بجای خود و بقدر خود نیک است و کسب و کار بجای خود و بقدر
نیک است و گفت طبیب بجای خود و بقدر خود نیک است هر چیزی که هست بجای خود نیک است ای درویش این موحد
میگوید که نیکی و بدی و طاعت و معصیت را شناختن کار عظیم است و هر کسی نمی‌شناسند الا دانایان
و کاملان ای درویش جمیع آدمیان که [illegible] مذهب اتفاق کرده‌اند که دروغ گفتن معصیت عظیم است و دیده
و راست [illegible] میگویند اما وقت باشد که کسی را [illegible] معصیت عظیم [illegible] که [illegible] معصیت عظیم
گردد پس معلوم شد که نیکی و بدی را شناختن کار مشکل است ای درویش [illegible]
نیست [illegible] شناختن کار عظیم است **فصل** در آنکه اهل وحدت [illegible] طایفه از [illegible] میگویند
که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای تعالی است و بغیر وجود خدا وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که [illegible]
میگویند که [illegible] که همیشه [illegible] مردم روز [illegible] هر چند که [illegible]
مردم [illegible] الکفر [illegible]
بیت چون [illegible] ندانم چه‌ای هر چه هستی توئی و همین طایفه میگویند که [illegible] در
دریا جمع شدند و گفتند چندین گاه است که ما حکایت آب می‌شنویم و میگوییم که حیات ما از آب است و ما هرگز
آب را ندیده‌ایم بعضی از ایشان گفتند که می‌شنویم که در فلان دریا ماهی [illegible] دیده است [illegible]
پیش آن ماهی رویم تا آب را بما نماید [illegible] ایشان [illegible] راه

و مدتها

و مدتها در سفر بودند تا بآن دریا رسیدند و آن ماهی را دیدند و حضرت آن ماهی گفتند چندین گاه است
که ما حکایت آب می‌شنویم و میگوییم که حیات ما از آب است و ما هرگز آب را ندیده‌ایم اکنون بحضرت شما آمده
ایم تا آب را بما نمایید آن ماهی در جواب ایشان گفت **رباعی** ای در طلب گره‌گشایی مرده [illegible]
[illegible] مرده ای در لب بحر تشنه در خاک شده وی بر سر گنج از گدایی مرده [illegible]
[illegible] که شما آب را بمن نمایید تا من آب را بشما بنمایم [illegible] این بود سخن [illegible] طایفه
از اهل وحدت هر چند که نمیخواهیم سخن دراز شود اما اختیار در دست ما نیست **فصل** در آنکه [illegible] دیگر از اهل
وحدت میگویند که وجود بر دو قسم است وجود حقیقی و وجود خیالی [illegible] وجود حقیقی وجود خدا است و وجود خیالی وجود عالم
است ای درویش این طایفه میگویند که عالم و عالمیان جمله سراب و نمایش‌اند [illegible]
از وجود حقیقی که وجود خدای تعالی است [illegible] **بیت** غیر تو هر چه هست
و نمایش است [illegible] ذات حق [illegible]
نیست [illegible] و ازین طایفه سوال میکنند که چون خیال و نمایش است عالم و عالمیان که [illegible]
ایشان [illegible] و بعضی [illegible] و بعضی در رنج و بعضی در راحت و بعضی حاکم و بعضی محکوم [illegible]
و مانند این رنج و الم و لذت و راحت [illegible] جواب [illegible] در خواب [illegible]
اینچنین [illegible] که در خواب [illegible] در رنج است [illegible] در راحت است
و مانند اینها [illegible] که جمله خیال و نمایش است اهل عالم را این چنین میدان [illegible]
را از سبب آن [illegible] که علما [illegible] وجود حقیقی است این بود سخن یک طایفه دیگر
اهل توحید **باب هفتم** در بیان [illegible] که در [illegible] چند فصل

بنشت که دانستن این سخنان از مهمات است از جهت آنکه دانستن مبدء و معاد خود موقوف است بر دانستن این
سخنها و شناختن ظاهر و باطن خدای و شناختن تجلی خدای موقوفست بر دانستن این سخنان **فصل** در آنکه
دانایان اختلاف کرده اند که امکان دارد که نیست هست شود و هست نیست شود و علما و حکما بر آنند چون
است که نیست هست نشود و هست نیست نشود گفته اند آنکه عالم نیست بود و اکنون هست گوینده در اول وقت
که خدا عالم را نیست گرداند و حکما و اهل وحدت بر آنند که ممکن نیست که هست نیست شود و نیست هست شود
همیشه نیست بوده و هست همواره هست بود اما ممکن است که هست از مرتبه بمرتبه باز گردد و از حالی بحالی دیگر
گردد و از صورتی بصورتی دیگر رود و مفردات مرکب شوند و مرکبات مفردات گردند چنانچه پس چنین انها بنزدیک ما از
که گر نیست هست و هست نیست گردد **فصل** در آنکه انسان عالم صغیر است و هر چه در عالم کبیر است بیکبار
عالم کبیر است و هر چه در عالم کبیر است نمونه آن در عالم صغیر هست تا هر که عالم صغیر را بداند آنچنانکه عالم
صغیر است عالم کبیر را آنچنانکه عالم کبیر است بداند و شناختن کار عظیم است صراط مستقیم معرفت خدا است و رسول
همیشه این دعا میکرد که اهدنا الصراط المستقیم ای درویش تا خود را نشناسی امکان ندارد که خدا را توانی شناخت
خود را بشناس که خدا را شناختن راه بغایت کوتاه است اما بغایت مشکل هشتاد سال بایست تا این راه
رسانیدم و درین هشتاد سال بزرگان بسیار دیدم و در خدمت ایشان میبودم
از این همه آن بود که تا خود را نشناسیم امیرالمؤمنین ع هر وقت که رسول ع را میدید در خلوت سؤال میکرد
که یا رسول الله چه کنیم و بچه مشغول باشیم تا عمر خود را ضایع نکرده باشیم رسول میفرمود خود را بشناس تا عمر خود را
ضایع نکرده باشی که چون خود را شناختی بکجا رسید و عروج تمام کنی تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم **فصل** در آنکه
عالم کبیر اجرام اول دارد تا هر چه در عالم کبیر ابتدا آمد از آن اجرام اول پیدا آمد و عالم صغیر اجرام اول

دارد تا هر چه در عالم صغیر است پیدا آمد جوهر اول عالم کبیر روح اضافی است و جوهر اول عالم صغیر نطفه است و عالم
کبیر چهار دریا دارد و عالم صغیر هم چهار دریا دارد و این چهار دریای عالم صغیر از این مرکب نطفه است
مادام که در پشت پدر است دریای اول عالم صغیر است چون در رحم مادر آمد هم دریای اول است اما در پشت پدر
گنج پنهان بود چون در رحم مادر آمد آتش جوهر اول عالم صغیر صفات ایشان اینجا ظاهر گردد و دریای
اول که در پشت پدر بود گنج پنهان بود دریای دوم پیدا آمد و دریای سوم آنجا که دریای سیم و چهارم پیدا آمدند ملک
و ملکوت انسان شدند چهار دریای عالم صغیر تمام شد چنین دانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم ای درویش
گوییم که نطفه تا در پشت پدر است دریای اول عالم صغیر است و نطفه ظاهر دارد و باطن دارد و از ظاهر
نطفه ظاهر فرزند پیدا آمد و آن عالم ملک است و از باطن نطفه باطن فرزند که آن عالم ملکوت است نطفه
ملک و ملکوت فرزند شد و چهار دریا تمام شد و آن دریای اول که در پشت پدر بود گنج پنهان بود آشکارا
و شناخته گشت این چنین که عالم صغیر را دانستی عالم کبیر را نیز همچنان میدان داود پیغمبر ع
گفت الهی لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فخلقت الخلق لاعرف و در روایتی دیگر آمده است فاحببت
لان اعرف آن گنج پنهان که فرمود که کنت کنزا مخفیا ذات خدای تعالی است که دریای اول است دریای
اول است تجلی که دریای دوم ظاهر شد دریای دوم روح اضافی است و روح اضافی جوهر اول عالم کبیر است و رسول
فرمود که اول ما خلق الله تعالی العقل صفات خدا اینجا تمیز میشود و اسامی اینجا ظاهر میشوند و دریای دوم
تجلی گاه دریای سوم و چهارم ظاهر گشتند و این عالم ملک و ملکوت از چهار دریا تمام شد نفس روح اضافی که
دریای اول جوهر اول عالم کبیر است ظاهر دارد و باطن دارد و از ظاهر روح اضافی اجسام افلاک و انجم و عناصر
شد تا عالم ملک پیدا شد و از باطن روح اضافی حیات افلاک و انجم و عناصر تا عالم ملکوت پیدا

آمدند تا چهار دریا شدند و افلاک و انجم و عناصر و طبایع را آبا و امهات گویند و آبا و امهات دایم در کار
و از نتیجه ایشان موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند و در آخر همه انسان پیدا آمد و چون انسان به کمال
رسید دو دایره تمام شد در بیان اول که گنج پنهان بود و می خواست که شناخته شود شناخته شد هر چند که خواهم
که سخن دراز نشود اما از جهت مبتدیان سخن دراز می شود فصل بدانکه اگر از اهل ادب باشی که گفته سخنهای مشکل است و
دشوار بی‌غرض زی فکری راست و خاطری تیزبین و صحبت دانا باید تا فایده دهد اکنون از این سخنها چنانکه
مراد است دریابند و طریق صحبت اهل دریابند که الله تعالی خلق آدم علی صورته و معنی این حدیث را
دریابند که من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی این آیه را فهم کنند که ن والقلم و ما یسطرون عبارت از
دریای اول است که کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف و قلم عبارت از دریای دوم است اول ما خلق الله
القلم و ما یسطرون عبارت از دریای سیم و چهارم است که موجودات ملک و ملکوت اند و دایم در کتابت اند
از کتابت ایشان موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند و موالید سه گانه کلمات الله اند و کلمات الله نهایت
نیست و آنکه نهایت ندارد مکرر نیست قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان
تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا اهل حکمت می گویند که چون آدمی بعقل رسید و عاقل شد عروج
کرد و دایره تمام شد از جهت آنکه اول عقل بود و آخر چون بعقل رسید دایره تمام شد و اهل وحدت می گویند
که آدمی چون بعقل رسید عاقل شد و بعقل در کار است تا به ذات خدا هم برسد دایره تمام نشد از جهت آنکه
اول ذات خدا بود و ذات خدا چون رسید دایره تمام شد نه به عقل اول و اینجا فرمود
من رآنی فقد رأی الحق از جهت آنکه به ذات خدا رسیده بود و عروج تمام کرده بود آمدیم بشرح ظاهر
انسان فصل در بیان عروج انسان بدانکه نطفه چون در رحم مادر افتد مدتی مضغه است و در میان مضغه

عظام

عظام و عروق و اعصاب پیدا می آید و در اول ماه چهارم که نوبت آفتاب است آغاز حیات می شود
تدریج حس و حرکت و ارادت پیدا می آید تا چهار ماه بگذرد جسم و روح فرزند پیدا آید و خلقت اعضا و
جوارح تمام شود و آنچه که در رحم مادر شده بود غذای فرزند می شود و از راه ناف به تدریج فرزند می رسد و جسم و روح
فرزند به کمال می رسد تا هشت ماه که بگذرد در ماه نهم که نوبت مشتری است از رحم مادر بدین عالم می آید چنین دانم که
کمتر روشن تر از این گویم فصل بدانکه نطفه چون در رحم افتد مدور می شود از جهت آنکه آب است و آب را طبع مدور است
آنکه به واسطه حرارتی که نطفه با خود داشت و به واسطه حرارتی که در رحم مادر است نطفه نضج می یابد و اجزای لطیف
وی از اجزای کثیف وی جدا می شود چون نضج تمام شد اجزای غلیظ از میانه نطفه روی به مرکز نطفه نهد و
اجزای لطیف از میانه نطفه روی به محیط نطفه آورد و بدین سبب نطفه چهار طبقه می شود و هر طبقه محیط ما تحت خود
یعنی آنچه غلیظ است روی به مرکز می نهد و در میان نطفه قرار می گیرد و آنچه لطیف است روی به محیط می آید و در
سطح اعلای نطفه مقر می سازد و آنچه در زیر سطح اعلاست و متصل به سطح اعلاست و در لطیفی کمتر از سطح اعلا
و آنچه بالای مرکز است و متصل به مرکز است این سبب نطفه چهار طبقه می شود و مرکز که در میان نطفه است
سرد و خشک است و طبیعت خاک دارد لاجرم به جای خاک افتاد و آن طبقه که بالای مرکز است و متصل به مرکز است
و محیط بر مرکز است آن را بلغم می گویند و بلغم سرد و تر است و طبیعت آب دارد لاجرم به جای آب افتاد و آن طبقه
که بالای بلغم است و محیط بر بلغم است آن را خون می گویند و خون گرم و تر است و طبیعت هوا دارد لاجرم به جای هوا افتاد
و آن طبقه که بالای خون است آن را صفرا می گویند و صفرا گرم و خشک است و طبیعت آتش دارد لاجرم به جای
آتش افتاد و سبب آن که نطفه چهار عنصر و چهار طبایع گشت و اینجا دریای ... بود فصل چون عناصر و
طبایع تمام شدند آنگاه از عناصر و طبایع چهارگانه موالید سه گانه پیدا آمدند اول معدن و دوم نبات و سیم

حیوان یعنی این عناصر و طبایع چهارگانه را قسمتی که تمامت اعضای از آن روید و پرورش پدید آمد و این
اعضا در این حال حاضر از هر عضوی را مقرر است معین. از هر چهار عنصر نشستند بعضی را از چهار برابر و بعضی را متفاوت
چنانکه حکمت اقتضا کند و همه را با یکدیگر بسته گرد تا تمامت اعضای پرورش و از زندگی پدید آمدند و مکان حیات
و محل حس و حرکت ارادی پدید آمدند تا معاملات تمام شدند و این جمله در یک ماه دیگر است **فصل** چون
اعضا تمام شدند و معادن تمام گشتند آنگاه در هر عضوی از این اعضای پرورش و از زندگی قوتها پدید آمدند
قوه جاذبه ماسکه هاضمه دافعه غاذیه نامیه مصوره چون این اعضا و جوارح و قوتها پدید آمدند آنگه فرزند طلب غذا
آغاز کرد و از ناف غذا که در رحم مادر جمع شده بود بکشید و در معده فرزند یک بار دیگر هضم و نضج یافت کیلوس گشت
آنچه زبده و خلاصه این کیلوس بود از راه ماساریقا بجگر کشید و چون در جگر در آمد یک بار دیگر هضم و نضج یافت
کیموس بود که در جگر است روح نباتی شد و آنچه باقی ماند بعضی صفرا و بعضی خون و بعضی بلغم و بعضی سودا گشت آنچه
صفرا بود زهره آن را بکشید آنچه سودا بود سپرز آن را بکشید و آنچه بلغم بود روح نباتی آن را از جمله بدن قسمت
کرد از برای چند حکمت و آنچه خون بود روح نباتی آن را بر جمله اعضا فرستاد تا غذای اعضا شود وقت غذا
در بدن این روح نباتی است و موضع این روح نباتی جگر است در جگر پس چون غذا بجمله اعضا رسید
نشو و نما ظاهر شد حقیقت نباتی این است و آنچه در یک ماه دیگر بود **فصل** اینی چون نشو و نما ظاهر شد و نبات تمام
گشت و روح نباتی قوة گرفت و معده و جگر قوی گشت و بر هضم غذا افتادند آنگاه آنچه زبده و خلاصه این
روح نباتی بود که در جگر است دل آن را جذب کرد و چون در دل در آمد یک بار دیگر هضم و نضج یافت همه حیات شد
آنچه زبده و خلاصه آن حیات بود که در دل است روح حیوانی شد و آنچه باقی ماند روح حیوانی آن را بجمله
تن فرستاد تا حیات اعضا شود قسم حیات در بدن این روح حیوانی است و موضع این در دل و دل در جانب

بچپ است

چپ است باز آنچه زبده و خلاصه این روح حیوانی بود که در دل است دماغ آن را جذب کرد و چون در دماغ در آمد یک بار دیگر
هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن بود که در دماغ است روح نفسانی شد و آنچه باقی ماند روح نفسانی آن را از
راه اعصاب بجمله اعضا فرستاد تا حس و حرکت ارادی در جمله اعضا پدید آمد و حقیقت حیوانی این است و این
جمله در یک ماه دیگر است عناصر و طبایع و معدن و نبات و حیوان در چهار ماه تمام شدند یک ماه و یک ماه دیگر چون
چیزی دیگر نیست حیوان در آخر است **فصل** در بیان حواس ده گانه پنج بیرونی و پنج اندرونی بدانکه روح نفسانی که
... است مدرک و محرک است و ادراک او بر دو قسمت است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن باز آنچه در ظاهر است پنج
قسم است و آنچه در باطن است هم پنج قسم است حواس ظاهر سمع است و بصر است و شم و ذوق و لمس و حواس باطن
حس مشترک است و خیال و وهم و حافظه و متصرفه حس مشترک و خیال در مقدم دماغ است و وهم و حافظه در
موخر دماغ و متصرفه در وسط دماغ است حس مشترک مدرک محسوسات است یعنی حس مشترک شاهد را در
می یابد و وهم غایب را در می یابد هر چه حواس ظاهر در می یابد آنجمله در حس مشترک جمع آید و حس مشترک از
آن جهة حس مشترک می گویند یعنی مسموعات و مبصرات و مشمومات و مذوقات و ملموسات جمله در حس مشترک
جمع شود و ادراک این جمله می تواند کرد و وهم معنی دوستی را در دوست و معنی دشمنی را در دشمن در می یابد و متصرفه
که در مدرکات که محفوظ شد در خیال تصرف می کند بترکیب و تفصیل **فصل** در بیان قوه محرکه هم بر دو قسم است باعثه
و فاعله و باعثه آنست که چون صورت مطلوب یا مهروب در خیال پدید آید داعی و باعث قوه فاعله گردد بتحریک
و قوة فاعله آنست محرک عضلات و حرکت اعضا از اوست و این قوة فاعله مطیع و فرمان بردار قوه
باعثه است و قوة باعثه که داعی و باعث فاعله بر تحریک از جهت غرضی است یا از جهت جذب منفعت است
حصول لذت است درین مرتبه او را قوة شهوانی گویند یا از جهت دفع مضرت و غلبه و درین مرتبه او را

قوهٔ غضبی گویند **فصل** بدانکه تا اینجا که گفتیم آدمی با دیگر حیوانات شریک است یعنی در این سه روح نباتی و روح حیوانی
و روح نفسانی از جهت آنکه جملهٔ آدمیان و جملهٔ حیوانات این سه روح دارند و آدمی روحی دیگر دارد که حیوانات ندارد
و آن روح انسانیست و روح انسانی را روح اضافی گویند از جهت آنکه خدای تعالی روح انسانی را بخود اضافت کرد که
فاذا سویته و نفخت فیه من روحی و چنین نوشته‌اند و گفته‌اند که روح اضافی اسامی بسیار دارد و جوهر اول و عقل اول
و قلم اول و روح اعظم و روح اضافی و روح محمد و مانند این بسیار گفته‌اند و ما در این کتاب روح اضافی
خواهیم گفت ای درویش آدمی تا از مرتبهٔ بهایم و از مرتبهٔ سباع و از مرتبهٔ شیاطین و از مرتبهٔ ملائکه در نگذرد و بمرتبهٔ
انسانی و چهارم مرتبهٔ انسانی نرسد استعداد حاصل نکند تا این روح اضافی زنده نشود و استعداد آنست که از
این مراتب که گفته شد بگذرد و بمرتبهٔ انسانی رسد یعنی آنکه از افعال ذمیمه و اخلاق ناپسندیده آراسته گردد انگاه
مستعد قبول این روح شود و باین روح زنده شود لیکن اینجا که این روح اضافی رسیده است بعضی در بیست سالگی
و بعضی در سی سالگی و بعضی در چهل سالگی و بعضی در شصت سالگی رسیده‌اند و سال را اعتباری نیست استعداد را اعتبار است
هرگاه که استعداد حاصل کرد باین زنده شد فاذا سویته و نفخت فیه من روحی شیخ المشایخ شیخ محی الدین
قدس الله سره العزیز در فصوص در فص اول که فص آدمست میفرماید که تسویه عبارتست از استعداد و نفخ
عبارتست از قبول روح است و این زنده شدن موقوفست بشرط آنکه بمرتبهٔ انسانی رسد و استعداد
استعداد حاصل کند هرگاه که این چهار کار که عبارت از مسلمانی [illegible] این روح تعلیم [illegible] تا سخن دراز نشود و از مقصود
باز نمانیم **فصل** ای درویش اگر میخواهی که بدانی که تو در کدام مرتبهٔ [illegible] تعریف کنیم بگاهی دیگر اینجا هم تعریف میکنیم
اگر میخوری و میخسبی و شهوت میرانی و کاری دیگر نمیکنی و چیزی دیگر نمیطلبی از بهایمی و اگر وجه آنکه میخوری و میخسبی
میرانی و کاری دیگر میکنی و چیزی دیگر نمیطلبی و نفس نیز میرانی و با مردم جنگ میکنی و آزار میرسانی از سباعی و اگر

با وجه

با وجه آنکه میخوری و میخسبی و حیلت میاندیشی و با مردم مکر و حیلت و رنگ آمیزی میکنی و در فرق میکوشی از شیاطینی
و اگر میخوری و میخسبی و شهوت میرانی و آزار بمردم نمیرسانی که راحت بمردم میرسانی و مکر و حیلت نمیکنی و دروغ
نمیگویی با همه کس راستی گفتار و راستی کردار داری از ملائکه و اگر میخوری و میخسبی و شهوت میکنی و آزار بمردم نمیرسانی
و راست گفتار و راست کردار و در طلب علم و معرفت میباشی تا خود را بشناسی و خدا را بدانی از آدمیانی
اکنون وقت آنست استعداد حاصل کنی و با روح اضافی زنده شوی و گفته شد که استعداد آنست که از افعال
ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته گردد چون از افعال
ذمیمه و اخلاق ناپسندیده پاک شدی طهارت ساختی و چون باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته
گشتی نماز گزاردی چون نماز گزاردی بروح اضافی زنده شدی باقی گشتی و آخر [illegible] همین معنی فرموده است که
[illegible] الله تخلقوا باخلاق الله و چون بروح اضافی زنده شدی باقی گشتی و زنده جاوید شدی و از
اینجا گفته‌اند که آدمی ابد الآباد [illegible] رسول فرماید که خلقکم الی الابد و چون بروح اضافی زنده شدی
اگر در کار باشی و عمر خود ضایع نکنی زود بنور خاص رسی که یهدی الله لنوره من یشاء و چون بنور خاص
رسیدی عروج را تمام کردی و هر کس باین نور خاص نتواند رسید الا یکی از هزار [illegible] محمد رسول الله فرموده
که من باین نور خاص رسیدم و باین نور خاص زنده‌ام و این نور خاص ذات خداست تعالی و تقدس و از اینجا
فرمود که من رآنی فقد رای الحق و دیگر فرمود که هر که با من بیعت کرد با خدا بیعت کرد که باین نور رسیده بود
عروج را تمام کرده بود عروج انسان را شرح تقریر کردم از نطفه آغاز کردم تا بنور خاص رسیدم نطفه جوهر
اول [illegible] اسفل السافلین است و نور خاص که ذات خداست اعلی علیین است با اسفل السافلین و اعلی علیین
آنست که نزول کرد قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون ای درویش اجر سه حرفست الف و جیم و را الف عبارت
از عبادتست و جیم عبارت از جنتست و را عبارت است از رؤیت یعنی آنکس را که ایمان آورده و
عمل صالح کرده‌اند اینها را عبادت یعنی اینها از گذشت بدایت خدا شناختند و [illegible] چنین عروج کنند
و به بهشت خدا رسند در بهشت باشند و در لقای خدا باشند که گفته شد که انسان آنست که نزول
کند و عروج کند ای درویش انسان که چنین است هر صفت که [illegible] آن محتاج است و غیر انسان هیچ چیز دیگر وجود
لکن انسان بی این افلاک و انجم و عناصر و طبایع و نبات و حیوان تواند بود [illegible] هر کار که تو انسانی
هیچ یک از اینها نبودی اما انسان بی اینها تو از بعضی و بی اینها زندگانی نتوانی کرد و [illegible] کس مقصود از اینها
است و بعضی این حرفهای دیگر [illegible] عظمت و بزرگواری آدمی است بیت تو بقیمت ورای هر دو جهانی
چکنم قدر خود نمیدانی فصل در روح اضافی کلمه بگوییم که تو خود را بشناسی [illegible] خود از روح اضافی خبر
بدانکه روح اضافی یک روح است و اگرچه یک روح است این یک روح محیط عالمست یک عالم از وی پیدا آمده و روح
اضافی جوهر عالم کبیر است پس عالم کبیر از وی پیدا آمده است چنانکه عالم صغیر از نطفه پیدا آمد و روح اضافی
حیات عالم و عالمیان است و مدبر عالم و عالمیان است چنین دانم [illegible] فهم کردی روشن‌تر از این بگویم
روح اضافی یک روح است اما این یک روح ظاهری دارد و باطنی دارد ظاهر وی عالم اجسام است یعنی جسم افلاک و انجم
و عناصر تا عالم ملک ظاهر است و باطن وی حیات عالم است یعنی حیات افلاک و انجم و عناصر تا عالم ملکوت
ظاهر گشته و باطن روح اضافی که حیات عالمست مدبر عالمست و متصرف در عالمست و مدبر عالم [illegible] میکند
هر چه ظاهر میکند و کارکنان بسیار دارد هر یکی را بکاری نصب کرده است تا هیچ [illegible] آن کار خود نتواند
و نباتات و سیارات جمله کارکنان وی‌اند و ظاهر صفات ویند و عناصر و طبایع صفات خدای تعالی [illegible]

و اسامی

و اسامی خدای تعالی اینجا ظاهر گشت یعنی تجلی روح اضافی آبا و امهات پیدا آمدند و در آیند فصل بدانکه باطن
روح اضافی که حیات عالم و عالمیانست و محیط عالم است هر که آمد [illegible] اضافی میکند از وی دل
از نقش اشغال باز میگرداند باطن روح اضافی در انسان روی ظاهر شود و انسان وی را روشن میگرداند
و حیات میکرد و باطن روح اضافی از جای دیگر آید و بجای دیگر رود و روح اضافی دایم ظاهر و حاضر است و محیط عالم
است چنین تو آیینه دل خود را صیقل زدی و پاک گردانیدی باطن روح اضافی پیدا آید و انسان ترا روشن گرداند
پس باطن روح اضافی از جای نیامده و بجای نرفته و باطن روح اضافی حاضر بود اما دل تو زنگ گرفته بود
چون زنگار از دل پاک کردی دل تو بنور اضافی منور شد و بروح اضافی زنده شدی ای درویش تا اکنون بظاهر روح
اضافی و روح حیوانی زنده بودی اکنون بباطن روح اضافی زنده شدی و دانا شدی و چیزها را چنانکه چیزهاست
بدانستی و بدیدی و مبدأ و معاد خود را دانستی و ارواح انبیا و اولیا با تو گویا شدند [illegible]
تو حکایت کرده از آبا و امهات و نباتات و حیوانات و آدمیان هر یکی باستعداد خود از باطن روح اضافی
برخوردار شد فصل در بیان ترقی و عروج آدمیان بدانکه چون انسان تصدیق کرد بمقام ایمان رسید نام وی
مؤمن شد و چون از تصدیق [illegible] طاعت بسیار کرده شبها و روزها [illegible] بیشتر بعبادت گذرانید
بمقام عبادت رسید نام وی عابد شد و چون از عبادت [illegible] از دنیا [illegible] دنیا از دل بیرون کرد
بمقام زهد رسید نام وی زاهد شد و چون از زهد خود را بشناخت و خدا را بشناخت و [illegible]
خدا [illegible] آگاهی دانست و بمقام معرفت رسید نام وی عارف شد و چون از معرفت [illegible]
خدا [illegible] محبت [illegible] بمقام ولایت رسید نام وی ولی شد و چون از محبت [illegible]
از [illegible] بمقام نبوت رسید نام وی [illegible]

بیرون شد و چنین باشد و چون وی معجزه او در حقیقت کتاب حق محمود که بمقام رسالت رسید و انبیا اورا و اولیای چنین باشد و چون کرد
او را حکم قربت داد تا شریعت اول را منسوخ کند و شریعت دیگر نهاد بمقام اولوالعزم رسید و نام وی
اولوالعزم شد و چنین باشد که شریعت اول را منسوخ کند و شریعت دیگر نهاد او را حق تعالی ختم نبوت
کرد بمقام ختم رسید نام وی خاتم شد این بود ترقی سالکان مؤمن که مرتبه ترقی که خاتم نه مرتبه ترقی
چون اول و آخر را دانستی بدانکه همچنین میدان **فصل** در بیان معاد از درویش چنین ترقی سالکان بر نه مرتبه
دانستی لکن بدانکه علما میگویند که ترقی سالکان همین نه مرتبه نیست و این نه مرتبه اهل علم و تقوی اند و هر کدام از این
علم و تقوی آدمی ترک است چنانکه علم و تقوی هیچکس بعلم و تقوی خاتم نرسد و هر کدام مرتبه که آخر است مقام روح او بعد از مفارقت
قالب آن باشد که بازگشت مقام روح مؤمن آنست در آسمان اول است و مقام روح خاتم آنست در عرش و فرا
همچنین میدان یعنی روح مؤمن بعد از مفارقت قالب به آسمان اول باز گردد و روح عابد به آسمان دوم و روح زاهد
به آسمان سوم و روح عارف به آسمان چهارم و روح ولی به آسمان پنجم و روح نبی به آسمان ششم و روح رسول به آسمان هفتم و روح
اولوالعزم به آسمان هشتم و روح خاتم به عرش باز گردد و نزد بعضی علما این هر نه مرتبه عطا است نزد ایشان که معانی معلوم است از مقام
معلوم خود در نتوانند گذشت یعنی عارف بسعی و کوشش بمقام ولایت نرسید و ولی بسعی و کوشش بمقام نبوت نرسد
و بعد از آن همچنان میدان و بعد از مفارقت قالب هر یک را مقامی معلوم است از مقام معلوم خود در نتوانند گذشت چنانکه
گفته شد و حکما نیز میگویند که ترقی سالکان از همین نه مرتبه بیش نیست اما نه مرتبه را این نامها نمی نهند میگویند
که این هر نه مرتبه اهل علم و طهارت اند و هر کدام مرتبه که آخر است علم و طهارت وی بیشتر است و مقابله
روح بعد از مفارقت قالب آنکه خواهد بازگشت عالم اتر و شریف تر است یعنی حکما میگویند که بازگشت ارواح
بعقول و نفوس عالم علوی خواهد بود هر کدام عقلی که مناسبت حاصل کرده باشد بآن عقل رجوع وی رجوع کند

این است

بیشتر است

این است عقول و نفوس عالم علوی که علم و طهارت دارند و هر کدام که اعلی و بالاتر است علم و طهارت وی
و هر که مناسبت بعقل فلک قمر بیشتر حاصل کرد بازگشت وی بعقل فلک قمر باشد و هر که مناسبت بعقل فلک الا
افلاک بیشتر حاصل کرد بازگشت وی بعقل فلک الافلاک باشد و قیاس همچنین میدان تا آنکه مرکبات فاقد علم اند نشوند
و بر مرکبات باقی سوار نشوند و ابدالآبدین بر مرکبات باقی بمانند و هر که مناسبت بنفوس و عقول عالم علوی
حاصل نکرده باشد روح در زیر فلک قمر بماند و در زیر فلک قمر جهنم و زحمت و حکما میگویند که این هر نه مرتبه سالک که از
هیچکس را امر بتر معلوم نیست جز آنکه هر کس بمقدار علم و طهارت وی است هر که درین قالب علم و طهارت بیشتر حاصل کرد
مرتبه وی بالاتر میشود و بازگشت روح بعقل بالاتر می گردد و اهل وحدت میگویند ترقی سالکان را حدی و نهایت
نیست از جهت آنکه اگر آدمی مستعد بود هزار سال عمر داشته باشد و درین هزار سال بجهد و تکرار و مجاهده
از کار مشغول نبود هر روز چیزی داند که روز دیگر ندانسته باشد و نیافته باشد از جهت آنکه علم و حکمت خدا را حد
و نهایت نیست و خدا در رسول ازین تقاضا فرمود که من استوی یوماه فهو مغبون ای درویش علما و حکما تقریر کرده
که معاد روح انسانی را که بعد از مفارقت قالب بجای خود باز گشت و اهل وحدت میگویند که روح انسانی از جای نمی
آید تا باز گردد یعنی روح اضافی است و روح اضافی کروحت و دایم حاضر است و محیط عالم است و اگر صد هزار
بیایند و بمرتبه برسند و کمال حاصل کنند روح اضافی حیات همه شود و روح همه کس کی بود و اگر صد هزار از بین برزند
اضافی کمال حاصل است و یک ذره از روح اضافی کم نشود و زیاد نگردد چنانکه آفتاب خانه جمله را روشن کند و جمع
خانه جمله کی بود و اگر صد هزار خانه خراب شود از آفتاب هیچ کم نشود و زیادت نگردد و آفتاب پادشاه عالم ملک و دیگر
صفات ذات خدا هیچ تغیر نیست و از نقص و زیادت ایمنیم ای درویش آدمی چنین که روح اضافی
شعور آدمی که روح اضافی منور گشت بعقل رسید و عاقل شد و رسول اینست که العقل نور فی القلب یفرق بین

الحی والی الله آدمی تا این روح اضافی زنده نشود بعضی زنده و عاقل نشود و چون بعضی رسید و عاقل شد اکنون وقت
آنست که بعلم رسی و عالم شوی تا بعضی زنده نشوی بعلم نرسی از جهت آنکه بعضی جوهر است و علم صفت او است چون بعضی رسید
و عاقل شدی بعلم رسید و عالم شد اکنون وقت آن است که بنور خاص رسی و چون بنور خاص رسید بر گنج رسید
و چون بر گنج رسید بکمال خود رسید و عروج تمام کرد ای درویش اگر هر که بر گنج رسد اگاه [illegible]
اسعی بر خیزند هر روز بکنج خود روند که گنج دیگر مقابل گنج او نیست که قطره از آن بحر [illegible] دیگر است از آن [illegible] و اگر [illegible]
کن [illegible] که آگاه [illegible] الا [illegible] زنی بی الا [illegible] که از آدمی دور [illegible]
همه چیز [illegible] هر چند که از زمین دور کنی این [illegible] گویش تو نیابی [illegible] و در زبان دیگر گوی **فصل** در آنکه [illegible]
اهل وحدت عروج آدمی را بطریق دیگر می گویند و تقریر می کنند و آب و خاک و هوا و آتش و نبات و حیوانات و
افلاک و انجم یعنی جمله موجودات از نور ظلمت مخلوق اند و عالم از نور و ظلمت است و [illegible] از این [illegible] **بیت**
مرد باید که بوی تا نبرد * ورنه عالم پر از نسیم صبا است **شعر** [illegible] بیت آنکه هر ذره [illegible] حاجت [illegible]
نمای چمن در نگری * ای درویش حقیقت این سخن آنست که مجموع موجودات مرکب از نور و ظلمت دریا
نور است و دریای ظلمت است یعنی دریای ملک است و دریای ملکوت است و این هر دو دریا در هم آمیخته اند همچنین که شیر در روغن و
این هر دو دریا ملک و ملکوت افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نبات و حیوانات اند پیش این طایفه چیزی [illegible] ندارند و از هیچ چیز
آگاه نیستند و اختیاری ندارند ای درویش افلاک و انجم خاصیتهای بسیار دارند و در این عالم اثرها دارند
و هر یک کاری می کنند و در این عالم هیچ چیز بیکار نیست اما گویند که دانش و اختیار ندارند از جهت آنکه ظلمت دریا
از ظلمت جدا [illegible] تا صفات نور ظاهر شود که علم اولین و آخرین در این دریای نور است و آن نور را از ظلمت
اندرون حیوانات و اندرون آدمیان جدا می توانند کرد از جهت آنکه اندرون حیوانات و آدمیان کارکنان اند

درکار

در کار نور و کار ایشان این است که این نور را از ظلمت جدا می کنند اول غذا در دهن می خایند
کار خود را تمام می کنند و بمعده میدهند و در معده در موضع کار میکنند و معده کار خود تمام می کند و آنچه زبده
و خلاصه غذاست بجگر میدهد و جگر کار خود تمام می کند و آنچه زبده و خلاصه است بدل میدهد و چون بدل
میرسد همه حیات میشود و دل کار خود تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه است بدماغ میدهد و چون بدماغ میرسد
دماغ کار خود تمام می کند و چون غذا تمام شد و نور از ظلمت جدا شد و صفات نور ظاهر گشت و حیوانان و آدمیان بینا و
شنوا شدند و این اکسیر است و حیوانات و آدمیان در این اکسیر انسان کامل این اکسیر را بنهایت رسید
و اکسیر این اکسیر است که انسان کامل [illegible] می کند و [illegible] چون [illegible] تمام [illegible] زبده و خلاصه مطعومات
و مشروبات تمام [illegible] دیگر یعنی نور را از ظلمت صاف جدا می کند که نور خدا میشناسد و این شناختن خدا جز
در دل انسان کامل نیست ای درویش این نور را که از ظلمت جدا [illegible] که [illegible] ظلمت [illegible] از
[illegible] ظلمت [illegible] ظاهر نشود از برای آنکه ظلمت از جهت وقایه نور است و نور از جهت وقایه ظلمت هر دو
در یکدیگر بند و با یکدیگر می توانند بود اما نور را بر ظلمت غالب می باید کردن تا صفات نور ظاهر شود ای درویش
نور با ظلمت [illegible] همچنان است که روغن در شیر اما جمع صفت نور ظاهر نیست می باید که نور با ظلمت همچنان [illegible]
که مصباح روح نفسانی است که در دماغ است و این مصباح نفسانی آدمیان و جمله حیوانات دارند اما
آنچه ضعیف و مکدر است می باید که آدمیان این روح را قوی و صافی کنند تا روغن روح انسانی [illegible]
قوت و صفای این مصباح ترک و عزلت است و کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن است تا بمرتبه انسانی
برسد چون بمرتبه انسانی رسید از افعال ذمیمه و اخلاق ناپسندیده پاک شد و باوصاف حمیده و اخلاق
پسندیده تمام آراسته گردد تا روح نفسانی در درخت [illegible] که روغن روح انسانی [illegible]

زنهار و لولم ... این روح نفسانی است که در دماغ است ای درویش قالب آدمی بمثابت مشکاتست
نباتی که در جگر است بمثابت زجاجه است و روح حیوانی که در دلست بمثابت فتیله است و روح نفسانی که در
دماغ است بمثابت روغن است و روح انسانی بمثابت نار است مصباح تمام) غرض همه آنست که این
مصباح تمام کنند تا بکمال خود رسند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه روح نفسانی که در دماغ است
مثابت روغن است بمثابت روغنی است که اندرون آدمی را روشن کند از تا ... هارا آنچه چیزهاست بدانند
و به بیند الکه ... زیت بود چنین روغنی که روح اضافی گویند بر روح نفسانی بر تو نور علی نور
شد آنکه میفرماید که یهدی الله لنوره من یشاء لنوره نور خاصست و نور خاص نور ذات است تعالی و تقدس
و الکر ... آن ... ست دهد که نور ... بکمال انسانی رسد و دایره تمام گردد منه بدا و الیه
یعود حق تعالی در جواب داود ... که گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف ... و ...
و صفات اسامی و افعال ... ذات خدای دریای اول است و روح اضافی دریای دوم
است چهار دریاست و درین باب که می آید این چهار دریا را شرح تقریر کنیم **باب هشتم** در بیان این چهار دریا
که گفته شد بدانکه دریای اول ذات حق است تعالی و تقدس و دریای دوم روح اضافی است که جوهر عالم کبراست
و دریای سیم و چهارم عالم ملک است و ملکوت و ... پیش این نیست و این باب از اول تا آخر سخن اهل وحدت
است الکرید ... بر شرح ... قران ... آیت ... که ... نوشتیم و ... [illegible]
که ... اوقت آن نیست که این ... وقت قبول ... [illegible] ... که علما
حکما و اهل وحدت و اهل التصوف ... که این چهار دریاست اما حکما گویند که دریای اول ذات ...
تمام ... این سه دریای دیگر ... در آن وقت که ... این ... کرد

بزن

و نیز همیشه نیست و هست همیشه هست است و اهل التصوف اهل وحدت را گویند که عالم پس چنین ظاهر شد اهل وحدت
جواب میگویند که دریای اول که ذات خداست گنج پنهان بود خواست که آشکارا شود و شناخته گردد تجلی کرد از
باطن بظاهر آمد و دریای دوم ظاهر شد و دریای دوم تجلی کرد دریای سیم و چهارم ظاهر شدند و این چهار در یک طرفة
العین بود بیک مرتبه و ما امرنا الا واحدة کلمح البصر او هو اقرب و موجودات عالم ملک و ملکوت دایم در تجلی اند
و از تجلی ایشان مرکبات پیدا می آیند و آمد این است تمام موجودات و این همه از تجلی دریای اول ظاهر شدند
دریای که گنج پنهان بود باطن خدا بود از باطن تجلی کرد بظاهر آمد اینهمه ظاهر است پس در وجود نیست الا باطن
و ظاهر خدا و بغیر وجود خدا وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و آنچیز از همین نظر ... که هر چه هست
خود نیست ... هر چه هست خداست تعالی و تقدس سخن گشاده تر این و روشن تر این شود گفتن این
آن سخن است که عبد الله عباس ... که اگر معنی این آیت که الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن
یتنزل الامر بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر ... که هست بگویم مرا کافر نسبت کنند در آن وقت
اکنون من از آنچه چیزی بگویم تا مرا کافر نسبت کنند من بگویم که اهل وحدت چنین میگویند و اهل تصوف
چنین میگویند تو هر کدام که میخواهی قبول کن ای درویش سخن این بیچاره قبول کن و خود را بشناس تا خدا را
بشناسی و این سخنان که گفته شد جمله بر تو روشن گردد و یقین بدانی که حق بطرف کیست چنین دانم که تمام فهم
نکردی روشن تر از این بگویم **فصل** در آنکه جواب اهل وحدت میگویند که راست است که این چهار دریا است اما این
چهار همیشه این چنین بوده اند که این ساعت هست و همیشه اینچنین خواهند بود ... میگویند که این چهار دریا اول و آخر
ندارند و بعضی بر بعضی مقدم نیستند نه تقدیم ذاتی و نه تقدیم زمانی هیچ یک از یکدیگر پیدا نیامده اند از جهت آنکه وجود
بیش نیست و چنین وجود یکی باشد بعضی از این وجود مقدم و بعضی مؤخر نباشد برابر باشند و اگر کسی گوید که این چهار

دیا بعضی نوعی خراب اند مثلی پیدا آید یعنی اول ناقص بود پس از آن کامل شده باشد اهل کمال بود پس از آن گاه ناقص شده باشد
و هیچ بار انقطاع نشده که بشارت آنکه این هیچ همیشه بکمال بود و همیشه بکمال باشد و نقصان را باین وجه راه نیست و
اگر هر چهار دریا را برابر بگوییم هیچ این غلطی نیست این است سخن عوام اهل وحدت **فصل** در آنکه خواص اهل وحدت
میگویند که راست است که چهار دریا اول و آخر ندارند اما دریای اول مقدم است بر دریای دوم و دریای دوم مقدم است بر دریای
سیم و دریای چهارم اما تقدیم ذهنی نه تقدیم خارجی و زمانی چنانکه تقدیم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب و چنانکه تقدیم و جهه
بر وجه معلول دریای دوم از دریای اول ظاهر شد و دریای سیم و چهارم از دریای دوم ظاهر و پیدا آمدند و این جمله کرّ از
یک طرفة العین بود و اگر تقدیم خارجی و زمانی کنند غلط باید اگر اما در تقدیم ذهنی خلاف نباشد ای درویش دریای دوم که
روح اضافی است چون جوهر اول عالم کبیر است همان دریای اول است اما دریای اول گنج پنهان بود و دریای دوم همان
گنج پنهان است این جا آشکارا شد ملک و ملکوت ظاهر شدند و بحقیقت شناخته گشتن و از باطن بظاهر آمدند و دریا
های سیم و چهارم که ملک و ملکوت اند همان دریای دوم اند اما دریای دوم از باطن بظاهر آمد و دریای دوم ظاهر دریای اول
است و دریای سیم و چهارم هم ظاهر دریای اول اند چون که جهت این ظاهر و باطن از دریای اول است یک ذات است و ظهور
بطون هر چند ظاهر تر گردد شناخته تر شد این سخن خاص اهل وحدت در چهار دریا **فصل** علماء اهل تصوف
میگویند که تقدم نه زمانی و خارجی است چنانکه تقدم آدم مصطفی و علماء اهل تصوف میگویند که ازلست ازل
ازلست و لم یزل و لا یزال است و ابدست عالم الانام آخر است میگویند سالک تا از زمان و مکان بیرون نرود طیران او
بازل متصل نگردد و درین نظر ثابت و مستقیم نیز نرد تر دلیل شنیدر بکم صباح و لا ... از نقب بیرون آید با معشر
الجن ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان جمال و بروبت
خلو جوهر اول که روح اضافی است ازل ازل میگویند و بجمال دریای اول را که ذات حق است که کان الله و لم یکن معه
ازل

یزال میگویند این بود سخن علماء اهل التصوف در بیان چهار دریا سخن علماء اهل تصوف ظاهر است و بعضی عزیزان فهم کرده
سخن عوام اهل وحدت هم ظاهر است پس سخن حکماء و خواص اهل وحدت مشکل و دشوار است و بعضی عزیزان دشوار اگر در
بحث دانا دست دهد آن بسخن دراز شد از مقصود را بگذاریم **فصل** در آنکه خواص اهل وحدت میگویند
دریای اول که ذات خداست نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بی کران و دریای دوم که روح اضافی
است و جوهر اول عالم کبیر است هم نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بی کران محیط عالم است هیچ ذره
از ذرات موجودات نیست که روح اضافی بذات آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست حیات عالم
عالمیان است و مدبر عالم و عالمیان است و متصرف در عالم اوست و تدبیر عالم وی کند و ایجاد و اعدام و احیا و اموات
و لطف و زوال و ایتان ملک و نزع ملک کار اوست و صفت هذا الذی تتمیز ... هذا الذی ظاهر
ای درویش کوتهی که دریای اول که ذات خداست تجلی کرد دریای دوم ظاهر شد و دریای دوم تجلی کرد دریای سیم و دریای
چهارم ظاهر شدند و ملک و ملکوت درویش و ملکوت را و ل افلاک و انجم و عناصر و طبایع پیدا آمد ازین ابا و
امهات میگویند ازین ابا و امهات موالید سه گانه پیدا آمدند که نزدیک **باشی** هر آن نقش که در صحرا نهادیم
تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم سر موی ز زلف خود نمودیم جهانی را در بند نهادیم ای درویش در وقت های پیش ازین
دریا را چنانکه این چهار دریایت کم کس دریافت و اکنون از ما عزیزانیم که چنین ظاهر است که اکنون از ما بجز ازما
دریا بند از جهت آنکه هر چند که بر آید استعداد مردم زیادت میشود در وقت های پیش از ما هر کس بقدر استعداد
و دانش خود این چهار دریا خبر داده اند چنانکه گفته شد و اهل تصوف میگویند که دریای اول که ذات خداست نور
نیست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بی کران فوق و تحت یمین و یسار پیش و پس خدا است و در آخر
ذرات و غیر او هیچ چیز در دو جهان وحدت میگویند و اهل تصوف را که ما در ذات خدا ازین همین میگوییم که

افلاک و انجم و عناصر و طبایع را

بیک پیوند بحث ما و شما درین بیت بحث ما و شما در آنست که میگوییم که ذات خدا فرمود که کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف حق آنست که از گنج پنهان آشکار آمده تا شناخته گردد و آنست که جمال خود را ببیند و صفات و اسما
و افعال و حکمت خود را مشاهده کند و جمال را در مرآت تواند دید مرآت انفس است و چیزی که مرآت
باشد محتاج است همه را بدارد و مرآت هم نوعی بیند تا آنکه عکس جمال را در آن ببیند و دیگر آنکه عین خود را
در آن ببیند که المؤمن مرآة المؤمن و انا المؤمن چنین مرآت که عین خود را در آنجا ببیند نیاز دارد و آن
مرآت آدم است **بیت** فرستادیم آدم را بیرون جمال خویشتن بر صحرا نهادیم جمال ما ببین کین بر زبان اگر
بچشمت [illegible] پیدا آییم دگر چشمت نه بر آنچنان دان که شیشه پیش [illegible] نهادیم ای درویش اینجا که گفته شد
در دریای آفرینش موجود [illegible] اول الاولین [illegible] گنج پنهان میگویند و هیچ چیز از تو پیدا نیامد و نیاید این همه
مرآت آشکار پیدا آمد [illegible] مرآت است [illegible] اول [illegible] که این مرآت از قوه بفعل آمد
و از باطن بظاهر آمد تا جمال خود را ببیند ای درویش [illegible] خبر [illegible] وجود خدا [illegible] وجود یکی
نیست و آن وجود خدای تعالی است و غیر وجود خدا وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و اگر چه درین وجود
کثرت بسیار ظاهر است و اگر چه این وجود اسامی بسیار دارد [illegible] نظر [illegible] یک وجود است [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] و گر چه [illegible] **رباعی** هر نقش که بر تخته هستی پیداست آن صورت [illegible]
نقش آراست دریای کهن چو بر زند موجی نو موجش خوانند و در حقیقت دریاست سخن در [illegible]
[illegible] و غرض [illegible] مرآت [illegible] و گفته شد [illegible] مرآت آدم است و دیگر گفته شد که [illegible] مرآت [illegible]
و دیگر گفته شد که آدم [illegible] این افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نباتات و حیوانات [illegible]
یکی از [illegible] ای درویش اگر [illegible]
بزرگوار

بزرگواری آدم را بدانی این را علامت که چون از این علامات در تو پیدا آید معلوم شد که آدم را چنانکه است
و آن علامت آنست که من بعد هر چیزی که طلب کنی باید که در خود طلب کنی و از غیر خود طلب نکنی اگر ذات خدای و صفات
خدای مطلوب در خود طلب کنی و اگر عقل اول و روح اضافی مطلوب در خود طلب کنی و اگر عرش و برزخ مطلوب در خود
طلب کنی و اگر کتاب و حساب و صراط و میزان مطلوب در خود طلب کنی و اگر آب حیات مطلوب در خود طلب کنی تا از ظلمات
آب حیوة برسی ای درویش چند دراز کشم که این همه میگویم و به یقین میدانم که تو نمیدانی که چه میگویم **رباعی**
در جستن جام جم جهان پیمودم روزی ننشستم و شبی نغنودم ز استاد چو وصف جام جم بشنیدم خود جام جهان نمای جم من بودم
ای درویش بعبارتی دیگر بگویم که چیزی فهم کنی بدانکه آدمی میوه درخت موجودات است و یقین
که معلوم است که زبده و خلاصه درخت میوه باشد و پیدا است که اول درخت از برای میوه باشد و پیدا است که درخت
از برای میوه باشد و درخت از برای میوه و پروردن درخت از برای میوه باشد و درخت چون بمیوه رسید بکمال خود
رسید و چون میوه بر درخت پیدا آید عاقل داند که تخم اندر درخت آن میوه بوده است و عاقل داند که در تخم
اینجا مراتب درخت بالقوه موجود بود و از قوه بفعل آمد و درخت سه مرتبه دارد مرتبه ذات و مرتبه وجه
مرتبه نفس تخم درخت ذات درخت است و درخت چون بکمال رسد کمال درخت وجه درخت است و کمال درخت
آنست که هر چه در تخم درخت بالقوه موجود بود اینجا بالفعل بر درخت موجود شود و مجموع اسرار نفس درخت
صفات درخت در مرتبه ذات است و اسامی درخت در مرتبه وجه است و افعال درخت در مرتبه نفس است از
آنکه صفت صلاحیت است و اسم علامت است و فعل خاصیت است ای درویش تو از این سخن ذات خدا و صفات
و افعال خدای و اسمای خدای معلوم کن این آیه را فهم کن فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم ای درویش
این یک آیه بیش نیست که جمله خلق عالم بجمله ایمان آورده اند از آن ایمان نیاورده اند که معنی این آیه

ساختن است بدانکه پیش از این که در عالم چند کس مغز این اسرار دریافته باشند **خاتمه کتاب** اگر رونده گان
راه خدا اند هادر مدرسه در حضرت علما تحصیل و تکرار کردند و از مدرسه بخانقاه آمدند و در حضرت مشایخ ...
ریاضات و مجاهدات کشیدند و در معرفت خدا و در معرفت آفرینش کتابها ساختند و عمرها بسیار گرفتند و ...
مردان شغلی بعینه آگاه ... بر این همه یقین داشتند که هیچ ندانستند و بنادانی خود اعتراف کردند ...
این کتابها را نوشتند ای درویش خدا را چنانکه هست نمی توان دانست که العجز عن درک الادراک
ادراک و هر که بهیچ ره رسید که ندانست که چیزها را چنانکه چیزهاست بتحقیق نمی توان دانست هرگز
کس را تحقیقه از ان راه نشد و ... هیچکس آگاه نشد زین راز و هر یکی چیزی گفت معلوم گشت
چون این سخن شنیدی سؤال کنی که چون چیزها را چنانکه چیزهاست نمی توان دانست پس کار آدمی چیست و
آدمی بچه مشغول شود و کمال آدمی و خلاص آدمی در چیست جواب آنکه دانایان گفته اند که معنی آدمی آنست
دعوی تحقیق از سر بنهد و پای از حد تقلید بیرون ننهد و از تحقیق ... قرار گیرند و یقین بدانند که خدا را
چنانکه هست نمی توان دانست و شناخت چیزها را چنانکه ... شریعت را عزیز دارد و عزیز داشتن شریعت
آن است که امتثال اوامر و اجتناب نواهی کنند و ... را عزیز و بزرگ دارد ...
که کمال آدمی در آنست که ... و از افعال ذمیمه و اخلاق ناپسندیده پاک شود و باوصاف حمیده
و اخلاق پسندیده آراسته گردد چون اینها کرده باشد آنگاه یقین بداند که خلاص آدمی و جمعیت آدمی در دنیا و آخرت
در لقمه حلال و صحبت نیکان است و گرفتاری آدمی و تفرقه آدمی در دنیا و آخرت در لقمه حرام و صحبت بدان است و در زندان
که از دیر باز ... اینست کار آدمی و اینست کمال آدمی و دیدن اینست خلاص
و نجات آدمی و السلام تمت الکتاب بعون الملک الوهاب ... یوم چهارشنبه هشتم شهر جمادی الثانی سنه ۱۲۶۲

بسم الله الرحمن الرحیم رب وفق

کثرت التماس بعضی از برادران دینی مرا داعی گردید بر شرح عبارتی چند که بعضی از ابنای ملوک الحکماء و الفضلاء
شیخ رئیس ابو علی بن سینا روح الله روحه ... الی الشرکة اجوبتی فلن یهذب الی
من بضعه قرن الی ... تجارة ... الشرکة ببعض اعیانها فان التصدیق لن
یهذب عن الشوب ... نفض ... عن الکدر ... بصیق المماحک
و قد جعلت ... للاستشفاء ... و لن یذکر ... اذ کثرت ... اللهم
الا لغوا ... للغرابة ... و تلاف ... ولاحظوا الحقائق بعین البصر
و ... للامانة ... هر کس از افتراء برادران ...
که چند ... ساعدت ... و سیم ... فی تحقیق سخن من ... کنم قصه ... ایشان
حکم اکثر این سخن بحسن ... که ... در ستر ... اصفیاء و ... را از افشا
صیانت کنند ... و مهذب نکرده ... نوبت ... دست
که بر ... بعض ... چه ... از حقیقت ستر ... از
ستر میان قوم ... که ... و الهی ...
و در حالت استغنا از آن فارغ باشند تا عارضه حادث نشود ... در واقعه ...
ذکر ستر بر خاطر ... میان ایشان جمع ... فته بشر ... غلو ... و حقایق
با لجمله بصیرت ... ملاحظه که باشند و ... اخلاق ذمیمه مصفی ... جا داده باشند و ...

کدورت

بیان اینچنین قوم ممکن نمی‌دارد حق ده ذو الحجه این عبارت که ان لی نلوی این خاصه در وقت نقل و تبدیل
لفظ جزای الی اینها شرکت ارفع این عبارت باشد ج باثم انواع آن چنانکه بصورت ظاهر مختلف اند
بمزاج و هیئت و کمیت طبایع مختلف باشند چون بکیفیات اوضاع طبیعی و کیفیات هر خصه خلاف ظاهر
گشت بضرورت اخلاق و عادات و عبارات متفاوت گردد و تفاوت بقاع بحسب مقابله با اجرام علوی و
اسباب خواص طبیعی ظاهر است و مسامتات اجزای زمین با اجرام علوی از ثوابت و سیارات و در آن نوع از
علوم ریاضی شرح حجت و معلوم جایگاه اختلاف اجزای اجسام جزوی که مسامت اجزاء جسم کره اند
لابد ایشان تاثیر متاثر گردد همچنین دیگر باره از جزوی از اجزای زمین که مسامت کره کوکب فلک البروج
بضرورت قابل آن صورت باشد که مسامت باشد و بسبب قرب و بعد مسامتات تفاوت پیدا کند پس اختلاف
اوضاع کرات مایه از اجزاء ارض و آنچه عارض گردد از قرب و بعد و آنچه توابع این اختلاف است موجب اختلاف
صور و طبایع و لغات و اخلاق و عادات بقاع و اهم گردد نسبت با بقاع بحکم آنکه اختلاف اجزای زمین سبب بود
اختلاف بخارات را که از آن زمین صاعد گردد چه بخار بقعه طبع مختلف و پس اختلاف بخار سبب اختلاف
هوای آن بقعه بود پس آب و هوای آن بقعه طبع بخار بقعه پذیرد پس اختلاف اوضاع کره اهل و کره
غیر آن اسباب متعین باشند و بجای بخار اسباب وسایط تا از این جنس اسباب طبیعیات ...
و ظهور انواع نبات و حیوان و غیر آن کنند و اطلاق بخار در شرح و بیان این باب را از این مقصود باز دارد
ساق این حدیث آنست که چون تفاوت در آب و هوا و ارض و مزاج نبات و اغذیه بقاع بدانی
دانی که نطفه هر نوع از حیوان موافق هوا و آب و ارض او باشد و چون بتحقیق نظر کنی بدانی نطفه
هر شخص از اشخاص حیوان خاصه موافق طبع خاص و مناسب مزاج او باشد پس چون از جهت مختلف بود اخلاف

از تاثیرات اجرام علوی و سفلی است

داحوال

تبع مزاج بود پس اسباب بین دو اسباب وسطی لا ایزال محرک و مربی اشخاص نبات و حیوان باشند و ممکن
در ذات آن و غیر آن بشرایط استعدادات هر شخص واحده تا حد امکان و منتهی قبول آن و آن
که تقدیر العزیز العلیم الذی لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر و چون این باب بکی روشن شد مراتب
آن از نشو و نمای شرایط او و از دو علل و اخرین و جزئیات کلیات و کیفیات اوضاع نسبت با
اوضاع اسباب میان این سه حد عامیت نزاع پس صورت یکی و بد در بعد در جات بسیار افتد و صور حالی
یکی معتدل میان یکی و بد بسیار افتد و صورت یکی بغایت چنانکه نادر باشد هر وقت افتد و صور
رنگ و بد و نادر بغایت بسیار افتد مقصود از این آنست که مراد که نادر باشد آنچه او در قوت
استعداد ذات اخلاق حسنه و ملکه فاضله در حدود نشو و نما حاصل آید الطبع و جبلت ذات باقران
که استعدادات ایشان در وقت بر شاکت حاصل آید با ریاضت در رنج و کسب قوت ملکه فاضله
نماید و استعداد تمام مقام حد اوسط باشد و بقیاسات باشند از مردمان که بقوت حرص بادرک ماید نظر
نظر تجرید اوسط باز خورند و نتیجه که مطلوب ایشان است نفس را حاصل آید تا در علم و عمل بادرک معرفت
گردد در هر نوع علم که طالب آن باشند از مردمان که تا صورت و وضع قیاس ایشان تغییر نکنند و بر او
استخراج وضع و حدود و حد اوسط ارشاد نیابند نفس ایشان از ادراک نتیجه قاصر باشند و دو باشند
که این جنس حدیث در نفس ایشان هرگز تاثیر نکند و نفس ایشان قابل لطف کلام نباشد و اگر
جهد کنند چنین معلوم شده است بعقل و تجربه که مزاج قابل تبدیل است بتدبیر و تدریج خلق تبع مزاج
قابل تبدیل بود غرض از این تشبیب آنست که چون افعال جمیله و علوم حقیقی موقوف بر حصول استعدادات
و استعداد در وقت است و این الطاف از وقت بفعل آوردن ممکن است و این امکان ...

برو رابطه محبت آن بود که بر شما هر کار چنانکه واجب است قیام کند تا آن کار او را مسلم گردد چون آدمی را شرف
حیوانیت هست و در حیز بر تواند بود آدمی را از آدمی گزیر نبود در مدت حیات بدین سبب مخالطت و مصاحبت
مراتب باید که بشناسد تا از ستور فرق پدید آید با هر نوعی از انواع مردم بطریقی دیگر زندگانی باید کرد چون اهل و ولد
و خدم و حشم و قرابات و همسایگان و بلدیان و غربا و امثال و صدور و حکام و ولاة و اصدقا و اخوان
و غیر ایشان بحکم آنکه بعضی ازین قوم سباع الانس باشند و بعضی بهایم الانس و شیاطین الانس و وحوش
الانس و بعض بطبع و اخلاق و عادات و مردانست [illegible] چنین شرح تفاوت اسباب حصول
اخلاق محمود که بر شما لازم آید ازین دعاوی [illegible] که انسانیت محض غریب باید که بشناسد هر کس استعداد قبول
الطاف باشد چنین استعداد [illegible] اخلاق جمیله باشد و لکن [illegible] بحکم عادت و ملادت اخلاق
ظاهر تر زین و تناسب دارند و اهل ایشان از [illegible] غالب [illegible] و لکن چون [illegible] عاقل سخن گفتن
آغاز کند هیات نفس او در کیفیت صفا و کدورت استعداد او [illegible] ظاهر گردد المرء مخبوء تحت لسانه
پس هر شخصی را که شرف و مرتبت باشد که صحبت عقلا و حکما و فضلا را شاید [illegible] نفس او استعداد
قبول الطاف باشد واجب است که آدمی صورت چنان می پندارد که مستعد [illegible] و لکن عاقل آینه فرا
روی دارد او صورت خود را در آن آینه صاف خوب بیند و صورت خود بچشم خود نیکو بیند و حکما گفته
هر که مجالست [illegible] عارف [illegible] اهل [illegible] جاهلان [illegible] چنین بروی عرضه
کند که در چشم تو [illegible] عداوت و خشم غالب کند [illegible] سخن عاقل [illegible]
شنود نعوذ بالله من شرور [illegible] ضرورت چنین دو صاحب خلق و استعداد [illegible] صحبت کند
بوقت [illegible] ایشان [illegible] دیگر [illegible] و لکن [illegible] داشتن [illegible]

و دوستی

و دوستی پایه گرفتی و کامل [illegible] که [illegible] ادراک خود معترف شود و هر که [illegible] مستعد بود از
همه مردم [illegible] دهد پس این [illegible] که [illegible] در میان ایشان تناسب [illegible]
سماوی و ارضی و این [illegible] مصداق این حدیث شود الارواح جنود مجنده
فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف [illegible] این اتفاق [illegible] میان دو شخص
شد این [illegible] چنانکه این طالب [illegible] همچنین طالب [illegible] هیات [illegible]
که او نیز ادراک کند آنچه این را [illegible] کشف کند آنچه او [illegible] کشف شود [illegible] کند این
[illegible] صفت حق این شود [illegible] و عادت یکدیگر از [illegible] کمال رسند
[illegible] عبارت از [illegible] چنین شخص [illegible] که این [illegible] معقول شود [illegible] منفعل [illegible]
[illegible] در حصول لذت [illegible] باشند [illegible] جسم این چنین دو شخص در ذات
اجزا بتحقیق کیفیات [illegible] اسباب [illegible] تناسب و صورت ظاهر [illegible]
تفاوت [illegible] بعد از حصول کمال [illegible] آن تفاوت [illegible] اختلاف [illegible]
[illegible] متقابلین چنین [illegible] لذت [illegible] موجودات [illegible] این لذت
[illegible] پس [illegible] اگر خواهد [illegible] جمع کند میان ایشان [illegible] علم [illegible]
[illegible] مردم [illegible] آن [illegible] میان ایشان [illegible] صورت [illegible]
[illegible] ولایت [illegible] که نفس [illegible] ایشان [illegible]
این [illegible] یکدیگر [illegible] باشند که مرتبت [illegible] این گروه [illegible]
[illegible] باشند که [illegible] سند [illegible] عاقل و جاهل [illegible]

کار چه می‌رسند و از غافلی طریق نفس جو اهل نفس می‌ورزند و غیر از این میان می‌کنند و از آن بازی
بسیار زند، عوام چندان حماقت و وقاحت بر نفس ایشان است و با شرکت طن برند که این غافل بر حقیقت
نفس ایشان مطلع نیست و از خبث طبع وارد است و بی آنکه معنی او آگاه نیست و کمیت و کیفیت معلوم
وی است خدا و بر وی پوشیده مانده است چنانکه او در حجب ظلمت مانده است پندارد که آنچه غافل می‌گوید هیچ نه
او می‌گوید لعنت او بر قالب چنین سخن گفت قول و فعل او مطابق و موافق خود هند شناخت و اگر نزد
عوام تکرار کند که او از نفس چه تحقیق یا تعلیم بسته است ناموس او جمله شکست و آبروی او
رفت تلبیس و ارتکاب خلاف که عقل آموزنده وقت تسخیر با پیش نبود الی آخر فذلک هو لا الحاجات
الی هلین استغناء فی عالم رب العالمین معلوم که اهل آن سیر که در راه حقیقت بنفس حق را آن داشت
بش مهر حجر را و نزد یک این قوم مطلب شریف تر از واسطه بود پس درست است که این کرده کم از آن مقصود هر
لیکن بود و شکی نیست که در نفس همچنین است یعنی مطلب شریف تر از واسطه بود و واسطه کم از مطلوب بود ولکن
تحقیق مطلوب و واسطه است و حیث الحقیقة واسطه مطلوب لاجرم چون این دقیقه بسبب غایت دقت پوشیده
است بر اکثر خلائق سر دریں پوشیده مانده است لاجرم چندین تصادق مانده است این سر که تکامل
چون از سر مقصود و مطلوب حاصل گردد لعبادت انجام دادر سر حقیقت دشمن حقیقت روی نماید و چون
مقصود و غرض حاصل کنند به تشویش ابتدا نمایند و طریق استغنا سپرند و همیشه از سر حجب
تعب و معرفت خویش برگیرند و حجاب شیطان در میان از نفس برگیرند و تا وقت علم فرق نماید را بر سند
و نیابت کنند و در الحجابیه حقیقی میان کسی که برسر یکدیگر بحجاب معرفت شناسند و در هدایت نفس یکدیگر
مطلع باشند بنوعی از اطلاع که آن بیقین انجامد و پس یقین بر آن از حصول معرفت یکدیگر بود و پیداست که

حقیقت

حقیقت ذات و کیفیت نفس یکدیگر شناسند چون در مطلب متفق باشند مودت ایشان بیش از آن باشد
میان دو کس که در یک طریق مخوف از راه صورت سفر با کلمتی داین معنی را شرح طویل است در یں قدر
اختصار کنیم قال الشیخ الرئیس و یکم اخوان الحقیقة باد و اذ تقاسموا و لیکشف کل واحد منکم
لاخیه الحجاب عن خالصة لبه لیطلع بعضکم بعضا و یستکمل بعضکم ببعض ای برادران حقیقت
باید که یکدیگر را آشکار کنید و با هم آیید و پرده‌ها از روی حقیقت خویش تا بعضی از شما در بعضی
مطالعت کند و بعضی از شما از بعضی کمال یابد باید دانستن که چنین حد اخوت و صدق تکشف
با چنین برادران واجب چنان کند که راز آشکار ادا از بعضی تا چه حقیقت الکشوف گشته باشد پیشتر
چنان برادر بخل و خیانت حرام است چه اگر برادر در مرتبه معرفت از تو پیشتر است تا از وی کمال حاصل کنی
و اگر کمتر بود از تو کمال یابد و اگر مساوی بود هر یک از شما یکدیگر را مطالعت کند و بدان از یکدیگر مبتهج و
مسرور و ملتذ گردد و در نور و صفات کمال بیفزاید چنانکه حق تعالی از بخل و خیانت منزه آمد و جود صفت
ذات اوست از آنکه مستعد بود قبول کند و آنکه مستعد نبود بخیل نبود گردد و از او هرکه خواهد با خلاق
خدای متخلق گردد بخیل نکند بر مستعد و بدانکه نفس ناطقه انسانی دو قوت دارد عالمه و عامله چنانکه از
این نفس منشعب گردد چنانکه از درخت دو شاخه چنانکه ارکبی جل الخ مبدء قوت شرح آن بیرون افتد یک
موضع روشن دادم در موضع دیگر که این نفس یک جوهر است باعتبار التفات او این جوهر حرکت از وی
حاصل آید و اشد منه و احدث علیه و این بر آن بگردد و در جمله قبل از آن که غیر آن در وی که نفس
بلا واسطه حاجت آید بسیار و در او بود که کمتر چیزی از متعلمان باشند که کسی تا نند بقوه معقولات و از
او در قوت قبول انگیزد که او در اتصال بعقل مفارق محتاج بچیزهای بسیار و بتعلیم استدلال کوئی

که هم چیزها آن وقت نفس خود در یابد و همچنین کس سخت اندک و عزیز بود و این بلندترین درجات استعداد است

اما آنچه گفتیم که علو اکتساب کند بی حد اوسط نتوانند و آن یا بتعلیم حاصل آید یا بقوت حدس و حدس فعل ذهن
بود که بدان مستنبط نفس خویش استنباط کند حد اوسط را و آنچه بتعلیم حاصل آید انتهای آن هم با حدس بود چون صاحب حدس
که بدان رتبت که یاد کردیم بود بیش داین از حد اوسط اکتساب کرده باشد و دیگران از آن از روی تعلیم ستده باشند
پس محال است که مردم را بنفس خویش حدسی افتد و در ذهن او قیاسی منعقد شود بی تعلیم و ناچار در مبادی
نشوها بعد از قرانات و طوفانات و خراب عالم عالمی موجود گشته که تقریر کرده ایم که این علم تجدید میکند و چنان
کنند و شکی نیست که در آن وقت کتاب و معلم نباشد پس الا بقوت حدسی و فطانت صائبه که استنباط کنند از این
علوم کنند تا بعضی از ایشان بیزند او اسطه حد و این معنی را [illegible] به کثرت و کیفیت اما کم آن بود که
حدس و استنباط یکی کوتاه تر بود و ذهن تر بحد اوسط باز آید و یکی دیرتر و در یکی تر و این تفاوت محصور نتوان شد
بود در حد بی [illegible] اما در طرف زیادت و نقصان بود و اما طرف بیشتر چه طرف نهایت و طرف نقصان در نقصان
تجربی را که کس احدس را البته و در حد زیادت تجربی را که در اکثر مطلوبات بی [illegible] در بیکی مطلوبات حد
بود بی [illegible] از حد اوسط چنانکه به تجرد صحت حدس صد حد که در غیر معارف بود در نفس او مرتسم شود اما یکبار
یا قریب چنین و این نوع را قوه قدسی گویند و این بلندترین مراتب آدمیان باشد و رتبت نبوت این ایشان را [illegible]
دیگران که ایشان معرفتی بیکبار که بی هیچ رنج حیات علوم در ذات نفس ایشان منقطع شود باکسی بود
راه نباید چنانکه استفاضت میکند اما [illegible] اقتدار فرد بدرتیغ بر کلی و جزوی علایق تا هرکس بعد از استعداد
و قوت حدس خویش از آن منبع حظی یابد [illegible] ابیات و اقتباس هرکس برقدر حظ خود کمالی می پذیرد
سعادت [illegible] که در این باب سخن دراز است اما خلاصه سخن آنست که ما [illegible] که هر علم

را با عقلی مستنبط نبوده است که او را احدی قری اقتضا است از حکم ایشان تا واضع آن نوع از علم یا از
صنعت از اصناف صناعات اول [illegible] کرده آید و تعاقب او چون در آن نظر کرده اند هر یک بقوت
خاطر خویش آن علم و صنعت معلوم کرده اند و هر کس بقوت حدس خویش آن را شرحی و بسطی دیگر کرده اند
و آنچه ایشان از حدس خود فقه است بآن اضافت کرده اند بحکم آنکه هر آن طالب علم که غایت همت او
در طلب آنکه بحد اوسط باز خورد ناگاه بصورت مطلوب او معلوم گردد چه چون حد اوسط حاصل گشت قرائن
قیاس و حصول نتیجه در آن لحظه متابع آن بود هر وقت که این علوم و صناعات کهن شوند و حرف انقراض افتد
بحوادث کبار و وقایع عظام و در عالم ضرورتی قحط یا سیلی ظاهر گردد یا تعدیر ایشان با سبابی غیر [illegible]
فوت ذات ایجاد و ابداع کند تا بواسطه او عالم عمارت پذیرد و احیای علوم و صناعات کند چنانکه در طوفان
نوح و غیر آن اتفاق چنین افتد صاحب حدس [illegible] ظاهر گردد بعضی و چون بعد از بعضی وجوب افاده بشارت که بود
افادت مبذول داشتن و برخی [illegible] مشغول بعمل تا بعضی از ثمرات قوت حدس او [illegible]
استظهار [illegible] نوع [illegible] فوج فوج مقید و محکم گردد از بسلاسل حکمت تا منسوخ و مندرس گردد و
همچنین بر دیگران واجب بود بدان استفادت شغل بود و جهد مبذول داشتن و کمال نفس خویش را از آن
ذخیره حاصل کردن بتعلم و تفقه و تدرب در سابق و چون افادت الحق [illegible] تعلم [illegible]
بجای از مبادی [illegible] مستعد قبول از آنکه متشبه اند از طریق اخلاق بمبادی بجای [illegible] مستعد
پس اگر کسی بمبادی طریق تشبه کرده پس خلاصه اشارت بدین طرف کردن از تعلیم و تعلم [illegible] بیان
اخلاق و حصول استعداد ثم قال الشیخ الرئیس و لکم الخذان الحقیقة تقبیو الحکمة [illegible]
فاعلموا ابواطنکم و ابطنوا ظواهرکم فانه الی الحق لباطنکم و ان الحق الظاهر و کم [illegible] ان الحقیقة

بنفشه پشت

سر اندر کشیده چنانکه چیزی سر اندر کشد و شکار را که نزدیک رسد بنهار او نهان کند بنگارد همچو چیزی که روشن و
هویدا اندرون شمامت و نماید او نهان برون شمامت؛ و مرا آنکه قنفذ بری و بحری و چنان بود چهار از حد بی
دل دل خوانند و بعضی سنغر و در بعضی دیار درست بود که هیچ چیز را از خم آن از خود دفع کند چون تیر که از کمان
روان بود؛ و بحری مثل سنگ است بعضی چون صدف و بعضی از وی مدام آکنده بود با پنجه علی الخصوص وقت
استقبال ماه و آفتاب و بخار حرارت هوا؛ و اما قنفذ بری خارپشت گویند مدور است و حجامت ایشان
چنان بر شکم کرسنگم باز هند الیه و آن خار چو بر پشت او درست است سخت است [illegible]
غایت غلظت و صلابت فراخ است و از بعض گفته اند که حلیم که شکار کند و در وقت آن نوع از هوت
در سوراخ رسد و کند و شخصی بدین نوع تجسس از هوت باج محرم آگاه بودست و از چنین کرانه
بی غرض چنین نخص که از قنفذی داشته اجتناب بود بر کردست و از خواص شمار کرفتن است و چون درو در رسید
و این قنفذ را خبیها بن چون خرس و امتناع از طعام و در وقت امتناع از طعام هر روز نیکو تر بود و مدتی کشت
او دیدن باب چهل روز بیش و زیادت نیز آماب طبی درین باب آنست که سبب جمع تحلل مواد است از اهل
دقت مادت و رقت و لطافت جلد و گشاد که مسام؛ و وقت حرارت غریزی و حرکت و حرارت هوا این
همه اسباب تحلیلات و تحلیل موجب جوع چنین جلد کثیف تر بود غلیظ تر بود و حرکت کمتر بود و بدل شود هوا معتدل
بود با حرارت طبیعی که هوا میل برودت دارد لابد جلد کثیف تر بود تحلیل مواد کمتر بود چنین فصلی مواد را باطن
جمع که از خون باطن دارد اسباب تحلل الا حرارت غریزی نمانند و این یک تحلل با کثرت مواد و صلابت جلد
تواند رساند جز هضم ماده تدریج اثر کو چنین که ماده دم است هر بدنه بقدر جهل شود غذا اندر آن
جهل با شر و بخلاف اثر کند و جمع با ثر اسباب جهل متماد و حفظ طبیعت ماده را؛ و قومی از غرف را هم
این

(افرو)

این طرق حیات در سلک غذا آمدت تا مهوی و بابا دیگر است از اینها مقرر جز این و چنین غارت را چنین بیش
با حصول امساک غذا تا چنین قنفذ ظاهر خود را اصلاح و وقایه باطن کی کنند و علی الخصوص آدمی موجود و متحرک
از نفس و جسد است و جسد را حیوة و حرکت از نفس است و نفس چنین بدست خویش با جسد حیات و قربت دارد
حقیقت و روشن نفس بود نه جسد و نفس باطن است و جسد ظاهر پس از ذکر خواجه درین معانی استعارت تعقید
کند چه درین باب نسبت لایق تر ازین نیست و اگر جسد سوکند خوانده که جای روشن باطن است و چنین ظاهر حق
ورست که عالم نفس است نه جسد کثیف مستتر نفس است نه جسد و نفس را دو قوت است یکی عالمه و یکی عامله
قوت عامله از بدن او محرک بدن را و آن عملی جزوی او باعتبار بدن نسبت با قوت حیوانی نزد و اعتباری بود
بقیش با نفس او و این قوه باید که غالبه باشد بر جاذبه قوه که آثار آن ظاهرت و خواجه ازین ر و گفت بدان
معانی چنین قنفذ باشید و باطن ظاهر کند و ظاهر باطن کند این دو فایده دارد یکی آنکه قوت عالمه نفس را که باطن است
استیلا و استعلا دهد تا از قوت منفعلی شوق البته و این قوتهای ظاهر پوشیده دارد یعنی الیها انجاب دار بر
چه جا از قوت عالمه باطن است بدان مردم که ظهور و غلبه در بدن باید که بود و چنین ظاهر شارت بدان مردم که این
قوتی مردمی باید که مغلوب با عجیب است و آن قوة عالمه و من بعد شرح مفصلتر کرده آید تا از آنها باز نمایند یعنی باطن
ظاهر کنید باستفاده علم و فایده آن برهان و تحقیق و آنچه تعلق بعلم توحید دارد و آنچه بترتیب اخلاق و
ابدان تعلق دارد از هیچ کس سخن درین مدار بیچه ضرر رسانیدن تا چیز از تشبه بمبادی اول و این کرامت
نباید داشت و این حرف که درست که خواجه بدین اشاره که هل قال حکیم الحکماء و بکم اخوان الحکمة نحو
من ضود کم از انسلاخ الحیة و دبا لیه کتب الیدان و کونوا عقارب السجهان فاذا بها فان
الشیطان لن یراد غ للانسان الامر و رائه اجر ادراک حقیقت چنین تا از دوست پردن آید

بتیار

وچنین گرم بر نرم باید زدن چیزها در خیزد وچنین گردم باشید که سلاح او از پس پشت بچه شیطان نمونه
الا از روی شک و بانکه مار از آن دریع که هو بجدال او و آغاز بیت افکندن کند وهمچنین در غرض
و آغاز پوست افکندن از پی ام چشم کند و در کمال ایمنی عارض شود بچم گر شود بعی آلات چشم را
بچین شود و بانگ بایه رود کار با آب نزد آن پوست بچکند و زرد چشم کند بعد از آن زیادت پیش مقصود
این تشبیه آنست که قالب آدمی است با نفس چون پوست مار است مار را هر چند نفس لطیف بر دمکاد بدن
و متحیر و حال نیست ولکن یک قوه او در بدن متصرف است و این مبدا او در چنین ولایت است و حقیقت بدن
حقیقت نفس نیست و مفارقت نفس بدن را و متلاشی شدن بدن هیچ خلل بذات نفس راه نیابد چنانکه
بپوست افکندن مار هیچ خللی بشخص مار راه نیابد الا در آن وقت که سلاح چشم او پوشیده گردد هر چند در فرق
کا نفس را آشتی و حیرت و نوعی از این انواع بر دیگر بحکم علاقت و الفت که میان ایشان بوده در مدت حیات
بدن و سبب شهوات مفارقت ابدان دادل و منهی للنفوس الکامله آنست که نفوس انسانی را بدن علاقه
بشر خصیصه الحقیقه بسبب الفاقه صورت کمال چنانکه مار خواهد که زودتر از رنج پوست افکندن خلاص یابد و روز
تا چشم او روشن شود و بدر روشن ترگردد و منها النفوس الکامله همین حکم بر شرح اطراح جسد حیف صدیق همین سخن
بگوید توفنی مسلما والحقنی بالصالحین و نیز مار اگفت وللآخرة خیر لک من الاولی و تشبه اینها گفت
فتمنوا الموت ان کنتم صادقین اما اشارت تذنب بود که از ازرق پوشیده با من او پوشیده و مشتی معقد
و ملابس پوشش ساذج کاهلی وش مستغنی بجان او نیز صبر تر از راه حق باز دارد اما که نسخ این حرف دین
بر خامه سیاه بر دیگر هست انشاء الله بدیگر باب گفتم و در مصحف شاهد است هم میان عزت و عباد الرحمن الذین
یمشون علی الارض هونا اما صورت شیطان و عقرب به انکه نفس از تمتعات با نفس بچه گشته و این
درکت

مردم

درکت مسلط شرح آن کرده اند و این قوی چون خیال او وهم و غضب و شهوت و لا یکن این قوی
مردانند که از طلب خاص خوی باز دارند چنین مراد از اطلاق لفظ شیطان که ایشان معلوم گردد تا معلوم کنی
که مراد از این پیش و پس غایت هم این هر قوتست که نفس را عالمه و عامله عالمه را قدام خاصه است
و عامله را خلف خاصه است و این قوت عامله را اعتبار بود با عتبار قوت حیوانی نزد عرف که او از قوت
شود در این قوه هیولائی که خاص بود بدان مبدا الی الکاملة حسنه شهوت عت فعل و انفعال را چون شور
شرم و خنده و گریه و این قوت عالمه را اعتبار دیگر است با قوت حیوانی متخیله و متوهمه و آن آن بود که
استعمال کند در استنباط تدبیر امور متصورات امور جزوی و استنباط صناعات انسانی و این قوت مر
اعتبار بود با نفس او و آن آن بود که در آنچه میان او و عقل نظر بود در حیز و شهوه تولد کند و این
قوت برکش قوت مرتب مشغول باید که بر شعار الحدس بر قوت شیطانی و این قوت را بدان حرکت که فهم
الکمال بود قوت حیوانی نزوعی و قوت حیوانی متخیله و متوهمه سرالقنا باد با زین بود و قوت عامله را و کمال
و اعتبار بدان بود که بالاتر آن بود و پیش ابوابی تا از آن چیزها منفعل شود تغییر کرد و از آن قبول کند
پس هر وجه بود نفس با او جهی بدین و نسبت کمال اولیت پس باید که نفس بدین وجه هیچ وجه از
قوای بدنی منفعل نشود تا فاعل بوده منفعل و اگر استیلاء و اخلاق این قوت عامله را بر که بدین بیان
دلبوتی و افعال جامع طبیعی منفعل گردد شیاطین او را وسوسه کرده شد او در فریفته پس این وجه از اسلام
نگر تراست تا شیاطین از آن نخورده و متوحش چون شیطین بخلافت سرا در آید علاج هم از حق باید
چون عقرب دیگر وجه که لشت با مبادی اول دائم باید که هم دائم العقل مشغول بدان جهات منفعل گردد اگر
این معانی بوجه وجوب تقریر که رموز خلاصه بنا بر تو مکشوف گردد فقال الکلیم و تحشو اللذات قرشوا

الممات تحيوا وطيروا ولا تتخذوا وكرا فتقبضوا فإن مصيدة الطيور أوكارها وإن
عوز الجناح فتلصصوا وتطرّدوا خير الطلايع أقوى على الطيران زهر بخورید تا زنده باشید مفارقت بدن
جان تا ابد زنده خواهید بود چنانچه آمده باشید همچون مرغان بپرید و در هیچ آشیان قرار مگیرید چه مرغان را چون از
آشیان وصید گاه گیرند و اگر پر و بال ندارید جهد کنید تا دقایق علوم در زدیده و بواسطه آن پر و بال به دست
آورید چه بهترین دریابان آن است که تواند پرید این رمز روشن است خلاصه اش می کند با صلاح خود بغی
و آن صلاح را به زهر خوردن مانند میکند چه در عیاء الوقوف نفوس شهوانیه و غضبیه و آنچه این وقت تواند کند در صحبت
صادق که آیین با خلقت این جهان و جهد کنان در آن بحقیقت از زهر خوردن کمتر نیست هر که قوت عاقله
نفس را که آن الوهیت است عهود می دارد چون مردن است پس هر که با ختیار این هواها بمیرد و بحیات کند
اسباب لذات جسمانی به دست آورد حیات ابدی امروز حاصل شود و برمیان عبرت از جهت قبض باشد از بدن
و حصول قبض در انقطاع علایق است بعد از تعقل این معنی دهر که این لذات مجرد آرام گیرد در دیگر
شیاطین آرام یافت و چون این قوت در روح دار زار فوق از طبیعة او رسید کرده باشند بر مثال شرع
بشر از آنکه در دوام با آفاق هر زر و فرد و چنانکه ملک و مانع مرغ در پر پرست جمال و کمال نفس نزد و قوت
فیض است و تصور معقولات چنانکه باید اما آنکه گفت هر که را بال نیست پر و بال به دست آرید در ما تقدم گفته ام که
اوقات این سخنه که تجرد نفس او را در علوم علوم کرده باشد از شرع و عمل و صدق و تعلیم حق بر این معنی جان
پر و بال بشر مرغان داد القوم که ایشان استطاعت طیران دارند ایشان را بپرید تا از امور طبیعی منتقل گردد ز قبض
و لاکن بر ایشان آن ترجیح قال الشیخ کونوا نعامة تبتلع الجنادل المحماة وإن حرّ ترطّب العظام الصلبة و
تمادل تحتمي للصفراء غالية و خفافيش لا تبرزون نهارا فخير الطيور خفافيشها چون شترمرغ باشید که
سنگ

سنگ گرم کرده بخورد و چون افعی که استخوانها سخت فرو برد و چون سادل آب که در آتش شوید
و چون خفاش بروز بیرون میاید و بهترین مرغان خفاش است اما خواص شترمرغ آن است که چون سنگ یا
او را خطا رسید بیگری بی تواند رسید بگرسنه می خزد و در بیابان با هیچ حیوان انس نگیرد و از شترمرغ که طهور
اوست بگیر و شیر مرغ است و مثل شترمرغ و الکار از غایت که خورده است مغتذ غایه شترمرغ دیگر چند او را
بی آن هست اما خواص مرین یکی نیز شترمرغ که او سنگ با آتش تافته فرو برد و طبع او در اطعام
آن عمل کند و معده او ایشان کند و هم استخوانهای سخت فرو برد و غذای او شود یعنی که چون شترمرغ در این
مجاهدت صعب مزاج بکر را طبع تلیین و تلطیف می دهد آدمی باید که کم از ایشان نبود و حرارت و هیجان شهوت
و غضب را فرو نشاند بجهت نفس عاقله و نالایم را ملایم کند و از کثیف را لطیف و مفرط صعب و بکر را
معتدل کند و از سنگ گرم کرده بقوت غضب مانند کرده و استخوان کثیف غلیظ را بقوت شهوت چه این
جوهر مانع است از لطف و تمیز و معتدل و مجرد و تحرز و میطر قدرت و اکر نیست در این هلاک شود پس اگر قوت غالب
نفس را کند و عادت بجا آورده منعدل کرده دلالت شهوانیه و غضب و آنچه در رد نام است علی شه و مقهور و هلاک دارد
فامدت آن است محروم خواهد بود و هر را با آتش لعن زده مانند کرده و از جولان سنگ چه آن
تا درین عالم بود این قوت مفارق نگردد و قوت وهم و خیال نفس را الغیت از وی دهد و حاجت است از ادراک
معقولات داشته که چنین است با ایشان احتیاج است چنانکه در امور معاش با آتش حاجت است و چنانکه
نور آتش بوقت غیبت آتش نافع است و چنین ز در وقت احتیاج بدین هنر اگر حکم و هم جاری بود که صدق و
وجود بود که گریز اسپ کم است که دیر چنان بود که دیر یکی جسم دیگر حال در مکان نتواند بود و آنچه در نفع
کدیر چنانکه هر چه موجود بود باید که بدان اشارت توان کرد و کدیر ورای عالم فضای محدود است با غایت سیاه

سوءا او ارتکب بهیمة فیحان البعید عن البشر اذا استعصی علی الشهوات و قد صیغ علی استیلاها
صورتها او بذل لها الطاعة و قد یوزی البحار جلیة و لم تریه الملک بشر بثبت عند زیال الشهوة
فلم یزل قدمه عن موطیه فیه و قصر عن البهیمة التی لم تعف قواه بدره بسبب استیدیه بر ادراک
حقیقت دلیرترین کسان آن بود که بر فرد جمعا کند و بد دلترین کسان آن که بزمانه بود از کمال خویش بحجب
الکریم ملک از قهر بر حذر دارد بهایم میان قبح و حسن تمیز نکند و حجاب او کسی بود که طریق عصیان و نافرمانی سپرد و در دوری
دو اعی و دواعی ترک و رفض آن نماید از بافتن بهیمی و شیطانی در مطاوعت سایر باشراق انوار عقل جابر این
فصل روشن است و چنین مینماید که میان این شرح و فصلی که در ما تقدم بیان کرده آمد روشن بر توجه
مقصود این شارح خواجه است که آدمی تا از آن بود که بمرتبه ملائکه رسد و تواند بود که بمرتبه بهایم کم از آن
نزول کند کالانعام بل هم اضل اما ممکن باشد او شهوت و غضب از نبی تا باستیلای آن بمرتبه کمتر
از بهایم را الحد ما بر فعل شهوت عاقله نفس ذرا الحد بر دیگر قوی مستولی ادارد تا بدان سبب از
مرتبه خویش بمرتبه بلندتر رسد قال الشیخ و ارجع الی الرئیس الحدیث فاقول ترزت طایفة فی قنص الخ
و مراد صیادان بیرون آمدند تا صید کنند بالات صید دامها بگستر انیدند و علوفه آن بنهادند و در
پنهان شدند و من در میان گله مرغان بودم چون صفیر بزدند بجوانب دانه و نواحی آن چنین نمت و اقبال
دیدیم و با جنس خود ما فیهم گمان جز بخیر نبردیم و ظنت بایشان از قصد آن جاکیر منع کرد بر رغبت صادق
مبادرت نمودیم تا در آن دام افتادیم و حلقهای دام بندها آن در گردنها سخت شد هر چند در تخلیص حرکت
بیش کردیم بند سخت تر شد پس وجهی دیگر ندیدیم الا التسلیم بهلاکت و مشغول بجان هر یکی از ما بدرنج خود
ایستیم از کوشیدن بوجوه خلاص تا بدان حد که ما را از خویش شدند و دام واقتادن در بلا و غافل

با عتماد تمام در آتش سوخته خواهی گویید قوت و همی را بقوت تمام و قوت معقول انکار داد که نفس محتاج او بود
و چون که از درستی خبر بود اما در خلاص این محسوسات با برونمانند کو علما که بمحسوسات شناختن قناعت نکنند
و ورای قوت طلب کنند که بدان معقولات ادراک کنند و دانند که حس جوهر اشیا ادراک نتواند کرد
در نیابد پس خلاص نزل متوسط طلب کند میان نور و ظلمت و موحد نزل متوسط طلبد میان تعطیل و تشبیه
لکن احکام محسوسات بر ذات باری تعالی از نفی و تعطیل حقایق اعتقاد کند به هرچه در معقولات حجت و برهان
اقتضا کند آنرا اثبات کند چنین دانند که حس و وهم در حس و وهم نیاید و مجلی و جنین و شجاعت و
رضا و سخا با آنکه از غلایق امور محسوس است در وهم و حس نیاید آنکه مجرد و منزه بود از علایق اوهام و
هم در حس و وهم نیاید بمحسوسات فریفته نشود و اعتقاد کند که هرچه محسوس نبود نیست نیز اعتقاد علما بحسب
بر اندازد و تصور کند که حق در حجاب القیامات است در میان عقل ازینت دهر که در اثبات عقیده تنزیه گوید
است سکن در ظلمت افتاده است که این عالم را خالق و مبدعی نیست هر که میان این هر دو متوسط اعتقاد کند
کند و از محسوسات ستهانت کند و شناختن بعضی از مجهولات که معلوم نبود و عالم را مبدعی و صانعی اثبات
منزه از غلایق حس و متقدس از کثرت جهات محتوی و چون حال اثبات کان او را با اوصاف او از معبودی
بنمود کثرت و رفع کمال و این طریق را تشبیه بطیران خلاص کند چنانکه این اعتقاد حق و بهترین اعتقاد است
خلاص با بهترین طیر چون نشیند خلاص جدا و بسط داد و اسباب خلاص فراهم خواهد و خلاص صورت طیور بنداد
از فایده طیران حاصل نیاید آدمی نیز باید که اگر صورت فرشتگان بنماید از فایده طیران حاصل نیاید
بیرت ایشان تحقیق کند چنانکه بصفات ملک شود قال الشیخ الرئیس و بکم اخوان الحقیقة ان ابتغوا
من تجربتی علی غدره داشتهم من قصر حتی امره دیکم اخوان الحقیقة لا عجب ان اجتنب ملک

شدیم بیکبار از آن دام، آن دام انس گرفتیم پس بعضی از یاران از ظلمات آن دام نگاه کردیم که ما فرمان
دیدیم پر و بال خویش از قفص بیرون کشیده و بجای بعضی که می‌توانستند پریدیم بیکبار از بقایای دام که
بر نیفتند و از حلقهای دام در پای ایشان مانده بود نه چنان که مستغرق بلا بودند چون مخلصان که بر تن
راحت پس این قوم مرا اعلام کردند از مبادی بود خویش و یاد کردند از آنچه فرامش کرده بودم بیخبر
و ضد آن الف گرفته بودم تا جان بر من منغص شد و خواستم که در آن اندوه هلاک شوم پس از روزی
قفص آزاد دادم و این را اکنون چنین خواندم در خواستم تا مرا دلالت کنند بر وجه خلاص از آن بعضی
پس ایشان را باز یاد آمد حیلهٔ دیگر صیادان از آنچه ایشان را درگرفتن از من و جایگاه من هیچ تقصیر نکرد
سوگندها دادم ایشان را برسم قدیم و صحبت دیرینه محفوظ از شوایب نفاق و با ایشان عهد و پیمان کردم تا
ایشان مرا استوار داشته و شک و شبهت از دل ایشان برخاست و از مکر صیادان ایمن شدند و نزدیک من
آمدند و از حال ایشان بپرسیدم گفتند ما نیز هم بدین رنج و بلا گرفتار بوده‌ایم و نومید بوده از خلاص و
همچنین با بلا و اندوه مستأنس شدیم پس تدبیر کردیم و رهایی جستیم و یافتیم و حلقهٔ دام از گردن با سعادت
و پای بند از پای برخاست و در قفص بگشادند تا پرواز آییم و گفتند اگر بدین تخلیص ظاهر بودی در بند آخر خلاص
دادمی و طبیب عادل علاج علت چنین کند پس جهد کردم و جهدا از قفص بیرون آمدم و با ایشان بپریدیم مرا گفتند
در پیش تو بقاعی هست که از آنجا نجات نیابی و از بلا ایمن نشوی تا آن مسافت که میان تو و آن بقاع است
قطع کنی بر اثر ما آی تا ترا نجات دهیم و بر راه راست ترا اعتصام نمائیم پس ما بپریدیم در میان دو وادی
با آب و گیاه و عمارت بسیار تا از آن میان بگذشتیم و بر سر کوه اول رسیدیم پیش چشم هشت کوه دیگر دیدیم
بزرگ که چشم غایت آن را در نمی‌توانست که بعضی از رفقا گفتند این جا نخواهیم بودن الا که شتابید

تا با سلامت

تا با سلامت از این کوهها بگذریم شتاب کردیم و رنج کشیدیم تا از شش کوه بگذشتیم و بر هفتمین چون بهفتم کوه
رسیدیم و قصد آن کردیم که به جبل آن بریم تا از بکشش بعضی گفتند حکمی برشو و بعضی گفتند حق آنست که
گیتی کردیم سفر رنج بسیار دیدیم و میان ما و عدو مسافت دور پدید رفت چه آهستگی کردن از طلب نجات بهتر از
شتاب کردن که رشته از قصور باز دارد الوس پس بر هفتم مقام کردیم و باغهای تازه و آراسته دیدیم
آبادان بدرخت و میوه و آب بسیار آراسته بصحن که خواست عقل ما متحیر شد از زینت‌های آن و آنجا چندان
درنگ کردیم که بیاسودیم بعضی از ما گفتند که بشتابید که هیچ مقامی نیست چون احتیاط هیچ حصنی نیست و از
حزم نگهت ما در این مقام حید گشت و عدا بر اثر ما آیند بشتابید تا از این بقعه درگذریم چون بکوه هشتم رسیدیم
کوهی دیدیم بغایت بلند و طیور دیدیم بر آن کوه مأوی گرفته که هیچ بدان ظرافت و لطافت و پاکیزگی و حسن و کمال
و بهای ایشان هرگز صورتی ندیده بودیم و چندان تلطف و تمکن ایشان معاینت شد که شرح نپذیرد و چون
میان ما و ایشان انبساط حاصل آمد صورت احوال خویش بر ایشان عرض کردیم ایشان غمخوار ما بسیار گشتند
و گفتند و رای این کوه شهری است که پادشاه آنجا نشیند هر مظلوم که حاجت خویش بر وی برد و توکل بروی کند
الطاف خداوند بحکم این بشارت دلخرم شدیم و قصد شهر ملک کردیم و بر آن درگاه بایستادیم منتظر دستوری
فرمان فرود فرستاد که دستوری دهند ما را بحضرت ملک راه دادند و صحنی دیدیم که آن اول با خلاف این که
نعوت از آنکه خبر کنیم عجائب که وانشدند صحنی دیگر دیدیم که از بهای فضای آن چشم ما خیره ماند چنانکه در جنب آن
آن اول فراموش کردیم چنین بحجرهٔ ملک رسیدیم جلال و جمال پادشاه برما تافت مدهوش و بیهوش شدیم
ما را بیان کنیم ما را از بی‌خودی آنگاه پادشاه بر ما مطلع گشت و بلطف و فضل خویش هوش و ثبات و آرام
با ما داد آنگاه ما در سخن گفتن دلیر شدیم و حال خویش پیش او برداشتیم پس گفت حل دام نتواند کرد الا

الا آنکس که خلاصه است و اشارت بدین کرده است من رسول او و منم که ایشان تابند از عضای شاه برگزیده شاه
از بدیها منزه و خشنودی شاه بجویند شاه باز گوید شاه کو بگجا چه این سخن با رسولان باز گویم که برادران من از من بحجاب
جمال و فر و بهای ملک بیکره در من در موجزترین الفاظ او صاف بجا هم گویم که او پادشاهیست هرگاه که تصور کنی
جمالی بی هیچ عیب و کمالی بی هیچ نقصان و اکرامی بی نهایت جلال او و جمال او تصور کرده باشی هر قوت و استعداد خویش
و هر ادراک حسن و آن سرا دارد چه مشاهده هر که بحضرت او نزدیک بخت اوست هر که از وی برداند در
جهان نهان کار اوست با اوستان که این قصه من شنیع او در زبان علامت سخن گستردن گیرد و
سپیده برهم مرا مصاحبت طلب فرماید و از راه عرف و عادت شد این بسیار گوید و لکن در تحقیق چنین سخن که
اثر کند و هیچ سخن برابر آن نیست که نزدیک شونده ضایع نشود مارا استعانت بجلال حق باید و [illegible] فقیر
وی دارد و از دم [illegible] وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون [illegible]
دیگر بر وفق آن مزاج از واهب الصور بواسطه نفس [illegible] آن مزاج صورت حادث شود اگر مزاج در طرف
نقصان افتاده باشد از اعتدال آن نفس طبیعی باشد در نگاه او صورت نوعی از معادن یا نوعی از نباتات حادث
شود بقدر نسبت مزاج [illegible] ماده و اگر مزاج [illegible] بود در حد اوسط افتد صورت نوعی از [illegible] حیوان
حاصل شود بقدر نسبت ضعف و قوة و اگر ماده نیز در استحالت بغایت کمال و لطافت افتد نفس
و حیوانی [illegible] انفعال در آن مزاج فاعل شود و بکمال اعتدال و فضل لطافت نور نفس ناطقه بر این نفس اشراق
کند تا ماده صورت انسانی قبول کند چون این حادث به تقدیر ایزد تعالی ادامه ناطقه جوهری [illegible]
معین بغیر [illegible] باشد [illegible] که این نفس این ماده است [illegible] از واهب النفوس و صور در این [illegible]
در این بدن [illegible] که گفتیم این نفس به صفت موصوف باشد صفت علم که [illegible]

قوت

قوت فعلی ترتیب بدن میکند و بقوت عملی ترکیب ذات خود می کند و این ترکیب او را از معارفات بود چه [نفوس]
از آن مشغول شود بمباشرت که میان ذات او و ذات مفارقت و عبارت از این اتصاف [illegible] تصور
معقولات باشد و بصر ذات بدن بجز نفس حیات پذیر از من نفس بدن قوت عامله مدبر و محرک و مجری بدن
بیابد پس نفس مر ذات و هیئت صفات بعینها شد آن معقولات باشد که گوییم و این بدن او در چنین [illegible]
و قیس و مدینه [illegible] و مثال آن با عالم مختصر جامع [illegible] نفس [illegible] بدان
تشبیه [illegible] معقولات [illegible] و چنین از مفارقت ذات نفس بصورت [illegible] منفعل [illegible] نفس بدان
منفعل شد تشبیهی لایق تر از این نباشد که [illegible] صید [illegible] مرغ [illegible] چنین مفارق [illegible]
چنین ذات نفس اما آنکه گفت و ذو ارجلها بقیا الحجر الابع تو دوها فقبضها النجاة و لا تبین
منها فقصوا لها الحیوة این صفت حال نفس ناطقه است مادام که [illegible] حقایق معقولات
محجوب است و نه عین عقل و معقولات و نفس چنین [illegible] صفت عامله مدبر بدن باشد لابد علایق الفت [illegible] آن
[illegible] شود [illegible] که چون قوت شهوانی و غضبی بر وی مستولی گردد نفس [illegible] هیئات این قوی [illegible]
که این تدبیر [illegible] در قفس و دام گرفتار شده و بدانکه نفس [illegible] بدن حادث شود [illegible]
بعد [illegible] احوال و احکام [illegible] موجب [illegible] استعداد متواتر شود و اگر آن وقت که استعداد [illegible]
شود نفس خواهد که [illegible] اشراق نور استعداد این قوی
را [illegible] و این قوت علامه [illegible]
و حصول استعداد از مفارق فیض می پذیرد مادام که در بدن [illegible] خویش [illegible]
[illegible] علایق [illegible] وقت [illegible] که قوت [illegible]

عاجز گردد بعد از عجز قوت مولده و نامیه و یا برخی دیگر از اسباب اجل ظاهر شود و بعضی اهل فن ظاهر
منقسم شود در قوت عالمه و قوت عامله و جماعتی باشند از قوم که قوت عالمه او تصور معقولات اسباب کند
و نیز قوت عامله او مستور الحد بشر بوده باشد و این مرتبه انبیا و اولیا است و غیر ایشان چون صدیقان
و حکما رسیدن و بعضی که نفس او تصور معقولات نکرده باشد از قصور استعداد یا فقدان آلات و قوت عامله او
هم معطل بوده باشد از فرونقل و استیلا حاصل آمده باشد و نیز از لقطه در مرتبه صبیان و ابلهان و مجانین بود
و نفس بعضی عالمه او تصور معقولات نکرده باشد اما قوت عامله او ملکه فاضله و خلق جمیل او حاصل کرده باشد
و این مرتبه صلحا است که ایشان را سعدا خوانند. و نفس بعضی که قوت عالمه او تصور معقولات
نکرده باشد بلی تصور صور ناراست کرده باشد لعدم هیئت جهل مرکب حاصل شده و عقیده فاسد داشته و اخلاق
نیکو داشته ولکن این حال اضلال دهاقان بود از ذوی مراتب باشند. و اگر با هیئت ردیه اخلاق
بود این حال ابتر از آن باشد. و اگر بعضی مشتاق تحصیل کمال و اخلاق خوب داشته ولکن تقصیر کند در
آن از سعی و نیاز معاوقت کند حال او بهتر بود و نوعی از عذاب معذب خواهد بود از معاوقت و اگر با این
شوق اخلاق بد داشته بدتر. و اگر بعضی از مقدمات معقولات حاصل کرده بود و طریق استعداد تصحیح کرده
بقدر حصول کدورت بدنی رنج و عقوبت باید ولکن فراز مدتی خلاص یابد. و اگر اخلاق بد داشته
بود مدت عذاب بیشتر بود. و این معنی لطایف حکایت دیانت فراوان گفته و اسلام همچنین تقریر کرده
است و آن سخن راست و نیکو است در احوال النفس قرار گرفت. و سخن جوهر جسمانی ابو علی و ابو نصر بر این
دلیل است که هیأت که نفس را از بدن حاصل بود باقی است که بیان ایشان خود آن هیأت جوهریت
و آن جوهر نفس نیست و آن هیئت بعد از اتصال نفس است به بدن بحکم احتیاج جوهر آن هیأت

کما

اشتغال
مخالف جوهر نفس است اگر چه آن بعد از ملابس بود از نفس و به سبب نفس بود آنچه نفس را حاصل آید از بدن
بدن آن هیأت غریب بود جوهر نفس را و سر او از بدن بیکی مناسب فرا یاد کرد چنین علایق منقطع
شود طال آنم قهرا اما در زوال و ابطال این سخن دراز است و بسیار باشد که اختصاص باید
چنانکه می بینیم که نفس بار اول حالت بیم دشوار می باشد عادت کند شهوت و غضب را و دیگر باب
اعمال می بینیم که به آسانی صادر می کند و اعمال می بینیم که دشوار می باشد عادت کند و اگر با این حال
حالت نفس را ذاتی بودی و لازم جوهر نفس را بودی چه هر آن صفت از صفات که نفس را ذاتی
بود جز چنین نبود پس معلوم شد که این معنی نفس را لازم نیست و چیز ذاتی نیست بلکه بود کسب آن
بر آلات اوهام مستفاد و همی بود و این طریق واضح است و این ظن که افتد که چون این هیأت
نفس را بسبب حدوث بدن بود باید که بزوال بدن این هیأت زوال پذیرد ظنی است نه علم حقیقت
چه بسیار سبب چیزی در سبب علم الحجر است و آتش بر وجه یکی آنکه وجود او سبب او بود و بطلان او
سبب دیگر بدین وجه و جز نبود که بطلان بدین سبب بود چون آب گرم شود سخونت کند
چون سرد شود برودت کند و سخونت باطل کند و شاید بود که بدین سبب این هیأت مر شعور را وجه لکن
این واجب نیست از آن وجه که چون تحقیق کنی فاعل این هیأت بدن باید که آن را بعد هیأت
این خارج بود چه هیأت به مدد یکی نوع استعداد بود و این هیأت ضار را شد و ضعف بود و آنکه
آید و بتکرار اعمال زیادت می شود و بنقصد و ترک این اعمال ضعیف تر شود و رفته بر جانب نقص دارد
آن اندیشه بود در آن و شوق مدام و اگر چه فعل متنی بنحو حرکت فیض الهی است عشق بود
شود که غایت بود از عدم استعداد و با استعداد ضد مقاوم بود چنانکه دیدیم چنین این متممات

که باز گوییم بر خیزد و موهومات حافظه را استعداد بود رنج شدن و حجاب شوق تا بجای رسد از آن اثر سازد به که حس خود مشغول
آن مبلغ از آن سوی کمتر مبلغ است الا اندکی اندک و این نه از آن بود و مسافت بعید نوعی هست متمادی
که اگر بر مبدا توفیق تام و اگر مبدا را عبرت تمام و تقیید نبود که مفارق است بجهت بعید درین فلک تخیل آسانی
و ابصار را تخیل را استعداد را چنانکه در آن ذوق و شوق بر آن متممات امداد این تخیل از حجابات بود
معاد از دیگر بود که بر ما پوشیده بود و بطلان این هیات و جهت حاصل نیاید چه ماهیت مستعد قبول دیگر بود
ناپوشیده بود و بطلان عبارت یکبارگی هر چند اندک تر شود و هر چه قابل باشد ضعف بود فعل او
در استحالت بر یکی هیات بنحوی که میان نحو اکثر شدید المقاومه بود و اکثر ضعیف المقاومه در زمان نزول رست
بگردد و دور او بود که سریع تر بود و رود و بود که بطئ تر بود پس آنچه خواهیم ابن شارت که از بابین اثر حقه
و دوام در پای و بقا جراحت عبارت از این است در آن جهان اما درین جهان این علایق نفس است و
بر میان و دهقانی کوههاست شناخت علم هیات افلاک بشر و عبارت از کوهها سموات بشر و طبع الهی
عبارت از نفس انسانی است و آن گشت در زمین و در گهگاه بر آسمان تا نیک وی فلک البروج است و فلک الثوابت
و در مرغان استادان صنعت رحوانست که راه نمایندگان اند درین علوم و آنکه گفت
بر این کوهها تمام رانست که سعادت کمال یافتن در شناخت علم هیات و ریاضیست و آن اثر خرج که این
هیات چهار آمده بشر بدین استعداد بگردد آن باید که مفارقت از انتشار و تصور حقایق کند و تصور
راست و نظام که درین علم مراد و غایت را تصور کند و انچه لایق این بود پس این عبارت در موازین معانی
استوار روشن است و آن فضا که در آن افلاک است از آن عبارت کند عقل اول است که اکثر مسافت
است و ادیر ثغر و بینج و بهترین حصول است و آن طور دیگر که از آن کوه عبارت کند نفوس مفارق اند

حاله

که اگر گوییم و آن پرین فرود کوهها عبارت از شناختن علم طبیعت که آن را علم اسفل خوانند سفر کن
در آن کوهها عبارت از شناختن علوم ریاضی است که آن را علم اوسط خوانند و به تعبیر دیگر است از علم
الهی علا و آنچه در معرفت این رسالت از علم اخلاق و غیر آن هم بر همین طریقت یافتن این درجه
و این مقام و دیدانه دانه دام صاحب این رساله که اخلاق هر رشته کیات و عقل خویش در نگارش
و ترا بباید دانست حد و سطر و مجزی مجراه تمهید آن اندیشه و کتب بنجان بود که جز کره معلوم المکان
و الطریق بود آن را لکتاب و تمهید طریق ابا آن بود که دام را سازند تا چه در آن افتد و نقل را در
الکتاب قرایت دهند او تعلیم بود تا این دام چگونه سازند و بر کدام موضع نهند تا مرغ صیدی در وی
افتد و لنت فکر بجهت صید و سطر النسبة التفرج و التقال و دعا بود با جابت و بشکر صید و سطر را فیض
الهی آید و بود که بار استمرار و تعقیب فکر آید و بشکر آنکه مردمان باز جویند آنکه بهر طرف التفات کند
و هر چند که شود دار ارتفاع خیال کرد بود صید صید و سطر دام فکر کرد بود و بر عکس و این عوایق که ازین باز دارد
الا اسباب مبانی و چون طرفدار استعداد حاصل بود عوایق بر خیزد بعد از مفارقت بدن
حاصل آید بود که با مصاحبت نفس با بدن نفس فرد را انتقاش مبادی حاصل شود و او جز اندکی از آن لذت
بحصول آید و اکثر اندک و آنکه بر چیز این معنی چنانکه باید تصور کند این حکایت شیخ از اهل
حرارت ما سر چه این حکایت مبنیست از کمال احاطت او بدین علوم و ظاهر تر آن است که از این
شرح چون بشر داد و مؤید من عنده آنچه پیش این باز گوییم که در عالم شد این سخت قابل بود و چیز
وجه بشر و چون تفصیل این امور یاد کرده شد حاصل این مقصد آن نوع از بود که درین دام و قید علایق
بر نجوا اند که نفس را بود بابدن و این علاقت دام بود نفس را از این علایق مرجعت الحقیقة تجرد بود

اگرچه در کتب اوایل معقولات بدان حاجت شده است تا عاشق نفس از ادراک حقایق معقولات جزوی نسبت
فهر که بدین علایق قانع گردد با این الفت گیرد چنین بی‌خبر بود و معتقد دارم و قفص و لکن مرغان که از این دام بیمار
جسته باشند و ارشاد برایشان ظاهر بود خاصه که مرا از معرفت بهتر شد عبارت از استادان و حکما
بعثت می‌دارد و ریاضات از هر مرتبه‌ای برچینند و در کتب باب تحقیق منده دارند و گفت چنین من این گروه
را دیدم مرا آمد آنچه در مخش کرده بود بعضی مرا شوق حاصل آمد تحصیل حکمت دانستم که آنچه این الفت آن گرفته
بعلم و بال و رنج رسیدن بدان بسبب جهش بار من منغص شد و مثل این حالت که ایشان بود مرا در رو
نخواستم که از شوق هلاک شوم از قفص آواز دادم که نزد من آیید ایشان از من چه گوی جستند این
عبارت از آنکه استادان و یاران بیخود و تمنا و شوق مرد با علم راه ندهند تا آنکه حذاق
و علامات ظاهر و باطن او در یک صفت پسندیده است و اجابت شرایط استعداد و استحقاق
چه با اهل صنعت کمال شرط حکمت بدین سبب گفت که سوگند ایشان دادم و ایشان را ایمن
نیکی من آمد در نوع چنین بر سیرت و سیرت من و چون شد مرا بعلم خواندن راه دادند تا بعضی از معجز
خویش از ایشان حاصل کردم پس مرا که مقصد و طالب علم اشرایط است چنانکه در مقدار رسالت بدان
اشارت می‌کنند بغیر مرید باید که نیک فهم و درایت و تصور و حفظ و صبر و محب بود در طلب و طاهر و باطن
ساوی ورزیدن و اهل را راستی بود و لجوج در کشش و خنده و بکر [illegible] و بر هوای طبع بخوبی بر قرار نفس
دقایق هوای خویش و بطیء [illegible] المجلد [illegible] الجدول [illegible] و بود دیگر حقیقت
و دو کار [illegible] عجب و مزد بود و یقین مراد که استاد او بجهت حکمت و دو کار فطنت بر باطن و هیات
نفس او اطلاع دارد و بعد رفت و گفت حویش چنانکه او از آن اسرار باخبر باشد و حکیم از آن باخبر
باشد

بر او بر آن سرائر نفس او وقوف باشد و باید که اخلاق حمیده شریعت آراسته الوفحش و دروغ بکوبد و
در قبول آدمی کلام است از خویش کرده بود و یقین داند که این همه اسباب موانع بود از حصول
علم خاصه علوم حقایق و اگر بخلاف آنچه در دل او باید ان و تابان ان نماید آن عزیز بنا خلاف
نفس گوهر او از فواید ممنوع و محروم بود و اگر بدین صفات حمیده و سیرت مرضیه موصوف باشد آنگاه که بند
جور از و بیش که حکیم شود تا که اثیر بود بر طریق روز و دهقان هدایان و قبض انچنین الطریق نفس
رود و اگر بر استاد مثلا گشیده باشد بر استاد و خلق ماند حاصل آن نفس او در شتن ذات او گردد و لطف و
نفس او بدان هیات متغیر شود تقدیر خیرات لیون خواجه اشارت بدین ابواب میکند آنجا که میگوید چون
اطلاع از ایشان برسیدم گفتند بدین با مبتلا بود جهد کردم اول تدبیر اخلاق و عبادات استاد و اخلاق
ظاهر و باطن بدین شرایط که گفته آمد نیک کوشیدیم و طلب تحصیل علم رفتیم و آنچه کمال ما در آن بود بقدر استعداد او
حاصل کردیم و کار اقبال بر جهت متفرق کردیم و استعانت را از آن جهت گشتیم و چون استعداد قبول
فیض کردیم و متقدمان حکما اختلاف در خواندن این علوم بعضی گویند اول علم اخلاق اولیتر تا اول
هیات خبث ذات نفس قبول کرده و گوید از اول علم طبیعی و لکن علم اخلاق که اول اولیتر پس
علم طبیعی بعد از آن هیات تا فوت اشیاء محسوسات چنانکه هست معلوم کرده آنگاه بعد از آن علم
و تقویم السان که آن منطق خوانند آنگاه ریاضات تهیا خاطر و صیقل قوت ذهن و دو کار را چه این علوم
اگرچه تصور آن از مادت منتزع بود و لکن خالی از مادت چون هر چیزی فرض نکنند پس بدین سبب آنگاه
از مادت جز ترتیب است و نفس را بکلی از علایق محسوسات و تخیلات و علایق مواد تجرد بکرد و از دو این
واسطه بود میان ایشان طبیعی و اشیاء نفس را بشر مرقات بود که بواسطه آن اندک اندک از

الاشیا

غرض تحصیل نجات است پس خلاصه کرد است این کوهها می‌کند که تا لابد از این کوهها جستن و چون بگذری
نیابد و علت و مرض حصول کمال و تمام، و علاج دیگر نیست جز آنکه از مهالک سلامت بگذری اما آنچه
شارح گفت ادر تحصیل این علوم غیر و اوسط بتعجیل توان کرد و آنجا که گفت فهذا کلمکم فی الحکام و آنجا که گفت
فوقها هلا قلبه و آنجا که گفت منتظرین لا اذنه این همه دلیل است بر آنکه در جمیع علوم الهی که منزه بود از
مواد شتاب و تعجیل کردن نتوان و دفایره کند آن پیشتر فضل الهی روی نماید چنانچه در سابق گفتیم بیان آن
کردیم و الطریق باستیع توان رفت و جهر آنکه آنکه ستعد تقبل درجه درجه گردانیدن مرتفع شود
تا بقدر استعداد آنچه مطلوب بود بحصول پیوندد و این دیگر چون فضاعت از ساخت شغول و معرفت
طلیعه عبارت از نفس ایشان چه هر فلکی را نفس است یکی را نفسیست نفس حیوانیست چنانکه ما را
نفس ناطقه است یا ذوات ایشان چنانکه ناطقه ما را با ما حضرت جلال و علا ایشاه گفته که ما را
که ما را که ذات یک احدی هیچ طریق نیست و غایة السبیل الیها الا استبصار بان لا سبیل الیها
و نه چنانست که از جهة او جهت جز غایت کشاف او لیس غایت کشاف او جهل او است و چون در
هیچ ذات نیست که بجهاد و ماهیت ستلعو پیس وحده لا شریک له اولیس غیر او وجود وجود وجوده و ماهیته
واحد لا اله الا هو فلا اله الا هو خالق کل شیء الا له الخلق و الامر و عبارت ثنا آن کردن و بدین وجه که خود
گفته است و آن مخر که از جسمین و جهت دو وت گفته است عبارت است از چیزی که بر محض فیض هیچ ایشان
ازین است سخن در کتب دراز شرح آن را داده این قرار که من شرح گفتم و داده ام امید دارم که مطابق بود و فق
اصل بود چه من خود این با نگاه داشتم که تا آن قدر است بود که بنام این رموز شرح کردم هم از آنچه در کتب
سخنان این خواجه فایده گرفته بودم نوشتم بر وجه شایسته بر ایشان و این جمع از قوم برون نیست با سخن
در شرح

و شرح مطابق توفیق این بود که مرا موفقت کرده شد و مثل این عزیز بود و الا که سخن با شرح رموز است که خواجه
بدین رموز چیزی دیگر خواسته است بدین سخن راست پیوستن منفعت گیرند و مرا بدان شرح رموز نارسیدن بود
دارند و الا که سخن راست بود و شرح نه ملایم هم از قصور و نقصان من بود هر که از دوستان بهتر از این توانند
مستعد باشند ایشان را الا تیغ **فصل** این فصلی بر طریق ایجاز و اختصار ایراد خواهد افتاد و بیرون
آمدن مرغ تا صید کنند نفس را خواست که مطلوب او است تا بکمال خویش ادراک معقولات حاصل کند و اما
بکتر اینند یعنی زیان او دوام علاقه ساختند صیادان چنانکه تشبیه کرده است در هب و مرغ در میان کرده
مرغان بود یعنی که نفس بود مر ایشان را مرغ در میان ایشان بدین صفت بود و آنکه گفت ما را خوانده
ما انجمت ایشان دیدیم یعنی که مزاج و استعدادی حاصل بود همان جز بجز بزد یعنی که تقدیر کردیم این استعداد
را این نفس باید با جان و ما شتاب نمودیم در آمدن یعنی چون مزاج و استعداد ما تمام حاصل آمد در حال از
صدور نفس حادث شد و آن مزاج و استعداد معطل نشد و آنچه گفت ناگاه در دام افتادیم یعنی که علاقه میان
بدن و نفس حاصل گشت و گفت حلقها در گردن ما افتاد و دام در پایهای ما افتاد یعنی که از علایق
موکد گشت گفت هر چند حرکت بیشتر کردیم تا رهایی یابیم سخت تر اندر دام افتادیم و کار بر ما سخت تر
یعنی هر چند مصاحبت میان نفس و بدن بیشتر بود علاقه میان ایشان موکد تر بود تا حقیقت تسلیم کردیم خود را با هلاک و مشغول
شد هر یکی از ما بآنچه نصیب او بود از اندوه یعنی گفتیم که چنین خواهد بود و عقوبت ما به را ابتدای مبان مشغول
اشکال چنین که قوت نفس که آن علامت و کمال حقیقت در آن بود که ادراک معقولات کند چون
در این ادراک برد در بسته بود از ذهن بگذرد و بکوشیم که آنجا گفت تا آنکه ذوق که فراموش کردیم صورت
کامهای خویش را یعنی آن قوت را از کار بازداشتیم تمام را فراموش شد و غافل شدیم که نفس را از مصاحبت بد

با همین جز تدبیر همین کاری دیگر نخواهم کرد پس نگاه کردم من روزی از این دو ام کردی و را دیدم از مرغان که برو بال
خویش از قفس و دام رهایی گسسته بودند و می پریدند یعنی که جماعتی را از حکمای بزرگ دیدم که ایشان را اندک وقت
علاقه ایشان بتدبیر بدن مشغول بود و خشت جسته بودند و قوت علاقه را بکلی داده از قفس مفارق و آنچه کون
اثر حلقه دام در پایهای ایشان ظاهر بود یعنی که علایق نفس ایشان با بدان ثابت بود اگر چه اثر نه بدان
حد بود که ایشان را از پریدن باز می داشت و نه بدان اندک بود که ایشان را پریدن خوشنود ساخته بود یعنی که التفات
نفس ایشان با بدن نه بدان حد بود که ایشان را از ادراک دانستن علوم باز می داشت و نفس ایشان بکل
علاقه که با بدن داشت آن وقت نداشت که جمله معقولات بکمال و تمام بی قصور و نقصان حاصل توانند کرد
پس این علایق نفس با بدن تا بدان حد بود که نه بنفس را از ادراک معقولات که مفارقات را
هست بعضی از ایشان بکمال و تمام قبول کند و اینجا که گفت من این گروه را بدین حالت بدیدم مرا یاد آمد
آنچه من از حال خویش فراموش کرده بودم و آنچه من با آن الف کرده بودم چنان بر من منغص شد یعنی که
دانستم که حکمای آدمی در معقولات رسیده نشدند در تمیز محسوسات بدان پس خواستم که گشاده شوم از بسیاری
آمرزه یعنی که اندکی شدم از آنکه قوت علاقه نفس را از کار باز داشته بود پس از قفص آواز دادم
ایشان را که نزدیک من شوند تا تمام سخن کنم یعنی که من از ایشان مدد خواستم و اعانت ایشان از من بگریختند
یعنی نجات خواستند که ایشان از من اخلاق بد حاصل آید و ایشان را با هلاک و بال الفت داشتن ل ... گی
ایشان را بی فایده از فهم ایشان باز دارد پس آنچه گفتم سوگند بر ایشان نهادم تا تمام سخن کنم یعنی جستجو
دشوق خویش ایشان را اعلام کردیدم تا مرا استوار داشتند آنگاه گفتند آن رنج که ترا هست ما بدان گرفتار
بودیم یعنی این علایق که نفس ترا با بدن است و این حرارت و ... که قوت علاقه تن را با دو تن

جزئی

بدن هست آن ما را نیز بود و آنگه گفت پس تدبیر کردیم در رهانیدن یعنی از استیلای قوای
بدنی رهایی جستیم و از حلقه دام کثرت علایق و موقوف بودن آثار نفس بر امور بدنی رهایی
جستیم و آنچه گفت گفتم مرا نیز رهانید و دهید است که گفتم مرا از علایق بدنی برهانید گفتند این
چنین توانیم و تبدل الجان با بدین طهارت و طیری اکه غیر بود و اوان عمه است از خود دفع توانی کرد
غیری که تو دفع کند کی پس جهد کردم یعنی در این مرتبه الاکثر بجهد و اکتساب حکمی آنرا دور کردن
از جهد خویش چاره نباشد و آنگه گفت مرا گفتند پیش تو بقعه ها است بدین بقعه عناصر و مرکبات و آنچه دیگر
حوادث که تا تو آنچه نشناسی و ببینی که گر زنی تر سلامت حاصل آید و انکه گفت بالای کوه
و لایت آب و گیاه بسیار و عمارت بدین عناصر چهارگانه حوادث و کیفیت تولد و تولد شود
و ثمار او آنچه عناصر را عارض گردد قبل الامتزاج از انواع حرکات و تحلیل و لطایف احوال
کائنات جمادی و معادنی و کائنات نامیات و کائنات حیوانی و غیر آن و این جمله یکی نوع از
علم طبیعت که او را علم اسفل خوانند و اما حدیث کوهها و شناختن آن و گذشتن بدان عبارت
است از علم ریاضی و دیگر ان طبیع که در و اجزای عالم و شکل آن و اوضاع بعضی و مقادیر آن و ابعاد
آن و حال حرکات که افلاک را هست و عدد ها و کرها و قطعها که در او از حرکات بدان تمام شود و آنچه
مانند و این عدد او نه هست معروف یعنی فلک قمر و فلک عطارد و فلک زهره و فلک آفتاب و فلک مریخ
و فلک مشتری و فلک زحل و فلک ثوابت و الگرچه خلاف است بعد او افلاک ثوابت و آنچه بروج و مهره حرکت
است باجداگانه اما آنچه از افلاک تدابیر و غیر افلاک بود قسمت آن مر عناصر را از کواکب اثبات کند
غالبه یقین آن نکرده است و ان هشتم کوه ... چنین نسبت با یک کنند نهم بود و این عبارت از

فلک البروج و فلک ثوابت می‌گردند و آنکه گفت بعضی گوشت که هیچ تولا نبود که ما یکچندی با یاسا بیم آن عبارت از
فتور کرفته میان انتقال گفتن از سیاق امور که تعلق بمواد و علایق آن دارد و امور که مجرد بود از
مواد و علایق آن و اینجا که گفت برگذشتیم سپید عبارت است از آنکه در شناختن چیزها که تعلق بماده دارد از
حکمای حقیقت حاصل شود و بدین باب از دشمنان از موجبات و علایق مواد که کاینات باید و آنکه گفت بطور
افلاک هم یعنی نفس ناطقه که افلاک را حرکت ما عملکار است و آنچه از وی این کوه شهر نشان داد
عبارت از علم الهیات دار مرتبه اول که اول مرتبه از آن نظرات در معانی جمله موجودات چون هویت و
وحدت و کثرت و وفاق و خلاف و تضاد و وحدت و فعل و علت و معلول و آنکه گفت صحیح دیدم صحبت
خوش آن دو فرخنده آن بتوان گفت بدان صحیح این امور عامه حوادث که یاد کردیم اما آنکه صحیح دیگر
دیدم که از نکو ذات آن این فرحش که هم مرتبه اعلم الهی و آن نظرات در دهر و مبادی که علوم
طبیعی و ریاضی و منطقی را بود و آنکه گفت که چه نشان رسید و مختارات از مرتبه سوم در علم الهی و آن نظرات در ا
حق تعالی عز ذکره گفتن توحید او و دلالت بر آنکه او در اشیا کس نبود در مرتبه وجود [illegible] آنچه او [illegible] واجب
الوجود است بذات خویش و آنجا که گفت از جمال [illegible] شدیم [illegible] لطف خویش آرام و ثابت ما ماداو و
این رمز ظاهر است که اکثر مدد فیض او [illegible] آدمی را [illegible] آن جمله که این [illegible] و آنکه گفت قادر بود بر [illegible]
آنکس که بسته [illegible] که اسباب [illegible] نفس و بدن علایق مواد [illegible] و بروفق استعداد [illegible] این نفس را با
صحبت داده [illegible] توانسته که اسباب مفارقت نفس و بدن را [illegible] گردانند و [illegible] باید شناخت که او
نفس است یا ناطقه و دیگر حیوانی و نفس حیوانی [illegible] چون [illegible] لطیف از اخلاط [illegible] جان و دیگر [illegible] معتدل
حاصل باید و وی از دل بواسطه [illegible] که آن بخار و حرکت [illegible] این نفس [illegible]

حس

حس و حرکت چنین منبع [illegible] حرکت و [illegible] اعتدال حاصل آید و چشم [illegible] حاصل از نفس قوت [illegible]
الکر در بعضی از عروق [illegible] آن عضو که مؤخر این [illegible] معطل شود در حس و حرکت
[illegible] این عضو [illegible] خوانند [illegible] حس [illegible] شدن [illegible] این یاد کردیم حکم قوة غاذیه
و نامیه و مولده و اگر قوه نامیه چنین [illegible] بدو [illegible] غذا [illegible] کثرت غذا [illegible]
[illegible] روزگار در [illegible] که غذا قبول کند و اگرچه در میانه این [illegible] چنین [illegible]
ظاهر شود چنین [illegible] رسیدن [illegible] رسیدن [illegible] نفس حیوانی در [illegible] اعتدال [illegible]
است چنین [illegible] اعتدال مزاج قبول کند نفس [illegible] حس و حرکت را [illegible]
محروم [illegible] معطل شود و [illegible] حس و حرکت [illegible] در این حالت [illegible] مرگ [illegible]
این اسباب [illegible] این مزاج از اعتدال [illegible] فرشته [illegible] که او [illegible] خوانند پس
این گوی خواجه که اشارت گفت مرز [illegible] تا این بند از شا

[illegible] و شاد [illegible] بعون الله تم شرح [illegible]
الطیر [illegible] بتاریخ [illegible]
۱۵ شهر جمادی الثانی [illegible] سنه

بسم الله الرحمن الرحیم رب تمم

حمد بیحد [illegible] که [illegible] در تصرف اوست [illegible] که [illegible] از [illegible] است از [illegible]
[illegible] اوست هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء بصیر و صلوات و تحیات
بر فرستادگان او [illegible] محمد مختار که نبوت را ختم [illegible] و بر صحابه و علمای دین رضوان الله

علیهم اجمعین یکی از دوستان عزیز مرا سؤال کرد که مرغان زبان یکدیگر دانند گفتم بلی دانند گفت ترا از کجا معلوم گشت
گفتم در ابتداء حالت چون مصوّر بحقیقت خواست که بنیت مرا پدید کند مرا در صورت بازی آفرید و در آن ولایت
من بودم دیگر بازان بودند با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم و سخن یکدیگر فهم می‌کردیم گفت آنگه حال بدین مقام چگونه
رسید گفتم روزی صیادان قضا و قدر دام تقدیر باز گسترانیدند و دانهٔ ارادت در آنجا تعبیه کردند و
مرا بدین طریق اسیر گردانیدند پس از آن ولایت که آشیان ما بود بولایتی دیگر بردند آنگه هر دو چشم من بدوختند
و چهار بند مختلف بر من نهادند و ده کس را بر من موکل کردند پنج را روی سوی من و پشت بیرون و پنج را پشت
سوی من و روی ایشان بیرون آنکه مرا در عالم تحیر می‌داشتند چندانکه آشیان خویش و آن ولایت و هرچه معلوم بود
فراموش کردم و می‌پنداشتم که من خود پیوسته چنین بوده‌ام چون مدتی برین برآمد اندکی چشم من باز گشودند بدان قدر
چشم می‌نگریستم چیزها می‌دیدم که دیگر ندیده بودم و از آن عجب می‌داشتم تا هر روز بتدریج قدری چشم من زیادت باز می‌کردند
و من چیزها می‌دیدم که در آن شگفت می‌ماندم عاقبت تمام چشم من باز کردند و جهان را بدین صفت که هست بمن
نمودند من در بند می‌نگریستم که بر من نهاده بودند و در موکلان با خود می‌گفتم که گویی هرگز بود که این چهار بند مختلف از
من برگیرند و این موکلان را از من فرو گذارند و بال من گشاده شود چنانکه لحظه‌ای در هوا طیران کنم و از قید فارغ شوم
تا بعد از مدتی روزی این موکلان را از خود غافل یافتم گفتم به از این فرصت نخواهم یافت بگوشه‌ای فرو خزیدم و
همچنان با بند لنگان روی بصحرا نهادم در آن صحرا شخصی را دیدم که می‌آمد فرا پیش رفتم و سلام کردم بلطفی هرچه تمامتر
جواب فرمود چون در آن شخص نگریستم محاسن و رنگ و روی سرخ بود پنداشتم که جوانست گفتم ای جوان از کجا می‌آیی
گفت ای فرزند این خطاب بخطاست من اولین فرزند آفرینشم تو مرا جوان همی خوانی گفتم از چه سبب محاسنت
سپید نگشته است گفت محاسن من سپید است و من پیری نورانی‌ام اما آنکس که ترا در دام گرفت و این بندهای

مختلف

مختلف بر تو نهاد و این موکلان بر تو گماشت مدتهاست تا مرا در چاه سیاه انداخته است این رنگ من که
سرخ می‌بینی از آن است اگر نه من سپیدم و نورانی و هر سپیدی که نور بدو تعلق دارد چون با سیاه آمیخته
شود سرخ نماید چون شفق اول شام یا آخر صبح که سپید است و نور آفتاب بدو متعلق و یک طرفش با جانب نور است
که سپید است پس سرخ نماید و جرم ماه در وقت طلوع اگرچه نور او عاریتی است اما بنور موصوفست و یک جانب او
بروز است و یک جانبش بشب سرخ نماید و چراغ همین صفت دارد زیرش سپید باشد و بالا بدود سیاه و میان آتش و دود
سرخ نماید و این را امثال و نظایر بسیار است پس گفتم ای پیر از کجا می‌آیی گفت از پس کوه قاف که مقام من آنجاست
و آشیان تو نیز آنجا بود اما تو فراموش کرده‌ای گفتم اینجا چه می‌کنی گفت من سیّاحم پیوسته گرد جهان گردم و
عجایب بینم گفتم از عجایب چه دیدی گفت هفت چیز اول کوه قاف که ولایت ماست دوم گوهر شب‌افروز
سوم درخت طوبی چهارم دوازده کارگاه پنجم زره داودی ششم تیغ بلارک هفتم چشمهٔ زندگانی گفتم
مرا ازین حکایتی کن گفت اول کوه قاف گرد جهان درآمده است و یازده کوه است و چون تو از بند خلاص یابی
هم آنجا خواهی رفت زیرا که ترا از آنجا آورده‌اند و هر چیزی که هست عاقبت بشکل اول رود پرسیدم که با
راه چگونه برم گفت راه دشوار است اول دو کوه در پیش است هم از کوه قاف یکی گرمسیر و دیگری سردسیر است
و حرارت و برودت هر مقام را حدی نیست گفتم سهل است این کوه که گرمسیر است زمستان بگذرم و در آن کوه
که سردسیر است تابستان گفت غلط کردی هوای آن ولایت در هیچ فصلی بنگردد پرسیدم که مسافت آن کوه چند است
گفت چندانکه روی باز بمقام اول توان رسید چنانکه پرگار که یک سر او بر نقطهٔ مرکز نهند و دیگر سر بر خط
و چندانکه گردد هم باز بدانجا رسد که اول از آنجا رفته بود گفتم مگر این کوه‌ها را سوراخ توان کرد و از سوراخ
بیرون رفتن گفت سوراخ هم ممکن نیست اما آنکس که استعداد دارد بی‌آنکه سوراخ کند بیک لحظه از هر دو

گذشتن همچنین روغن بلسان که اگر کف دست برابر آفتاب بداری تا گرم شود و روغن بلسان قطره‌ای بر کف دست چکانی
از پشت دست بدر آید بخاصیتی که در وی است پس اگر تو نیز خاصیت گذشتن از آن کوه حاصل کنی بیک لحظه از آن
هر دو کوه بگذری گفتم آن خاصیت چگونه توان حاصل کردن گفت در میان سخن بگویم اگر فهم کنی گفتم چون این دو کوه
بگذرم آن دیگر را آسان باشد گفت آسان باشد اما اگر کسی داند بعضی همیشه در این دو کوه اسیر مانند و بعضی بکوه
سوم رسند و آنجا قرار گیرند و بعضی بچهارم و پنجم و همچنین تا یازدهم هر مرغ که زیرکتر است پیشتر شود گفتم چون شرح کوه
قاف گفتی حکایت گوهر شب‌افروز کن گفت گوهر شب‌افروز هم در کوه قاف است اما در کوه سوم است و از وجود او
شب تاریک روشن شود اما پیوسته بر یک حال نماند روشنی او از درخت طوبی است هر وقت که در برابر درخت طوبی
است از این طرف که تویی تمام روشن نماید همچون گوی گردی روشن چون پاره‌ای از آن سوتر افتد که بدرخت طوبی نزدیک
تر است قدری از دایره او سیاه نماید و باقی همچنان روشن و هر دم که بدرخت طوبی نزدیکتر می‌شود از
روشنی قدری سیاه نماید سوی این طرف که تویی اما سوی درخت همچنان یک نیمه او روشن باشد چون
تمام در پس درخت طوبی افتد تمام سوی تو سیاه نماید و سوی درخت طوبی روشن باشد چون از درخت دورتر شود قدری
روشن نماید هر چه از درخت دورتر می‌افتد سوی تو روشنی او زیادت می‌نماید نه آنکه نور در وی زیادت می‌شود اما جرم وی
نور بیشتر می‌گیرد و سیاهی کمتر می‌شود همچنین تا برابر افتد آنگاه تمام جرم وی نور گیرد و این مثال است
که گوی را سوراخ کنی در میان و چیزی در میان سوراخ بگذرانی و آنگه طاسی پر آب کنی و این گوی را بر آن طاس
نهی چنانکه نیمه گوی در آب بود اکنون در لحظه‌ای همه اطراف گوی را آب رسیده باشد اما اگر کسی از زیر
آب چند جهت که نیمه گوی در آب دیده بشمارد اگر آن بیننده که راست از زیر میان طاس بیند دیده از آب
سوی قعر بیند که میان طاس است یک نیمه گوی تواند دیدن در آب که آن قدر که از زیر میان آب طاس بسوی طرف
گرد

گرد بعضی از آن گوی که در مقابله دیده بیننده نیست نتواند دیدن اما چون آن از این دیگر طرف قعر آب
خالی بیند هر چه نظر می‌کند طاس پیشتر می‌گیرد در آب کمتر می‌بیند و از آب خالی بیشتر و چیزی راست اگر نظر
طاس پیشتر می‌کند در آب کمتر می‌بیند بگردد یکی نیمه در آب بیند و یکی نیمه از آب خالی بیند چون الا که نظر
بگردد در آب کمتر بیند و از آب خالی بیشتر تا تمام در میان الا که طاس گوی را تمام بگردد آنجا گوی را تمام از آب خالی
بیند اگر کسی گوید که زیر طاس چگونه آب توان دیدن و نه گوی برای تقدیر گوییم که تو اگر دیدن طاس از
آبگینه بود یا از چیزی لطیف‌تر اکنون آنجا که گوی است و طاس بیننده گرد طاس می‌آید آنچنین می‌تواند دید
پس پیر را گفتم درخت طوبی چه چیز است و کجا باشد گفت درخت طوبی درختی عظیم است هر کس که بهشتی بود چون
به بهشت رود آن درخت را در بهشت بیند و در میان این یازده کوه که شرح دادیم کوهی است و در آن
کوه هست گفتم آن را هیچ میوه بود گفت هر میوه که تو در جهان می‌بینی بر آن درخت باشد و این میوه‌ها که پیش تست
همه از ثمره اوست اگر نه آن درخت بودی هرگز پیش تو نه میوه بودی و نه درخت و نه ریاحین و نه نبات گفتم میوه و
درخت و ریاحین با وی چه تعلق دارد گفت سیمرغ آشیانه بر سر طوبی دارد بامداد سیمرغ از آشیانه خود بدر آید و
پر بر زمین باز گستراند از اثر پر او میوه بر درخت پیدا شود و نبات بر زمین پیر را گفتم شنیدم که زال
را سیمرغ پرورد و رستم اسفندیار را بیاری سیمرغ کشت پیر گفت بلی درست است گفتم چگونه بود گفت چون زال
از مادر در وجود آمد رنگ موی و رنگ روی سپید داشت پدرش سام بفرمود که وی را بصحرا اندازند و مادرش نیز از
وضع حمل وی عظیم رنجیده بود چون دید که پسر کریه لقاست هم بدان رضا داد زال را بصحرا انداختند فصل
زمستان بود و سرما کس را گمان نبود که یک زمان زنده ماند چون روزی چند برین بر آمد مادرش از آسیب فارغ گشت
شفقت فرزندش در دل آمد گفت یکباری بصحرا شوم و حال فرزند ببینم چون بصحرا شد فرزند را دید زنده و

سیمرغ مر او را زیر پر گرفته چون نظرش بر مادر افتاد تبسمی بکرد مادر او را در بر گرفت و شیر داد خواست که سوی خانه آرد
باز گفت تا معلوم نشود که حال زال چگونه بوده است که این چند روز زنده ماند سوی خانه نشوم زال را بهمان مقام در زیر
پر سیمرغ فرو گذاشت و او بدان نزدیکی خود را پنهان کرد چون شب درآمد و سیمرغ از آن صحرا منهزم شد آهویی بر بالین زال
آمد و پستان در دهان زال نهاد چون زال شیر بخورد خود را بر سر زال بخوابانید چنانکه زال را هیچ آسیبی نرسید مادرش
برخاست و آهو را از بالین پسر در ربود و پسر را بخانه آورد من از پیر پرسیدم که این چه سر بود گفت من این حال
از سیمرغ پرسیدم سیمرغ گفت زال در نظر طوبی بدنیا آمد ما نگذاشتیم که هلاک شود آهو بره را بدست صیاد
دادیم و شفقت زال در دل او نهادیم تا شب او را پرورش میکرد و شیر میداد و بروز خود من زیر پر می
داشتم گفتم حال رستم و اسفندیار گفت چنان بود که رستم از اسفندیار عاجز آمد و از خستگی بخانه رفت پدرش پیش
سیمرغ تضرعها کرد و در سیمرغ آن خاصیت است که اگر آینه یا مثل آن برابر سیمرغ بدارند هر دیده که در آن
آینه نگرد خیره شود زال جوشنی از آهن بساخت چنانکه جمله مصقول بود و در رستم پوشانید و خودی مصقول بر سرش
نهاد و آینهای مصقول بر اسبش بست آنگه رستم را از برابر سیمرغ در میان میدان فرستاد اسفندیار را لازم بود
در پیش رستم آمدن چون نزدیک رستم رسید پرتو سیمرغ بر جوشن و آینه افتاد از جوشن و آینه عکس بر دیده اسفندیار
آمد چشمش خیره شد هیچ نمیدید توهم کرد و پنداشت که زخمی بهر دو چشمش رسید زیرا که دیگر آن ندیده بود از اسب در
افتاد و بدست رستم هلاک شد پنداری آن دو پاره گز که حکایت کنند دو پر سیمرغ بود پیر را پرسیدم که گویی در جهان
همان یک سیمرغ بوده است گفت آنکه نداند چنین پندارد و الا هر زمان سیمرغی از درگاه حضرت بزمین آید
و این که در زمین بود منعدم شود معا معا چنانکه هر زمان که سیمرغی بیاید این چه باشد نماند و همچنانکه سوی زمین می آید
سیمرغ سوی دوازده کارگاه میرود گفتم ای پیر دوازده کارگاه چه چیز است گفت اول بدانکه پادشاه ما چون

خواست

خواست که ملک خویش آبادان کند اول ولایت ما آبادان کرد پس ما را در کار انداخت و دوازده
کارگاه بنیاد فرمود و در هر کارگاهی شاگردی چند بنشاند پس آن شاگردان را در کار انداخت تا
زیر آن دوازده کارگاه کارگاهی دیگر پدید گشت و استادی را در این کارگاه بنشاند پس
آن استاد را بکار فرو داشت تا زیر آن کارگاه اول کارگاهی دیگر پدید آمد آنگه استاد دوم را
همچنین کار فرمود تا زیر کارگاه دوم کارگاهی و استادی دیگر همچنان تا هفت کارگاه و در هر کارگاهی
استادی معین گشت آنگه آن شاگردان را که در دوازده خانه بودند هر یکی را خلعتی داد و پس
آن استاد اول را همچنین خلعتی داد و دو کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا بوی سپردند دوم
استاد را همچنان خلعتی داد و از آن دوازده کارگاه دیگر دو بوی سپرد و سوم را نیز همچنین و چهارم
استاد را خلعتی داد که از همه زیباتر بود و او را یک کارگاه داد از آن دوازده کارگاه بالا
فرمود تا بر دوازده نظر دارد پنجم و ششم را همچنان که اول و دوم و سوم را داده بود هر یکی را دو کارگاه داد
چون نوبت بهفتم رسید از آن دوازده یک کارگاه مانده بود بدو داد و وی را هیچ خلعت نداد استاد
هفتم فریاد کرد که هر استادی را دو کارگاه است و مرا یک کارگاه و همه را خلعت است و مرا
نیست فرمودند تا زیر کارگاه او دو کارگاه بنیاد کنند و حکمش بدست وی دهند و زیر همه کارگاهها زمینی
اساس افکندند و عمارت آن زمین بهم باستاد هفتم دادند و برآن قرار کردند که از کسوت دیبای
استاد چهارم پیوسته نیم جبه بر این استاد هفتم دهند و کسوت ایشان هر زمان از نو باید دیگر و همچو
شرح سیمرغ که دادیم گفتم ای پیر در این کارگاهها چه بافند گفت بیشتر دیبا بافند گفتم ای پیر زره داودی
چه باشد گفت زره داودی این بندهای مختلف است که بر تو افکنده اند گفتم این چگونه میکنند گفت در هر

نخ ل
چهارم

از هر چیز که فهم کس بدان رسد زره
داودی نرم دیبا کارگاهها بافند

کارگاه از آن دوازده کارگاه، اول یک حلقه کنند بدان دوازده در چهار حلقه تا تمام کنند پس چهار حلقه را
برین استاد هفتم عرضه دهند تا هر یکی بر جای خود کند چنین مدت هفتمین استاد دادند سوی هر زره فرستند و
مدتها تمام بماند انگه چهار حلقه در یک حلقه اندازند و حلقه ها جمله سخت ناپسندیده هیچ پای تو، زره را در گردن
زره در گردن وی اندازند تا در گردن وی تمام شود از پیر پرسیدم که هر زره چند حلقه بود گفت اگر بتوان
گفتن عمان چند قطره است بتوان بشمردن که هر زره را چند حلقه بود گفتم این زره بچه شاید از خود دور کردن
گفت بتیغ بلارک گفتم که تیغ بلارک کجا بدست آید گفت در ولایت ما جلادی هست آن تیغ در دست وی
است و معین که هر زره چند مدت وفا کند چون مدت بآخر رسد آن جلاد تیغ بلارک چنان زند که جمله حلقها
از یکدیگر جدا افتد پیر را پرسیدم که پوشنده زره را که آسیب رسد تفاوت کند گفت تفاوت کند بعضی را
آسیب چنان رسد که اگر کسی را صد سال عمر بود در اندیشه آن زخم بسر برد و دیگران آن اندیشه نکنند و رنج صعب تر بود
و هر رنج که ممکن بود در خیال آورد با سبب زخم بلارک خاطرش بار رسیده بود اما بعضی را آسان تر بود
گفتم ای پیر حکیم تا آن رنج بر من سهل بود گفت چشمه زندگانی بدست آور و از آن چشمه آب بر سر ریز تا این
زره بر تن تو بریزد و از زخم تیغ ایمن باشی که آن آب این زره را تنک کند چون زره تنک بود زخم
تیغ آسان بود گفتم ای پیر این چشمه زندگانی کجاست گفت در ظلمات اگر آن میطلبی خضروار پای افزار در پای
کن و راه توکل پیش گیر تا بظلمات رسی گفتم راه از کدام جانب است گفت از هر طرف که روی اگر راه روی راه بری
گفتم نشان ظلمات چیست گفت سیاهی و تو خود در ظلماتی اما تو نمیدانی آن کس که این راه رود چون خود را در
تاریکی بیند داند که پیش از این هم در تاریکی بوده است و هرگز روشنایی بچشم ندیده پس اول قدم راه روان
این است و از اینجا ممکن بود که ترقی کند اکنون اگر کسی بدین مقام رسد از اینجا تواند بود که پیش رود

چشمه

چشمه زندگانی در تاریکی بسیار سرگردانی کشد اگر اهل آن چشمه بود بعاقبت بعد از تاریکی روشنایی
پدید آید پس او را آن روشنایی باید گرفتن که آن روشنایی نوریست از آسمان بر سر چشمه زندگانی اگر راه
برد و بدان چشمه غسل بر آرد از زخم تیغ بلارک ایمن گشت **بیت** ز تیغ عشق شو کشته که تا عمر
ابد یابی ⁕ که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا ⁕ هر که بدان چشمه غسل کند هرگز محتلم نشود هر که معنی
حقیقت یافت بدان چشمه رسید چون از چشمه برآمد استعداد یافت چون روغن بلسان که اگر کف برابر
آفتاب بداری و قطره از آن روغن بر کف چکانی از پشت دست بدر آید اگر خضر شوی از کوه قاف
آسان توانی گذشتن چون آن حکایت با آن عزیز دوست گفتم آن عزیز گفت تو آن بازی که در دام
صیدی اکنون مرا بر فتراک بند که صیدی بس نیستم **شعر** منم آن باز که صیادان افلاک ⁕ همه وقتی
محتاج باشند ⁕ شکار من سیه چشم آهوانند ⁕ که حکمت چون سرشک از دیده پاشند ⁕ بپیش ما
ازین الفاظ دورند ⁕ بنزد ما ازین معنی تراشند ⁕

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

جوامع آثار حمد و ثنا واجبی را که فطرات کثرات اشیا در بحر وحدت او ناچیز است و مجامع افراد
شکر و سپاس واجبی را که حقایق ممکنات در محض حقیقت او با تمیز اعیان همه در عین احدیت
او مستهلکند و لکن همه در جنب واجبیت او مدروس ازال در مبدا اولیت او حادث و آباد در
آخریت او هالک اند و جهات از پرتو نور جمال وجه او فانی و منطمس و انواع ماهیات در ظل جلال

اوبذوقه وکنه و امداد درود و تحیت بر ذات سروری که کمالات بکل کمالات از روح معرض او فایض است
و هدایت اسلام و مدحت بر نفس مطهری که نفوس بشری را متابعت او از جمله فرایض مرکز دایره وجود و مقصد
دو ایطه وجود صاحب مقام محمود شفیع روز موعود پیشوای کونین و مقتدای ثقلین محمد مصطفی و بر اهل بیت و یاران
بی بدل او که اسم و رسم ضلالت و جهالت به دلالت ایشان مندرس و مرتفع گشت و احکام وفق عبادت
و مراسم عبودیت به هدایت ایشان منتظم و متسق گشت **اما بعد** بر رای ارباب بصیرت و اصحاب هدایت و صداد ذهن
علم و درایت پوشیده نماند که افضل و اشرف علوم علم توحید است و اجل و اکمل معارف معرفت باری تعالی
که رئیس و امام علوم و اصل و اساس ثابت معارف و سایر علوم رعیت و طفیل آن و در تحت آن مندرج اند
و اصول و فروع و شعب آن در طی آن منطوی اند الا آن در مرتبت و فضیلت علم مبدا و معاد و بحث آغاز
و انجام که محوم لا از اهم مهمات و در طریق سلوک از ضروریات و واجبات تا سیر رعیا چون خبط
عشوا نباشد و ایمن از فنا و عقاب روی ننماید بدین سبب این مختصر مشتمل بر این علوم مرتب می گردد و مشتمل
بر سه قسم تحریر می آید و از حق جل و علا توفیق تسدید صواب و عصمت از خطا و ضلال مسالت می رود
انه ولی ذلک **قسم اول** در معرفت توحید و آنچه مبدا متعلق بود از مقدمات و لواحق آن **قسم دوم**
در مبدا **قسم سوم** در معاد **قسم اول** در معرفت توحید و آن مشتمل بر سه فصل است **فصل اول** در
وجود یا اشیا هر چه در ضمیر آریم یا وجود آن ضروری بود و آن را واجب الوجود خوانند یا عدم آن ضروری بود
آن را ممتنع الوجود خوانند چون شریک باری تعالی و یا وجودش ضروری بود و نه عدم و آن را ممکن الوجود خوانند
چون زید مثلا پس موجودات درین سه قسم منحصر اند ممتنع را وجود محال است و ممکن موجودات چون وجود بر یک حالت
باید در این عالم و چون ممکن موجود بود لازم آید که واجب موجود باشد و ممکن آنست که به سبب وجود و عدم با ذات او
یکسان

جمع

یکسان است پس تعیین جهت نظر به حقیقت آن کنیم نه اقتضای وجود کند نه اقتضای عدم پس اگر موجود آید آن را سببی
و سببی باید ممکن دیگر باشد یا واجب الوجود اگر ممکن باشد آن نیز محتاج باشد به سببی و سخن در آن همچنین بود
پس یا تسلسل لازم آید یا انتها به واجب و تسلسل محال است پس منتهی شود به واجب الوجود و از اینجا لازم آید که موجودات
در دو قسم منحصر باشند واجب و ممکن **فصل دوم** در معرفت واجب و ممکن و فرق میان هر دو
واجب الوجود بذاته حقیقی است منزه از ترکیب و تشبیه که حق بی نیاز باید و او قیوم همه پس حقیقت او عین
وجود او است و الا بود و الا ترکیب و احتیاج در ذات او لازم آید یا گوئیم وجود مر ذات او را عارض
محتاج بود به غیر خویش پس وجودش ممکن باشد تعالی عن ذلک و حقیقت او وجود است من حیث هو الوجود بی
اعتبار امور دیگر چه ممکن است در جوهر و عرض منحصر نزد وجود نه جوهر است و نه عرض چه جوهر ماهیتی است که چون
موجود آید نه در موضوع بود پس حقیقت او غیر وجود بود و عرض اقتضای محل موجود کند تا در وی حاصل شود پس باید غیر
وجود موجود نتواند بود تا وجود در وی حاصل شود و هیچ چیز با وجود موجود نتواند بود پس وجود از آن روی که وجود است
عین واجب بود و حقیقت وجود حضرت احدیت است و عین جمع جموع که همه متضادات و متنافیات نزد او
یکسان شوند و فرق میان واجب و ممکن آنست که واجب بذاته قایم بود و قیوم همه و ممکن به غیر قایم بود و به واجب پاینده
و واجب وجود محض و حق صرف است و ممکن وجودی خاص بود حصه از وجود هر حصه وجود مخصوص که هست وجود
مطلق محتاج است به مطلق و وجود تعینی لاحق او گشته و بدان محجوب شده و وجود کلی بحق بود
است و همه به نور **فصل سوم** در بیان توحید ذات و قیومیت واجب الوجود چون
محقق شد که وجود من حیث الوجود حقیقت واجب است از اینجا لازم آید که وحدت لازم ذات او بود چه
ما عدا وجود عدم بود و عدم صرف شر و چیزی نیست بود و وجود کلی از آن روی که کلی است جزئی محال

بود غیر او هیچ نباشد هو الله لا اله الا هو و یک وجود مطلق مقوّم هر وجودی بلکه از وجودات بعینه همه
نیز موجود بوجود صرف عین ذات حقست یعنی تحقق وجودات پس قیوم همه اوست و همه بدو محتاج و او که
مستغنی والله الغنی و انتم الفقراء و از بیان فردیت و قیومیت او معنی سوره اخلاص ظاهر گردد چه جمیع
را من حیث الوجود از عدم صرف قل هو الله احد چون همه موجودات بدو مستندند الله الصمد
و هیچ وجودی مخلوق جز او نیست تا متولد از او بود و هیچ آنکه شریک او است باسم علیحده فرد گشته لم
یلد و چون هستی او عین حقیقت او است متولد نیز نبوده یعنی شده لم یولد و چون غیر او هیچ نیست تا کفو
او شود لم یکن له کفوا احد و از این جهت امیر المؤمنین علیه السلام فرموده است مع کل شیء لا بمقارنة و غیر کل
شیء لا بمزایلة چه چیزی با وجود هیچ است چگونه مقارن او شود و باعتبار حقیقت ماهیت او غیر وجودات چنانکه
سوادیست سواد و مثلا غیر موجودیت او بود و لیکن غیریت اعتباری منتزع از ابتدا فانی است چه هر چه او
و با او غیر نیستند تا مقارن او باشند بلکه بر او نهایت آن علی کل شیء شهید فصل چهارم در بیان توحید صفات
صفات باری عز اسمه عین ذات او است نه زاید بر ذات چنانچه امیر المؤمنین علیه السلام فرموده است کمال
توحیده الاخلاص له و کمال الاخلاص له نفی الصفات عنه لشهادة کل صفة انها غیر الموصوف
و شهادة کل موصوف انه غیر الصفة چه صفات چهار قسمند از بهر آنکه صفت یا سلبی یا ثبوتی
سلبی چنانکه جسم نیست و عرض نیست و قدوس و سلام و مانند آن و دیگر این معنا در خارج ثبوتی
و ثبوتی یا ذات بر اثر نفس خود یا باعتبار غیر یا باعتبار وجود غیر ذات آنچه اول است بنفس خود یا اضافت
با غیر عارض او شود نه قسم ثانی چنین موجود و حی و واحد و امثال آن و دوم نیز اعتباری چند است که عقل
او تعالی بکند نه امور حقیقی غیر ذات او در خارج عارض ذات او شده و قسم اول که اضافت بغیر عارض



بود چون عالم و قادر و متکلم و مرید و مختار و غایت او عبارتست از حضور او مر ذات خود و ذات مجموع اشیا را
و حضور ذات او مر ذات او را انه امر سابق بر وجود ذات او و قادر بودن هم اعتبار تمکن اوست بر ترجیح وجود
اشیا بر عدم آن و ارادت تخصیص او هر موجودی را بوجهی خاص و وصفی خاص و حیات عبارت
از اجتماع قدرت و ارادت و این صفات را اضافی خوانند چه تحقق آن نسبت بغیر است و صفت آخر
وحدانیت که حقیقت در ذات یا برابر است بلکه به نهایت چند موجود در ذات و قسم چهارم اضافات
محض است چون اول و آخر و ظاهر و باطن و مثل آن پس ذات او یک حقیقت باعتبارات متکثر فصل پنجم
در بیان کیفیت صدور اشیا از وجوب و ظهور تعدد از وحدت و تفصیل جمع باید دانست که حقیقت حق
یعنی محض وجود بحت صرفست که در و هیچ کدورت تعدد و کثرت نیست لیکن از غایت صفا حسن و جمال بکمال ذاتی و حسن
و جمال را عشق و محبت لازم بود پس محبت او مر حسن و جمال خود را اقتضاء ظهور کرد و ظهور را مظاهر بایست
مثال مرایا تا حسن و جمال خود را در آن مرایا بر خود عرضه دهد لاجرم تعینات در عین وحدت فرا آمد که عین ذات
است بدید آمد و آن تعینات ظلال آن احدیت مطلقه است باعتبارات علم و مرتبه و تعین اول اوّل مظاهر
اول است مر احدیت را احتجاب هویت حق سبحانه و تعالی است بحجاب تعین اول که اول ما خلق الله العقل
و آنرا روح اول خوانند و نور محمدی چنانکه فرموده اول ما خلق الله روحی و قلم اول نیز خوانند که اول ما
خلق الله القلم عقل از آن روی که خزانه صور موجودات است و مدرک همه و روح اول از آن روی که همه
بدو زنده اند و مدد کنند و نور محمدی از آن رو که فیض از او بجمیع اشیا رسد و قلم از آن رو که صور و نقوش تعینات
از وی بر لوح نقش گذاشته میگردد و حضور خود را که علمیت ذات منشاء وجود این عقل آمد چه آنچه آن
حضرت است و ظلال و صور اشیا بر وجهی که در مظاهر و این حضرت و حضرت غیب الغیب دارد آنچه

ام الکتاب سخن رود و لطائف خویش که در شریعت بدان اشارت است بعد از آن تعین نفس کلی که از بهشت
تمثل این شهادت است و قائم مقام لوح که مجملات [illegible] در وی مفصل گردد و از بطون غیب جمالی بطون
غیب تفصیل روح محفوظات مدرک و محفوظ گردد و ازین جهت آنرا لوح محفوظ خوانند چه در غیب غیب ازانست
لطائف صور محفوظات محفوظ باشد چه در قلم هیچ نقش ظاهر نشود و در وی صور محفوظ گردد چون نقوش لوح بعد از
آن تعینات سموات و نفوس جزوی آن که [illegible] در شهادت از آنست و نقش لوح محفوظ در نفوس سماوی جزوی
کی مشخص شود این [illegible] اجرام را ادراک از آن هر یک بجهتی که مقرر است بعد از آن تعین سایر اجرام عنصری
با حرکات سماوی این اجرام در هم می آمیزد [illegible] عالم [illegible]
[illegible] پیدا می کند و صور [illegible] بر ایشان فایض می گردد و در عالم شهادت ظاهر شود [illegible]
گردد و جمال ذات و حسن صفات بر این مظاهر تفصیل یافته است [illegible] جمال
مطلق احدیت در آینه واحدیت مشاهده کرد بعد از آن بر لوح محفوظ تفصیل آن جمال در صورت حسن صفات
ملاحظه نمود بعد از آن بر لوح [illegible] که آنرا اسماء دنیا خوانند در صور اسماء معاینه فرمود بعد از آن از
حضرت اسماء در عالم شهادت آورد و بچشم حسن اسماء در صور افعال مطالعه کرد تا در صور افعال و عالم خلائق جمال
اسما ظاهر شود و در حضرت اسماء تجلیات صفات روی نماید و در مظاهر صفات جمال ذات جلوه دهد شعر وما
الوجه الا واحد غير انه اذا انت اعددت المرايا تعددا

فصل ششم در ظهور مظاهر انسان و معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه

بعد از این مراتب تنزلات تمامت تفاصیل جزئیات مرایا را اگر هر یک
مظهر صفتی است در مجموعه جمع کرد و آنرا آینه ذات خویش ساخت تا جمال ذات با جمیع صفات بیکبار در وی جلوه دهد
در و بنماید چه حسن محبوب مقتضی آن ذوق ندارد که مجموع تجلیات و صفات او در آن آینه انسان است که تمامت

موجودات

موجودات هر یک حامل وصفی از اوصاف او شدند و انسان حامل حقیقت ذات او با جمیع لوازم و عوارض که وجه عبارت
از آنست چنانچه فرمود و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا ظلومی جهت اضافت هستی و انانیت بخود
بخود که بحقیقت از آن حق است و جهولی جهت ندانستن حقیقت آن انانیت و غفلت از آن چه در هیچ مظهر
انانیت ظاهر نشود الا در [illegible] ظلوم الا او و این مدیست در وجودیت قدم دایره نقصان و
کمال او [illegible] و من عرف نفسه فقد عرف ربه از جهت آنست از آن روی که این است
حقیقت وحدانیت است که هیچ اثنینیت ندارد از آن جهت که در [illegible] نقش نیز در [illegible]
[illegible] دیگر و هرچه از وی بر جوارح او ظاهر شود در روح او که ام الکتاب و غیب الغیوب ذات کامنست بود
که از غایت لطافت صورت آن نماید چه در اکثر احوال از شرح معلومات خویش ذاهل باشیم با وجود آنکه
دایم که در ما موجودند و هر گاه که ارادت ما متعلق بجهان نقش آن خبر از ضمیر روح در مقام دل آید که لوح
المحفوظ جزئیات و صور معلومات است تا از صور دیگر ممتاز شود لکن کامن باشد بعد از آن در لوح خیال که سماء دنیاست
است و عالم شهادت کوچکتر از همه شکل و صورت و نقش و وضع معین جزئی پدید آید آنگاه قوت شوق جهت
اظهار آن اعصاب و آلات تخیل و زبان را در کار آورد تا گفته شود یا دست و پا و سایر جوارح استعمال کند
تا کرده آید پس همچنین وجود کل من حیث هو کل که حقیقت انسان است ولکن او در ظاهر و باطن و هر نشأه بهمه
برشان ارواح و جسد دقیق و غلیظ و از این جهت فرمود ان الله خلق آدم علی صورته و چون هیچ وجود
جز وجود مطلق نیست پس هر که خود را فناء او دید و تاب الله علی المؤمنین و المؤمنات در حق او صادق
آید از صفت ظلومی و جهولی خلاص یافت و اگر نسبت انانیت بخود کرد و گرد وجود مجوب شد بصفت ظلومی
موصوف گشت و نسبت شرک بوی آمد که ان الشرک لظلم عظیم و اگر حقیقت این است شناخت دانا

که خود نسخت در وحدت مجهول کرفتار نشد تعذیب لیعذب الله المنافقین والمنافقات والمشرکین والمشرکات

معذب و مبتلا شد **فصل هفتم در بیان خلق و ابداع** لکن کویم این هفده و کثرت در وحدت و خلق و تعمیر

در عین جمع وجود بر دو قسم است از نوعی دایم و سرمدی و نوعی حادث و منقضی چه هر موجودی که به تعینی خاص مخصوص کشت

از عین جمع ممتاز شد و نسبت امکان و ثبات بر عدم موجود آمد و آن ممکن یا امکان ذاتی که لازم بود در ظهور فیضان

او از واجب بنود الا که لازم بود دایم شد به ثبوت وجود خلق از بهر دوام موجود دوام فیض و دوام قبول این

و آن را ابداع خوانند چون عقول و نفوس و سماوات و عالم ابداع را عالم امر خوانند چه وجودات او به زمان نیست

بجز کلمه کن که نفی تعلق ارادت حق تعالی بود به وجود آید و مجهول را باصطلاح متصوفه ارواح خوانند و عالم ارواح و جبروت

نیز خوانند و نفوس را عالم ملکوت سبب اختلاف عبارت سهو قید دال امکان ذاتی که لازم بود ...

هر چه امکان ذاتی که لازم حقیقت اوست یعنی لا استحقاق او وجود و عدم را بحسب ذات و دیگر امکان عارض

که عبارت از حصول استعداد [illegible] او موقوف بود بر اجتماع جمیع شرایط که معدات شوند

باید که حادث باشند چه اگر قدیم بود شرط و معدات شرایط قدیم بود و مسبوق باشند بحوادث چند دیگر الی

الی الاول چه اگر غیر متناهی نبود ... از قدم او قدم همه لازم آمدی و این جز اثر بود الا بواسطه حرکت سرمدی

سماوی و ماده قدیم عنصری تا مبدا حرکت استعدادی بود معین بحصول شود و مبدا ماده که او را معین و حرکت

متغیر باشد پس بضرورت این ممکن در وجود مسبوق باشد بماده و مده و آن را اکوان خوانند و عالم کون

عالم خلق خوانند الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین **فصل هشتم در حدوث و قدم** قدیم و مبدع کویند

یا موجودی که در وجود محتاج بغیر نبود و قدیم بدین معنی قدیم ذاتی خوانند و دیگر موجودی که مسبوق نبود بعدم زمانی و بنوعی در

هیچ زمانی معدوم نبوده باشد و قدیم بدین معنی قدیم زمانی خوانند و حادث در مقابل این معنی استعمال کنند حدوث

ذاتا یعنی احتیاج شیء در وجود بغیر و حدوث زمانی یعنی مسبوقیت شیء بعدم زمانی و زمان مبین حدوث حادث بود

که پیش از زمان زمانی متاخر بود که زمان در آن زمان معدوم بوده باشد و لاجرم زمان ابدی بود و حرکت بر این

اول حرکت بود و حرکت ذاتی چه زمان مقدار حرکت فلک اعظم است و حرکت محتاج بود بجسم و جسم محتاج بزمان

محتاج بود بحرکت و مکان **فصل نهم در علت و معلول** هر چه شیء در وجود بدان محتاج بود آن را علت

خوانند و علت تام بود یا ناقص و علت تام عبارت از جمیع امور شیء در وجود بدان محتاج بود و لا شک نبود

او واجب بود و علت ناقص عبارت از بعض از آنچه شیء در وجود بدان محتاج بود و آن بر چهار قسم

است علت فاعلی چون نجار نسبت با تخت و غایی چون نشستن بر تخت نسبت با تخت و مادی چون

چوب نسبت با تخت و صوری چون هیئت تخت و لوجود بر چهار با اجتماع شرایط و ارتفاع موانع وجود معلول

که تخت است واجب شود و غایی در ذهن مقدم بود بر معلول و در خارج موخر **فصل دهم در تقسیم ممکنات** ممکن یا

مستغنی باشد از موضوع یا نباشد اگر باشد جوهر و اگر نباشد عرض و موضوع محل را کویند که محتاج بحال نباشد

چون جسم نسبت با رنگ و جوهر یا بسیط بود یا نه و بسیط آن بود که قسمت پذیر نباشد و آن مجرد بود از ماده و

مجرد یا متعلق بجسم باشد یا نباشد آنچه متعلق بجسم باشد عبارت است از آنچه تعلق است بنفس و آنچه نه مجرد بود

یا حال باشد و آن صورت است یا محل آن هیولی است و مرکب جسم است پس جوهر پنج قسم آمد و عرض یا قسمت

پذیر باشد اگر باشد یا اقتضاء قسمت کند لذاته و آن کمیت است یا نکند و آن کیف است و آنچه نسبت بود

متفاعلین باشد یا نباشد آنچه میان متفاعلین باشد باعتبار تاثیر باشد و آن فعل است یا باعتبار تاثر و آن انفعال

است و آنچه میان متفاعلین نبود یا شیء را نسبت بظرف باشد و آن را متی خوانند یا بمکان و آن را این

خوانند یا بچیزی که از آن او بود و بانتقال او منتقل و آن را ملک خوانند یا بچیزی که نهفت این ...

آن شوان و آن را اضافه می‌خوانند یا نسبت بعضی اجزاء او با بعضی و یا امور خارجی و آن را اوضاع نامند
پس لعو این تقسیم و اشیاء جوهر آنکه غرض درین جهت نظر افتاده است **بیت** چو در ازدی کو هتر اشتر از
با خواجه نشسته از کرد خویش پرواز **قسم دوم** در مبداء و آن مشتمل است بر سیزده فصل **فصل اول**
در بیان دایره وجود نقطه هویت احدیت که آن وجود است من حیث هو الوجود از تعقل ذات خویش
حضور او در حضرت احدیت اول پدید آمد چنانچه در حدیث آمده است لما اراد الله ان یخلق العالم خلق
جوهرا فنظر الیها نظر الهیبة فذابت حیاء و در روایتی دیگر تبین الجلال نظر هیبت تاثیر نور عظمت حق
تعالی است در او که شرف او بر ما سوی حق تعالی هیبت است و علت جلال حقیقی هیبت حق سبحانه و دوبار
ارجیا انفعال و تاثیر از آن و تدلل و انقیاد او مر حکم هویت را او هر آینه ماهیت آن جوهر وجود بود
چه ظلمات بضوء نور وجود منور گشته چون ظلمات هواء مظلم بنور آفتاب و نقطه احدیت هویت با اعتبار
بسط دایره است که هر یک از نقطه های محیط محل هویت بحقیقت محیط بوده از او و نقطه اول محیط
و نقطه آخر او است تا از نقطه انضمام اثنان با محیط باهم بودند از تغیر بیان حقیقت او و وجوه شش
اعتبار پدید آید یکی اعتبار وجود دوم اعتبار ماهیت سوم اعتبار امکان که لازم ماهیت او است چهارم اعتبار وجوب
او بغیر که لازم وجود او است با اعتبار وجوب او وجه پنجم تعقل و مشاهده او مر وجوب اول را ششم تعقل وجود
او مر خود را از تعقل او مر حق را خطاب شد جوهر دیگر پدید آید شود از تعقل او مر خود نفس کل که آن را لوح
المحفوظ خوانند و ثابت قلب عالم است متعین شود از آینه ماهیت او بصفت امکان که آن ظلمت وجود او
جسم فلک اول متعین شود از وجوه شش بصفت وجوب او بغیر نفس حیوانی فلک پدید آید شود از ظلمات
شش کانه که در ذات او است این شش جهت که لازم جسمیت متعین شود از آنچه در کم نشانه ظهور در حصر
آن

آن تاثیر و تاثر است که از خاصیت وجوب وجود و امکان ماهیت او است جهات حقیقی روشن شد و نقصان
فلک الاعظم متحدد می گردد و محدب که بمرکز او متعین شود
آن چنان که شنیده بین ترتیب از او و همچنین از این روح ثانی ارواح دیگر تا فلک هشتم
هر عالی اسافل دو فلک پدید آید تا بفلک قمر رسد و عدد این ارواح بحقیقت الا معلوم نیست ما یعلم جنود ربک
الا هو و هر روحی از این ارواح معشوق و مفیض و ممد فلکی از افلاک است و از روح آخرین که معشوق فلک
قمر و مفیض صور این عالم است و از این روح اخیر چون صور عناصر اربعه بر ترتیب لازم آید آن بعد
هر ساعة بهالی محاذات چه همه از حق وجودی یابند همین و بطای وجود است متعین همین تعینات علی
الترتیب و نقطه زمین در مقابله نقطه اول است از محیط این دایره و این غایت نزول امر الهی است
و از نیم مبدا صعود چنانچه فرموده یدبر الامر من السماء الی الارض ثم یعرج الیه و حینئذ قوس
از این دایره تمام شده و آغاز قوس دیگر از نقطه اعتدال است که چون عناصر متضاده در هم آمیزند
و از کثرت بوحدت گرایند بقدر مناسبت مزاجی عالم روحانی صورتی و فیضی از او قبول کنند و
اول قوی معدن پدید آید و اصناف معادن پیدا شود و بتدریج شرف و رتبت می افزاید تا بمرجان رسد
که اعلی افق این عالم است و از نبات چیزی نمو و تغذی در و ظاهر شد از آن پس تدابیر لطیف شود بر تر
نباتیت رسد و همچنین از اخس نباتات چون انواع خارها و گیاهها ضعیف آغاز کند و در ترتیب ترقی
افزاید تا بنخل رسد که افق این نبات است و از نباتات حیوانی چون از دواج [illegible] ل او در آن ظاهر شود از
بجای این تفتح کند چه استعداد قبول قوت [illegible] کفایت کند و از آن شریفتر گردد و در اول حیوانات
ناقص چون انواع دیدان [illegible] آن پدید آید و صنف صنف و نوع نوع شریفتر می گردد تا به بوزینه

و شناس برکه آخر افق این عالم است و از آنجا چون استعداد کمال از سر محو مزید آید و صنایف
چنین متفاوت باشند تا بان کمال و درجات کمال و کمالات نیز متنوع و متفاوت باشند تا برتبه قطب
که افضل و اشرف همه است داده طور ترقی می کنند تا بنور معرفت حق جل و علا و ادراک حقایق اشیا
و احکام آن بروح کلی پیوندد و آنجا دایره مقصد شود این قوس تمام شود و این است قاب قوسین که چون پیغمبر
علیه السلام بحکم لولاک لما خلقت الافلاک اول همه است و بحسب خاتم النبیین آخر همه کمال خود بهم
محیط شود و موجودات با برها اجزاء وجود اویند و وجود او مجموع این هر دو قوس و قرب او بحق مقدار این
هر دو کی جمیع معرفت وجودات او داخل که غیر همه است داخل است این حرایت و نشئه و [illegible]
سلطنت نور وحدت ساقط در تعدد و الیه المآب و المرجع **فصل دوم** در بیان ماهیت روح و جوهر روح
اول و سایر ارواح بدانکه روح اول که باصطلاح حکما عقل اول خوانند جوهری است بسیط مجرد از ماده
که قابل تجزی نباشد و مدرک کلیات بذات است و روح اول نسبت با عالم چون روح ماست بنسبت با بدن
و مبداء وجود سایر ارواح است و هر جسمی از اجسام سماوی از افلاک و کواکب روحیست که ممد
و محقق اوست و این ارواح اصول و مبادی ارواح بشری اند و روح اول اصل روح قطب
علیه السلام است و ارواح بشری بنسبت با روح او چون حواس بنسبت با روح ما و از این جهت
فرموده که ارواح الشهداء فی حواصل طیور خضر یعنی متعلق اجرام سماوی باشند و در حدیث دیگر ارواح
المؤمنین فی قنادیل معلقة تحت العرش یعنی کواکب که اصول ارواح اند متعلق و ممد و محقق اند
و اول ما خلق الله نوری یعنی روح اول و در حق او فرموده که لولاک لما خلقت الافلاک و این
روح خزانه علوم حق است و عین حقایق اشیا یکبار بروجه کلی در وی ثبت و حق عز و علا او را
بصورت

بصورت او چنانکه هست مرتسم بصور ماهیات اشیا می داند نه بصورتی زاید و علم او بدین جوهر
الا التصور او تعالی این جوهر را پس همه اشیا را با اعیان آن اشیا در محل اعلی دانسته باشد
آن حضرت قضا سابق است و عنایت اولی رب وجود کل است و از این جهت گفته اند علمه بوجود
الکل سبب لوجود الکل **فصل سوم** در بیان ماهیت نفس و خواص نفس آدم که قلب کل است و از
آن سایر نفوس ناطقه سماوی باید دانست که نفس ناطقه که باصطلاح متصوفه قلب خوانند جوهری است بسیط
مجرد از ماده مدرک کلیات بذات است و از آن جزئیات بالات و نفس حیوانی فلک اعظم را که
نفس ناطقه کلیست حوا که از جنب چپ آدم که آن حضرت که بدان دل او مدیر او است چه
بصورت نفس ناطقه او جهت بروح بشر و ازین جهت او را است که بمثابت بین بود الی نفس اول
که آدم حقیقی اوست بنسبت با عالم چون قلب یکی از ماست بنسبت با بدن او و جان قلب قطب علیه السلام
و صدور مدرکات روح اول در و مفصل شود از صورت اجمال بصور علوم تفصیلی باز آید آن را لوح
محفوظ از آن رو خوانند که این صور در و مضبوط بود و باسباب ستند هر یکی مقرر بمقدار و این حضرت
قدر حق است و این مرتبه لا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم و کثرت منعقده بعد از
و هر جرمی را از اجرام سماوی قلبیست و از این جهت ایشان را احیاء ناطقه خوانند و همه خزائن اسرار
تبارک و تعالی باشند و جان قلب برئیس ارواح و عالم ارواح را عالم جبروت خوانند و عالم
از دو جهت از آن رو که قهرمان اند و جابر که نقصانات همه فاعلات او از علوم [illegible] ترتیب
بر ایشان و عالم نفوس را عالم ملکوت خوانند از آن رو که کارکنان حقند و محرکان و مدبران اند
او **فصل چهارم** در بیان ماهیت سماوات و تفاصیل آن و بعض از خواص هر یک سماء جسم است لطیف

خلق

حواء

وشفاف و بسيط و مستدير و دو نفس و بدانكه بسيط در وصف جوهر اين معنى است كه قابل تجزى خارجى نباشد
و در وصف جسم اين معنى كه هر جزو كه از او فرض كنيم مساوى كل بود در حد و اسم و فلك اعظم را محدد الجهات
خوانند يعنى معين جهت او است چه مركز و محيط متعين كه محيط غايت قرب بود و مركز غايت بعد از او و فلك
و شب از روز جدا گردانيد و همه افلاك به دوره او متحرك باشند چنانكه [illegible] كه اين جمله بمثابت اعضا باشند
بحركت او متحرك و هيچ جسم فلكى قابل خرق و التيام نيست فارجع البصر هل ترى من فطور و هيچ كيفيت از
كيفيات عنصرى ندارد نه حرارت و نه برودت و نه خفت و نه ثقل و نه رطوبت و نه يبوست و الا حركت
مستقيم كردى و مبدأ ميل مستدير بخصوص هر يك جسم بداد و ميل متضاد نتواند بود و فلك هشتم كه كواكب ثابته بدو
ثابته و متحرك بحركت بطئى بر خلاف حركت اول از مشرق بمغرب بر ترتيب بروج در هر سال [illegible] يك درجه قطع كند
و صاحب شريعت اين را كرسى خوانده است و هفت ديگر را كه هر يكى مخصوص است بكوكبى از كواكب
سيارات سموات سبع اول فلك زحل و آخر فلك قمر چنانچه مشهور است و هر يكى را نيز از نفس ناطقه و روح
نفس حيوانى است كه مدرك جزئيات جود و نقوش حوادث عالم كون و فساد و اوضاع در وى ثابت گردد
وابدا [illegible] انقضاء مدت [illegible] ظاهر گردد و اين را لوح محو و اثبات خوانند يمحو الله ما يشاء و يثبت
و عنده ام الكتاب و مجموع اين نفوس را اسماء دنيا خوانند و نفس حيوانى فلك اعظم را اگر قرينه [illegible]
كليست جدا كه از [illegible] كه آن جهت است كه ميل دارد [illegible] نفس
ناطقه را [illegible] روح [illegible] جهت است كه بمثابت [illegible] و آن جهت اضعف است بمثابت
روح است اين نفس با افلاك چون نفس حيوانى است با كه جزئيات بدان يابند و حركات بدان كنند
و صور كائنات در آن نفوس صورت جزئى با وضع معين و وقت معين و موضع معين و مقدار معين چون صور

خيال

خيال ما و اين صورت علم حق است بجزئيات و ما تسقط من ورقة الا يعلمها و لا حبة في ظلمات الارض و لا
رطب و لا يابس الا في كتاب مبين **فصل پنجم** در عناصر و احوال آن [illegible] مقعر فلك قمر محيط است بكره
آتش و آن جسمى است حار و يابس خفيف على الاطلاق [illegible] لان هم عناصر و وجود او در كائنات براى
نضج و تلطيف است و سطح مقعر كره آتش محيط بكره هوا محيط است و آن جسمى است حار و رطب خفيف
بمضاف آب قصد صعود او دون آتش قرار گيرد بنسبت با آتش خفيف نيست و وجود او در كائنات
جهت خفت و الطاف [illegible] حركت [illegible] آنكه كره آب است بارد و رطب و ثقيل بمضاف
بمضاف با هوا ثقيل است [illegible] بالاى زمين قرار گيرد و وجود او در كائنات مفيد سلاست و
قبول اشكال و تخطيط و اتصال و انفكاك [illegible] آن كره زمين است و جاى مركز [illegible] طبع او
بارد و يابس و ثقيل على الاطلاق است [illegible] وجود او در كائنات مفيد استمساك و حفظ
صور و اشكال [illegible] در كون [illegible] ضاد و سكون
دارند و آتش و هوا [illegible] ارواح و هم حركات و همه اجسام عالم چنان بهم پيوسته اند بعضى بعضى
محيط كه هيچ فرجه و خلا در آن ممكن نيست [illegible] همه يك جسم است و از اين جهت گفته اند العالم
حيوان اكبر و دليل برين آن است كه چون نى در ميان آب [illegible] و هوا [illegible] كه در ميان نى [illegible] برون
آريم آب در پى او بيرون آيد و اگر كوزه [illegible] در آب بريم [illegible]
نيابد چه راه هوا نيست كه در آيد و جاى خالى گردد و خلا محال است و چنين [illegible] و هوا [illegible] كه در آن
ميان [illegible] گوشت برآيد و اگر [illegible] آب فرو بريم هيچ [illegible]
ولیت آب در رود [illegible]

ضرورت خلا ممتنع است **فصل ششم** در حرکات افلاک و مبادی آن حرکات افلاک همه شوقیست چه هر نفس
از نفوس ناطقه فلکیه عاشق روحیست که ممد و مفیض اوست و مستفیض کمالات و انوار آن روح و بسبب تعلق
نفس بجسم هرگز تمامت کمالات روح بالفعل حاصل نتواند کرد بل دائما بجهتی که در آن دارد کمالی و نوری از او قبول
کند و از فرط شوق و لذت بتابد و بجنبد و بسبب آن از جایی بجایی رود اشراقی دیگر گردد آن هیئت نوری از او بر سایر
حیوانات او فایض شود و در او وجود جزئی متشخص گردد تا شوق جزئی در او منبعث شود و جسم خویش را حرکت جزئی
متحرک گرداند تا وضع او بگردد و وضعی دیگر رسد که از دوام آن نفس او مستعد قبول اشراق و فیضان صوری
دیگر گشته باید و بر او فایض شود و همچنان اثر آن در نفس حیوانی پدید آید و شوق جزئی در او منبعث گردد و از
آن حرکت جزئی صادر گردد تا حرکت متوالی شود و اوضاع متعاقب علی الدوام و بسبب تعاقب اوضاع
اشراقات و اضافات متتابع شود و بهر وضع صورتی دیگر از معلومات و هیئاتی دیگر از انوار قبول کنند و از آن
صور و هیئات سایر ذوات گرچه نفس را بذات محجوب به کمالات او هیئت بعضی بالقوه باشد و هرگز همه بالفعل
حاصل نشود بر خلاف عقول مجرده چون حال نفس را که در قبضه استخدام معاوی و توجه او از سایر معلومات
ذهول باشد و الا اگر خروج همه با هم الی الفعل ممکن بودی وقوف افلاک از سیر لازم آمدی و این محال است بدان دلیل
که درین فصل ثبت شد **فصل هفتم** در زمان زمان امتدادیست متصل بر سبیل تجدد و تصرم
و آن مقدار حرکت اولست که حرکت فلک اعظم است و همه حرکات بدو متقدر میگردد و بالجمله از مقدار
ابطاء و توازیه کوچکی بزرگ را اندازه نماید اما بزرگ کوچک را اندازه نتواند نماید و اسرع حرکات حرکت دوریست
پس زمان مقدار او تواند بود و او را بدایت نیست چه اگر بدایت داشتی عدم او مقدم بودی بر وجود چنان تقدمی
که با متأخر جمع نشود و الا وجود و عدمش با هم جمع شدندی و این محال است و هر تقدم و تأخر که با هم جمع نشوند زمانی
باشد

باشند پس لازم آید که اگر بدایت داشتی پیش از زمان موجود بودی و همچنین نهایت ندارد و الا وجود او مقدم بودی
بر عدمش بر وجهی که متأخر با متقدم جمع نشدی پس قبل از آن زمان زمان موجود بودی و از اینجا لازم آید
که زمان سرمدی باشد و حرکت افلاک که حافظ آنست ازلی و ابدی والله اعلم **فصل هشتم** در مزاج
چنین معلوم شد که حرکت افلاک ارادیست و سرمدی باید دانست که دائما تبدل اوضاع افلاک و
کواکب و اختلافات احوال عناصر اربعه از مقارنه و مراکز حرکات ممتزج گردد و در یکدیگر می آمیزند و اجزای
متنوع پیدا شود و بضرورت چون اجسام در هم آمیزد کیفیات متضاد یکدیگر بشکنند و هر یک سورت خود خویش
بشکند و هر گاه که ترکیب در امتزاج بنهایتی رسد تا هیئاتی متغایر حادث است در وی پیدا گردد حالت
کیفیتی بر سبیل اعتدال و وحدت رسد که مغایر کیفیات اولیه باشد و کیفیتی متشابه الاجزا از تعادل کیفیات
متضاده که در عناصر موجود بود پیدا گردد آن را امتزاج خوانند و این مزاج یا معتدل حقیقی بود که در آن کیفیات
اربعه در وقت متساوی باشند یا نبود و قسم اول محال است و الا در عالم حاصل نباید چه میل هر یک از
عناصر اربعه با حیز دیگر و در مکان هر عنصر که بوجه آید کیفیت آن بر دیگر غالب گردد در عنصر
خود ماند و قسم دوم یا بر وجهی بود که موافق دلالت آن محل که در دستی باشد که آن موضوع را هر مزاج
از آن بهتر دلالت نه باشد یا نبود قسم اول را معتدل خوانند باصطلاح و قسم دوم را منحرف و آن
بر هشت قسم است چه یا گرمتر باشد از آنچه باید یا سردتر یا ترتر یا خشکتر یا گرمتر و ترتر یا گرمتر و خشکتر یا
سردتر و ترتر یا سردتر و خشکتر **فصل نهم** در بیان آفرینش و فیضان صور بر مواد این عالم چون حرکات افلاک
مواد عناصر را امتزاجات مختلف و ترکیبات متفنن مستعد قبول صور متنوع گرداند بحسب مراتب استعداد صور بر
او از واهب الصور بر او فایض شود و بتوسط امتزاج جواهر متضاد عالم با یکدیگر شوند از آن رو که

اعتدال نزدیک‌تر و وحدت و عالم بسایط از عالم ارواح مجرده عالم کثرت و قرب مراتب وجود بکثرت و [illegible]
مطلق پس بحکم این نکته که تناسب صورتی از آن عالم در این عالم پیدا شود عالم خلق و امر در هم آمیزد و
بهر وضعی ممکن صورتی چند از آن ارواح که مخصوصات هر یکی از افلاک است در نفس هر جرمی از اجرام این افلاک
پیدا شود و استعدادات مواد عنصری بحسب این اوضاع و صورتی که پیش از آن داشته‌اند متغیر گردد و [illegible]
این صور که اکنون تنزل می‌کند تغییر می‌شود تا متبدل اوضاع این صور در نفس حیوانی مانند انتقاش
خیال عالم است در اشیاء دنیا مرسوم تمام تشخص کرد و مولود را هر یک از این صور مخصوص بحسب صعود اوضاع [illegible]
خاص لاحقه تمام مستعد شده بمرتبه‌ای رسید که فیض الصورت مبدع فرود آید و روحی مدبر آن ماده را [illegible]
للصورت بدو پیوند دهد چه این صورت که ظاهر می‌شود صورت آمیزش است و حکما صورة نوعیه آن را روح گویند
و اصناف معدن و نبات و حیوان را بحسب استعدادات مواد هر یکی پیدا آید والله القادر علی ما یشاء

فصل دهم در تولد معادن و آثار علوی و بخار و شرق و فتق و شعله که برای دایر اعراض نماید که بخارات بر
آید از [illegible] اجزای لطیفه [illegible] آمیخته شود دبر ارض و اراضی خشک دخان پیدا کند
ولکن اجزای لطیفه ارضی باشند با اجزای مائی آمیخته و این بخار و دخان با یکدیگر متقارن باشند و
هم آمیخته باشند و در [illegible] در زمین محتقن باشند هر گاه که بخار افزون در زمین محتقن شود
و متراکم گردد و مدد دارد و زمین سخت بود از احتقان و تراکم آب گردد و زمین را بشکافد و چشمه
روان شود بر روی زمین و اگر زمین سست باشد و بعادت [illegible] گردد اجزاء او در زمین پراکنده
گردد و در زمین بماند الا بجهد زیاد [illegible] کند و اگر [illegible] آمیخته بود
مدد دارد زمین سست باشد و بیرون [illegible] دیوار گردد گاه باشد که آب گرد و زمین بشکافد و

برآید

بیرون آید و گاه باشد که دخانیت غالب بود و بشدت حرکت و اصطکاک آتش گردد و زمین را بشکافد و
بیرون آید و اگر در اجواف زمین بماند و حرارت [illegible] هم بیامیزد بحسب انواع امتزاج و اختلاف [illegible]
و اصناف معادن پیدا شود چنانک اگر بخار غالب بود زیبق و [illegible] و مثال آن پدید آید و اگر دخان
غالب بود کبریت و زاج و نفط در زمین شوند و مثال آن پدید آید و بحسب اختلاف مواد و امتزاجات آن و اگر
صاف بود عقیق و زبرجد و یاقوت و لعل و پیروزه و امثال آن پدید آید و از امتزاج زیبق و کبریت بحسب صفا
و کدورت و وفور نضج و عدم آن و اعتدال مزاج و ضد آن جواهر منطرقه چون زر و نقره و آهن و ارزیر و
مس و خارصینی پدید آید و اگر بخار در زمین محتبس نشود و متصاعد گردد اندک بود و حرارت قوت [illegible]
بیشتر که او را تحلیل دهد اگر از جنس سرما بسته آید ابر شود و شبنم شود و فرود آید و اگر [illegible] ژاله شود
بسیار بود و در کره نسیم غلیظ شود و ضباب پدید آید و اگر بکره زمهریر رسد و سرد شود و متکاثف گردد ابر [illegible]
و چون متکاثف [illegible] متقاطر شود باران گردد و اگر [illegible] تقاطر چنین سرما [illegible]
پیش از تقاطر [illegible] برف شود و اگر با دخان آمیخته بود چون بخار در کره زمهریر رسد دخان [illegible] گردد و
قصد صعود کند و از [illegible] رعد پدید آید و گاه باشد که از شدت حرکت و اصطکاک مشتعل گردد و برق [illegible]
آید و اگر غلیظ باشد صاعقه گردد و هر گاه که دخان با بخار در زمین محتقن شود هم زلزله و شق زمین و خروج
آتش از آن تولد کند و [illegible] آن اقسام دیگر [illegible] و چون محتقن نبود و متصاعد گردد [illegible]
شود [illegible] هوا را در موج آورد و باد پدید آرد و اگر شدت حرکت و حرارت و قوت و کثرت
زمهریر برگذرد و بکره نار رسیده باشد که لطیفش تحلیل [illegible] و آتش گردد و کثیفش [illegible]
و هوا را در موج آورد و باد برخیزد و باشد که مشتعل گردد چند انگه هنوز از زمین منقطع نشده باشد

حرکتی شود و هر زمین که در آن متصعد شود بسوزد و اگر منقطع شده باشد و لطیف ابخره شود و اگر غلیظ بود اشتعال
در وی ظاهر شود با شهاب و نیازک و ذوات الاذناب و ذوات القرون و مثال آن حادث شود فصل یازدهم در
بدن حیوان چون مزاج از ابنیه معدنی معتدل تر شود و ملایم روحانی لطیف تر گردد صورتی روحانی شریف تر از صور معدنی
بر او فایض آید و آثار حیوة در وی ظاهر گردد و قوت نمو در وی قوی شود و آن صورت را که فیض اول است در او قوی
مرو ... نفس نباتی خوانند در انواع نبات کار گرفت و اول ... ایشان ... داین عالم
را از تحلل گزیر نیست و هیچ یک دفعه بر کمال طبیعت خویش موجود نشود و ... بینش ... غیرت
آلهی جهت استبقاء نوع و اشخاص آنچه علی الدوام ... بدل آن ... قوه ... اول غاذیه که
همواره بدل ما یتحلل می آید تا ممکن بود دوم نامیه که غذا ... غاذیه آورده ... در اقطار جسم خویش می افزاید
بر تناسب طبیعی تا بکمال نشو برسد سوم مولده که بعد از کمال نشو چیزی از ماده غذا ذخیره می کند و از ... مبدا شخصی
دیگر از نوع جسم خویش می سازد و این اعوان را ... چند خادم ... کارشان ... اول جاذبه
که غذا ... موافق ... که از ... نگاه دارد که ... خویش در آن ... کند
سوم هاضمه که غذا را ... تا ... چهارم دافعه که ... موافق ... غذا
دفع کند ... این چهار ... غاذیه ... و غاذیه ... چهار ... بر کار ... چون
از کار باز ماند ... مولده ... با ... مغیره اول که ماده ... و ... اجزا
و اعضا ... قسمت کند دوم مغیره ثانی که اشکال و صور و تخطیطات اجزا و اعضا ... و
در آنچه مغیره اول ... کند ... مصوره خوانند ... بعد از کمال نشو از کار باز ایستد
و مولده در وقت ظهور ضعف از خدمت باز ماند و جاذبه ... کاران ... خویش ... وقت ... کار

مدد و هد **فصل دوازدهم در حیوان** چون مزاج او از اعتدال ... بعد اعتدال ... نزدیکتر شود و ...
بر وی زیادت کند صورتی از آن شریف تر بدو فرو آید و او از ملکوت فعل حیوة در وی زیادت کند و او را
نفس حیوانی گویند و با وجود قوی نباتی و هر آنچه نبات را است ... اشتراک و ... قوی که دارد ... محرکه
اند از قوتها در دو صنف منحصر اند مدرکه و محرکه مدرکات بر دو قسمند مدرکات ظاهر و مدرکات باطن
مدرکات ظاهر حواس پنجگانه اند که هر یکی را بکاری گماشته اند چون لمس و ذوق و شم و بصر و سمع و فعل
این پنج ظاهر است و مدرکات باطن هم پنجند حس مشترک و ... در اول بطن مقدم دماغ و حواس
پنجگانه ظاهر مدرکات خویش را بدو ادا کنند و او همه را مشاهده کند و اگر نه این قوه بودی که همه را دریافتی
حکم بر چیزی معین کردن که طعم آن شیرین است مثلا در نگی آن ... است ... متعذر بودی چه ... کرا
ادراک محکوم علیه ... بود دوم خیال و آن قوتی است در آخر بطن اول که حس مشترک مدرکات حواس
پنجگانه را بدو سپارد تا در حال غیبت آن اشیا نگاه دارد و هر گاه که خواهد استحضار کند
با ... و آن خزانه صور محسوسات است سوم متصرفه و آن قوتی است که در صور محسوسات و معانی جزوی ... تصرف
کند بترکیب و تفصیل چنانکه خواهد و این قوت چون وهم استعمال کند متخیله خوانند و چون عقل ... متفکره
چهارم وهم و آن قوتی است که معانی جزوی غیر محسوس ادراک کند چون ... و ... صداقت
عداوت که گوسفند از ... و گرگ دریابد تا ... کند ... گرگ بگریزد و این قوه
را ... مردم ... بطن اوسط دماغ است پنجم قوه حافظه که معانی
جزویات نگاه دارد و نسبت این قوه با وهم چون نسبت خیال است با حس مشترک چه آن خزانه صور
است و این خزانه معانی و محل او بطن آخر دماغ است و محرکه بر دو قسم است باعثه و فاعله باعثه قوتی است

شود که چنین قوتی در روح کی چیزی دریابند و هم حکم بموافقت و ناموافقت آن بکند این قوة از دل انگیخته شود
پیدا کند و حیوان را بر حرکت [illegible] پس اگر داعیه حرکت جهت جذب امری موافق پیدا کند آن را شهوت
خوانند و اگر جهت دفع امری ناموافق آن را غضب خوانند و فاعله قوتی است مودع در عضلات تا چون
باعثه انگیخته شود ازو اثری در تحریک کند و در کار آید ارخاء و تشنیج عضلات حیوان را در حرکت
آورد **فصل سیزدهم در بیان** آن چنین مزاج معتدلتر که از همه حیوانات و باعتدال حقیقی نزدیکتر [illegible]
که از آن نیکوتر در عالم [illegible] استعداد قبول صوری حیوانی [illegible] صورتی شریفتر [illegible] تعلق گیرد و
آن نفس ناطقه است که با وجود قوی و کمالات نباتی و حیوانی بعضی [illegible] و نفس حیوانی بوجود
[illegible] و [illegible] و بدان [illegible] اخلاق و ملکات [illegible] حمیده در وی پیدا شود و این نفس مجرد است
و قوة عاقله نظری که حقایق اشیا و احکام آن [illegible] مطابق با نفس الامر دریابد و عاقله عملی
که صناعات و ملکات فاضله در قوی حیوانی [illegible] است [illegible] و بدین هر دو قوه کار معاش و معاد
ساخته کی از دو این نفس جوهری است نورانی [illegible] که این [illegible] مجرد از ماده جسمانی [illegible]
کمال خویش حاصل کند [illegible] این کارخانه [illegible] کائنات [illegible] و دلیل بر تجرد او
آنست که معانی کلی و بسیط [illegible] در محل جسمانی [illegible] در باید [illegible]
[illegible] تمامت اعضا و اشیا [illegible] و بدان [illegible] اجزا و اعضا از [illegible]
[illegible] تعبیر [illegible] کند [illegible]
و اجزای آن [illegible] و تمامت اجزای [illegible] ایشان [illegible] و بدل آن [illegible] و این [illegible]
از اول عمر تا آخر عمر باقیست و چنین مجرد [illegible] اجسام [illegible] آن [illegible] و فساد پذیرد و او را محال [illegible]

بر [illegible]

[illegible]
[illegible] و [illegible] بدان [illegible] نسبت او با بدن [illegible] نسبت صانعست با آلت خویش و [illegible]
[illegible] مثلا [illegible] در او [illegible] اهم [illegible] معاد
و [illegible] که او [illegible] معاد [illegible] **قسم دوم** در معاد و آن مشتمل
بر چهار فصل **فصل اول** در ازلیت و ابدیت ارواح [illegible] محقق است که ارواح بشری مجرد از
لازم آید که ازلی باشند چه [illegible] قوت [illegible] آن [illegible] قائم [illegible]
امکان استعدادیست که امری وجودی [illegible] وجود و عدم [illegible] امری [illegible]
و چنین [illegible] اقتضای محلی [illegible] کند و آن محل ماده [illegible] و [illegible]
[illegible] محل امکان [illegible] در سایر کائنات [illegible]
مجرد [illegible] که [illegible] معدوم شد [illegible] که شرط فیضان او از مبدا [illegible]
استعداد [illegible] و از انتفاء شرط انتفاء مشروط لازم [illegible] شرط [illegible]
نه شرط بقا [illegible] که مبدا [illegible] در بقاء او [illegible]
او لازم آید [illegible] و هو المطلوب و اگر [illegible] در بقاء او [illegible] از انعدام شرط وجود
انعدام او لازم آید [illegible] استمرار [illegible] که شرط بقاء [illegible]
[illegible] شرط [illegible] اگر وجود [illegible] لازم آید [illegible] محل امکان [illegible]
و چنین استعداد [illegible] تعلق [illegible] مجرد [illegible] ابدی [illegible]
[illegible] لازم آید و این محال است و از قاعده توحید معلوم [illegible] که [illegible]
[illegible] بعض [illegible] و [illegible] و [illegible] از [illegible]

ضد اوست و شیئی قابل ضد خود نباشد پس اعیان و حقایق همه ابدی و ازلی باشند و وجود و عدم
ظهور و خفاء آن بحسب حصول استعداد و محو و زوال آن و چون هیئت کلی جمعی ابدا سرمدا به جهت
حادث و فنا پذیر بوده‌اند در محل و هیئت ترکیبی بسیطه ظاهر شود و از عدم بوجود آید بر حسب ترکیب‌ها دیگری
یا تعلق سازند بغیر و از این جهت فرموده است کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین **فصل چهارم**
در احوال نفوس پیش از تعلق بدن چنین معلوم شد که نسبت ارواح با روح کل چون نسبت قوای
یک شخص است با روح او چنانکه منبع هر قوه عضوی از اعضا باطن است چون دل و دماغ و جگر و غیر آن بلی
منبع که اول در روح ظاهر شده و از روح بر سایر جوارح تابش کرده همچنین منبع هر روحی جزوی کسانی شده بدان مرتبه که
که در وی پیدا آید بر آن مرتبه‌ای که در مراتب تنزل نزدیکتر باشند و از تعلق یافته بدان اکثر در وقت
تعلق امزاج و صفوت استعداد ظاهر آید چون در ازل موجه باشند ظهور باشند و مرتبه در مرتبه تکون
و بعد و صفا و کدورت و قوت و ضعف چنانچه فرموده هؤلاء للجنة خلقتهم للجنة ولا ابالی و هؤلاء خلقتهم للنار
لکن هر یکی از ایشان در کمال و نقصان بحسب هویت و فطرت مخصوص و اول رتبت معین خود مرکز
است هر یکی را در سعادت و شقاوت خط اقتضا و حدیث السعید سعید فی الازل و الشقی شقی لم یزل
اشاره بدان و آن چیز که او بحسب استعداد اصلی فطری است در غایت کمال و نقصان [illegible] ابتدا
و سعادت و شقاوت کسبی و آنکه بهشت و دوزخ و درجات و درکات آن بحسب اعمال بر آن مترتب شود و
صفوف ارواح و تقارب و تناکر ایشان با یکدیگر و از یکدیگر که متصوفه اثبات میکنند اشاره بدین مرا
مرتبت و جزای اعمال و مکافات بنا بر این صورت که وسع و طاقت هر یک بحسب قوت فطری مقتضی آن باشد
و از این معنی الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف محقق گردد چه تعارف

میان

میان اهل یک صف با صف متقارب تواخی و تناکر میان صفوف متباعد و این تعارف و تناکر موجب
محبت و بغض و مؤانست و منافرت شد که آثار آن هیچ در عالم ارواح ظاهر نگردد و هیچ وجه دفع آن
ممکن نگردد و از این جهت امیر المؤمنین علیه السلام فرموده لو ضربت خیشوم المؤمن بسیفی هذا علی ان یبغضنی
ما ابغضنی و لو صببت الدنیا بجماتها علی المنافق علی ان یحبنی ما احبنی و ذلک ان التألف بین الاشتات اقدم
فصل سوم در احوال نفوس بعد از خراب بدن نفس انسانی بعد از مفارقت بدن یا بر صفا و
سادگی خود مانده باشند یا نه و اگر نمانده باشند یا بعلوم حقیقی متحلی باشند یا نه و اگر متحلی باشند یا
بفضایل اخلاق و صوالح اعمال مزین باشند یا نه و اگر نه باشند یا به رذائل اخلاق و سیئات اعمال
ملوث باشند یا نه و اگر بعلوم متحلی باشند یا به اعتقاد فاسد و انواع جهل مرکب مبتلا باشند یا نه و
آنها که مبتلا باشند یا جمالی تر موصوف باشند یا به اعمال بد و مجموع ایشان هفت قسم‌اند قسم اول نفوس
ساده از چنین نفس اطفال و ابلهان و امثال ایشان بعد از مفارقت از ابدان مستغرق باشند و نیز
مبتهجات احوال معانی کرده و شوق کمال که در فطرت نفس مرکوز است ایشان را بر تعلق ببدنی دیگر
[illegible] تعلق سازند قسم دوم نفوس کاملان و واصلان چون انبیا و اولیا که از علایق بدنی
یافته باشند و از شوائب طبیعی مجرد گشته و بنور عرفان متمتع شده و بشهود جمال حق نظر یافته
و کمالات علم و عمل حاصل کرده و از درجات بهشت گذشته و بعلیین رسیده لکن بحسب مراتب ایشان
در علوم در مراتب قرب حق متفاوت باشند و فوق کل ذی علم علیم تا مرتبه قطب که اعلم اهل عالم است
و همه بعلم او عالم و او بر همه محیط بی واسطه از حق میستاند و بدیشان میرساند و بحسب تفاضل ایشان
در اخلاق و اعمال درجات ثواب متفاضل هم درجات عند الله و همه در نعیم سرمدی و سرور ابدی

باشد جزاؤهم روحٌ و ریحانٌ و جنّةُ نعیم و ذلک هو الفوز العظیم و قسم سوم علمای سوء اند در برازخ
محبوس باشند و محجوب از محبوب گردند تا از هیأت ردیه و تبعات اعمال پاک شوند و بر مقتضای عدل صرف
بمجازات مکافات اعمال و عقوبات افعال گرفتار شوند و انواع عذاب بچشند و بجهة صغائر سیئات و
ذنوب غیر متعدی باشند بعفو غفور رؤف و غفران غفار الذنوب ایشان را مذکر اند و عاقبة الامر
خلاص یابند و بنعیم ابدی رسند چه علم موجب صحبة ابدی و کاه سرمدی و چنانکه آب هر چند گرم کنند بطبیعت
خویش سرد گردد عالم هر چند بواسطه اعمال و نکال افعال خود بود آخر کار علم او را بخاصیت خویش و
فطرت سلیم دستگیر و رستگار شود و لکن همواره از انبیاء و اتقیاء قاصر باشند قسم چهارم علماء بی
عمل باشند که هیچ عمل ندارند یا بصفت خلطوا عملاً صالحاً و آخر سیئاً موصوف باشند و علم کل عمل
چون علوم یقینی محکم و متمکن در قلوب ایشان است از هلاک و عقاب ایمن باشند و مشاهدات روحانی
و لذات درجات نفوس محظوظ و بنظر عنایت ملحوظ و در مرتبه سابقان از قسم بیشتر گردند و باوجود خلاف
درجات و مرتبه از انوار قرب الحبیب و از بهشت و لقا محروم از قسم پنجم که با شقاوت اشقیا محجوب بند
و با نواع شرک و جهل مرکب مبتلا از قبیل شیاطین و اهل جحیم باشند در عذاب مخلد مقیم و از انوار
و جنان بکلی محروم و نیران و قهر و جفا و سلاسل و اغلال معذب و خود در درکات سفلی محبوس قسم
ششم سعداء و ابرار اند هر چند از قرب حضرت و مشاهده انوار حظ ندارند لکن از جنت و حور
و قصور و غلمان و ولدان و نعیم و رحیق بالنصیب وافر اند قسم هفتم بی اعتقادان بد عمل و ضلال
باشند که عذاب ایشان در غایت شدت و صعوبت است و بجهة نکات سیئات و رسوخ ملکات
و فنون و صنوف مقیمات انواع عقوبات یابند و همه اصحاب ... درکات ... هر چند در کبریت
دیگرست

و کیفیت عذاب مختلف لکن عفو الهی را شامل و انقطاع عذاب جایز و عذاب مخلد جزء شقاوات ما مرّ جهالت آیت
روحانیه اند و جواب مرتب نبود لان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء
و السلام علی اهل السلام **فصل چهارم** در بیان کیفیت ثواب و عقاب بدانکه اقسام هفتگانه
التحقیق با سه قسم آیند مقربان و بهشتیان و دوزخیان چنانکه در قرآن مجید بدان اشارت رفته فاصحاب
المیمنة ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشئمة ما اصحاب المشئمة و السابقون السابقون اولئک المقربون
قسم دوم مقربانند که سابقان و قسم پنجم و هفتم با وجود اختلاف درکات دوزخیان و اصحاب الشمال و باقی
اقسام با وجود تفاوت درجات بهشتیان و اصحاب یمین و مقربان را سه بهشت است بهشت ذات و بهشت صفات
و بهشت افعال و در قرآن فروح و ریحان و جنة نعیم اشاره بدان بهشت ذات تجرد از ملابس
ابدان و ترقی از مراتب اکوان و انغماس در بحر هویت و انطماس در نور الوهیت است و ثمره
آن وجدان لذت شهود جمال مطلق و فنا از خود و بقا بحق و انواع مشاهدات عینی و ... و این
سوح کاو فوز اکبر مجرد روح از آن محظوظ تواند بود فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر و بهشت
صفات بانخلاع از ابدان ظلمانی و مفارقت مواد هیولانی و اکتساب ابدان لطیف نورانی که تمام
ادراکات مشاعر حسی بر صفات تر و وجهی خوبتر مهیا و از آن ابدان در بیت اید لذایذ و طایفه
آخر صور مقیم شوند و اما مشاهدات مقام اول ازین صور مجرد منزه باشند و آن بهمال تجلیات
لی و ریاضات و مجاهدات دست دهد و ثمره آن لذة تجلیات صفات الهی و ذوق مکاشفات حقایق
علمی و کشف اسرار غیبی و ترقی در عالم ملکوت و عروج در منازل ارواح و تفرج عجایب سموات است و ریحان
و فوز عظیم اشارت بدان مرتبه است و ارباب القلوب از آن متمتع باشند و نهایت مقامات در ...

و هیات

آن سدرة المنتهی و فردوس اعلی و جنة المأوی است که آن منابع ارواح است و آنچه در حدیث آمده
ابرار را چندین حور و قصور و غلمان و ولدان بدهند همه در جوف درهٔ بیضا هما اشارت باجزا
است که منابع ارواح است نه بمعنی نشأت بعد ابتداء الخلق و ظهور مرکبات و تصور و مشاهدت
ایشان چنانکه ذکر رفت و قال النبی علیه السلام ان فی الجنة غرفا یری ظاهرها من باطنها و باطنها من ظاهرها اعدها الله لمن
اطاب الکلام و اطعم الطعام و تابع الصیام و صلی باللیل و الناس نیام و اهل مرتبهٔ اعلی گاه گاه بمرتبه
نزول کنند و بهشتیان را از ایشان فواید بسیار بود از مشاهدهٔ ایشان لذت و افراح بسیار یابند
و در وقت احتجاب بسی مشتاق ایشان باشند چنانچه فرموده ان الجنة الی سلمان اشوق من سلمان
الی الجنة و اما بهشت فعل عموم است بر اهل کیشه و ادراک حسن در او بلا دوری برابر عمل جزو خیر
صنع چنانکه انبیاء در باب معاد از آن تعبیر فرموده و نزول اهل حرم از ایشان و متابعت ادیان محمدی
از آن وعده ایشان است بمنزلت مقاما محمودا یمکن که اشاره بمرتبه و صحابی سفلی را از جمله اقوام
کانه علما از ین معاد اگر بر تابعات افعال و عقوبات ذنوب و مکافات اعمال در این صورت بکشد
پاک شوند و خلاص یابند لکن بعضی را که رد ذهن بر باشد و نه متعدی عفو و غفران لاحق و کی یابند
برحمت حق مغفور و بهشتیان که قسم اول و ششم اند از مقام اول با بقای محجوب باشند لکن بطهارت نفس
و نظافت ... و صفا قلوب و صلاح اعمال و سداد افعال رسیدن و جنة النعیم اعنی درجهٔ دوم و سوم از بهشت
یابند و با کلاع ابدان بمنابع ارواح رسند و آن غایت ترقی ایشان بود و در بهشت اعمال و بعد از جلای
ترقیات داده و بحسب صوالح الاعمال اثواب یابند مرتب بحسب طبقات جنت و بعد آنکه از قسم چهارم اند
و بعضی از قسم سوم اند از خواص همین مرتبه مقام دارند از مقام اول بکلی محجوب باشند بلکه بعضی از آن محظوظ
باشند.

باشند یشربون من کاس کان مزاجها کافورا و تا در حیات چیزی از تجرد و انخلاع نصیب دارند
در ظلمات صفات نفس و علایق جسمانی و هیئات ظلمانی محبوس اند و با غلال و سلاسل تعلقات مقید
و باستیلای حرارت حرص و شهوت و غضب و غلبهٔ شیطنت مبتلا لیکن از حد معاد جسمانی
نبوده و از معاد روحانی محروم باشند قسم هفتم را که خلاص ممکن است در صور ناخوش کنند و بانواع
ناکامی و حسرت معذب کنند و بنیران حرمان مراد و نقصان حظوظ بسوزانند و انواع اغلال
اطراف و جوارح و امراض بر ایشان گمارند تا از هیئات رذیله پاک شوند و بمناقشات حساب
و فنون عذاب از آن خلاص یابند و لیکن در معرض عقوبات کرم درگذرند و قسم هشتم را اگر عذاب مخلد
در صور مختلف از اشکال بهایم و سباع ممسوخ کنند و صفات لیکن بصور مبدل کنند
چنانچه فرموده و جعل منهم القردة و الخنازیر و قلنا لهم کونوا قردة خاسئین و در خبر آمده
یحشر بعض الناس علی صور یحسن عندها القردة و الخنازیر و بانواع طرد و حجب و لعن در
سلاسل و قیود و صفات ممتحن کنند و اصناف خواری و عذاب و احراق مبتلا کنند سرابیلهم
من قطران و تغشی وجوههم النار و این صور بحسب اخلاق و ملکات اعمال ایشان و تفاوت
رسوخ رذائل مختلف باشد چنانکه در باب انواع مسوخ صاحب شریعت بیان فرموده و از
سیزده قسم هالک دیگر و ده فرقه از آنجمله ادوده و اعمال ایشان بیان کرده اللهم اعذنا
من النار و من معاشرة الاشرار خاتمه در بیان مبدا و معاد هر که از عنایت دیگر این
و توفیق رهنما تا بغایت سعادت برد و از این جهت که اثر عنایت ازلی کفایت ابدی
و اطلاق عنایت عبارت است از احاطت علم حق تعالی بکلی و جهی بر آن وجه که هست چنانچه

احلال
دبکهان

می‌باید و آنچه اقتضای بعضی نشود تفصیل آن بر ترتیبی که سلسلهٔ علل و معلولات بدان ادا کند قرار
و مشیّت خاصّ او در موضع مراد است تعلّق علم و ارادت او تعالی است بوجهی خاص معیّن بر حالی
که او را در خور بود بر آن وجه که باید و هرگاه که در علم ازل برین وجه معلوم بود اسباب قدر و توفیق
ارادت و سعی آن شخص تواند بود بدان کمال برسد و آنچه توفیق خوانند دخول [illegible] در کل [illegible]
آید سعادت **بیت** تو مرا دل ده و دلیری بین ٭ روبه خویش خوان و شیری بین ٭ و از این
جهة گفته‌اند **شعر** هر چه اسباب داری درویش ٭ هدیهٔ حق شمر نه کدیهٔ خویش ٭ و اهل ارادت
دو قسمند محبوبان و ایشان طایفه باشند که از غایت صفای استعداد ایشان را بی سعی و تعلّل در
اطوار مقاسات رنج و انواع مجاهدات بکشف [illegible] رسانند و بذوق مشاهدات [illegible]
و کؤوس زلال وصال و لذّت انس در چشانند تا ایشان مشوّق اوّل [illegible] آگاه
حقایق [illegible] برسید موهبت بدیشان باز دهند و ایشان را بتمام معاملات [illegible]
طاعات و عبادات رد کنند تا بانواع تنعّمات در صور [illegible] بند نکنند در روح حضرت [illegible]
و جمله کمال انس و لذّت مشاهدت می‌یابند ٭ و محبّان و این طایفه اهل سیر و سلوک‌اند اوّل حال
ایشان در بدایت ارادت [illegible] آن اثر عنایت است و لمعان پرتو نور عشق حقیقی که بحکم عبارت از
آن است تا مشوّق اوّل الامر بحکم [illegible] بر همه اختیار کنند و از ما عدای او اعراض لازم دانند و بتوبه [illegible] تمام
بجای او [illegible] نمایند و [illegible] هر چه قرب‌تر ایشان در سیر آید از سر صدق [illegible] راه [illegible]
ازالت موانع و تحصیل شرایط لازم بود و ازالت موانع [illegible] حاصل آید و تحصیل شرایط [illegible]
و اصول معاملات و منازل سلوک این هر مقام [illegible] جمع جهد سیر و سلوک [illegible]

دصفا

و صفات خود و بقیّت حق و اتّصاف بصفات او و زهد از قبیل ترک [illegible] متّصف بنفس بود و حجاب است از
قبیل اجتماعی [illegible] و اوّل قدمی از زهد و ورع است که اجتناب از مناهی و مکاره [illegible] قرار آن
اجتناب از فضول [illegible] آن صبر حاصل آید بعد از آن حذر [illegible] برؤیت جمیع افعال از
حق تعالی و ازینجا توکّل لازم آید بعد از آن فنا صفات خود چون ارادت و قدرت و مثال آن بمطالعه
تجلّیات صفات الهی و ازینجا تسلیم و رضا حاصل آید بعد از آن فنا ارادت خود بطلوع سبحات انوار
وجه باقی و آن ظهور سلطان توحید است بر صرح [illegible] و علاء از بنده بستانند و در آن تصرف [illegible]
از جهة او بازرند ان الله فوادّه خلفاء عن کل الآفات و ازینجهت عبودیت که موروث [illegible]
میباید تا هر چه بدان فانی شود [illegible] عوض آن بقا و مدد [illegible] از ترک افعال و خروج از [illegible]
استغنا بحق و کثرت محبّت او لازم آید و من یتوکل علی الله فهو حسبه و [illegible] حق فعل [illegible] یسمع و به
و به یبطش و از انسلاخ از لباس صفات مقام [illegible] و تحقّق باخلاق الله و اتّصاف بصفات [illegible]
حاصل آید و مطالعه جمال و جلال حق [illegible] محبوبیت او [illegible] لا یزال العبد یتقرب الیّ
بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه الذی به یسمع و بصره الذی به یبصر و لسانه الذی
به یتکلم الحدیث و از فنا ذات او بقا [illegible] قیّوم [illegible] تحقّق [illegible] او کرامت کرده و ذلك هو الفوز
الاکبر **وصیّت** معلوم [illegible] حقیقی که نه هر که [illegible] غایت قاصر [illegible]
که همت [illegible]
بدایت [illegible] حضرت حق [illegible]
متابعت [illegible] و جادهٔ شریعت نگاه دارد که [illegible] متین

شرع متین است بخدا امید دار تا از دنیا و آخرت برخوردار باشی ترسکاری پیش گیر در هر کاری تا عذر و ثوق کن
تا از قهر و سخط او در کار ایمن نباشی در بلا صابر باش و در رخا شاکر تا از یأس و ضجر و طغیان و بطر
محفوظ مانی و بقضا و قسمت حق راضی شو تا همیشه خوشدل و شادکام باشی راستکاری گزین تا رستگار
باشی عدالت پیشه کن تا در بیشه پروردگار باشی بحق واثق باش تا بر مراد پیروز گردی در همه کارها اعتماد
کار بند و نظر بر حق دار تا بمنت باز نگذارد و اعمال و حسنات خویش را فضل حق دان تا بعجب و نخوت
باز نگرانی از خلق بیندیش تا از ترک صبر ایمن باشی در یقین قوی حال باش تا بقناعت غنی شوی همواره
بحق نیازمند باش تا از خلق بی‌نیاز باشی بر سر قرار آگاه باش تا خلق را نیکخواه باشی و همه را در
آنچه می‌کنند معذور داری و از حقد و کینه خلاص یابی جهان و خلق جهان را هیچ انگاری و کنج توحید از
هر کوی بر داری چشم حق بین بگشای تکبر در پرده عصمت او مدر حقوق مردم فرو نگذاری و از هیچ عزیزه
سوا مدار و همه را امر و موجود بین بمظاهر صفات او دان تا ترا اسم تواضع بکمال آید و تربیت حقیقت
فرو نگذاری در جمیع مواضع و در همه امور رجوع باو کن و ابتدا باو و ختم بدو تا از او و بدو و از او سوی او
سیر کنی و این غایت پردازی ولایت بهر دو نیاست

والسلام علی اهل
السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

اما بعد بدانکه حق جل و علا برای اظهار جمال خویش حقایق اعیان و اکوان مجالی فرمود و در هر یک بقدر صفا
استعداد وصفی از اوصاف خود بنمود و حقیقت انسان را استعداد قبول تمامت کمالات بخشید و

خلاصه

خلاصه این نوع و زبده این دور کون محمد مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه و آله برگزید و قبای خلعت محبت
تمام خوب بیاراست تا طالب شهود جمال مطلق او بر همه گشت و مفتاح اسم اعظم در دست مبارک او نهاد تا باب
الابواب خزانه فتح مطلق بدان برگشاد و کنز مخفی معرفت بکوشت و بیرون آورد و بر فقرای امت
خویش تفرقه کرد و چون در ازل بنظر محبت ملحوظ بود و از کمال رحمت محظوظ سایه عنایت بر
جهان افکند و نثار رحمت بر فرق خلق پراکند که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و چون از
همه را بنور وصال معشوق رسانید و از ظلمت حجاب رهانید پس نظر بر اصلاح نفس کماشت و فعلی مضبوط
محبت او را ارزانی داشت چه حصول مقصود بوجود او منوط یافت و امور معهود بقوت صحت او
و چون او را بغلال علایق و عوایق زنجیر بود و بدان سبب از قرة العین خویش محجور کرد فلا تعلم
نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جهت صحت و قوت او از توحید و عدل و محبت مشتق ترتیب
داد برای ضعف او تقوی ترتیب داد که هر مرده جهات که تا آن تمام جان او را حیوة ابدی بخشد و
انطلم پرورش شود و ممکن طیب در این حدیث که حبب الی من دنیاکم ثلث النساء و الطیب و
جعلت قرة عینی فی الصلوة جمع این ثلث کند مراد بر نفس خفیف صالحه است و صلاح که
محل صلوة حقیقی است بوجه او دست دهد و مقصود بقصد این مواصلت بود آمدن ابدیه
بر این معاملت و این جمله او را مفروز گردانید و قرة العین خویش خواند و این رساله مشتمل
است بر اجزای آن ثلث لاجرم منقسم گشت بر سه قسم و پیش از شروع در مقصود مقدمه تقدیم میرود
و دوم توجه خاصیت این تنویر باطن است و فایده آن اشراق ظاهر و آخر آن بخاتمه کرده
آید انشاء الله تعالی **مقدمه** در بیان منشأ این سر و ارتباط میان ایشان و انحصار کمال در آن

الطیب و المرأة

جعلت

و آن متضمن سه لمعه است لمعه اولی در بیان منبع مذهب اهل بیت ع مذهب اهل بیت پیغمبر عدل
و توحید خوانند و علماء این طریق بعلماء عدل و توحید مشهورند و منبع نور توحید روح مقدس پیغمبر است
صلی الله علیه و سلم و معدن عدل نفس مطهر او بر مقتضای حدیث نبوی که الناس معادن کمعادن الذهب
والفضة و اصناف نوع بشر و فرق بنی آدم هر یک مظهر وصفی از اوصاف الهی اند و منبع خلقی
از اخلاق ربانی و از اینجاست الطرق الی الله شتی محقق شود چه سر هر طایفه مدلول خلقی بوده اند
که در طینت ایشان مرکوز است و فطرت ایشان بران مجبول و لکل وجهة هو مولیها و لکن چون توجه
همه بذات واحد مطلق است که مصدر و مرجع تمامت اوصاف طریق الحق واحد صادق بود
و حیثما کنتم فولوا وجوهکم شطره و صنف انبیا علیهم السلام یکی قبیله اند که بر سبیل توارث
کابرا عن کابر توحید و عدل که منبع و معادن آنند از یکدیگر میرسند چنانکه ابرهیم خلیل الله ع گفت انی
وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین و محمد حبیب الله را امر شد که
اتبع ملة ابرهیم حنیفا و ما کان من المشرکین و از وی سید الاوصیا امیر المومنین علیه السلام رسید و
از وی بفرزندان او رضی الله عنهم چنانکه فرمود هم موضع سره و ملجا امره و عیبة علمه و موئل حکمه و کهوف
کتبه و جبال دینه و اساس و بنیاد کمال بر توحید و عدالت و نتیجه و ثمره این هر دو محبت و از این
جهت چون غایت ظهور این معنی در ذات مبارک نبوی بود لقب حبیب الله یافت و موطن محبت
قلب منور او آمد و چون نجات کاملا موقوف بر کمال اطلاق است و کمال اتباع منبی بر اجتماع این هر سه
بهم اجتماع این معانی در اهل بیت خویش ودیعت نهاد و فرمود مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح
من رکبها نجا و من تخلف عنها غرق پس شجره نبوت را اصل توحید است و ساق عدالت و ثمره

محبت

محبت و این شجره نسل اول و نبات از آدم تا محمد ص دارد و همچنین باقی ماند تا بقائم
آل محمد ع لمعه دوم در ارتباط میان توحید و عدل و محبت همچنانکه میان روح و نفس و قلب از ان
ارتباط و وحدانیت تالیفی حقانی ثابت است میان توحید و عدل و محبت که از احوال و اوصاف
و مقامات آنند اتصالی اصلی و تعلقی ذاتی لازم بود چه روح اول در اول تعلق بجسم سایه
بجسد افکند بر مثال آفتاب که سایه بر زمین افکند نور عارضی از و در جسد پیدا شد که بدان
واسطه تعلق میان ممکن گشت بمثابت ظل آفتاب بر روی زمین و این ظل قوة حیوانیست که
آنرا نفس حیوانی نامند و متولد از هیولی جسد آدم این است چه روح الهی بحق است و هر آینه
آن جهت اقوی بود و جهت باطنی و آن اضعف بود چنین ظاهری جرم صغیرتر هر چه هیولی است و روح
حیوانی از این جهت متولد شد و سکن و دلارام اوست در جسد چون زن که سکن و دلارام
مرد بود در خانه و جعل منها زوجها لیسکن الیها و از تعکس شعاع این روح بجهت علوی
و اشراقات و انوار آن بر جهت سفلی و ارتباط تاثیر و تاثر که میان این و آن است قلب پیدا
شود و سبب حیوة باقی بر سبیل گردد چنانکه از تعکس شعاع نور آفتاب از زمین بهوا اشتعال
انوار از بالای هوا کره نسیم معتدل و بعضی بود و موجب حیوة حیوانات شود پس الحجر قرار
حالات از پدر روح و مادر نفس در وجود آمده چنانکه عیسی ع فرمود لن یلج ملکوت السموات
من لم یولد مرتین و همچنین روح الحیوان بسبب مدد حضرت احدیت و رفع حجاب انیت
بر سبیل موهبت نور توحید ارزانی دارند از آن نور شعاعی بر ارض نفس افکند و نفس بدان منور گردد
و در فضایل اخلاق و جمایل اوصاف کمال پیدا آید و عدالت حاصل شود از زکاء و طهارت نفس

وربط [illegible]

بدان شعاع و صفا و شهادت قلب از انعکاس اشعهٔ آن و اشراق انوار توحید بر این محبت در دل ح[illegible]
میان روح و نفس قوت گیرد و ماه حسن طلوع کند کما قیل طلع البدر علینا من ثنیات الوداع
چنانکه فرزند بدیر بغیر استار [illegible] در و شعاع [illegible] در هوا بجرم [illegible] بغیر از [illegible] او بر زمین
محبت بتوحید بغیر است از عدالت پس به وجه محبت بمثابت [illegible] اول است توحید را و عدالت [illegible]
[illegible] ثانی [illegible] و از این جهت گفته اند که اکثر مردم را محبت بجنب عدالت محتاج تر شد زیرا
الحکیم در بیان انحصار کمال الذی در این سه کمال [illegible] عبارت از ظهور نور الهی بر مظهر
بشری بر وجهی که وجود و صفات و اخلاق و افعال او همه الهی گردد و چنین کمال توحید جلی [illegible] دهد و سلطنت
هویت بر ناصیهٔ انیت [illegible] که آیه عین ذات و اثر صفات [illegible] کند و بطلوع شمس وجه باقی ذرهٔ
سبحات او ذرات وجود خلقی را متلاشی گرداند و صفات انسانی بصفات رحمانی مبدل شود و از منبع علم
توحید که عین کافوریت که عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا انهار جمیع علوم منفجر گردد بر تو
انوار او نفس انسانی بنور عدالت منور گرداند تا تمامت فضائل اخلاق در و بظهور آید و بسبب آن نمود
کمال عشق حسن و جمال را محبت در دل پیدا کرد و تمامت مواهب احوال و مکاسب مقامات
در طی مقام محبت منطوی و چنین اندراج تمامت فضائل اخلاق و حقایق علوم در تحت فضیلت عدالت
قال الله تعالی و ما انزل الله من السماء من ماء فاحیا به الارض بعد موتها و بث فیها من کل دابة [illegible]
آب توحید از سماء روح بر ارض نفس انزال فرمود تا بحیوة عدالت زنده شد و نباتات فضائل
اخلاق بر رویانید و دل را بحیات محبت حی گردانید و حاصل از این احوال [illegible] جملت بالا
پس کمال الحب تفاصیل اجزاء وجود انسانی مفصل شود و بر هفت قسم منقسم گردد قسم اول کمالات

اعمال

بشاهد

اعمال دوم آداب سوم اخلاق چهارم علوم [illegible] مکاشفات پنجم مقامات ششم احوال هفتم معارف
مرتب بحسب مراتب وجود و قواء بدن و نفس و عقل و سر و روح و اعمال و آداب و اخلاق و علوم همه
در تحت عدالت مندرج باشند و احوال و مقامات و مکاشفات همه در طی محبت منطوی و معارف
و مشاهدات در ضمن توحید داخل و مجموع این کمالات کمال مطلق انسانیت و هر که از رتب
این کمالات [illegible] و همه را مراعی متابعت رسول [illegible] از اوست و از محبوبیت او
نصیب چنانکه فرموده قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و یغفر لکم ذنوبکم پس
برابطهٔ محبوبیت حق و حیثیت غفران ذنوب بحکم لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر
صورت و معنی با پیغمبر [illegible] و با آن محشور و از اهل بیت او معدود چنانکه در حق سلمان فرموده السلمان
سلمان منا اهل البیت و امیر المؤمنین [illegible] فرموده الا ان ولی محمد من اطاع الله و ان بعدت
لحمته و الکرامت [illegible] و اوامر و نواهی او را اطاع [illegible] از ورطهٔ کفر خلاص یافته
است و در زمرهٔ ایمان آمده و در سلک اسلام منخرط گشته قل اطیعوا الله و الرسول فان
تولوا فان الله لا یحب الکافرین چه متابعت تعلق بقدم دارد و طاعت بقول [illegible]
نه صلح و هر که از عدالت نصیبی دارد قرابتی نفس [illegible] با رسول [illegible] دارد و خویش دینی او
چه نفس او منبع عدالت و هر که از محبت بهره ور است او را [illegible] قلبی با محمد [illegible] است و خویش
نفس اوست و هر کرا از توحید کمال است روح او را با روح محمد [illegible] اتصال است و خویش حقیقی
اوست و هر کرا از دو نسبت بصورت بود و متصدی استعداد قوی مر قبول آن کمالات [illegible]
مناسبت مزاجی دارد اکثر از اقرباء [illegible] او خویشی معنوی با صوری جمع کرده باشد و حق اداء [illegible]

صلح

نسبه

خود قرار داده و من جميع الوجوه بدو متصل گشته و لا بد و چون فقر من ابطاء به عمله لم يسرع به نسبه
والله الموفق فهم اينكه در توحيد و اين شمه‌اى از نتيجهٔ تشريق است تشريق آمد در بيان حقيقت توحيد و
آن توحيد ظرف خلق است بنور بقاء حق چنانكه امير المؤمنين عم فرموده است لا اله الا الله بعد
فناء الخلق و اين معنى مأخوذ است از كلام ربانى كه كل شيء هالك الا وجهه كل من عليها فان و يبقى
وجه ربك ذو الجلال و الاكرام چه تشعشع سبحات وجه و تلألؤ انوار جلال ازالهٔ ذوات كائنات
و صفات و جهات همه متلاشى و فانى گردد و برفع حجاب ظلمانى و نورانى ذوات اعيان روحانى و جسمانى خبر
شود ان لله تعالى سبعين الف حجاب من نور و ظلمة لو كشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهى اليه
بصره من خلقه **شعر** تا كشف حجاب ها رد هيچ نور رد تو بر نتابد هيچ ٥ و توحيد بر چهار قسم است توحيد
افعال و توحيد اسما و توحيد صفات و توحيد ذات و هر قسمى از آن يا علمى است يا حقيقتى علم را بيانى خوانند
و حقيقت را عيانى الا قسم آخر كه آن بر سه قسمت است بيانى و عيانى و حالى كه علم اليقين و عين اليقين و حق
اليقين عبارت از آنست تشريق چهارم در توحيد افعال الله والله خلقكم و ما تعملون توحيد
افعال توحيد ملكوت و ملك عالم شهادت يعنى ظواهر اجسام و اعراض از محيط فلك اعظم تا مركز خاك
و توحيد بيانى درين مرتبه آن بود كه بر سبيل استدلال و استبصار بطريق معقول يا بر سبيل اخبار
و ايمان ايات و آثار معتقد و متحقق ثابت باعتقاد [illegible] جازم جاى آنكه تأثير نيست غير حق را و هر
اثرى كه از چيزى در چيزى پديد آيد فعل حق است و لا مؤثر الا الله چه تأثير در علم يا بفعل است يا به
بفعل است يا باختيار يا بطبع اگر باختيار باشد يا در ايجاد آن اختيار مختار باشيم يا نه اگر مختار باشيم
سخن در آن اختيار همچنان بود كه در اختيار اول پس تسلسل لازم آيد يا انتهى باختيار حق و تسلسل

محال

محال است پس باختيار حق منتهى شود و اين اول اولى است و اگر در ايجاد اختيار مختار نباشيم يا بفعل نه باختيار
باشد پس در فعل مضطر بوده باشيم و صدور فعل از ما ضرورى اختيار باشد و آنچه نه بفعل است چون تأثيرات
اجرام اسماوى و تأثيرات اجسام عنصرى همه لوازم و خواص آن اجرام است و لوازم و خواص از آثار ابداع
قوابل مواد و تأثيرات نفوس و طبايع آن اجرام و استعداد از فيض اقدس او و مواد در تحت
قهر طبايع و نفوس كه ملكوت اين اجرام است و ملكوت در تحت قهر جبروت و جبروت در تحت جبار جبروت
و هو الله الواحد القهار پس سلسلهٔ علل و معلولات همه بحق مى رسند زمين در قبضهٔ قدرت او
كه و الارض جميعا قبضته آسمان در طى يمين قهر او كه و السموات مطويات بيمينه كواكب و اجرام در ذل
تسخير او كه و سخر لكم الشمس و القمر و النجوم مسخرات بامره انس و جن و حيوانات همه در قيد اسير نيروى تسخير
او و ما من دابة الا هو آخذ بناصيتها ملك و ملكوت در دست تصرف او گرفتار و بر نفاذ او در كار
الذى بيده الملك و هو على كل شيء قدير فسبحان الذى بيده ملكوت كل شيء نحوى نفس خلقكم و ما تعملون
دست همه بربسته بجز لفظ هو الذى يسيركم [illegible] همه بسته الذى له ملك السموات و الارض و لم يتخذ ولدا
و لم يكن له شريك فى الملك و خلق كل شيء فقدره تقديرا چون ممكن نه كه ديگرى در ملك با او
شريك باشد پس اگر چه حكم و تأثير بود چه هر چيز بخلق و تقدير او بود غير او را چه فعل و چه قدرت بود تصرف در
او صاحب قدرتان الا بعجز و ضعف منسوب گردد و عزت و قوت او را و قوت [illegible] ازو قوت و حيلى مر دل هم
ان يمسسك الله بضر فلا كاشف له الا هو و ان يردك بخير فلا راد لفضله و معنى آنكه محو آثار
بشرى و منع افعال بنده و قمع [illegible] طبيعى و طمس لوث خبث حيا و رفع زنگ [illegible] نفس و دفع و ثبات
شيطانى از مرآة قلب ازاله كف صفات نفس منجلى گردد و بصيرت برؤيت مجرد فعل حق مبرد علا

اسر

تا حق بصورت فعال
لما يريد در دو منتجلى شود

از فعل خیر محجوب ماند سر بی مطیش و بی سمع و بی بصر آشکارا کرد و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
رو بی خوف اغیار و حزن و تیمار رخت بربند فلا تخافوهم و خافون ان کنتم مؤمنین دهنده
ستاننده جز حق نه پندد عام توکل درست کند خیر و شر را از ... و من یتوکل علی الله فهو
حسبه محقق گردد از دلیر و شجاع و قوی دل شود و ان ینصرکم الله فلا غالب لکم و ان یخذلکم فمن
ذا الذی ینصرکم من بعده و علی الله فلیتوکل المؤمنون عیان مشاهده کند که و هل توکل بکاشغ کرده
والله المستعان و علیه التکلان تشریق سوم در توحید اسما و لله الاسماء الحسنی فادعوه بها توحید
اسما توحید ملکوت قل من بیده ملکوت کل شیء و هو یجیر و لا یجار علیه ان کنتم تعلمون
سیقولون لله ربوبیت حق جل و علا مر اشیا را علی اختلاف مراتبها و کمالاتها بوسایط اسمات
در حضرت هر اسمی کار بر بوبی سازند و بحجت فتح و فاقه هر نیاز زند او را ابتهال بابت ادی نواز بلا
درویش را باسم غنی محتاج را بکافی در درمند را بشافی و معافی ... مؤمن و مهیمن فرو مانده
بناصر و معین ... زده را بنافع مبتلا را ... هذا ... هر بنده او را اسمیت که کار او
بسازند ... ابدان ... در ها فرج بر وی او بگشایند لکن دعا بزبان حال
باید تا مستجاب گردد نه بزبان قال چه هر گاه که طلب استعداد ... مطلوب مهیا داشت و دعوت حق را
بحکم استجیبوا اجابت کرد که از فطرت رحمانیست بتقاضای استعداد با امر ... بصفت ابناء بر وفق
استجیبوا لله و للرسول اذا دعاکم لما یحییکم در حیثیت محل اجابت شود ... استجابت از
دعوت او ... قال الله تعالی ادعونی استجب لکم اما اکثر مواقع حصول مقصود بر قرار دادن
قبول در صدد ان در کار و بزبان احتیاج برسید اضطرار آرد ابدا خواهد نجیبت و ما دعاء
الکافرین

الا فی ضلال ... محروم بانکه کافر نیست بنده است و استعداد ... بنده
و استحقاق از وی پوشیده و صور نوع اشیا که ملکوت عالم از هر کدام اسمیت از اسما حق تعالی
و اسم اعظم صورت انسان کامل است و چنانکه هر نوعی کلیست که در تحت او اشخاص بسیار ... و
افراد بی شمار در حضرت هر اسمی اسمای نامتناهیست که هر یکی کلمه ایست از کلمات حق انما
المسیح عیسی ابن مریم رسول الله و کلمته القاها الی مریم و حق عز و علا بهر اسمی تدبیر عالمی از
عوالم هجده هزار کانه بکند و بهر کلمه تربیت مجالی ... و مظاهر عالم ملک را که صور مجالی او ست
باطن عالم ملکوت که سلک کلمات او ست میآراید و هو الظاهر و الباطن چنانکه هر ذره از ذرات
عالم ملک از فقر و افتقار در غایت ذل و اضطرار بزبان استعداد که از فیض اقدس یافته است
دائما در دعاست و آن بوجهی اجابت او ست هر داعی حق را او بوجهی سؤال او بر حق یسئله من
فی السموات و الارض و هر کلمه از کلمات حق در حضرت اسمی از اسماء او که ملکیست از ملکوت متعاهد
باجابت او در کار و آن صورت اجابت حق ایست مر دعای آن مضطر را امن یجیب المضطر
اذا دعاه و مطلوب او حسب سؤال ببذل و اتیکم من کل ما سألتموه و انبت ... کل یوم
هو فی شأن یعنی در هر حادثه کاری دارد او را با هر یک کاری دیگر و دلالت هر یکی بر توحید و
تمجید او بلسان خواص و افعال خویش در حقیقت صفت و فعل حق از این مظهر پدید گشته و این
او در محل فنا و افعال ... تسبیح خاص او و ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم
و دانستن قیام وجود ... این ملکوت داستن و این اسما بصفت قیومیت حق و صمدیت مسمی مطلق
برهان امتناع وجود ممکن بنفس خود و وجوب وجود او ... توحید باید این مرتبه و اتقد د دیگر

در این اسماء بحسب تنوع و تفنن اشغالات هر یک بملکی مبعوث و هر ملکی از فعل دیگری محجوب و ما منا
الا له مقام معلوم و همه مأمور و همه مرید یک کار که و ما امرنا الا واحدة در تحت فرمان و بطوع و رغبت
مطیع رحمان لا یسبقونه بالقول و هم بامره یعملون و نسبت این ملکوت با ذات حق جل و علا
چون نسبت قوی و جوارح و اعضای ما است با ذات ما و هر بعضی از این اسماء بوجهی اختلاف مراتب و تفاوت
درجات در ضمن بعضی مندرج باشند چون اندراج فتاح و شفیق و معطی مثلا در تحت اسم لطیف و اندراج
ضار و منتقم و مانع در تحت اسم قهار و تمامت اسماء علی العموم در تحت اسم رحمن داخل باشند و از
این جهت یکی الله اکبر اسم ذات است جمیع اسماء و صفات را و استوی علی العرش بر وجه [illegible]
عام از عرش تا بجمیع ما در آن او برو ان صفت الا بقدر قبول او جوهر رحمت رحمانیت از این جهت
فرمود که الرحمن علی العرش استوی نگفت که الرحیم باسم دیگر چه هر صفت مستتر باسمی و جمله اسماء
چنانچه فرمود الله لا اله الا هو له الاسماء الحسنی لیکن او در حجب اسمی است و تا توحید [illegible]
درین طور این شره که شغف غطاء کثرت و رفع حجب صورت و تجلی انوار ذات و انزاج ادهام غیریت
لوح سر زدوده شود تا جلیت حق سبحانه و تعالی در صورت اسماء روشن گردد و معنی قل ادعوا الله او ادعوا
الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی روی نماید و چشم سر بر دیدن حق بار یابد و رنگ حق مجهول باید
و سر کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و لسانه الذی ینطق به و یده التی یبطش بها
بظهور پیوندد و لمیت لکن جندنا لهم الغالبون معلوم گردد حقیقت و الله غالب علی امره مفهوم شود تبارک
اسم ربک العظیم مثال تنزیل از نظر اسم قهار باطن اسم جبار پناه دهد تا کمالش تجرد آید و [illegible]
کجا بدر مقامات تسلیم قرار گیرد ذو الجلال والاکرام آید بیند نام خود او نام معشوق که در سکوت تسلیما

حیوة

حیوة خود میرد انک میت و انهم میتون بحیوة حق باقی زنده گردد احیاء عند ربهم یرزقون لا یذوقون
فیها الموت الا الموتة الاولی و وقیهم عذاب الجحیم فضلا من ربک ذلک هو الفوز العظیم
تزئین چهارم در توحید صفات قال الله تعالی سبحان ربک رب العزة عما یصفون توحید صفات
توحید اهل جبروت است نفی توحید سوی الله در ذات مغایرت است چه معنی صفات جز علوم عقول ذات
و صفات بواطن اسماء است و اسماء ظواهر صفات و نسبت صفات با ذات چون نسبت افعال با
اسماء است لاجرم افعال حجب اسماء شد و اسماء حجب صفات و صفات حجب ذات و حقایق صفات
مجرد اعتبارات چه نزد تحقیق هیچ صفت زاید بر ذات احدیت تعالی نبود و الا امکان صفات
لازم آمدی و هر آینه هر ممکن حادث بفنی محدث ذاتی پس ذات محل حوادث ممکنه بودی و صدور صفت
علم از ذات بی علم بودی با تسلسل در صدور صفت از ذات لازم آمدی و ذات بنسبت با هر صفت هم
فاعل و هم قابل بودی و این همه محالات است و تعالی از این محالات و اگر صفات نه عین ذات
بودی شرکا ثابت شدی تعالی الله عما یشرکون قال امیر المؤمنین علی علیه السلام اول الدین معرفته
و کمال معرفته التصدیق به و کمال التصدیق به توحیده و کمال توحیده الاخلاص
له و کمال الاخلاص له نفی الصفات عنه لشهادة کل صفة انها غیر الموصوف و شهادة
کل موصوف انه غیر الصفة فمن وصف الله تعالی فقد قرنه و من قرنه فقد ثناه و من
ثناه فقد جزاه پس صفات باین حیثیت تقدس دیگر و فردانیت و وحدانیت یا اضافات
چون اولیت و آخریت و ظاهریت و باطنیت یا اضافیات و این قسم یا موقوف بوجه خود
خالقیت و رازقیت یا نفی چون علم و قدرت و همه اعتبارات محضند که هیچ قرار ادراک که حقیقت

و عاجز از بلوغ غایت بحکم نظر حسیر و فهم کلیل خویش بیند، از نسبت شرف امور متضاده بذات او
نسبت او با اشیا بر خمس وجوه، و لا یحیطون به علما، و این معنی توحید بیانی است در این مقام
و آنچه عیانی در این باب چنان بود که بنده بخروج از شادات صفات خویش هر روز از حجب ظلمانی
انوار و انسلاخ از لباس خیانت و نقیع اغنام مدرکات و مفصلات از پنج غرفات در غرفه
انوار عظمت و کبریا میران شود در تحت قهر تجلیات و سطوات سبحات سرگردان گردد و از تابیدن
درخشیدن لوامع و طوالع صفات الهی دیده بصر و بصیرتش از ادراک باز ماند، ثم ارجع البصر
کرتین ینقلب الیک البصر خاسئا و هو حسیر جمال صفات او متلاشی گردد فی تحقیق ...
نقاعی منه ذات او از امواج تیار ارادات و تواتر شهات و ارتکام ... غرقاب
غرقات ... گه تشوف در ها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا و لا امتا گاه در حیرت تجلی جمال شیفته
که لقد رای من آیات ربه الکبری گاه در هیبت، گاه در عز لولاک لما خلقت الافلاک چون
معشوق در جلوه لطف و جمال جلوه دهد الم یجدک یتیما فآوی و وجدک ضالا فهدی و وجدک
عائلا فاغنی چون در سطوات قهر و جلال روی نماید لاخذنا منه بالیمین ثم لقطعنا منه الوتین و حاصل
این مقام خلع لباس صفات بشریت و اکتساب لباس صفات محبوبست و حصول مقام رضا و سکوت ... بیک
رنگ فرحی در توحید افعال گوید اعوذ بعفوک من عقابک، اینجا گوید اعوذ برضاک من سخطک
علم و قدرت و ارادت او در علم و قدرت و ارادت حق محو شود و علمک ما لم تکن تعلم و کان
فضل الله علیک عظیما ... رضی الله عنهم و رضوا عنه ... ذلک فضل الله یؤتیه من
یشاء والله ذو الفضل العظیم ... در توحید ذات قال الله تعالی شهد الله انه لا اله الا
هو

هو توحید ذات بشارت از فنای اکوان و زوال اعیان بلمعان نور الیقین و چون دیده بصیرت بنور
یقین مکحل گردد و صفات حق متبدل شود آینه صفات او قابل نور ذات او گردد و هم بعلم او
شود که وجود مطلق عین اوست چه وجود من حیث هو وجود لا بود نه جوهر است و نه عرض از بهر آنکه
هر جوهر ماهیتی است که چون در اعیان موجود شود در موضوع نبود پس او در حقیقت بغیر وجود و عرض
نیز ماهیتی است که چون در اعیان موجود آید در موضوع باشد پس حقیقت او نیز غیر وجود بود و نیز عرض محتاج
است بمحل موجود پس اگر وجود عرض باشد باید که محل پیش از وجود موجود باشد تا بدان متقوم شود و هیچ جزئی
وجود متقوم نتواند بود و از احتیاج محل ... در وجود و احتیاج او بمحل دور لازم آید و ما عدا او و جز او جوهر
یا جوهر است یا عرض پس وجود من حیث هو وجود غیر ما سوای او باشد و چون غیر او باشد عین او بود و ما سوی وجود
مطلق عدم بود و عدم بنفسه لا وجود حقیقی تا با او در شمار آید پس وحدانیت لازم ذات او بود و عین
وجود بر مثال آینه ایست مرتسم بصور ماهیات و آن ارتسام صفت عالمیت حق است و عین جمع وجود
و آن الا انه بکل شیء محیط ... علما هر چه از حیز بطون و مکمن غیب بظهور پیوندد بدان وجود بود
پس همه بود هستند بخود نیست ... بی او همه هیچ ... با او همه ... لا تعینت بدان جا
غیبی و این وجود باعتبار لا شیء لا بشرط آنکه هیچ اعتبار دیگر با او کرد ... معنی مطلق من حیث
هو هو نه بشرط آنکه امری دیگر با او اعتبار کنند یکی وجه حق کل شیء هالک الا وجهه و چه
است و آنچه نه ذات حق نیست و بشرط اعتبارات دیگر با او الله است که اسم ذات است با جمیع اسماء
و صفات و الله بکل شیء محیط و این بیانی است که آنرا علم الیقین خوانند اما عیانی چنان بود
که باستیلاء فناء ذات او و فرقت احراق سبحات و استغراق در عین جمع وجود از لمعان پرتو نور

شهود و اضمحلال رسوم و آثار از شدت شعشعان انوار اسم و رسم و عین و اثر سالک متلاشی گردد و
از بقایای وجود او هیچ نماند فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا آنکه معشوق خلعت بقا در وی پوشد
و کرامت اصطفا مخصوص گرداند یا موسی انی اصطفیتک علی الناس عین او گردد با محبوب چنانچه
حضرت امیر فرموده شعر رأیت ربی بعین ربی فقلت من انت قال انت رد او هم مردان
دیدن لیکن اعتبار شاهد و شهود واحد و محبی بر قرار بود و محبت او نور کرامت من نور الله ر
آتش [illegible] الله افروخته و انیت او در نار گذارت سوخته و قلب انیت در بوته وجود
گداخته و علم تجرید و تفرید از وساخته در مقام تجرید گوید اعوذ بک منک لا احصی ثناء
علیک هر چند غیرتی بر ساحت شان از انیت بر جاست که در ضمن اعوذ و احصی توان یافت ریزه
شرک در دید از نور رویت خود بیابد فی شعر کبر العیان علی حتی انه صار الیقین من العیان
توهما در مقام تفرید گوید انت کما اثنیت علی نفسک ما زاغ البصر و ما طغی وصف حال او شد ما زاغ
یعنی نظر بغیر نکرد و ما طغی یعنی رویت بجز بربست [illegible] ما عرف الله غیر الله بظهور پیوست و این حالت
مقام عین الیقین بود و اما حق الیقین حالیست که در عبارت نیاید و در کنه اعتبار شاهد و شهود
مرتفع گردد عارف بحقیقت معروف متحقق شود در مقام عین الیقین سیر فی الله و انتهای سیر الی الله باشد و
شمس وجه نحو من علیها فان شد اینجا هر چه بود در ازل همه بود همیشه بود حقیقت ذات هو عین [illegible]
نماند ترو الان کما کان روی نماید و از این جهت این حال اعز از حالات [illegible] اما در حال [illegible]
علامت [illegible] گردد و [illegible] اضافات [illegible]
در [illegible] تا [illegible] بر [illegible] بار [illegible] دارد [illegible]

الح

خلس و خلسة ربودن

انهم جند مغرقون قسم دویم در عدالت و آن مشتمل است بر شش تشریق تشریق اول در بیان عدالت
و اوق آن عدالت هیات وحدانیست در نفس و جه آن تناسب اهوا و تجاذب قوی در [illegible] حد اعتدال
او بر جاده مستقیم منطبق گردد قال الله تعالی اعدلوا هو اقرب للتقوی و آن فضیلتیست متضمن
جمیع فضائل اخلاق و صلاح اعمال و صواب اقوال و سداد احوال که هر که بدان موصوف است در حوزه
جمعیت کامله سلامت شد و فی دیان حق و خلق بصلاح آید و محبوب حق گشت قال
الله و اقسطوا ان الله یحب المقسطین و عدل بمثابت روحیست مر جسد کمالات خلقیه را و هر یک از
فضائل بمثابت او چون عضوی و کمال تام چون شخصی که بی روح زنده نباشد و اگر روح از وی مفارقت
کند روی در فساد و تباهی نهد و هیچ عضوی از اعضاء او درست نماند پس کمال تمامت فضائل باعتدال [illegible]
چه اگر اعتدال از آنها منحرف افراط یا تفریط میل کند ناچیز گردد از این سبب است که عدالت ظل
وحدت است و بقای اشیاء بانتشار الا بعدالت و فنای آن بکثرت که بعدست از منبع جود و مبین جمع
وجود پس هر چه از ظل حق بیرون رفت فنا پذیرفت و از این جهت فرموده که بالعدل قامت السموات
والارض و اگر قانون احکام عدالت که صورت شریعت در میان حکم نیست نظام عالم مختل گردد
و امور معاش و معاد فاسد شود و صلاح از عالم برخیزد چه شریعت صورت شان حق است که آن ظاهر
امر واحد است چنانکه فرموده و ما امرنا الا واحدة و چنانکه [illegible] حقایق بامر واحد
موجود او صاف و کمالات [illegible] اعمال و احوال و افعال همه بصورت شریعت منوط
اشیا بزبان استعداد در سوال و حق بحسب استحقاق بخشنده کمال و شریعت میزان جمال و [illegible]
قال الله تعالی و زنوا بالقسطاس المستقیم و آن بر پنج قسم است چه عدالت در مردم باعتبار نفس

خود بر حسب نسبت قوی با یکدیگر باعتبار خیر و آنچه باعتبار غیر بود یا نسبت با حق بود یا نسبت با خلق و آنچه
نسبت با خلق بود یا عدالت سلطان بود نسبت با رعیت یا نبود و این قسم یا نسبت با اجانب و بیگانگان
بود یا با اقارب و متعلقان و هر قسمی از این اقسام شعب و فروع بسیار است و ضبط آن بر اهل دان
آسان و بر نا اهل دشوار و کل میسر لما خلق له تیر بود هم در عدالت نفس بحسب قوی آنکه
قال الله تعالی کونوا قوامین بالقسط شهداء لله و لو علی انفسکم اول مرتبه عدالت آنست
که چون نفس بر مقتضای اشرقت الارض بنور ربها بشعله نور روح روشن شود و غشاوت صفات
او از پیش دیده معنی بر خیزد و چشم بصیرت بنور هدایت مکحل گردد بنده بحکم اولم ینظروا فی ملکوت
السموات والارض و ما خلق الله من شیء اول بنظر تفکر تفاصیل وجوه خوبی بیند و حکمت وجود
هر کسی را بجوید و همه را در مرتبه خود با یکدیگر نسبت هر یکی را فیما بینهم شرح و حق هر یکی را ادا کند و در سلک طاعت
سلطان روح منخرط گرداند تا بجانب قدس متوجه شوند و از نیران حجاب محروس باشند قوا انفسکم
و اهلیکم نارا چنانکه اول قوت شهوت را که مقدم جنود شیطان و طاوس لوا حیوانیت است از
شره و حرص و شبق باز دارد و اگر منقاد هوا و مطیع شیطان باشد قهر و تادیب و تهذیب آن واجب
شناسد و بر ریاضات شاق و سیاسات عنیف زجر او لازم داند و او را از افراط طلب لذات
بحد تفریط باز آورد تا عاقبت باعتدال حرص گردد و اگر بخمود و جمود مبتلی بود و در تحت عجز و قصور
خامل افتاده بود بر طلب تحصیل ضروریات و اجرا از کمالات تحریض کند تا بر جاده کلوا واشربوا
ولا تسرفوا مستقیم گردد و در مرتبه ما آتیکم الرسول فخذوه و ما نهیکم عنه فانتهوا آرام قرار
گیرد و هفت سالگی را که طفولیت دینی است پرسیده وجیه شکیبی آراسته شود و بر قدر ضروری از کفاف اقتصار
نماید

نماید و بسد خلة قناعت کند کلوا ببعض بطنکم تعفوا البعد از آن قوت غضب را از تعدی و
تکبر و طغیان منع کند و از جبن و طیش و وقاحت و خساست باز دارد و بشجاعت باعتدال
باز آورد چه ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة و همچنین قوة نطق را از سفاهت و جربزه
و شیطنت و مکر و کید و حیلت زجر کند و از متابعت هوا و ملاطفت غضب و شهوت باز دارد
از بلاهت و بلادت و کند فهمی و غباوت پرهیز فرماید و بحیوة علم و حکمت و فهم و درایت زنده
گرداند و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و عفت و شجاعت و حکمت مواد عدالت اند
و عدالت صورت اجتماع ایشان و عادل از آن ام مواد بحث این قوی را در امن و راحت آسوده
حاشر از نزاع و خلاف و اتحاد رتب و نعمت فرماید ضرب الله مثلا رجلا فیه شرکاء متشاکسون
و رجلا سلما لرجل هل یستویان مثلا الحمد لله بل اکثرهم لا یعلمون در ولایت وجود علوی
روح سلطانست و قلب نایب و عقل وزیر و نفس فرمان پذیر و قوی چاکران و اعوان و همه در تحت
فرمان حاکم را هدایت هیمون و محکوم مطمئن و مامون ابر یکدیگر اند شیطان که در ملوک وجود جائر
سلطان و دل در تحت فرمان و روح مقهور و عقل معزول و نفس امیر و قوی مستولی و اهرمن نغمه کرکش و
معتوه حرص این جمای مراد و آن حال قبیل این نعمه دان و این جمله نافی و دور دی
و نفس اماره بالسوء اوباش در هرج و مرج این رنج ان دلال راغ فرح دل در قید و حیا
شیطان ایرو زبون و نفس در فتنه و قوی کسیر و مغبون خیال بسیار و خیال ده بشا رد لکن همه
بخیرها با کار عادل در مقام استقامت با حقیقت در کار جائر در حیرت و مذهبت الظلم خود گرفتار
احدهما ابکم لا یقدر علی شیء وهو کل علی مولاه اینما یوجهه لا یأت بخیر هل یستوی

هو ومن یأمر بالعدل وهو علی صراط مستقیم تشریق سوم در عدالت نسبت بحضرت حق قول الله
تعالی حافظوا علی الصلوة والوسطی وقوموا لله قانتین عدالت بنده نسبت بحق نیز بعد از آنست
که بحکم وفا بمؤمنست وبر حکم آن بوده که اوفوا بعهد الله وعهد ایمان کار فرمودن ونحرام سلها
احکام او فرمودن یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود وابن خرقوه الله است وبعد از فوت در قبت
رغبوت ورهبوت بوجهی که روح در قفس همواره میان انس وهیبت چه جلوه جمال وتجلی جلال
سطوت جلال عظمت ابدا این می درد واین می نوازد آن می نوازد واین می سوزد هر کرا این
آن موسیلا امید هست نبّئ عبادی انی انا الغفور الرحیم وان عذابی هو العذاب الالیم تبارک
ذو الجلال والاکرام دل در کشف حقایق اسرار ورق تقلبات اطوار از قبض وبسط خالی نبود و
الله یقبض ویبسط والیه ترجعون گاه بتجلی صفات لطف ومطالعه آلاء ونعماء مبسوط باید و
گاه بظهور آیات قهر ومکاشفه ضر او موج در قبض از این نور آن منظر شود آن از بطر وطغیان محفوظ
ماند واین از رجوع وحرمان مصون کما قال اعلموا ان الله شدید العقاب وان الله غفور رحیم ان
بطش ربک لشدید انه هو یبدئ ویعید وهو الغفور الودود ونفس بتذلل استسلام
لنعماء در خوف ورجاء طریق اقتصاد نگاه دارد وذلک خوف المؤمن ورجاؤه لاعتدلا گاه
در ذل عجز وانکسار ترسان ودر خضوع فقر وافتقار لرزان وگاه از حسن موعید وتحریر وعید
خندان واز تصور سعت کرم وشمول نعم شادان اگر سیاه انّ امنوا مکر الله فلا من ارجو لا تقنطوا
من رحمة الله او را بشارت دهد اگر بشارت لا تیئسوا من روح الله ایمن کرده بنیه یحذرکم الله
نفسه او را از حال [illegible] یرجون رحمته ویخافون عذابه بیت گرچه بالا جست از خرق [illegible] او لا
تأمن

تأمن وچه باحمیت از در او لا باشد ومن در قیام بوظایف طاعات وعبادات وعمل فطرت
مراسم سنویات وتحسینات بوقت اداء وحقایق نهی را کار بندد واعضاء وجوارح در انواع
مرضی واداب [illegible] استعمال کند واز فنون کاره وصنوف شرور وسیئات بکف
دارد ودر اعمال از حد وسط عرض که او تجاوز ننماید وبافراط وتفریط میل نکند قال الله فاستقم کما امرت
دعا دارد درین مقام حقوق ومراضی حق را بر حقوق ومراضی خلق مقدم دارد ودر هر چه کند صدق واخلاص
پیش آورد قل الله اعبد مخلصا له دینی اخلصوا العمل فان الله بصیر [illegible] در ادا وانفاق هر
هر دو عبادت [illegible] بعبادت حق در نیامیزد فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا
یشرک بعبادة ربه احدا توبت وانابت را بقدر همت خویش سازد وبنهار رفیق طریق و
اخلاص را انجیز وصدق را بیعر وتقوی را زاد [illegible] را امر کن وذکر را رفیق وشوق را قائد وصبر
را یار ودیگر را انیس [illegible] در رضا آری ونعم الرفیق [illegible]
ورو بحق آوردیم ان ربک للذین هاجروا من بعد ما فتنوا ثم جاهدوا وصبروا ان
ربک من بعدها لغفور رحیم [illegible] نظر [illegible] در تسلیم [illegible]
حضور ومن یسلم وجهه الی الله وهو محسن فقد استمسک بالعروة الوثقی والی الله عاقبة
الامور تشریق چهارم در عدالت سلطان نسبت بحضرت [illegible] هر چه در قسمت استحقاق
استحقاق بر وقسمت کند اگر مرتبت ولایت باطن باشد ظاهر در وجه جمع بود واین پادشاه امام
ائمه عالم وملک ملوک سلاطین است باستحقاق حجت قائم حق وبعلم وحکمت بقوم عمل اصلاح در حق
امره وآتیه الله الملک والحکمة وعلمه مما یشاء وعدالت او لااصلاح ودانی وطبیعت

دیگران را او غرض کسبی و غرض هر که از وهست ارو آموخته است چه خلیفه حق است و مأمور العدل فی
الخلق اوست کما قال یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق
و چنانکه حق را از روی وحدت و وجوب نسبتی عام با هر که هست چه از آن نسبت همه در قرب او
متساوی اند و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان و از
روی واحدیت و الهیت نسبتی خاص با هر یکی که بدان نسبت در قرب و بعد او مختلف اند
یکی را گوید فرباه و بجای دیگر را گوید اخرج منها فانک رجیم سلطان عادل را که ظل او است
چنانکه فرموده السلطان العادل ظل الله فی الارضین یأوی الیه کل مظلوم همچنین نسبت با
رحمت و عطوفت با همه راست بر یک نهج لکن سایه صفت رحمانیت حق است که بدان بر عرش
مستولی است و از این جهت امام جعفر صادق ع فرموده الرحمن اسم خاص بصفة عامة
مخصوص است بحق که جز بر او اطلاق نکنند و همه از و بهره یابند و رحمتی وسعت کل شیء این
رحمتست و کثرت و افراد او جز به تجلیات مختلف و آن صفت رحمت مخصوص است
بمؤمنان چنانکه صادق ع فرموده الرحیم اسم عام بصفة خاصة یعنی اسمیست که بر غیر حق نیز
اطلاق کنند و فیض او مخصوص به بعضی بحسب الاستعداد و الله یختص برحمته من
یشاء این رحمت و دین رحمت تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و چون عدل آن
حقیقت او را اذیت داند که سیاست عالم چگونه باید کرد و بهر کس را چه باید فرمود و چگونه باید داشت
چه از جمله الهامات که اتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما و کار او سیاست سیاسات
از هر صنفی از اصناف مردم اهل اقلیمی از اقالیم شخصی را بنوبت نظر العین تخیر کنند و استحقاق سردار

و اهلیت

فی الارض

و اهلیت فرمان دهی داده و حل و عقد امور ایشان و سیاست و تدبیر جمهور آن قوم در دست او نهند
و همه را اطاعت و فرمان او واجب دانند و او نیز همچنین بنسبت با رتبت حقی همین ترتیب کار را رود تا همه
بوسایط در تحت یک فرمان باشند و حکم عدل بر همه منسحب چه کلکم راع و کلکم مسئول
عن رعیته و بر اهل عالم طاعت و تعظیم او از روی اعتقاد و انقیاد طوعا و رغبة ظاهرا و باطنا
واجب چه از روی باطن مرتبه روح دارد بتعظیم و طاعت انبیا و اولیا مخصوص باید که شوند و از
روی ظاهر مرتبه سر حضرت و مراعاة او لازم باید داشت چنین محافظت و مراعاة سر چه نظام
عالم منوط است بچنین نظام و قوام تن بسر و قیام [illegible] از اهمیت هر یک استحقاق آن یابد که او را از رتبت
کمال ولایت نشر تا امام مطلق بود در مرتبه علما و حکما و افضل ایشان در علم و حکمت او را
و در قوة و شکوه و شوکت یگانه و این است بسطة جسم در کلام مجید که زاده بسطة فی العلم و
الجسم و [illegible] و فهم بیان توحیدش در مرتبه علم الیقین و کار ملک و دین از وی بر
عدالت او و املاکی و قدم او در عالم مدبر که و این هست نایب امام مطلق و خلیفه خلیفه حق
کما قال موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی و اصلح و این حال هست هر وقت خلافت که
همه را از روی اعتقاد تعظیم و توقیر او فروتر از مرتبه انبیا و اولیا و برتر از جمیع مراتب مردم کمال
و دل او واجب و مواظبت بر دعا و ثنای او لازم و از روی ظاهر در خدمت و طاعت و مدح او جهد
استطاعت مساعی با امام اول فریضه چه صاحب الامر در زمان اوست بحقیقت قال الله
تع یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و نسبت او با محمدی
ع که امام حق است چنین نسبت که هست بشان روان خال با محمد ع و چنانکه محمد ع خاتم انبیا بود محمدی ع

خاتم اولیا شرا حبیب بود و این محبوب و نبوت ظاهر ولایت و ولایت باطن نبوت پس چنانکه نبو[ت]
پیروان ظاهر عدل داشت که سایه شرع محمدی بود این باید که حقیقت عدل او که سایه طریقت محمدی
است هم و اما ملک تغلبی انواع بی‌شمار بسیار است و اصناف بی‌شمار بحسب انواع کرامت و غلبت و ا...
متغلب اتفاق بوده و از جمله آنکه بود در اوسط وزرا و کارکنان و عوان عادل در بعض اوقات نسبت
بعض احوال اتفاق افتد و چیزی در اصل ملک مبنی بر جورست ثباتی ندارد و لیکن ظاهرا نه با شعار نفاذ او
لازم بود و معاونت و نصرت او بر متغلبان دیگر واجب است مصلحت حفظ نظام جمهور و ضبط انتظام امور
قال امیر المؤمنین علیه السلام لابد للناس من امير بر او فاجر پس بر جماعت و حضرت او بر مؤمن واجب طاعت
باید مخفی و منتظر امام عادل بر بود و اگر او را با ملک استحقاق محی ضمت افتد همه را یاری حق لازم
کرد و تقویت و نصرت مستحق بر متغلب واجب هر چند که با حشم کم بود و ملک و اسباب ناقص
چنین و چون نصرت یوشع طالوت را بر جالوت چه غیر تایید حق نه بکثرت و عدت قال الذين
يظنون انهم ملاقوا الله كم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله والله مع الصابرين
نیز در عدالت نسبت با اجانب و بیگانگان قال الله تعالی و اذا حكمتم بين الناس ان تحكموا
بالعدل و قال النبي علیه السلام خالطوا الناس مخالطة ان متم معها بكوا عليكم و ان غبتم حنوا اليكم
و معاشرت با خلق خدا و معاملت و مصاحبت با ابناء جنس خویش چنین باید که همواره و در هر حال نه
سود خویش و زیان ایشان نخواهد بلکه مصلحت طرف ایشان نگاه دارد و ترجیح جانب ایشان لازم
شناسد صدق و راستی در قول و فعل شعار خویش سازد و امانت و دیانت دثار جهر کند
و اجتناب از اقسام انواع ظلم است و خیانت و تنفر از فحش اصناف جور قال الله ان الله

ع

مع الصابرين و قال ان الله لا يهدي كيد الخائنين و هکذا بی‌مبالات و مباحثات در وجوه انصاف
آویزد و در محل مجاملت و مجادلات از اعتراف بر حق پرهیز کند و بمعارف و غیر معارف طریق مروت سپرد چه
بی‌مروت از فطرت انسانیت دورست و از حق مهجور دار خرابست و زلات اصحاب مروت در گذرد
و با اصحاب صفا فطرت در کار جهالت ایشان نگیرد قال النبي صلعم اقيلوا ذوي المروات عثراتهم فما
من يعثر منهم عاثر الا و يده بيد الله يرفعه بر عهد و وعده وفا نماید تا از دین و ملت بر نیاید
قال النبي صلعم لا دين لمن لا عهد له و حق تعالی در مدح اسمعیل فرموده انه كان صادق الوعد و همراه
محبت رزق کار کند با همراه شفقت و همراه با مروت با دوستان نصیحت با دشمنان بحلم با ...
فقرا مرحمت و ضعفا و بیچارگان برافت و با اهل ابتلا برقت و با همسایگان بمحبت و حمیت با اخوان
و اصدقا بطلاقت و ثبات حسن عشرت از عیوب و تعطب محترز دار از اضرار و ایذا مجتنب
النخس ... لا تكن حلوا فتسرط ولا مرا فتلفظ بر حقوق اقتصار نماید بر حسن
الکلام المرة ترکه لا بحیره و خطوط اثبات کند که دو برتر و برتری کاذبهم با بیگانگان آشنا
بن باشنا یگانه در اصلاح ذات البین و الغاء نایره وحشت میان اصحاب سعی کند و در حکومت
و خصومات مردم سخن بحق گوید و اذا قلتم فاعدلوا و طریق انصاف و انتصاف نگاه دارد
از حیف و میل و محابا احتراز نماید قال الله تعالی فلا تتبعوا الهوى ان تعدلوا و ان تلووا او
تعرضوا فان الله كان بما تعملون خبيرا در همه کارها سیرت اقتصاد بپرورد در بغض و
اعتماد کند و قانون عدالت نسبت بعموم خلایق چنان بود که همه را با تخاصیص و اجزاء وجود
موازنه کند و هر صنف را ثبات رکنی از ارکان وجود که تمه وجود مطلق است بجد انبیا

واولیا و عرفا و شهدا و اوصیا و صلحا را که اهل صف اولند بمثابت روح القدس و شرایط تعظیم
و توقیر ایشان بجای آورد و یقین داند که عالم بدیشان قایم است و طلعت ایشان خلق را لازم جان
و گزیدگان حضرت آفرینش و طفیل وجود ایشان و مدار ملک و ملت بر ایشان و اهل قرب و خاصه
و زمرهٔ اجتبا و اصطفا اند و إِنَّهُمْ عِنْدَنَا لَمِنَ الْمُصْطَفَيْنَ الْأَخْيَارِ حق ایشان بر همه خلق مبرّز و علی الخصوص ایشانرا
در رعایت و تحیت و ثنا و مدحت و اعزاز و اکرام مخصوص گرداند و هر واجب [illegible] ایشان
از میان جان داشتن و مدح ایشان را شعار گفتن و محبت ایشان بر خود فرض کردن علما دین و حکما
اهل یقین را قایم مقام دل داند و عزت و حرمت ایشان بوجه حمیده نگاه دارد و از احترام و
احتشام ایشان هیچ فرو نگذارد و تواضع و خضوع ایشان لازم داند فان الملائکة لتضع
اجنحتها رضا لطالب العلم قال الله تعالی هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون و
چنانکه مرتبهٔ دل فرو مرتبهٔ روح است و برتر از سایر مراتب وجود تعظیم ایشان کمتر از طایفهٔ اول
و بیشتر از طوایف دیگر باید که بوجه [illegible] الطایفه خلفا چه خدای تعالی گفت انی جاعل فی الارض خلیفة
و علما خلفا خلفا اند کما قال النبی علیه السلام العلماء ورثة الانبیاء و ملوک و حکام را بمثابت سر [illegible] که
قوت حس و حرکت ارادی که نظام مبادی [illegible] از دماغ بجمیع اعضا رسد نظام و ترتیب ملک از
پادشاه در اقطار ممالک پیدا میشود پس محافظت جاه و حشمت و مراعات خاطر و حرمت او لازم باید
داشت و طلعت و خدمت او واجب شمردن و همچنین محافظت و مراعات تربیت لشکر و امرا و وزرا و
مخدومان را بجای عقل عزت و حرمت ایشان کمتر از طایفهٔ دوم و بیشتر از سایر ام ان فی ذلک
لذکری لاولی الالباب [illegible] را بمثابت نفس مطمئنه و تواضع و خدمت ایشان کمتر از علما و بیشتر از

سایر

از سایر خلق باید یا دنیا اخدمی من خدمنی و اتعبی من خدمک صناع و محترفه را بمثابت [illegible] الّا آنکه
یحب العبد المحترف تجار و مسافران و دهقانان متعه را بمثابت پای [illegible] اهل حرفه و شهریان
امور و اشغال احوال و طلایع جنود در مرتبهٔ حواس ظاهر حفظه اسرار و خزنهٔ غیوب در مرتبهٔ حواس
باطن برزیگران و مزارعان بمثابت نفس نامیه خادمان و حاجبان ارزاق بمثابت قوت جاذبه
خازنان اموال و حافظان اقوات بمثابت ماسکه طباخان و خبازان بمثابت هاضمه جوانان
سالاران و باورچیان بمثابت غاذیه عطاران و شهوت پرستان بمثابت قوت شهوت سپاهیان
و سرهنگان بمثابت قوت غضب فاسقان و خبیثان و عاصیان و متمردان بمثابت نفس اماره
مکاران و سیاه کاران و محتالان و دزدان بمثابت شیاطین و چون تطبیق اصناف مردم بر
مراتب جوارح و اعضا و تفاصیل ارواح و قوی کرده آمد پس سیاست همه را اول دست دهد چه
هر آنچه اهل نفع و خیر و سلامت باشند هر یک را بحسب حال او مراعات واجب و نگه داشتن ملایم باید و بعون
و هر آنچه اهل ضرر و شر و فساد باشند تادیب ایشان بر سیاست فرا خور او بتقدیم رسانید و طاغیان
و باغیان را بتیغ و قهر تسخیر و اذلال کردن و فاسقان و عاصیان را بر [illegible] تنفیذ و مجاهدت
صعب و انواع زجر و تادیب باز آوردن اهل خبث و کید و مکر و شیطنت را از برآوردن
روی زمین ازالت ایشان کردن و چون سیاست نفس خویش و قوی بکمال رسانیده باشد و تدبیر و تسخیر
او چنانکه باید کرده و همه را در تحت تصرف روح آورده قانون عدالت بدست او افتد و سیاست ملک
آسان بود قال امیر المؤمنین علیه السلام من نصب نفسه للناس اماماً فلیبدأ بتعلیم نفسه قبل
تعلیم غیره و لیکن تادیبه بسیرته قبل تادیبه بلسانه تیسیر [illegible] در عدالت نسبت با متعاقلان

قسم را

خویشان هم همت در باب غایت مراعات معدلت در معاشرت اقارب و متعلقان چه هر که این
اهمال نماید از عدالت با جانب قسمی تر نهد و از طریق اوسط برون رود و از فرمان حق بیرون آمده و
ظلم کرده پس اختلال این قسم موجب اختلال جمیع اقسام است [illegible] قال الله تعالی
فاعبدوا الله و لا تشرکوا به شیئاً و بالوالدین احساناً و بذی القربی بعد از تعظیم حق تعالی عز و
حرمت مادر و پدر است چه از آن روی که سبب قریب وجود و حیات و واسطه نشو و نمای او اند بعد از
حضرت مسبب الاسباب اند و از تعظیم او تعظیم ایشان که الآن در تربیت و از آن روی که
و امور کار است از تعظیم طایفه اول وقت و فر دویمین و از آن روی که نظام امور و
معاش او بر دست و ریاست در رعیت و حمایتش از و بعد از تعظیم طایفه سوم که خواص اند
و از آن روی که هم مدبر امور و کارساز است تعظیم طایفه چهارم که مستحق است پس خود این
چهار طبقه حاضر است با ضمیمه سایر صفت ایجاد و ربوبیت مادر در تربیت و ربوبیت پدر
پدر در امور کار و کارسازی او برابر الحقوق او و دو حاضر تر و لطیف تر و از آن این صغر
و دشوارتر و انچه فرمود الجنة تحت اقدام الامهات چه کاره بسیار تحمل نموده و حفت
الجنة بالمکاره حرمت او نیز از آن جهت ترکیب یابد و طاعت هر دو عین طاعت خدا و
رسول داشتن بر جمهور چه همت ایشان طاعت خدا و رسول است و لاکن و نیز ایشان به آن
طاعت محتاجند بخلاف خدا و رسول و از این جهت در تعداد کبایر رسول صلعم عقوق والدین را
قرین شرک گردانیده است و گفته من الشرک بالله و عقوق الوالدین و چون خطیب در خطبه بحضور
او گفت الا من اطاع الوالدین فقد اطاع الله و رسوله و من عصاهما فقد عصاهما

فرمود

فرمود که بئس خطیب القوم انت هلا قلت و من عصاهما فقد عصی الله و رسوله و در قران چون
ایشان قرین توحید آمده قال الله تعالی و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین
احساناً پس حقوق ایشان را مراعات نمودن و چندان که مقدور شود در حق ایشان تقدیم رسانیدن
در رضای ایشان کار بودن و از آزار و ایذاء ایشان قولاً و فعلاً اجتناب ورزیدن واجب
و لازم باید دانست قال الله تعالی و لا تقل لهما اف و لا تنهرهما و قل لهما قولاً کریماً و
اخفض لهما جناح الذل من الرحمة و قل رب ارحمهما کما ربیانی صغیراً فی الجمله در فرمان
برداری و طاعت داری و خدمت و حرمت ایشان بذل مجهود و سعی بلیغ باید نمود الا در چیزی که او را
شرک و تحریص کنند که با حسن الوجه و مدارا با علی الوجه باید کرد و احسان و معروف هم دریغ
داشتن و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما و صاحبهما فی
الدنیا معروفاً و برادران مهتر را فرمان بجان و عزت داشتن و کهتران را نصیحت و شفقت رسانیدن و
اعمام را بجای پدر داشتن اخوال را همچنان و خالات را بمادر مرتبه در دیدن و هر که در پیوند خویشی
از او بر طریق صله و بر و احسان بیرون قال الله تعالی و آت ذا القربی حقه و قال النبی
علیه السلام صلة الرحم صدقة و باید که عامت خویشان را در آن مرتبه که باشند رعایت حال
احتیاط کنند و در حقوق بر دیگران مقدم دارند چه بر تقدیر تساوی در وجوه استحقاق و یفضلت
باتصال الحب مخصوص باشند و پیوند طبیعی موصوف پس حق زیادت دارند و در الطبع و
خواهند قال امیر المؤمنین علیه السلام و من یقبض یده عن عشیرته فانما یقبض عنهم ید واحدة و یقبض
منهم عنه ایدی کثیرة و در معاشرت با ازواج و عاشروهن بالمعروف امتثال نماید و بعز دیانت

ایشان قیام نمودن لازم دانند و ایشان را بمدارا اصطناع فرمان دارند و اگر نشوز از طرف ایشان باید
ترتیب فعظوهن واهجروهن فی المضاجع واضربوهن را کار فرمایند و اگر شینی یا عاری از طرف
ایشان بیند با خلق وضعی که صلاح پذیر نباشد سرحوهن سراحا جمیلا کار بندد فرزندان را
حقوق تعلیم و تادیب لازم دانند و تربیت بحسن الوجه بجای آرد و در نفقه اهل و اولاد طریقه
اقتصاد نگاه دارد قال الله تعالی والذین اذا انفقوا لم یسرفوا و لم یقتروا و کان بین
ذلک قواما خادمان و بندگان را عزیز دارد و کار بقدر وسع فرماید و بنظر رحمت و عاطفت به
ایشان نگرد و بمثابت اطراف و جوارح خویش انگارد و فحش و ناسزا نگوید و تصغیر و تحقیر
اولاد (?) روا ندارد و لفظ بنده و غلام با ایشان خطاب نکند چه این سبب ایشان بحضور (?)
بزبان نرانند تا دل شکسته نشوند و در تربیت و رعایت ایشان کوشد چه بندگان حق اند و
الخلق عیال الله فاحبهم الی الله انفعهم لعیاله و بشکرانه اینکه حق تعالی ایشان را بحکم نبی او
باز داشته است مرعات جانب ایشان و اهتمام در رعایتشان حتم لازم دانند و تفقد در آن
نمانند و ایشان را بمثابت فرزندان دانند نه آنکه تادیب و فرهنگ ایشان بکلی فرو گذارند قسم سوم
در محبت و آن مشتمل بر شش تشریق است تشریق اول در بیان محبت و اقسام آن قال الله تعالی
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق و حببت الیهم النعم (?)
محبت نوریست مقدس و رونقی حضور از مطلع وحدت تافته و بر ظلمات بشریت گرز تافته (?)
همه را از ممکن و مکان و غیب اجسام بعرصه عین آورده آنحضرت سبحانی ... شعر عشق
از سر کوی خود سفر کرد بر بستها همه گر زکوی صحرا و چو گشت در حال هر که علم کنه یا بسر کرد

بر حسب

بر حسب نشان صورت حق چیزی در هیچ کس من نظر کرد و آیات حق آنجا انگیخته چو که
بیام و در گرد حق آن کعبه که اول ز اینجا همه جهان سفر کرد و آن اکسیر کمال و مغناطیس
جمالست که ارزیز وجود عاشق سوخته را ابریز تحقیق معشوق گرداند و مس وجود ناقصان را
بعین کمال رساند و هر کجا حسن جمالی در حجاب جلالیست از بطن بظهور آید و پرده عزت از پیش
او بردارد و او را بجلوه گری کشد و بر عالمیان جلوه دهد کنز مخفی حقیقت را جهت معرفت
در بوته خلقت بنار احببت در کار آورد و بانگ خلایق و اکوان از آن در بحث
بعرصه ظهور نقوش کمالات و لطف صنعت بحسب تجلیات بکمه عرفان رسانید اگر قوت
احببت نداشتندی لطف محبت پذیرفتندی تا تخم یحبهم نکاشت ریحان یحبونه بر ندمیدی
چه محبت تخم شجره وجودات و ثمره را شجره ایست و هر شجره را تخمی و تخم او بایستی از
جنس ثمره هر آینه کار برهان بابر آید پس قوت محبت در همه ذرات و مفردات سرایت چون
سریان قوة ثمره و تخم در اجزاء شجر لکن چنانچه ثمره و تخم آن در عروق و ریشه آن و اغصان
و افنان و اوراق و ازهار هر جا صورتی و خاصیتی دارد محبت نیز در هر ذره از ذرات کاینات
و مرتبه از مراتب موجودات خاصیتی دیگر دارد و کمالی دیگر خواهد و الا نه محبت هیچ چیز
بوجود نیامدی و اگر نه محبت بحد کمال رسیدی اکنون گوئیم عالم شجره ایست و انسان ثمره و محبت تخم
شعر درخت این جهان و میوه ماییم که خرم بر درخت او بر آییم از ان از ثمره یک تخم نشاید و اینچه (?)
تاثیر شجر تا وقت تخم نیاید پس غرض بحکمت هر جا در تخم و در هر دایره بود نیاید و این تخم
از ثمره بمثابت آب حیات از جوز که مقصود است نه بمثابت تخم سیب از سیب که مقصود

نیست پس اول همه اوست و آخر همه او و ازین جهت اول ما خلق الله نور محمد حبیب الله
و آخر همه در ظهور او لاجرم فرمود إنّ الزمان قد استدار کهیئته یوم خلق الله السموات
والأرض و اقسام آن پنج است چه محبت یا حق را با خلق یا او محبت هر کس با خود یا با غیر و
محبت خلق با غیر یا با حق بود یا با خلق والله اعلم بالصواب تشریح قسم اول در محبت حق با خود قال
الله تعالی إنّ الله یحبّ المحسنین و محسن حقیقی اوست قد حسّن ربّی پس خود را بحقیقت دوست دارد
و چون محبت ملازم و طالب حسن و جمال است و جمال مطلق اوست پس محبت تام محبت او بود مر خود را
إنّ الله جمیل یحبّ الجمال و آن عشق است چه عشق محبت مفرط و غایت و نهایت افراط
آن هوس است پس عشق اینجا صافی و خالص بود بی شوب و کدر عشق ذاته لذاته من ذاته
و ازین جهت گفته اند بیت عشقم که در دو کون مکانم پدید نیست عنقای مغربم که نشانم پدید نیست و هر
محبتی یابند رشحی و نظری دارد یا قبسی و شعبه از آن محبت بود چنانکه هر کجا جمالی بینند اثری و لمحه یا قطره و
بهره از آن جمال است [illegible] حسن من جماله معارله او حسن کل ملیحه و چون جمال تام از آن
اوست و هر که چیزی را دوست دارد بجهت جمال دوست دارد پس هر که را نظر بر آن جمال افتاد او بر همه سر از
همه دارد والذین آمنوا اشدّ حبّا لله بر هر که چیزی را دوست دارد او را دوست داشته است فاینما تولوا
فثم وجه الله شعر نقّل فؤادک حیث شئت من الهوی ما الحبّ إلا للحبیب الأوّل و ازین جهت هر که
را دوست دارد خود را دوست داشته است پس هر محبت که هست با هر چیز که هست محبت اوست با خود
لیکن هدایت و ضلالت از جمع و تفرق افتاد در عین جمع محبت او با خود مر محبت و صفت
برده با خود عشق می بازد و با هیچکس نمی پردازد شعر ان چنان عاشق جمال خود است که ز خود با کسی نمی پردازد

در

بیت

در محض تفصیل محبت غیر است بلکه غیر چون محجوب بند او را است دارند و نه بند و این غایت ضلال و
احتجاب است إنّهم عن ربّهم یومئذ لمحجوبون نه خود را شناسند و نه او را ع که غیر جز در
شکنج زلف آن دلدار نیست در تفصیل مع الجمع محبت بنده است با حق که از محض هدایت
والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم در جمع مع التفصیل محبت اوست با بنده چه هیچکس چیزی
را دوست ندارد که او بنده مؤمن را و او ابی اقبال و ادبار و سعادت و شقاوت بدو
بحسب تفاوت مراتب این محبت که مبتنی بر فیض اقدس موجب تفاوت استعداد است آدم را
با جنایت محض چون کرد اید ثمّ اجتباه ربّه فتاب علیه و هدی ابلیس را با دعوی بندگی کان
من الکافرین شعر ولا سبیل الی مرضاة ذی غضب من غیر جرم ولا تدری له سببا پس هر که
مطرود است فی الازل مطرود است و هر که محجوبست فیما لم یزل محجوبست و مطرود حق مطرود
همه إنّ الذین کفروا و ماتوا و هم کفار اولئک علیهم لعنة الله والملائکة والناس
اجمعین و محجوب او بضرورت محجوب همه چه محبت ایشان فیض محبت اوست قال النبی علیه السلام إنّ
الله اذا احبّ عبدا دعا جبرئیل فقال انی احبّ فلانا فاحبّه قال فیحبّه جبرئیل ثم
ینادی فی السماء فیقول إنّ الله یحبّ فلانا فاحبّوه فیحبّه اهل السماء ثم یوضع له القبول
فی الارض و اذا ابغض الله عبدا دعا جبرئیل فیقول انی ابغض فلانا فابغضه قال فیبغضه
جبرئیل ثم ینادی فی اهل السماء إنّ الله یبغض فلانا فابغضوه فیبغضه اهل السماء ثم یو
ضع له البغضاء فی الارض تشریح قسم سوم در محبت بنده با خود قال الله تعالی و من الناس من
یتّخذ من دون الله اندادا یحبّونهم کحبّ الله محبت طالب حسن و جمال است و حسن کمال صفات

وجمال‌های ذات و خزاینهٔ اسم اعظم که فص خاتم عالم است بغیر از آن که اندر قابل صورت جمادی و حالی
عین ذات باشد جمیع صفات نتوانند بود و در هر محلی دیگر روی نماید این حسن در هر مظهری بقدر استعداد
که صفات آینه اوست ظاهر شود و محبت در اکثر مظاهر طالب آن حسن بود چه حسن هر محلی کمال صفت که
آن محل را [illegible] است از اسماء او تعالی حال اوست و تفاریق حسن تفاصیل جمال ذاتی که مخصوص
بوجه اوست شعر كلّ الجمال غدا لوجهك مجملاً لكنّه في العالمين مفصّل و در هیچ محلی کمال
صورت نبندد و غلط نیفتد الّا در محل اسم اعظم که مطلع وجه است چه در باقی مظاهر [illegible] قصد
یکی است و راه یکی و سیر اندک و گوتاه جوینده بر راه اعطى كلّ شيء خلقه ثم هدى
درین مظاهر حسن تفاصیل صفات مجموعست و جمال ذات بحجب سبحات محجوب باز هر جانب راه
و بر سر هر راهی بتی نشسته‌اند هر محب بیکی [illegible] هر چند اطوار در نوردد و چشم فراخی کرد و الّا اگر از
پرده برگذرد عاقبت عکس بروی کرد تا آید شعر اینجا فقیر سوخته بر بحینه زکفر در چین شده
بعلم کرد آید بت [illegible] و محبوبست و موافقت بدان باز ماند و در ادنی قدم از ضرورت پیر در
آید و این غایت کفر و نهایت ضلالست و قسمی از اقسام محبت انداد و درین مقام [illegible]
بند و چه ان الشرك لظلم عظيم مقاصد و مطالب هر جزوی و محبت شرکت برتابد
دیگری قصد آن دارد و او را از معشوق بری آرد پس خدا را دشمن پندارد و شیطان را
که دشمن همه است دارد چه بیچاره از غایت نصیحت خانه خود بود و باز می‌گذارد که انّی
لكم منه [illegible] چون و شکر این مرتبه بگذرد و همت بلند گرداند و معقولات اختیار کند و بحسن
روحانیان باز ماند و فردوس و نعیم باقی و حور و قصور و لذت سرمدی او را باز بند و آخرت را

دنیا

دنیا گزیند بیت هر اسیری کز کمند زلف دلگیری بجست از کمان ابروان و تیر مژگانش بخست
و این یک قسم از محبت انداد است اما درین مقام صورت عدالت را محافظت نماید و قانون شریعت
نگاه دارد چه ابطال کار شرکت برتابد هر چند از حقیقت انّی فتوی شیطان را بزدود و شستن
خواهد لکن هنوز از معصیت او مایوس کی در صورت سلامت او را بعلم و دین مغرور کند از ظلال
ضلال بعید نجات این ضلال امین بیت سه چهار راه باز اوفتاد چه کوران حرف وجه ایمان هر چه
از حرمت و اما زنده و چه زشت آن نقش و چه زیبا شرکه او را همه کفر و دو محبت کمال خویش شنا کرده
انانیت را حجاب جمال مطلق ساخت و بتان را همه بر هم شکند و نیز بر حرمتش ضمن اعظم هذا فجعلهم
جذاذاً الّا كبيرا لهم منات سومنات بدان را که نفس است بشکست و عزی ست خانه چون
مغز که عقل است [illegible] و ولایت انانیت هنوز باز ماند گویا لات از آن جهت است که در
خود نتواند بشکست ای اکثره ببیند که خ درین قدر طبیعت شو خرده گیر بیت کرد [illegible] ارادت
بت پرست گشتی از همه خوب بیابم برستی و تا این مراتب ظاهر وجوه است چه محبت که مخصوص
بجمال ذات است بر حسن صفات مقصور گردد و از شناخت حقیقت حق قاصر گشت و از محل آن
معادم که در ظاهر وجوه احدیت در صورت نکه تا همه را شناخت نتوان [illegible] مذموم از
آن جهت است که جمال او یافته است بیت غیر نیستش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد
ترقی چهارم در محبت بنده بحق قال الله تعالی واصبر نفسك مع الذين يدعون ربهم
بالغداة والعشي يريدون وجهه اول مرتبه محبت حق ارادتست و آن نوری در دل مقتضی
محبت تام بهجرت از خلق بسوی حق کردن بصدق نیت انما لامرئ ما نوی فمن کانت هجرته

الی الله و رسوله فهجرته الی الله و رسوله و محب را درین مقام توجه بحق و اعراض از خلق لازم است بقدر آنکه
ذرهم شعر هجرت الخلق طرا فی هواکا و ایتمت العیال لکی اراکا بیت روی در روی تو دارم
پشت بر عالم کنم دیگر از قبله دیدار است و ما را روی تو از مالوفات و عادات بر هجران جوید و از
لذات و شهوات صوری گریزند للفقراء الذین اخرجوا من دیارهم و اموالهم یبتغون فضلا من
الله و رضوانا بیت گر بی تو بجنت بر کنگره نشینم ور با تو بدوزخ در سپارند کنیزی بر طاعات
و قربات مواظبت نماید و ریاضات و مجاهدات را ملازمت کند والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا ع ان المحب لمن یحب مطیع هر گاه که نسیم نفحات قرب بمشام جان رسد
بدو رسد وجدی عظیم و حزنی شدید در خود یابد و گوید شعر الا یا صبا نجد متی هجت من نجد
لقد زادنی مسراک وجدا علی وجد تا لوامع تجلیات تابیدن گیرد و لواده و لوایح انوار صفات در
خشیدن آغاز کند و گوید شعر و یاتینی من الصنعاء برق یخبرنی متی قرب المزار اگر در حضرت
افتد و ارادت شوق که در تغیرات احوال و تقلبات اطوار سر که ان بعد دلیل بخش ورد خود سازد
شعر فؤادی فؤادی فؤادی فؤادی هائم فی کل واد و دیشن بر احوال ارقید جمال
آید و بروح آن از کوح این خلاص یابد و این در حال غلبه شوق و شدت ... کرده اند و اکرم از
ضعف حال اخبر ... قال الله تعالی ادرکته المحبین هرچند بمعشوق نزدیکتر شعله آتش شوق تیزتر شعر
و ابرح ما یکون الشوق یوما اذا دنت الخیام من الخیام در هیچ حال قرار نگیرد و هیچ وجه آرام
نجوید و یابی الله الا ان یتم نوره ع اشتاق احادیث در خور نیاید کاه لطفش می نوازد
کاه قهرش نگذارد و ادی سوزد و ... شعر ارید وصاله و یرید هجری

فاترک

فاترک ما ارید لما یرید و این هنوز مقام محبت صفات است چه اترک و ارید وقتی صادق شد که
او را اعراضی ... در میان باشد ع هم از کبر ان یک باشد ... در میان نبی ...
و از حیرت غیرت معشوق در رسد و ... از ... عاشق ... بر ارد و بزبان عزت از پس پرده
ملکوت خطاب کند که ما للتراب و رب الارباب فان العزة لله و ما من اله الا الله الواحد
القهار و چنین محبت را محبت ذات گویند و درین مقام گوید ع و کل ما یفعل المحبوب محبوب بر ح از
نوایه چشن ... الم ... اضداد ... محالهم و محاتهم
... شعر و کل الذی ترضاه یشفی هو الرضا و کل الذی یا فی رضاک ...
و قایع ان شو شعر و موتی الی رضیتم الحیوة و بؤسی فیکم عین النعیم نعمت و بلایت و
رنج و راحت وصل و فرق همه یکی است ... جمال محبوب ... ادراک ...
آخذین ما آتیهم ربهم انهم کانوا قبل ذلک محسنین شعر هوای له فرض تعطف ام جفا
و مشربه عذب تکدر ام صفا و کلت الی المحبوب امری کله فان شاء احیانی و ان
... شعر ارید لک لا
ارید لک للثواب و لکن ارید لک للعقاب و کل مأربی قد نلت منه سوی ملذوذ وجدی بالعذاب
و این نهایت مقام محبان است ... در محبت حق ... قال الله تعالی و القیت علیک
محبة منی چون حق ... اولئک ... اخترتک ...
... ارادت و محبت ...
...

صحرای غفلت پاک کند، حیرت زوجه بس در بادیه در بیابان سکن عزیمت فرستاده یا که در چنین حالتی
برق ارنی ... جمال او جهت شوق بر خشید و او را در بادیه در گریبان کوه آتش عشق طلب دیدار ابجری
قانع ... در اثنا این حیرت آن حضرت در بقعه مبارکه ... افتاده و بوادی ایمن
روح از شجره وجود ... آواز انی انا الله شنید ... در حجره ام هانی ... جبرئیل ... آورد
کند و بر براق نفس ... سبحان الذی اسری بعبده لیلاً ... در عین معیت ...
متاع اجتباه ربه فتاب علیه وهدی ... مصطفی در این ... سر وجه از
حال خود خبر باید بسطامی رحمة الله علیه ... اعطی الرغبه ...
... فی حجر الرحمن ولکن ... او را از حجب ... مجذوب ... و مقام ... کنند
محبت ... و اشتیاق غالب ... **بیت** دیدار ... پرهیز ... خویش و ...
ما ... موسی ... غلبه شوق ... ارنی انظر الیک ولن ترانی
جواب شنید ... صعقاً ... رسید و اصطفی
یافت و مصطفی صلوات الله علیه وآله در ... این حال گفت ...
... جبرئیل علیه السلام ... در خطاب آمد که واسجد
واقترب ... و از این جهت در سجده گفت اعوذ بعفوک من عقابک و اعوذ
برضاک من سخطک و اعوذ بک منک ... این طایفه محبوبان مجذوب ... اول
محبان محبوب ... محبوب باشند ... محب ... اول
یحبهم باشند ... انت الحبیب ولکنی اعوذ بک من ... محب ... محبوب ...

بنسبت

بنسبت با محب محبوب اجتبت در تحبیب ... و بنسبت بمحبوب محب اجتبت در تحبیب
غالب وصف این یجتبی الیه من یشاء ... ویهدی الیه من ینیب آن که ... حسن صفات
... **بیت** حسن هر کس ...
... **مصراع** ... مشتاق ...
از کلفت ... جاهدوا فی الله حق جهاده ... محبت ...
محب بوصف ... **شعر** ... قد کان ... الهوی ...
... محبوب ... **شعر** ...
خلق با یکدیگر ... محبت ... محبت خلق با یکدیگر ... قسم است معلل ...
غیر معلل ... محبت ... الذت چون
... هر قسم محبت ... محبت ... محب ...
... محبوب ... موافق
محبوب ... **شعر** ...
اقسام بسیار و انواع بیشمار است ... محبت حقیقی که ...
مشاکلت ذوات و مناسبت ارواح و ... قلوب ... نفوس ... ارواح ...
... از ... مناسبت با یکدیگر ...
... با یکدیگر ...
... الارواح جنود

مجنّدة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف **بیت** برادران صفا را تو فرق از ذات

که با دوست نام و نشان نیست هم‌چنین بشر از هر جانب یکسان بود چنین محبت عرفا و ارباب ولایت

یکدیگر را بود که از یکی به دیگری قوی‌تر بود جهت زیادت قرب او به حق چنین محبت شیخ با مرید و بنی اخیار را

به محبت صاحب ولایت با اهل عالم چه او بمحبت حق خلق را حکمت و اولیه فنا کرده باشد و بقدر

تفاوت استعدادات ایشان و انوار فطرت ایشان هر که محبتش خالص‌تر او الی الحق حبیبٌ و الحق

حبیبنا فاذا اختلفنا فالحق احبّ الینا پس هر که اقرب حق باشد محبت صاحب ولایت بیش چه این

مقتضای جنسیت ذات اوست و به جوهر روحش با ارواح ایشان نه به تفرق صفات نفوس و چون ارواح

در جوهر و فطرت تقارب یابند قلوب را نیز تناسب لازم آید نفوس را تجانس و احب دوش که ارواح را قوة

تمیز بهر جهت قصور از درجهٔ عرفان نفس الامر یا تعیّن در سلوک و مدارج ایمان و قلوب را حجب تسلّط این

محبت دل الفت پدید آید و در علوم و معارف و کشف حقائق متوافق باشند **شعر** و للقلب علی القلب دلیل

حین یلقاه و این محبت فی الله بود و ما بیش محب اخیار و ابرار و مبغض اشرار و فجّار که منتهی بین

صاحب دل باشند و رابطهٔ مجالس نفس جهت توافق در مکارم اخلاق و تطابق آرا و حسن سیرت و کرم

خصال و فضایل ایشان را با محبت یکدیگر باشند که از و یکدیگر را است و این محبت الله بود و صاحب

مستعد ار اصحاب فضایل و دشمن ارباب رذایل نشود و مرتبه کانه اقسام محبت حقیقت بر جنس

و معین در محبت حق و مفید محبوبیت او تعالی باشد که محبت حسن صورت نیز لمعه‌ای از محبت حقیقی بود و نوعی

لذت تعب و نه به خبث شهوت تمیز بر محدود تناسب اعضا و حسن صفات عشق و این نیز از صنع

بوجه تقید بمجاز تجرّد احباب دلالت بود لکن بوجه ارباب همه محمود و ابطال او به مقام تجاوز کرده و

گذشت

گذشت از نفس پرستی بود و ازین جهت محمود سالک نبود در توجه به حق و توحید مقصود چه ازالت بود انواع

و تعلیل آن از حالات دیگر که چنین قضیه‌ای به کلی قید اطلاق شود و ازین جهت فرموده من عشق و عفّ

و کتم و مات مات شهیداً **خاتمه** در وصف سیرت موحد محب عادل و بیان طریقت او که

شخصی بود که او را از هر صفت نعمت تمیز باشد و خلق را به عین حق بیند به نظر رحمت و عاطفت و حمایت

همه را لکن نگردد با هر یکی را احب استعداد خاص بر جهت رحمت عام تربیت کند از آنکه هر کسی

را به نصیب نگردد و آن نعم ظاهرات هر کی احتیاجی نبیند دریغ ندارد و چنین ... انّه ملیّ سحّاء لا یغیضها

النفقة ... بر کند از فقر تا بخیلی شود و منع کند اما رحمت رحیمی که نعم باطنت چون ستاننده باید

افادت حکمت افتد قال امیر المؤمنین علیه السلام انّ ههنا لعلماً جمّاً لو اصبت له حملة که در سخای بخطوظ

در میان ننهند تا از شیوهٔ حق باز نماند عالم با هر صاحب دولت بیش بود ... فی الدنیا لا یرزن

عند الله جناح بعوضة بملح ... خلق التفات نماید و هیچ عدم ایشان او فرزند و ...

با ایشان نسبت کند لا یمهد ایمان الرجل حتی یکون الخلق عنده کالاباعر لا جرم ... و کوش

ایشان نیز جز بر سبیل تربیت نکند اعمال و ... نگذارد و بصحبت ... نیاید

چه هر را بحکم مساوات یکسان و آمال ادب و اوضاع فرو نگذارد و شرایع و رسوم طریقت متدین بود و

بحقایق و انوار حقیقت متحقق و نور معرفت را بر نور ورع نگمارد تا شریعت این صورت آن ...

خلق خدا را محب و نیکوخواه باشد و نظر توحید همه را بر راه بیند و در ... معذور دارد الا انه اگر

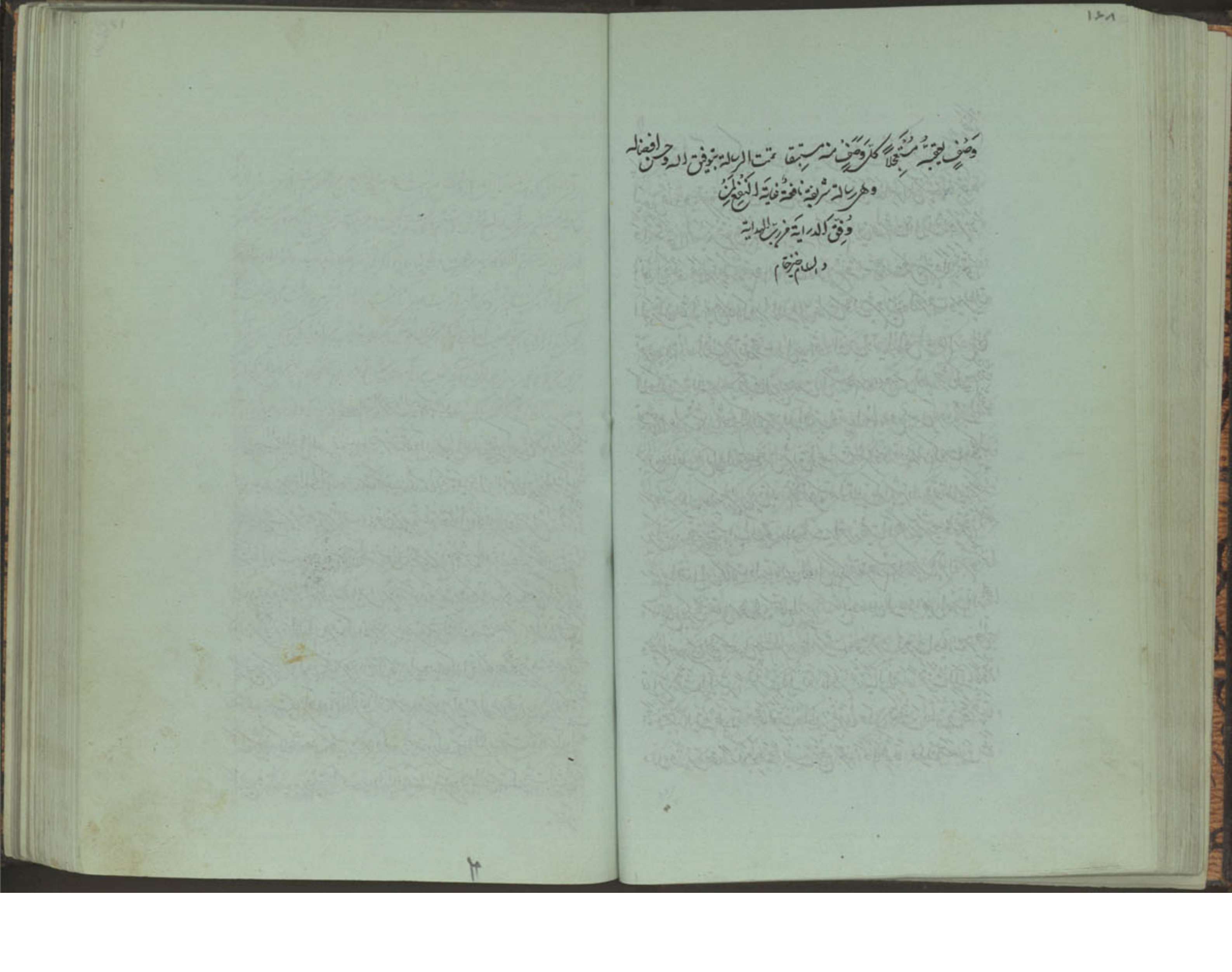
امر معروف و نهی منکر را ترک نکند ... تجلیات صفات ... و ... حکم حق ... الحق

... از راه ... تخلق باخلاق الرحمن ... بود ...

با آنکه متصف در خاشاکی و در بلا صبور بود و در وقت حمی راه سفها حلیم و بردبار اصحاب خبایث را صفاح و امور کار و کمراه و نادان را رهنما و آمورگار و مبتلا و در مانده را رحیم و رئوف و بیچاره بخشنده و عطوف در حاجت کریم و در مصالح حکیم در خیرات و مبرات نافع در شرور و آفات دفاع در صحبت و لقاء اخوان خوش خلق و خندان همواره و همه وجوه به بسط اکل و شرب دائم در معاملات با سماحت و مسامحت در حی و در کل لطف و ظرافت در حی مهمات منصف و منصف محاورت شیخ تقوای چه صحابت حتی نزد او و فقیر و زیرا و تحقیق امور دقایق آن تحقیق در فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون غفول شان او خبات چه حق العلم بما هو کائن و بیان تبیند و در جمع احوال شاهان و متوده بود و همه و اخوان تهیه بجوار او قال النبی ص الیه انّ الله تعالی جعل الرّوح و الفرح فی الرّضا و الیقین و جعل الهمّ و الحزن فی الشکّ و السّخط همت باید داشت و ما سوی الله فراموش باید کرد که اگر هی باید از هر جانب که بر همیکس نخذ چه تصرف مطلق و مقدرت حق است بدو مواقع استعداد او و مواضع استحقاق هر و حیث بشناسد و هر خوش بالحق تخیر شود و او هام از ظلم است چه طریق انصاف و انتصاف انفعال و تغیر از خلق بود یا نه باید چه اتصال بحق او را ثابت دارد و همین بحث در جهان بود در مباحث با جدال و خلاف و غلو و مضمور انهم لهم المنصورون و انّ جندنا لهم الغالبون **وصیت** بدان ایدک الله بنور القدس که تحقیق آنکه درین شریعت نیز نیکو باید و معنی آنکه درین تحقیقات بظهور رسید و او این است که حکم تا به اله و تحقیق همه از بر از تزکیه و تصفیه تمام بود او جهان تاید بجرد تقلید تقدیم ان از اهل فرد نباید چه او چه حکمت نور وحدت پیراسته ...

پاره ۵

پرده در دار تفرقه و آیر هود و کبر با الصفه بار و با میل الطبع محبت زود نیز اهبطوا منها جمیعاً بعضکم لبعض عدو و با تفرق و حدت غایت صورت نبندد و انّ هذا صراطی مستقیماً فاتبعوه و لا تتبعوا السّبل فتفرق بکم عن سبیله صراط مستقیم طریق عدالت قال الله تعالی و اذا قلتم فاعدلوا بالعدل و هو صراط المستقیم و با متابعت اهوا متفرقه استقامت ممکن نیست و لا تتبعوا الهوی ان تعدلوا پس آنگاه که در سیر الی الله طریق عدالت سلوک نشود و زیغ و انحراف و میل بطرفی تفریط و افراط از نفس حرز داشته و محبت در دل پدید آید و آفتاب توحید از افق باطن عالم روح طلوع کند و اگر در سیر فی الله چهره مدد محبت از برج سعادت دل بر خشیده بر سماء روح شمس توحید خشان گردد و هم در نفس جمیع عدالت استقرار گیرد و اگر در سیر من الله آفتاب توحید از سماء روح تابیدن گیرد ماه محبت از افق مبین عالم قلب طالع گردد و افاق عالم نفس با شراق نور عدالت منضر و منور شود چه اکرام کرد که دست دهد کمال موذی میان هر دیگر بر شیبن مبین با بد انکه هر دو استعداد قابلیت مکرام بشر دارد و تقاضا چه میرسند میل کند، در وقت قرب ترت اسباب آن مهیا دارد و همت بر احراز غایت آن کمال بر شهر تیسیر مشید و طریق توجه بمقصد بر جستجو اتصال این کمالات و ارتباط این احوال یکدیگر مقتضی عدم احراز هر یک با نفراد است و استتباع هر یک با استقلال مر همه را با استجماع از بهر آنکه منابع و معادن همه عاید با عین احدیت و احد بود و چون وصول بمنبع بختص بحصول حیث طلب همه جمع گشت و تقرب بقرب تو قربت او باد ذات نیز قی امر تقرّب الیّ شبرا تقرّبت الیه ذراعاً و من تقرّب الیّ ذراعاً تقرّبت الیه باعاً و من اتانی یمشی اتیته هرولة **ترجمه** تو قربت فالمطلوب مقرب و لکن تحقّقت فالمحقوق قد تحقّق و ان قصدت مقاماً ادخله فلست ترجع محروماً و لا فرقاً و لئن حصلت ...



تمت الرسالة بتوفيق الله وحسن افضاله وصف يعجز منتحلا كل وصف منه سبقا

وهي رسالة شريفة نافعة غاية النفع لمن

وفق كالدراية من رب الهداية

والسلام خير ختام

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین اما بعد چنین گوید جمع کننده این کتاب و
این پندها امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر مولی امیر المؤمنین با فرزند خویش گیلانشاه
بدان ای پسر که من پیر شدم و پیری و ضعف و بی قوتی بر من چیره شد و منشور عزل زندگانی از ابروی خویش که بی شک همی بینم
که آن را دست چاره جهان بیرون نتوان پس ای پسر چون من نام خویش را در دایره گذشتگان یافتم رای
چنان دیدم که پیش از آنکه نامه عزل بمن رسد نامه در نکوهش روزگار و ساز کار و پیش بهره جستن از
نیکنامی یاد کنم و ترا از آن بهره‌مند کنم بر موجب مهر پدری تا پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند تو خود بچشم خرد
در سخن من نگری و فزونی یابی و نیکنامی دو جهان ترا حاصل آید و مبادا که دل تو از کار روزگار باز ماند و من بهری آنچه
شرط پدری است بجای آورده باشم و اگر تو از گفتار من بهره‌مند نشوی آینه مرا هرچه بیابی اگر تو کار نبندی
کسان باشند که از شنودن و کار بستن بهره‌ور گردند و غنیمت بزرگ دانند و اگر چه رسم روزگار بر آن آمده است
که هیچ فرزند پند پدر خویش را کار نبندد از آن جهت که آتشی در نهاد جوانان است که پندار ایشان را
گران

بر آن دارد که دانش ما بیشتر از دانش پیران است و هر چند این سخن مرا معلوم است اما مهر پدری مرا نماند
خاموش نشینم بدین آنچه در طبع خویش داشتم و توانستم آموخت در هر بابی سخنی چند جمع کردم و چند مختصر
اندرین نامه نبشتم اگر تو کار بندی همچنین و همچنین یابی و اگر نه آنکس کار بندد و بپذیرد که او را بر گزیده
پیش از گفتار چنین شنونده خریدار نیست جای آزار نیست بدان ای پسر که سرشت مردم چنانست که
طلب کند تا از دنیا آنچه نصیب او آمده است بگرامی‌ترین خویش بگذارد و نصیب من از دنیا این سخن گفتن آمد و گرامی
ترین من تویی چون ساز رحلت کردم آنچه نصیب من آمده بود پیش تو فرستادم تا خودکام نباشی و پرهیز کنی از ناشایست
و چنان زندگانی کنی که تخمه پاک تست که ترا ای پسر از تخمه پاک پدری بزرگ و از هر دو طرف کریم الطرفین
و پیوسته ملوک جهان وجدت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر است که نبیره ارغش وهادان بود و ارغش فرمان گیلان
بود و در روزگار کیخسرو و ابو المؤید بلخی ذکر او در شاهنامه کرده است و ملک گیلان بجدان تو یادگار آمد از وی و جده
تو مادر من دختر ملک زاده مرزبان بن رستم بن شروین بود که مصنف مرزبان نامه است سیزدهم پدرش کیوس بود
برادر پادشاه جهان نوشیروان عادل و مادر تو فرزند ملک غازی سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتکین غزنوی بود و
جده من فرزند فیروزان بود ملک دیلمان پس ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد خویش بشناس و کم از بودگان
مباش و هرچند که من نشان خوبی و بهی در تو همی بینم با که بی شک گفتن را واجب دیدم آگاه باش ای پسر که روز رفتن
من نزدیکست و آمدن تو براثر من زود باشد امروز درین سرای بجهد باید که اعزور کار باشی زاد و پرورش را
سرای جاودانگی را که در سرای جاودانگی برتر از رای آن جهت است و زاد او اندرین سرای می‌باید ساخت
جهان چون کشت‌زار است که در وی کاری و درو بر مزرعی از بد و نیک و کس درو دهٔ خویش را در کشت زار
نخواهد دروده را در آن را خوردنی و آبادانی این جهان فانیست بلکه بجهان جاودان است تکیه مکن و ان در ین

سرای همت تیر انداز اند و بدین همت یکی اند ... هم انجا که ... بخواند ... چون ... آنجا بخواند جای ... گردد
و بخواند ... که تو از این سرای پنج است ... دانش جستن است و ... این ... اندر کن تا بوقت خود
آسان تواند خواند که طریق ... طاعت خدای تعالی است و این ماننده ... راه خدای تعالی ...
باید که هر چیز که ... را در بیان ... از آنکه ... و حیرت ... که از راه خدای تعالی ... چون ...
که هر چند که ... از جهت ... و جدا ... شناختن راه ... باک ... تعالی
جل شانه و این کتاب ... بعون الله التوفیق و هو الفضل والله اعلم باب اول در شناخت خدای تعالی
باب دوم در آفرینش عالم و آدم باب سیم در شکر خدای تعالی باب چهارم در فریضه خدای تعالی باب پنجم در بیان
دنیا باب ششم در جمع کردن هنر باب هفتم در کوچک کان ... باب هشتم در پند ... باب نهم ...
در جوانی ... باب دهم در شغلها و کارها و ترتیب نگاه داشتن باب یازدهم در آیین شراب خوردن و ترتیب
باب دوازدهم در ترتیب مهمان داشتن باب سیزدهم در مزاح کردن و ... باب چهاردهم در ...
... باب پانزدهم در ... باب شانزدهم در ... باب
هفدهم در آیین ... و قاعده آن باب هژدهم در سرای و ضیعت خریدن باب نوزدهم در ... نگاه
داشتن باب بیستم در آیین کارزار و جنگ باب بیست و یکم در بنده خریدن و ترتیب نگاه داشتن باب
بیست و دوم در آداب ... باب بیست و سیوم در ... خریدن و فروختن باب بیست و چهارم در ...
باب بیست و پنجم در فرزند پروردن باب بیست و ششم در دوست نگاه داشتن باب بیست و هفتم ...
کردن باب بیست و هشتم در آیین مرحمت و محبت باب بیست و نهم در شغلها آموختن و ترتیب آن باب سی ام
در آیین ... باب سی و یکم در آیین ... و ... باب سی و دوم در جمع کردن مال باب سی و
سیم در آیین منجمی و قاعده آن باب سی و چهارم در آیین شاعری و قاعده آن باب سی و پنجم در آیین
دبیری باب سی و ششم در آیین مطربی و قاعده آن باب سی و هفتم در آیین ... باب سی و
هشتم در آیین ... و قاعده آن باب سی و نهم در آیین وزارت باب چهلم در ... باب چهل و یکم
در سپهسالاری باب چهل و دوم در آیین پادشاهی باب چهل و سیم در دهقانی کردن ...

باب اول در شناختن خدای تعالی

آگاه باش ای پسر که هیچ چیز نیست از نیکو و بد ... و شاید بود که آن شناخته شود ... چون باشد او
باری تعالی جل جلاله که شناختن او دور از راه نیست چرا که ... نه است و ... و چرا ...
چیزها شناختند و ... شناسنده خدای تعالی آنکه ... شناس ... و مثال شناختن چنین
است ... نقش ... نقش پذیرد ... نقش ... که موم ... است
است از موم ... و ... که ... و ... در ... دور
... را ... که ... از ... آفریننده است و ...
را آغاز و انجام بود و ... که ... مدان و ... که ... در آن
و بیمار ... که پیغمبر صلی الله علیه و سلم
فرموده تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذاته ...
شناختن ... که ... در شناخت خدای تعالی ...
را ... چرا که ... شناختن ...
الکم حقیقت توحید خواهی ... که در تو محال است در ربوبیت صدقت ...
حقیقت ... از محض شرک ... حقیقت صدق است و ... صفات ...

چنین مر طاعت اتصال او بود چنین خرمن با بوم او بود چنین طبع و صورت او بود یا در مقابله چیزی او بود چنین جهت او شهر
یا از روی عدد او بود چنین مکان یا از روی مدد او بود چنین زمان یا از روی قبول او بود چنین خاصیت [illegible]
چنین سلوک بایستی و هیچ خلاف بود چنین و فرق [illegible] گوید داد و قیاس این همه قیاس [illegible] است و این
هیچ را تحقیق نتوان نهادن یا بر تحقیق خدای تعالی است و چنین چنین دانی [illegible] که جز خدای تعالی را
و تحقیق توحید آنست که [illegible] هرچه اندر دل تو آید نه خدای تعالی بود که خدای تعالی برتر از شبه و مثل بود **باب اول**

و کیفیت آفرینش جهان

دوم در شناخت خدای تعالی بدان ای پسر که ایزد تعالی جهان را نه از بهر نیاز خویش آفرید و نه بر خیره آفرید اما بر موجب
عدل و آراسته آفرید بر موجب حکمت چنین دانست که [illegible] از بیرون است و کون بکند و زیاد و کم
کم و خوب تر که زشت و بر این هر دو تعالی دانا بود و آنچه بر موجب عدل بود بر موجب جود و خلاف [illegible]
نشاید که نه داد و چنین نهادش بر موجب حکمت آمد چنانکه [illegible] تعالی [illegible]
[illegible] ارباب [illegible] و طبایع ترکیب کند و ستاره تاثیر [illegible] در جهان پدید آید چنین [illegible]
بر موجب حکمت بود و واسطه هیچ پیدا نکرد و واسطه [illegible] چنین واسطه بر خیزد [illegible]
و چنین ترتیب منزلت [illegible] و نظام [illegible] از نظام [illegible] واسطه [illegible]
خوار بود و یکی روزی پرور و این [illegible] گواه بود و چنین [illegible] واسطه [illegible]
[illegible] کم و بیش از واسطه [illegible] خداوند واسطه [illegible] ستاره
[illegible] ستاره [illegible] آگاه است که زمین [illegible]
[illegible] تخم [illegible]
[illegible] آراسته [illegible] زینت [illegible]

وخورشها

وخورشها و پوششها و انواع خوبیها چنانکه در محکم کتاب خویش خبر [illegible] قوله تعالی ما خلق السموات والارض وما بینهما لا
عبین ما خلقناهما الا بالحق و چنین دانستی که ایزد تعالی در هیچ نعمتی بیهوده نیافریده [illegible] که داد و روزی
نعمت داده [illegible] داد و روزی آنست که بروزی خوار دهی تا بخورد چنین داد [illegible] آفریننده
[illegible] و چنین تمام پدید کرد و تمامی نعمت مردم بود [illegible] از سیاست و ترتیب [illegible]
روزی خواری که روزی تربیت و عدل خواهد پس روزی دهنده [illegible] روزی دهنده [illegible] بود که
[illegible] ایشان [illegible]
اندر کتاب خویش [illegible] وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون [illegible] پیغمبران [illegible]
و ترتیب روزی خوردن [illegible] روزی [illegible] مردم آموختند تا دانش و آفرینش جهان بعدل بود و تمامی [illegible]
دانش حکمت نعمت و تمامی نعمت بروزی خوار و تمامی روزی خوار بر پیغمبران [illegible]
[illegible] تحقیق [illegible] روزی خوار [illegible] روزی خوار [illegible]
حرمت و شفقت [illegible] که روزی خوار را بر نعمت است [illegible]
خویشتن [illegible] دوستکان او [illegible] پیغمبران [illegible]
[illegible] از آدم تا به پیغمبر ما [illegible] فرمان [illegible] در دین و در [illegible] تقصیر نکند و حق فرایض [illegible]
[illegible] دین و دنیا او را بدست آید والله اعلم بالصواب **باب سیم در شکر خداوند تعالی**
بدان ای پسر که سپاس خداوند تعالی واجب است از نعمت بر همه خلق بر اندازه فرمان و بر اندازه استحقاق اگر
[illegible] خویش شکر [illegible]
شکر خداوند [illegible]

و تصدیق دل و دیگر نماز پنجگانه و سیم روزهٔ ماه رمضان الا شهادت و این فرض است بر حقیقت هر چه حق است
و نماز صدق اقرار بنده است و روزه تصدیق حق اقرار او و چنین گفت که من بنده ام در بند که [illegible] اگر
خواهی که بنده ترا طاعت دارد تو از طاعت خداوند خویش مگریز و چنین گفت که او [illegible] است زیر حکم خداوند
[illegible] و چنین تو از بندهٔ خویش بگریزی از بندهٔ خویش چشم طاعت مدار که [illegible] تو بر [illegible] تو نه بیشتر از آن است که
[illegible] خدای تعالی بر تو و بندهٔ تو سبب طاعت باش که بنده بی طاعت خداوند محبوب نبود و بنده که خداوند [illegible]
شود پس آگاه باش ای پسر که نماز و روزه خاص خدای تعالی است در وی تقصیر مکن که چنین در خاص تقصیر کنی از
علم همه جهان بازمانی و [illegible] نماز را شریعت جمله دین برابر کرد زیرا که هر کس دست از نماز باز داشت از
دین باز داشت که بی دین را در دو جهان جز کشتن است و در آنجهان عقوبت خدای تعالی از بهر آن ای پسر که [illegible]
و نکوئی که تقصیر در نماز روا است و فایدهٔ نماز چند چیز است اول آنست که هر کس شرط نماز بجای آورد همیشه تن او
بشسته و پاک بود [illegible] حال پاکیزه تر از [illegible] و دیگر آنکه نماز کند از کبر [illegible] زیرا که اصل نماز بر تواضع نهاد از [illegible]
بر تواضع عادت کنی تو را [illegible] طبع گردد و دیگر [illegible] دانایان که هر [illegible] که هم طبع کردی [illegible]
و اگر کسی [illegible] و شیعیان [illegible] از ایشان [illegible] هر چیز که [illegible] گیر شود [illegible]
[illegible] صلاح [illegible] اسلام نیست پس اگر خواهی [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] و خلاف ایشان [illegible]
[illegible] از نماز [illegible] ماه [illegible]
[illegible] تقصیر [illegible] چنین تقصیر [illegible] شیطان راه [illegible]

و سهل

و سهل [illegible] روزه بداری که روزه [illegible] و هر گاه که هیچ کس [illegible] و هر [illegible] کار روزه گرفتند
تو نیز موافقت کن و در گفتار جهال [illegible] و آگاه باش [illegible]
[illegible] از [illegible] خویش و این [illegible] است از [illegible] همه تن [illegible]
[illegible] و شکم و [illegible] کرد و در شرط این [illegible]
[illegible] که بزرگترین کاری در [illegible] روزه آنست که چنین [illegible]
به نیازمندان دهی تا فایدهٔ رنج تو پدید آید و [illegible] تو ثمره دهد و [illegible] که عام است [illegible]
تقصیر روا [illegible] تقصیر [illegible] عذر [illegible] و سخن درین باب بسیار است باب چهارم در
فرائض خدای تعالی [illegible] ای پسر [illegible] عز و جل [illegible] فریضه [illegible] و بندگان خاص و آن حج
است [illegible] خانه او را زیارت کند [illegible]
[illegible] سفر است [illegible]
[illegible] سفر [illegible] تمام [illegible]
و نعمت جهان [illegible] سفر [illegible] جهان دیده
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
خدای عز و جل [illegible] و خانه او را زیارت کند [illegible]
[illegible] رباعی [illegible] ور درویشی [illegible]
[illegible] درویش [illegible] درویش اگر حج کند [illegible]

درویشی کار توانگر کند چون بیماری بود کار تندرستی کند و دستان او به دستان آن چه هایی بسیار که درویش و بیکار توانگر

حکایت شنیدم که وقتی درویشی از شهر بلخ به حج رفت و قصد خانه خدای تعالی کرد و در آن قافله از آن منعم بزرگی

بود و فرزندان و حشم و ساز و عدت بسیار [illegible] بار او بود [illegible] نشسته و غلامان و حشم [illegible] همی رفت با ساز

آلتی که [illegible] به یک منزل عرفات رسیدند درویشی برهنه و پابرهنه کرده و گرسنه او را دید و [illegible]

و [illegible] روی [illegible] کرده گفت ای خواجه من و تو برابر آمدیم و جزای من و تو یکی خواهد بود گفت هرگز مباد که برابر

من و تو جزای من بهتر [illegible] ترا از [illegible] در دنیا هیچ [illegible] ندارم و اگر جزای من و تو برابر [illegible]

[illegible] درویش گفت چرا گفت من از فرمان خدای تعالی آمده ام و تو فرمان [illegible] کرده و آمده مرا فرض بود و ترا

هیچ فرض نبود و تو خلاف فرمان کرده و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة تو خود را بدست خود در تهلکه افکنده و من

فرمان خدای تعالی آمده ام پس [illegible] اگر [illegible] حج [illegible] تقصیر مکن و [illegible] حج پنج چیز است مکنت و نعمت و صحت

و دل و فرصت و [illegible] چون ازین بهره یافتی جهد کن [illegible] و [illegible] حج طاعتی است که دایم چون

ساز بود [illegible] نیست [illegible] سال [illegible] مستحب [illegible] منقطع کند و لیکن زکوة طاعتی است که [illegible]

ندادن را هیچ عذری نیست و خدای تعالی زکوة دهندگان را [illegible] مردم که زکوة دهند در میان قوم چنین مثال

است در میان قوم که روزی ده او بود و دیگران روزی خوار و خدای تقدیر کرد تا گروهی درویش باشند و گروهی توانگر

و توانا باشند [illegible] گروه [illegible] شرف و منزلت [illegible] بندگان [illegible] که [illegible] روزی ده وی کند پس اگر

این را که روزی ده [illegible] روزی خورد [illegible] ایشان [illegible] زکوة در سالی یک بار است دیگر [illegible]

است لیکن صدقه [illegible] مروت [illegible] چند که [illegible] تقصیر مکن که مردم صدقه دهد دایم

در پناه خدای تعالی باشد و دایم غنیمت [illegible] زکوة [illegible] تقصیر مکن [illegible] کشتن چرا

ازیست

ازیست دینار نیم دینار [illegible] باید داد و زکوة گوسفند و شتران [illegible] و [illegible] و [illegible] روا و تو فرمان

خدای عز و جل [illegible] و [illegible] چنین [illegible] چون فرمان خدای عز و جل آوردی حق پدر و مادر [illegible]

شناختن پدر و مادر هم فرمان خدای تعالی است و [illegible] چشم [illegible] خود [illegible]

و در میان [illegible] و هر که خداوند تعالی [illegible] او هم دین و هم دنیا [illegible] والله اعلم بالصواب

باب پنجم در شناختن حق پدر و مادر ای پسر که آفریدگار [illegible] چنین خواست که

[illegible] نسل [illegible] آلت تناسل همه جانوران [illegible] پس [illegible] که از موجب خرد [illegible]

است [illegible] حشمت [illegible] رعایت [illegible] و [illegible] کن واجب است [illegible]

مادر و پدر است [illegible] که [illegible] شهوت و لذت [illegible]

هر چند شهوت [illegible] شهوة [illegible] که ترا بدین مرتبه رسانیده [illegible]

[illegible] بر تو واجب است که مادر و پدر را [illegible] خداوند تعالی [illegible] که [illegible] نتوانند [illegible]

که خرد [illegible] پدر و مادر [illegible] خدای عز و جل در محکم کتاب خویش می گوید اطیعوا الله

و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و این آیه را تفسیر کرده اند از چند روی روایت [illegible] اولی الامر پدر و مادر

[illegible] که [illegible] است [illegible] و اولی الامر [illegible]

پدر و مادر را [illegible] پس فرمان [illegible] پدر و مادر را [illegible] که آفریدگار [illegible]

پدر و مادر را [illegible] کرده و در کتاب مجید [illegible] و لا تقل لهما اف و لا تنهرهما و قل لهما قولا کریما [illegible]

که امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه را پرسیدند که حق پدر و مادر چند است [illegible] این ادب

[illegible] پیغمبر صلی الله علیه و سلم [illegible] پیغامبر [illegible]

ایشان را برتر از خویشتن داشتن و از ایشان کهتری و تواضع از آن سخن ضعیف آمدی که انا سید ولد
آدم و لا فخر پس حق پدر و مادر اگر از روی دین و اگر از روی مروت آنکس که او حق شناس نعمت نبود
هیچ فرزند آزاده و اگر تو حق پدر و مادر بشناسی و حرمت ایشان بهر اری از فرزند خویش چشم توان داشت چرا که
آدمی مثل میوه است و پدر و مادر مثل درخت هرچند درخت را تعهد بیشتر کنی میوه از وی بیشتر یابی و میوه او نیز
نیکوتر بود و دعای ایشان نیز در حق تو مستجاب‌تر بود و خشنودی ایزد تعالی نیز در آن بیش بود و احتیاط کن که از برای
میراث و حرص دنیا مرگ پدر و مادر نخواهی که عاقبت این شوم بود و دیر نماند آنچه روزی تو بود قسمت است بهر کس
آن رسد که در ازل قسمت شده است تو از برای روزی رنج بسیار مخور که بکوشش و رنج بسیار روزی تو
زیادت نگردد و اگر تو خواهی که از بهر روزی از حق تعالی راضی و خشنود باشی بنگر که عیال او از تو بهتر باشد دایم
از غذای یابنده باشی و اگر با مال درویش باشی جهد کن تا بخرد و دانا گردی که توانگری خرد از توانگری مال بهتر است
جاهل را از مال زود مفلس شود و خرد را دزد نتواند برد و آب و آتش هلاک نتواند کرد اگر خرد داری هنر جهد کن که خرد
بی هنر تنی بود بی جامه و شخصی بی صورت از آن جهت گفته اند الادب صورت العقل و **باب ششم در افزونی هنر**
و صحت گوهر از هنر آگاه باش ای پسر که مردم بی هنر مدام بی سود بود مانند مغیلان که تن دارد و سایه ندارد نه خویشتن
را سود دارد و نه غیر خویشتن را سود دارد و مردم نسیب و اصل اگر بی هنر بود و مال دارد هم محال نبود و اگر گوهری
و هنر ندارد نیابد تکریم از گوهر اصل و نسب بهتر است چنانکه گفته اند الشرف بالفضل و الادب
لا بالاصل و النسب زیرا که خود گوهر تن خویش راست نه گوهر و تخمه را و مرا نام که پدر و مادر نهند مباش که این
نام نشان ذات تا نام بکی آن بود تو آن را بخویش هنر و خوی پیدا کنی و اگر ده بار نام محمد و احمد و قاسم و جعفر و موسی
و ناصر است خوانند او را فاضلان گفته اند که اگر مرد کند که هر صید را هنر بیش صحبت هر کس را اثر باشد اگر

دهر که

در هر که این دو گوهر یابی چنگ در وی زن و از دست مدار و دیگر بدان که از همه هنرها بهترین هنری سخن گفتن است
آفریدگار جل جلاله از آفریده‌های خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بر جانوران به ده درجه از
تن او است پنج برونی و پنج درونی پنج درونی اندیشه یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و گفتار و پنج
ظاهر چون سمع و بصر و شم و لمس و ذوق و مگر این و لیکن همه فتوح آن ذات است و چنین این بیشتر و تا دیگر
بچه عادت مکن که زبان تو دایم آن گوید که بر تو شود چنانکه گفته اند خوش زبانا خموش باش و اگر سخن
گوید خیر او نیز بیش بود و بهنر جهد کن تا سخن بر جای گوید که سخن که آن بر جای بنشست اگر چه نیکو نبود بماند و کار افزاید
و فحش مگو که سخن بی سود زیان کار بود و سخن که از وی بوی هنر نیاید گفته به نبود که حکیمان سخن را به نبید تشبیه
کرده اند که هم از وی خمار شود و هم دارو خمار است و دیگر سخن نا پرسیده مگو و از گفتار خیره پرهیز کن و اگر پرسند جز راست
مگوی و کس تا پند و نصیحت نخواهد نصیحت و پند مگوی و اگر که دشمن تو شود و تو نیز بر سر ملا نصیحت مگوی که گفته اند
اند النصیحة بین الملاء تقریع اگر کسی کژی برآمده بود راست کردن نتواند چه هر درختی که کژ برآید چنین شاخ زند
بالا گرفت جز به بریدن و تراشیدن راست نگردد و در سخن بخیل مباش اگر دانی سخن بخل مکن
مردم با آفرینه شو و از جای تهمت زده پرهیز کن و از بدان و بداندیشان گریز و در خویشتن غلط مشو و خویشتن را
دار که اگر بر جای باید و تو ترسان باشی و خویشتن را آنجا طلب کن که دانسته باشی و نجات تو مردمان
شاد مکن تا محروم نمانی تو شادی کنند و داد ده تا داد بستانی و خوب گوی تا خوب شنوی و در خود رستی
که بر بدو با محروم پاس نیکی کن که تخم در شورستان افکندن است که هیچ ازو در نیاید بدانکه
آغوز نکرد آن دستگیرست تو **حکایت** شنیدم که پیری متوکل غلامی بود و او بود خرفی
بود و سخت نجیب و سوزنده و از همه هنرها و از همه فرزندان این فتح است را ای جنان افتاد

که شناه بیاموزی و ملاحان اندر کوی [illegible] او را شناه بیاموزند و پنجهزار [illegible] بدین کار مشغول بود و این فتح کودک بود
و هنوز شناه نیکو نیاموخته بود و چنانکه عادت کودکان باشد از خویشتن بنمود که شناه تمام بیاموختم تا روزی نهانی از استاد
و از بهر شناه کردن در دجله جست و آب سخت تیز بود فتح را در ربود و می‌برد و چون دانست که روزی آب ببرد خویشتن
خویشتن را به آب داده تا او را همی برد تا از دیدار مردم ناپدید گشت و [illegible] که بر کنار دجله سوراخها بود که آب آن را کنده
بود و بر وی گذر آب [illegible] شده بود خویشتن را در آن سوراخ افکند و آنجا بنشست و با خود گفت تا حال چه شود [illegible]
[illegible] برهانیدم و هفت روز آنجا بماند و چون متوکل را خبر دادند [illegible] گفت هر که فتح را زنده یا مرده بنزدیک من
آورد او را هزار دینار دهم و جامه [illegible] و سوگند یاد کرد و گفت اگر او را زنده یا مرده بنزدیک من نیارند از غم نخورم
و طعام نخورم ملاحان در دجله افتادند و غوطه همی خوردند و هر جای طلب همی کردند و هیچ اثری نیافتند تا پس از
هفت روز ملاحی بدان سوراخ رسید و فتح را دید آنجا نشسته شادمان شد و گفت همینجا بنشین تا من سماری بیارم
و ترا ببرم و بنزدیک خلیفه آمد و گفت یا امیرالمؤمنین اگر فتح را زنده بیاورم مرا چه دهی متوکل گفت ده هزار دینار
نقد بدهم ملاح گفت یافتمش زنده سماری بردند و او را بیاوردند متوکل آنچه گفت همان زمان بداد و وزیر را فرمود تا [illegible]
که در خزانه بود [illegible] ایشان [illegible] و [illegible] گفت طعام بیارید که گرسنه هفت روزه است که طعام نیافته است فتح گفت
یا امیرالمؤمنین من سیرم متوکل گفت مگر از آب دجله سیر شدی فتح گفت نه که درین هفت روز هر روز قریب بیست نان
در طبقی بر روی آب فرود آمدی و من جهد کردمی و دو سه نان بگرفتمی و زندگانی من از آن بود و بر آن طبق نام
محمد بن الحسین الاسکافی بود متوکل فرمود در شهر منادی کنند که آن مرد که هر روز نان در دجله افکند کیست و بباید
که امیرالمؤمنین با وی نیکوئی خواهد کرد روز دیگر مردی بیامد و گفت منم متوکل گفت که چه نشان داری گفت نشان
که نام من بر روی نانها نبشته بود متوکل گفت راست است اکنون چندگاه است که تو این نان در دجله می‌اندازی گفت یک سال
است

است پرسید که غرض تو از این نان در آب افکندن چه بود گفت شنیده‌ام که گفته‌اند نیکی کن و در آب انداز
آخر نیکی بار دهد متوکل گفت آنچه شنیدی کردی و آنچه کردی ثمره آن یافتی او را در بغداد پنج پاره ده بداد ملک و
آن مرد از آن دهها محتشم گشت و هنوز از فرزندان آن مرد به بغداد بسیارند و روزگار القائم بامرالله [illegible]
نعمت بودم و این حدیث را از [illegible] شنودم و [illegible] و فرزندان این مرد را به بغداد دیدم و حکایت
از ایشان هم چنین شنیدم پس این [illegible] چه بود از اینکه [illegible] و نیکوکاری مردم [illegible] و [illegible]
مشهور [illegible] آن [illegible] دارد [illegible] و در همه کارها [illegible] خویشتن [illegible] که هر که [illegible]
مال از دوستی شده [illegible] شادی [illegible] تو [illegible] دشمن تو شاد گردد و نیز شادی
زود بدرنگ [illegible] از حال خویش کرد که صفت [illegible] آنست که [illegible] از حال خویش بگردد و هر
شادی که بازگشت او نعم است [illegible] شادی [illegible] آن شادی است از حساب غم بگیر و [illegible]
[illegible] امیدوار باش [illegible] امید [illegible] و امید [illegible] از جهان برگشتن [illegible]
[illegible] والکرسی [illegible] تو [illegible] ایشان [illegible] جواب [illegible] اجمعین [illegible] خاموش هیچ چاره دیگر
مردان [illegible] خویش [illegible] مکن [illegible]
قبیله [illegible] که رسول گفت الشیخ فی القبیلة کالنبی فی امته ولیکن [illegible]
[illegible] حق خود [illegible] والکرسی [illegible] از خوف [illegible]
باش [illegible] از دشمن [illegible] باش [illegible] خویش [illegible] تو [illegible]
و خرد و هنر آموز و از آموختن و شنیدن ننگ مدار [illegible] ایشان صحبت [illegible]
کن که در دوستی ایشان [illegible] و ببین که چه چیز است که [illegible]

چیز چهار چیز است که نگاهداشتن از چیزی که دانا دانسته باشی و آنچه را که ندانی بیاموزی که سقراط گوید هیچ گنجی بهتر از هنر نیست
و هیچ عزتی بهتر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمن بتر از خوی بد نیست پس چنان کن
دانش آموختن را واقف باید کردن در هر وقت و هر جای تا یکساعت از تو در نگذرد که تو چیزی نیاموزی و اگر در وقت
دانا نباشی از نادان بیاموز که از نادان نیز چیزی می‌توان آموختن و این چنان باشد که بچشم دل در نادان نگری و به عقل
عقل را بر کار ببری آنچه ترا ناپسند آید و قبح آن بر تو ظاهر گردد چنان مکن که آن فعل از تو ناید چنانکه اسکندر
گفت که من فایده نه تنها از دوستان یابم از دشمنان نیز یابم چنانکه اگر در من فعل زشت بود دوستان آن از من بپوشند
بر موجب مهربانی و شفقت و بر حسد دشمن بدو بگفتار آرد که از وی مرا آن اطلاع میشود و از خوی بد بپرهیزم پس ترا معلوم شد
که از نادان و از دشمن هر دو دانش آموختن. و این کس مر ترا از اقران جز بفضل و هنر دان و چون بزرگزادگی
ایشان بفضل و هنر بیش نبود بر ایشان بیشی نکند و کاهلی مکن در هنر آموختن که کاهلی فساد تن است از آنکه تن
ما لا گران طبع است و هر حرکت که میکند بفرمان میکند نه بکاهلی که تا هرگز نخواهی و نفرمائی تن را آرزوی کار کردن
نباشد پس تو تن خود را فرمان بردار کردن و بقهر او را بنشاط آور هر که تن خود را مطیع تواند کردن تن
دیگران نیز تواند کردن چون تن خویش را فرمانبردار کردی از هر دو جهان امید وارث بری و همه چیزها
را دانش و هنر دان و بی بهره دانش تو را نفع و بیرایه درست کنی دانش یکی دیگر پاکی دانی و بی آزاری و شرمناکی همه
حرمت است الا بدانکه بسیار جا شرم ناکرده از مردم بیش اگرچه گفته اند الحیاء من الایمان اما چنان شرمگین مباش که از
شرم کنی در کار مهمان خویش تقصیر کنی و خلل در کار تو راه یابد که بسیار جایی که از شرم بی‌مراد گردی چنانکه از
شرم از فحش و ناجوانمردی و با خلاف و دروغ زدن دار از گفتار و کردار صواب شرم مدار که بسیار مردم از نصیب
خویش بی بهره‌اند همچنانکه شرمندگی نتیجه ایمان است بی نوائی نتیجه شرمندگی است جای شرم دار و جای بی شرمی

دار

دار و آنچه اصلح باشد با نیکان بر طبیعت بر آن مسلوک که گفته اند مقدمه بدیها بی شرمی است و بنیاد آن که چون دانا
دانا نشست و خاست کن و صحبت با مردم نیکنام مدار که از صحبت نیکنامان محمود نیکنام شوی نه بینی روغن کنجد را که
با گل و بنفشه چندگاه آمیزش کرد او را از روغن کنجد نخوانند و روغن گل یا روغن بنفشه خوانند پس آن اثر
و کردار نیکان را ناسپاس مباش و فرامش مکن و نیازمند خویش را میازار که دیگران نیز نیازمند تمام بخود
خلق خوی و محمود پیشه کن و از فعلهای ناستوده پرهیز کن و زیان کار مباش که زیان آن نیز بتو رسد و هر کار
که تو ستوده بدان جاهلان باشی احتیاط کن که تو نیکو نیستی و محمود عام ناستوده خاصان باشند چنانکه در
حکایتی شنیدم حکایت گویند روزی افلاطون نشسته بود مردی درآمد و از هر نوع سخن همی گفت در میان سخن گفت ای
حکیم امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو همی کرد و ترا دعا و ثنا همی گفت که حکیم افلاطون عجب بزرگوار است و
چنو کس نیست و نخواستم که شکر او بتو نرسانم افلاطون چون این سخن بشنید سر در پیش افکند و بگریست و سخت دل
تنگ گردید این مرد گفت ای حکیم بگریه و ملالت چیست از من ترا چه رنج رسید گفت ای خواجه مرا از تو هیچ رنج
نرسید و لیکن مرا مصیبتی از این بتر چه باشد که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید که کدام کار جاهلانه کرده‌ام
است که بطبع او را خوش آمده است اگر چنین است من از این کارها توبه کنم و این غم من از این سبب است که گر من هنوز
جاهلم که ستوده جاهلانم و در این معنی حکایتی یاد آمد حکایت شنیدم که محمد ابن ذکریا میآمد از سوی هم آمد
قومی از شاگردان خویش دیوانه پیش ایشان رسید و در هیچکس ننگرید الا در محمد زکریا و در روی وی نگاه کرد
و در روی وی بخندید محمد زکریا بخانه آمد و مطبوخ افتیمون ترتیب کرد و بخورد شاگردان فرمودند سوال کردند
که شما را چه بود بدین مطبوخ از جهت چه چیز که بخوردی گفت از جهت این دیوانه که تا او از جمله سودای خویش جزوی
در من مشاهده نکردی با من ملتفت نشدی و نخندیدی چه گفته اند کل طایر یطیر مع شکله دیگر تندی و تیزی خلاف است

عادت مکن و از حلم خالی مباش و لیکن یکباره هم چنان نرم مباش که از نرمی [illegible] و نیز چنان درشت مباش
که هرگز بدست نسایند و با همه گروه موافق باش و سخن بمراد همه کس گوی تا از [illegible] و دشمن رضا حاصل توانی
کرد و هیچکس را بی [illegible] از آنکه [illegible] آموختن و [illegible] است و اگرچه [illegible] کسی را [illegible]
او را نیازاری که [illegible] کم آزاری [illegible] است و [illegible] کم آزاری است [illegible] کار مردم [illegible]
[illegible] که در آیینه خرد [illegible] موافق [illegible] که از گندم جو [illegible]
گندم و [illegible] افتاده است چنانکه حکمتی [illegible] از تو چرا امید [illegible] داری
غلط مکن [illegible] کاری پس اگر در آیینه خرد و صورت [illegible]
باید که [illegible] از [illegible] کال [illegible]
خویش [illegible] وقت بخدمت [illegible] این سخن [illegible] گردم [illegible]
[illegible] خویش [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] از کرم [illegible] خویش واقف کن حکایت شنیدم که روزگار
خسرو [illegible] وقت وزارت بوزرجمهر از روم رسولی آمد [illegible] خسرو بنشست [illegible]
بار داد و او را [illegible] رسول [illegible] بوزرجمهر [illegible] پیش [illegible]
[illegible] که گوید [illegible] بوزرجمهر گفت که همه [illegible] دانند و [illegible]
خسرو [illegible] پس [illegible] خویشتن را از [illegible] که چون
[illegible] دانستی [illegible] که گفت [illegible] مرا [illegible] گویند من
گفتم که ندانم [illegible] و من عاجزم [illegible] بیت [illegible]
دانش

دانش من [illegible] که بدانسته‌ام که نادانم [illegible] خویش خیره مباش اگرچه [illegible] و از [illegible]
مدارا [illegible] و غافلان و دوستان [illegible] که با [illegible] پیغامبر صلی الله علیه و سلم [illegible]
آموزگار [illegible] که [illegible] و گفت [illegible] و هم [illegible] و گفت یا محمد این [illegible]
خویش [illegible] که [illegible] تر [illegible] اگر [illegible]
[illegible] که اگر طبیبی [illegible] علاج [illegible] الطبیب [illegible] احتیاج [illegible]
او [illegible] اگرچه [illegible] طبیب [illegible] کاری [illegible] جان [illegible]
دریغ مدار اگرچه دشمن [illegible] اگر [illegible] اندیشه [illegible] از آن [illegible]
که [illegible] دشمن [illegible] سخن [illegible] سخن دان که [illegible] سلام [illegible]
[illegible] که [illegible] کند [illegible] و اگرچه [illegible]

باب هفتم در آیین سخن گفتن بدانکه مردم سخندان [illegible] سخن [illegible]
دروغ [illegible] خویشتن [illegible] اگر وقتی [illegible] دروغ [illegible]
اگر [illegible] گویند دروغ [illegible] دروغ [illegible] بهتر از راست [illegible] دروغ [illegible]
دروغ [illegible] چنان [illegible] امیر ابوالا [illegible]
ابن [illegible] حکایت [illegible] آمد [illegible]
کرده [illegible] روم [illegible] امیر ابوالا [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] شنیدم [illegible]

دادم سخنی بسزا پسندیده آمد و بسیار کرامت کرد و [illegible] کنون که موجود و چند [illegible] مقیم شدم و هر [illegible]
سرای پدر در مجلس او حاضر و ناظر بودم و از هر گونه سخنی از من همی پرسید از عالم و عجایب گذشته تا روزی از ولایت سخن
همی رفت و از حال ولایت گرگان از من همی پرسید تا سخن عجایب هر جایی فراز آمد گفتم به روستای گرگان اندر
کوه به ناحیت سیاه کوه دهی است و چشمه آبی دارد و از دیه دورست و زنان که آب آرند گروهی آنجا آیند
هر یکی با سبویی و از آنجا آب برگیرند و بر سر نهند و جمله [illegible] از پیش ایشان همی آیند و براه نگاه کنند که کرمی
اندر آن نیست و آن دیه که آن کرم را [illegible] خوانند و آن زنان آن کرم را از راه یکسوی همی افکنند تا این
پای بر آن کرم ننهند چه اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم نهد و آن کرم را [illegible] آن آب اندر سبوی [illegible]
فی الحال گنده شود چنانکه بباید ریختن و بازگشتن و آن آب را ریختن و سبوی را شستن و دیگر باره آب برگرفتن
چون این سخن بگفتم امیر ابوالعلا ازین سخن روی ترش کرد و سر بگردانید و چند روز با من گران بود چنانکه پیش از آن
بود تا یکی از وزرای امیر مرا گفت که امیر از تو گله‌ای [illegible] گفتار تو و گفت فلان مرد بدین جایگاه چنین
سخن گوید که با کودکان گویند چنین [illegible] چرا بباید گفت من در آن حال قاصدی به گرگان
فرستادم و محضری فرمودم کردن به شهادت قاضیان و پیران و خطیب و جماعتی عدول و علما و اشراف گرگان درین باب
این دیه [illegible] و محضر پیش امیر ابوالعلا بردم [illegible] دید
و بخواند و تبسم کرد و گفت من خود دانم که از چون تویی دروغ نیاید [illegible] اما سخنی [illegible] چرا
باید گفت که چهار ماه روزگارش باید و محضر و گواهی [illegible] مرد معدل و اشراف [illegible] آن روستا را تو
قیمت کنند [illegible] بدان که سخن از چهار نوع است چنانکه مردمان نیز از چهار نوع‌اند یکی آنست که داند و داند که داند و علم
او را اتباع باید [illegible] دیگر آنست که نداند و نداند که نداند [illegible] دیگر آنست که [illegible]
نداند

یکی آنست که بداند و نداند که بداند

و نداند که نداند آنست که جاهل است از وی حذر باید کرد الا آنچه گفتم که سخن از چهار نوع است یکی دانستنی است و گفتنی و دیگر
نه گفتنی است و نه دانستنی و یکی هم دانستنی است و هم [illegible] و یکی گفتنی است و نه دانستنی [illegible] که در دین [illegible]
و آنچه گفتنی و دانستنی است سخنی است که در کتب [illegible] از حدیث پیغمبر علیه السلام [illegible] علوم
علما و در تفسیر و تقلید [illegible] تأویل و تعصب اختلاف [illegible]
اگر کسی در تأویل آن بندد که خدای تعالی او را بدین بگیرد و آنچه گفتنی است و هم دانستنی سخنی است که هم صلاح دین
و هم صلاح دنیا اندر آن بسته بود هم بدین جهان بکار آید و هم بدان جهان و از گفتن و از شنیدن آن گوینده و
شنونده را نفع بود و آنچه نه دانستنی است [illegible] سخنی بود که عیب محتشمی [illegible] و از طریق [illegible]
کار جهان [illegible] که آن سخن [illegible] خشم محتشم [illegible] از آن [illegible]
عام بر تو پس این سخن دانستنی بود و نا گفتنی [illegible] از این چهار نوع که گفتم بهترین از سخن آنست که دانستنی و گفتنی
است [illegible] نیکو و [illegible] زشت سخن که مردم [illegible] آن کند که بر تو [illegible] بزرگان [illegible]
سخن دانند [illegible] که مرد [illegible] زیر سخن [illegible] المرء مخبوء تحت لسانه [illegible] گویند
بجای دیگر [illegible] حکایت چنان شنیدم که هارون الرشید خوابی دید [illegible] که
دندان‌های او [illegible] یک یک بیفتادی [illegible] معبر را بخواند و پرسید که تعبیر این خواب چیست معبر گفت [illegible]
امیر المؤمنین دراز باد همه اقربا و خویشان تو پیش از تو بمیرند چنانکه کس از تو باز نماند هارون گفت [illegible] صد
چوب بزنید [illegible] تعبیر [illegible] پس من که باشم پس خوابگزاری دیگر را یاد کرد
و این خواب را [illegible] این معبر آخرین گفت این خواب که امیر المؤمنین دیده است دلالت کند که [illegible]
دراز زندگانی‌تر از همه اقربا و خویش هارون الرشید گفت [illegible] طریق [illegible] عبارت [illegible]

چندین حرف است و چندین تفاوت بر دیگر و این مورد احمد دنیا همه رسید چنین کنی ای آمده است اگر چه حکایت کت است
لا گفته اند قول الناس درجة و لو علو واله ده **حکایت** چنان شنیدم که مهتری با غلامان خویش خفته بود از شب غلام را گفت
کدان زین حکم کن غلام گفت ای خداوند این بهتر توان گفت که بفرمای از خیار کن در سخن آن شخص و این هر دو یکی است
اما اگر این سخن قباحتی داشت از جهت آن آوردم تا از که در عبارت تفاوت بسیار است در سخن عبارت زشت بکار
مبر آن معبر اول را حکم کرد و ترسنده از آن سخن و تعبیر ایشان اگر چه هر دو یکی بود اما در عبارت بسیار فرق است
گفت بجرم این باشد که گفت و چون این اشیه و خبر خوشتر تا آنکه ... در سخن را آنگه گوی
هر چه گوئی بر وجه نکوترین گوی تا هم سخن گوی و هم سخن‌دان باشی و اگر ندانی آنچه گوئی چه تو و چه آن مرغ که او را
طوطی گویند که او نیز سخن گوی است اما سخن گوی نبود که در سخن خبر نیست و سخن‌گوی آن بود که هر چه بگوید مردمان را معلوم
شود و پیچ مردمان نیز بگویند و ... معلوم گشت از جمله دانایان و عاقلان بود و اگر چنین نبود بهیمه بود لا سخن
بزرگ دار و جان پیکر سخن را ... و سخن بالا از جایگاه سخن دریغ دار و سخن را بزرگ دار از آسمان آمده
است و هر جا ضایع مکن تا بر دانش ستم کرده باشی ... باش و دعوی کننده مباش و علم ... نکند
دعوی مکن و که آن نکرده و اگر پرسند و گوید که ندانم بهتر بود که گوید ... **حکایت** بزرگمهر
دا ... آمد و ... بپرسید مر بوزرجمهر در آن وقت ... گفت ای زن ... آنچه
... زن گفت پس تو این ... نعمت خداوند ... بوزرجمهر گفت آنچه همه دانند ... ندانم
... و اگر تو معلوم ... بپرس تا آنکه ... آنچه من ندانم ...
نبود ... همه کارها ... و از همه کارها ... میانه بود ... علیه السلام
خیر الامور اوسطها و در سخن گفتن ... گران ... و ... عادت کن که اگر ... کرده

گوارم

دارم که ... کاری ... آن تن را ... که تعلق ... بود ... سخن ... خویش ... کسی از
از خویش ... که آدمیان ... باشند و هر سخن که ... دانند ... آن ... که ...
سخت گواهی دهد اگر ... سخن ... صادق باشد و اگر خواهی که ... معیوب ... هیچ ... گواه ...
اگر ... وقت ... دل ... از کن ... اگر ... بدید و ... و هر سخن که بگویند ... لاف ...
زده مباش و هر چه گوئی باندیشه گوی و اندیشه را مقدم گفتار دار تا بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی ... گفت
دار ... سخن ... اگر ... و اگر ... تا در سخن بر تو بسته نشود ... سخن ... کرده
سخن مباش که سرد سخنی ... است که ... و اگر چه ... سخن ... تو در آموختن بر تو بسته باشد
... سخن ... با خاص خاص و با عام عام ... حکمت ... در ... بال ... در جایی که از
تو در سخن ... نشود ... سخن ... این ... سخن ... اگر ...
از ... کمتر از آن ... و بسیار دان و کم گوی باش که کم دان بسیار گوی ... نسبت بود
... و بسیار کردی الکر ... خندان باش ... علم ... و بر ... کنند و اگر ...
... سخن بیش ... بخردی ... و اگر ... باش ... که ... کس ...
کن ... ستوده ... باشی ... خویش و اگر بسیار دان باشی ... بر تو ...
بر ... **حکایت** شنیدم که ... صاحب ... معتبر ... از اصحاب شافعی ...
... و ... وادهم فقیه ... این ...
... بر ... ابن ... بر کرسی ...
نیز بر ... بر ... در رفت و ...

صاحب از آن پیر گله کرد و گفت شنید که روزگار تو فرزندزاده کار [illegible] احوالم [illegible] خلاف صاحب این سخن
درخشم رفت و وقتی صاحب فرستاد و آن پیر را بخواند و بطالم بنشست با فقها و سادات شهر و آن پیر را بفرمود تا او در
کف ای مرد تو شیخی پیری و از جمله صاحبان امام شافعی و عالم و پیری و در گور رسیده شایسته که فرزند پیغامبر را [illegible]
چرا احوال [illegible] آنچه گفتی درست کن و از عهدهٔ این سخن بیرون آی و الا با تو کاری کنم که همه از آن عبرت [illegible]
بیش تا هرگز کس این حرمتی نکند [illegible] گفت [illegible] این سخن [illegible] ازو
مخواه و او [illegible] حلال زاده است [illegible] خویش [illegible] پس صاحب گفت [illegible] این سخن با کوته
[illegible] که [illegible] او [illegible] اگر این سخن [illegible] گفت [illegible] که کار بنده
درست باشد پس [illegible] او [illegible] و الا [illegible] گفت دروغ [illegible] و لازم آید اکنون
بهمه حال دروغ گفته است [illegible] که [illegible] او [illegible] واین سخن ان
علوی سخت خجل زده شد و سخن او را هیچ جواب نداشت و این سخن اندیشیده بود [illegible] این سخن
آن گفتم که احتیاط [illegible] این سخن [illegible] کس [illegible] گفت [illegible]
هر سخن تا [illegible] است [illegible] اگر [illegible] آن سخن را [illegible] که [illegible]
تا خبر از سخن تو [illegible] باش [illegible] مردم [illegible]
غفلت بیدار گشت و [illegible] سخن [illegible] شنیدن سخن [illegible]
دلیر [illegible] اگر [illegible] که از [illegible] بر زمین [illegible] سخن [illegible] چیزی [illegible]
و سخن گفتن [illegible] و [illegible] که [illegible] سخنها [illegible] شنود
قدر خاصه سخن و پند [illegible] و [illegible] که گفته [illegible] حکمت است [illegible]

این

این قوم را بگوش دل بشنیدن والله اعلم و [illegible] و نغز و سودمند از ملوک عجم اندرین کتاب یاد
کردیم از قول نوشیروان عادل [illegible] و کاربندی که کاربستن آن سخنها بهتر است که از ترجمهٔ
ملکیم [illegible] از کسان دیگر از خلفای گذشته مأمون خلیفه بدیدن تربت نوشیروان عادل رفت از
آنجا که ترجمه او بود و آن قصه دراز است لا مقصود آنست که چون مأمون در دخمهٔ او رفت [illegible]
و بر دیوار دخمه [illegible] چند سطر نوشته بخط پهلوی خلیفه فرمود تا دبیران پهلوی را حاضر کردند و آن نبشته‌ها را ترجمه
و ترجمه کردند به تازی [illegible] **اول** گفته بود تا من زنده بودم همه بندگان خدای
و جز از عدل من بهره ور بودند و هرگز هیچ کس پیش من نیامد که از رحمت من بی‌بهره رفت و بهره نیافت اکنون
چون وقت عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جز این سخنها که بر این دیوار نبشتم تا اگر کسی وقتی به زیارت من آید از این پندها
بی‌بهره نماند [illegible] هیچ نوع [illegible] و آن سخنها این است والله اعلم

باب هشتم در پندنامه و نصیحت

اول گفته است تا روز و شب همی آید و رود از گردش حالها شگفت مدار و دیگر گفته چرا مردم
از کاری پشیمانی خورند که پیش از ایشان دیگران از آن پشیمانی خورده‌اند و دیگر گفته چرا ایمن خسبد کسی که با پادشاه آشنایی دارد و دیگر گفته
چرا دشمن خواند کسی را که جان خویش در آزار جان دیگران [illegible] و اندر [illegible] زنده شمرد خویشتن را کسی که زندگانی
او بیش [illegible] و دیگر گفت [illegible] دوست [illegible] دشمن [illegible] دیگر گفت [illegible] که
[illegible] دیگر گفت سخن حق [illegible] دیگر [illegible] اگر [illegible] از تو [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] دیگر گفت [illegible] اگر [illegible] قانع باش [illegible] دیگر گفت بیکار
چیزی [illegible] اسراف [illegible] و دیگر گفت [illegible] آن [illegible]
از گرسنه مردن به که از نان فرومایگان سیر شدن دیگر گفت [illegible]

و از معلمان اعتبار مبر دیگر گفت بخوابت و نزدان کم از خویش محتاج مباش مصیبت عظیم شر که از رب مهمان به که
از خشک زنهار خواستن دیگر گفت فاسق متواضع جهان بهتر از زاهد متکبر دیگر گفت نادان تر از آن مردی نبود که
مهتری رسیده شاه و بچشم کهتری بیند و همچنان بچشم کهتری نگرد دیگر گفت مکن [illegible] بچیزی که گمان کند
چنانکه باید نداند و بدان دروغ گوی شرمنده شود دیگر گفت فرزانه تر از آن کس نبود که [illegible] دیگر گفت
جهان فرزانه تر از آن کس نبود که کس را برو حاجت نبود و حاجت او را [illegible] دیگر گفت هر که از
زشتی [illegible] کند تو او را [illegible] تر از آن کس دان که آن [illegible] دیگر گفت هر بنده که [illegible]
آلوده تر از آن کس دان که او کار [illegible] دیگر گفت هر که آمرزش دنیا [illegible]
رنج او ضایع شود دیگر گفت اگر خواهی که مهمان [illegible] دیگر گفت اگر خواهی که رنج تو [illegible]
ضایع نشود رنج مهمان [illegible] خویش ضایع مکن دیگر گفت اگر خواهی که [illegible] اندوه اندک [illegible] باشی کینه دار مباش دیگر گفت که
خواهی [illegible] دیگر گفت اگر خواهی که ترا دیوانه نشمارند آنچه نیابی
مجوی [illegible] دیگر گفت اگر خواهی [illegible] دیگر گفت اگر خواهی که کار تو با نظام باشد و فرزانه
باشی کار [illegible] دیگر گفت اگر خواهی که شرمنده نگردی هیچ [illegible] دیگر گفت اگر خواهی که پرده تو
[illegible] هیچکس مدر [illegible] دیگر گفت اگر خواهی که بر تو نخندند زیردستان خود را پاک دار دیگر گفت اگر خواهی
که از پشیمانی دراز ایمن باشی بهوای دل کار مکن دیگر گفت بر خیرگان مهربان تر از خدا مباش دیگر گفت اگر
خواهی [illegible] دیگر گفت در خانه مهمان کدخدائی مکن [illegible]
[illegible] دیگر گفت نیکان [illegible] از آن چیز که [illegible] دیگر گفت [illegible]
[illegible] دیگر گفت [illegible] غلام و کنیزک [illegible]

نبشت دیگر گفت کار بایستگان بنابایستگان مکنید و کار نابایستگان ببایستگان مکنید دیگر گفت [illegible]
از گوش شنیده و [illegible] و توانگری [illegible] کنید دیگر گفت فرزندان خویش را [illegible]
رغبت نمایید و دیگر گفت فرزندان را نام نیکو نهید و صنعت باندازه حال ایشان بیاموزید و اگر [illegible]
بسیار رنج مبرید که از تو بهتر کسی [illegible] دیگر گفت [illegible] دیگر گفت
[illegible] دیگر گفت اهل صلاح [illegible] دیگر
بر کار دشمنان [illegible] دیگر گفت اگر خواهی [illegible] محبوب [illegible]
کن [illegible] دیگر گفت اگر خواهی [illegible] دیگر گفت [illegible] مهمان [illegible]
غضب مکنید [illegible] مهمان [illegible]
سرا [illegible] چشم نگاه دارید [illegible] دیگر گفت [illegible]
و اگر خواهید [illegible] دیگر گفت اگر [illegible]
و [illegible] دیگر گفت [illegible]
[illegible] دیگر گفت اگر خواهید که زبان [illegible]
گفت پیران را حرمت دارید [illegible] دیگر گفت حق [illegible] پیران [illegible]
بر زیردستان رحم کنید و [illegible] دیگر گفت [illegible] علم [illegible]
که [illegible]
که [illegible] **باب نهم در آیین جوانی**
و قاعده آن ای پسر هرچند جوان باشی پیر عقل باش و نگویم که جوانی مکن لیکن جوانی خویشتن دار باش از [illegible]

برمژده هم مباش که جاهلان شاطر نیکو باشند چنانکه ارسطاطالیس گوید الشباب نوع من الجنون و هرگز از جاهلان با هم
جاهلم مباش که از شاطری بلا نخیزد و طاقت از جاهلان بود اگرچه چنین شعری بعضی ورست گواه که چنانکه آن
پیر گفت و غم میخورد چند سال است که من حسرت همی خورم که چون پیر شوم خوبرویان مرا نخواهند چون پیر شدم
خبر دیا الحوانست و از همنشینی ایشان گریزان گشت و هر چند جاهلان [illegible] علی فرار [illegible] از
مرگ ایمن مباش که جاهلان غافل باشند که مرگ [illegible] **حکایت** چنان شنیدم که [illegible]
و بر در دروازه که مرده بیرون بردندی دکانی داشت و کوزهٔ آبی در میخ آویخته بود و هوس آنکه هر جنازه بیرون بردندی
رفتی از شهر او سنگی در آن کوزه افکندی و هر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس را بیرون بردند و باز کوزه تهی
کردی و در میخ آویختی و سنگ انبار آن همی افکندی تا ماهی دیگر قضا را درزی بمرد و مردی به طلب درزی آمد خبر مرگ
درزی نداشت در دکان بسته دید پس همسایه او را پرسید درزی کجاست که دکان حاضر نیست همسایه گفت درزی نیز در
کوزه افتاد و ایمنی از زمان آوردم که ای پسر [illegible] نباشی و هشیار باش و از رحمت و معصیت [illegible]
نکنی و اگر از تو معصیتی در وجود آید [illegible] که این چه [illegible] در وجود آید [illegible]
هر کس [illegible] نگاه تو نیز در کوزه [illegible] و همه جاهلان منشین و با ایشان [illegible] صحبت شو [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] که جوانان [illegible]
جوانان [illegible] که با پیران [illegible] که جوانان [illegible]
در آرزو [illegible] پیر [illegible] جوانی گذشته است [illegible]
[illegible] جوانان [illegible]
حرمت دار و با ایشان سخن گزاف مگوی **حکایت** چنان شنیدم که پیری صد ساله پشت دو تا شده [illegible]
تکیه

تکیه همی کرد و میرفت جوانی بر ریش خنده او را گفت ای پیر این کمان به چند خریده تا من نیز یکی بخرم گفت اگر عمر یابی و صبر کنی
خود رایگان به تو بخشند ای پسر با پیران منشین که صحبت جوانان [illegible] که صحبت پیر [illegible] چنین [illegible]
جوانی کن و طریق جوانان را بگذار همچنان که در جوانی کار پیران کردن [illegible] در پیری جوانی [illegible]
من گویم چنین در این باب **رباعی** گفتم که در [illegible] کن [illegible] سر و [illegible]
و در پیری [illegible] مباش که [illegible] بگویند و از پیرانی [illegible] مباش از آنکه جوان امید پیری [illegible]
و پیر از آخر مرگ [illegible] زیرا که [illegible] زرد گشت بباید درود و اگر [illegible] زرد و میوه که پخته گشت
اگر نچینند از درخت بیفتد چنانکه من گویم **بیتی** [illegible] همی بتخت [illegible] از [illegible] چون
ثمر تو پخته گشت بر بندی رخت کان میوه که پخته شد در افتد ز درخت و چون حس [illegible]
و بیای [illegible] همه بسته شود نه تو از زندگانی خویش شاد باشی و نه مردم از زندگانی تو و بر مردم وبال گردی [illegible]
از آن زندگانی به آنچه [illegible] از اهل [illegible] که هر که مرگ [illegible] باید که از اهل [illegible]
چنانکه آفتاب [illegible] در افق مشرق [illegible] آفتاب [illegible] در افق مغرب فرو رفتن [illegible]
با من گویم **بیت** کاوس [illegible] نماز [illegible] روز [illegible]
دیگر [illegible] از این [illegible] بگویم که [illegible] جوانان [illegible]
بر پیران رحمت [illegible] که مردم [illegible] که [illegible] طبیعت [illegible]
اگر همه [illegible] که مردم [illegible] از آن [illegible] که [illegible]
[illegible] نقصان [illegible]
[illegible] پنجاه سال [illegible] نقصان [illegible]

با من بنشین و بر دلم میر کن

سال هر هفته نقصانی در خویشتن مشاهده کنی که در آن هفته گذشته ندیده باشی و از هشتاد گذشتی هر روز نقصانی بینی که در روز گذشته ندیده

باشی و اگر از هشتاد گذشتی در هر ساعتی در خویشتن رنجی بینی که در ساعت گذشته ندیده باشی حد خرمی تا چهل سال است چون

پایه برشدی راه نیابی بازگشت بی فرود آمدن پس آنگه تا بیک بار بر سر کار آیی پیری دشمن است و از دشمن جای

کاهلی و رنج پیری و ضعف کسی از پیران بهتر نداند **حکایت** چنان شنیدم که پدرم را رحمة الله حاجبی بود حاجب

گفتی پیر بود و از هشتاد درگذشته بود خواست که اسبی بخرد شخصی اسبی آورد نیکو رنگ و فربه درست قوایم اسب را ببیند پسندید

و بها فرو کردند دندانش بدید اسب پیر بود نخرید مردی دیگر بخرید من گفتم ای حاجب اسبی که فلان کس بخرید تو چرا نخریدی گفت او مردی

جوان است از رنج پیری خبر ندارد بدین منظره غره شد معذور است و مرا که از ضعف و رنج پیری آگاهی است پیر اسب خریدن

بر خرم معذور باشم و جهد کن ای پسر که در پیری جایی مقام کنی که پیری غریب است و پیری چون دشمن

که دشمن است و پیری دشمن دیگر پس با دو دشمن سفر کردن از نادانی است الا که ضرورت سفر افتد با اضطرار از

خانه خویش غریبی افتد و اگر ایزد تعالی در غریبی تو رحمت کند و بی رنج و دشواری آنچه خواستی آید آنگه در سفر پیری

آرزوی خانه خویش کن و باز خانه خویش آی که خانه خویش مقام کن اگر چه گفته اند الوطن ام الثانی

تو را با شغل و کار خویش باش و کار خویش را بی چون و چرا رونق و شغل بدست آمده روی بر کار آر تا آن ثابت باشی

و در آن حال طلب بیشتر کن که در طلب بیشی آفتی از روی طمع بازآید و گفته اند حرص و طمع که بیشتر باید

بطمع مال آن که بر شادی و در روی کار جهد کردن را ترتیب و آسایش تا هم و غم و دشمن بجای بازداشت تا نگاه داشتن درجه

تو از همه علم بهتر و از کار ... که در کار ... فریفته مشو تا از دنیا و دین حاصل باشی ان شاء الله تعالی

باب دهم در آیین شغلی و تدبیر و نجوم و علم

بدان ای پسر که مردمان عام را در شغلهای خویش ترتیب و ادب نیست که دارند و با ... وقت نشناسند از بزرگان ... از این کار ... از آن خویش را وقتی پدید کرده اند و چاشت و شبانگاه ... تا گاهی

نجیبند و میان هر کاری وقتی و فرقی نهاده اند و حدی و اندازه پدید کرده اند تا کارهای ایشان با یکدیگر نیامیزد و حضرت ایشان

آشفته نشود و تا هر وقتی کاری که شغل باید کنند تا شغلها همه بر نظام شود اما حکایت طعام خوردن بدان که عادت مردم

بازاری چنان رفته است که بیشتر اوقات شب خورند و آن سخت زیان کار است دایم تخمه باشند و مردمان سپاهی را عادت

چنان است که وقت و ناوقت ننگرند هر وقت که یابند در خوردن تقصیر نکنند و این عادت ستوده نیست که این عادت ستور است که هر گاه علف

یابند بخورند و هر گاه که نیابند نخورند و مردمان خاص و محتشم در شبانروزی یکبار طعام خورند و این از طریق خویشتن داری

نیکوست اما تن را ضعیف کند و مردم سست شود پس صواب چنان است که مردم محتشم بامداد بگاه چاشت کنند و

راست ترتیب کنند تا اگر چیزی پیش آید توانند خورد و اگر چیزی نباید تحمل توانند کرد و هر چه بکاست آنست که

در هر روزی وقت طعام خوردن صباح و نماز دیگر خوردن چنین سزد که نیز خوردن صباح توانند خورد و صبر کنند و باز

پیشین کم از آن وقت دیگر بخورد تا صباحی دیگر در معده هیچ تخمه نه باشد و اگر این قاعده نگاه داری چندانکه

آنچه خوری از یک جنس بیش نه اگر چند اگر خورده شود زیان کمتر دارد و اگر چند نوع طعام پیش تو آرند از یک نوع که از خوشتر دوستر

و به خری از آنکه رغبت بیشتر دست بر آن پس کنی و از خانه بیرون آیی و با کسی و با خورده شغل مشو تا نماز پیشین و

قرنی با تحاج(؟) و ... او صفر فرایز با الوان خورند الا باید که ان اشتاب نکنی و آهسته باشی چنانکه در شرط اسلام

است و در میان نان خوردن حدیث مکن و لیکن سر در پیش افکنده دار و در لقمه مردمان نگاه مکن **حکایت** شنیدم

که وقتی صاحب اسمعیل بن عباد نان همی خورد با ندیمان و کسان خویش مردی لقمه از کاسه برداشت و موی در لقمه او بود

بر زبر صاحب او را گفت ای فلان موی از لقمه بردار مرد لقمه از دست بنهاد و برخاست و برفت صاحب گفت تا بازش آوردند

پرسید که چرا نان نیم خورده از خوان برخاستی گفت مرا نان کسی نباید خورد تا بدین حد موی در لقمه من بیند

صاحب سخت خجل شد پس ای پسر در خوردن سخن مگوی و بخویش مشغول باش و سخت بر اول خوردن مشغول باش تا از آن کار

فرمانهای کن و رسم محتشمان دگرگونه است بعضی نخست کار فرمایند خادمان و آنگاه از قوم و بعضی نخست کار آورند
و آنگاه از خویش و این نیکوتر که این طریق کرم است و آن طریق ریاست لا غیر تا چون کار آرند از اول
بنوی رو کار برند که همه یک بخش و چنان کن که چیز از خوان برخیزند کم خوار و بسیار خوار هر دو سیر از خوان
برخیزند و اگر پیش تو خورد و پیش دیگران نه شرا از آنجا که تعیین کنی و بر سر خوان ابرو ترش
روی مباش و با خوانسالار سخن درشت مگو که فلان خوردنی نیک است فلان شور است و این سخن جای دیگر توان گفت
ابرو گشاده دار و از مهمان عذر بیحد مخواه چه این ترتیبها به ترتیب شراب خوردن نیز بدان که آن نیز هم
رسم است و در هر جا نوعی دیگر باید و طریقه دیگر باید خوردن والله اعلم باب یازدهم در آیین شراب خوردن
و ترتیب آن اما بجهت شراب خوردن نگویم که شراب خور و نیز نتوانم گفت که مخور چه جوانان بقول کسی از فعل
و فعل خود باز نایستند از آنکه مرا نیز گفته سخن نشنیدم تا پس از پنجاه سال که ایزد تعالی توبه ارزانی فرمود اما اگر
نخوری هر دو جهان را تو بدست آورده باشی و لیکن تو با یاران و اهل امت محکوم شوی و فعلهای زشت و ناشایست از تو در
وجود نیاید و نیز در کدخدائی تو توفیر بسیار پدید آید از این چند روی اگر نخوری نخست دوست دارم و لیکن جوانی
که رفیقان نگذارند که نخوری و از این سبب گفته اند الوحدة خیر من جلیس السوء پس اگر از سر شراب خوردن نتوبه
داری و از ایزد تعالی توفیق توبه همی خواه و بر کردار خویش پشیمان همی باش تا توبه نصوح ارزانی فرماید حال
لکن چون خوری باید که خوردن آن بدانی اگر ندانی بر تو وبال گردد اگر خوردن او بدانی و اندازه در گذری
زهر خورده باشی و اگر بترتیب خوری نه زهر خورده باشی علی الحقیقة مخرج ما کولات خوری و شرا درست و لیکن اگر
اثر فعل زهر است **بیت** که پا زهر زهر است گر افزون شود و از اندازه خویش بر هم شود پس اگر آن خورده با
در وقت پنجکس باید ... شد و آب تعلق بخوری پس اگر اندیشی مقرر است که چون طعام خوری سه ساعت هضم کنند و سه

رافد

ساعت دیگر بر اندوده سه ساعت دیگر قوت طعام بستاند و بجگر رساند تا جگر قسمت کند با جمله مردم قوت اطراف
و ثقل را بازبرده و فرستد و روده از آن ثقل غذا که بود از آنچه از آنکه روده شکم از لطیف شود و هر چیزه که بزیر قوه آنکه
بوده حاده پس سه ساعت که گذشته از طعام نیکو تر آید و هر چه طعام بخته شده تا چهار ساعت نیک نیست و خیز شراب از طعام بعد از نه آنگاه
شراب خور تا هم از شراب بهره ور باشی و هم از طعام اما تا توانی آغاز شراب خوردن بعد از نماز دیگر کن تا اگر مستی ترا دریابد
شب و مردمان در مستی تو و چیزها که در مستی از تو ظاهر شود نبینند و در مستی تعلق مکن که آن را نادان مجنون گویند و گوید ایزد تعالی
در شب و روز تا چند شراب خوردن از شراب علامت مکن پس اگر در عرصه میدان مخوری رسم نیکو بازان شراب تا توانی اندر
کن تا در هر حال ابر ترا بسایه سقف خانه پوشیده تر از سایه درخت بشنو از آنکه هم در جهان همین طریقه چون خوری
در مملکت چنین باشند و اگر محتشم و اگر درویش در دشت و بیابان غریب باشی و بیدار که حال خراسانیان که بی مرو در شمار
سر شراب صحابه بهر چیز که خورد هر که سر باده بود و هر چه از آن قدح سیر و قرح مستی که سیر نبود در راه تو ان ورقع
شراب و دیگر بسی در لقمه بانس است و مستی در قرح بانس است و جهد کن تا مدام در تبسم باشی که در جهه گزاف
ح چیزها است و دیوانگی و بیماری از آنکه شراب خلل آرد ایم است پس با مجمر اگر است شراب را جامه دیوانگان باشی و اگر مجمر خوری از
جمله بیماران بود چرا که خمار نوعی بیماری صعب است پس حرام مدام بیماری کاری که ثمره آن دیوانگی یا بیماری بود
دانم که تو برین سخن دست باز ندارند که مدار این بخواهند تا تمام نه بینی صبوح کردن عادت مکن و اگر چه پیشینیان و اولیا آن دارند
کن هر خردمندان صبوح کردن را ستوده دارند و لیکن از صبوحی نه سهو آن است که نماز بامداد از تو فوت گردد و دیگر
آنکه هنوز بخار شب از دماغ تو بر نخاسته باشد و دیگر آن تیره شود ثمره آن جز مالیخولیا نبود و دماغ چیزی دیگر باشد
دیگر آنکه وقتی که مردمان در خواب باشند تو بیدار باشی و چون مردمان بیدار باشند تو در خواب باشی پس این سبب دوم
بود چون همه روز بخسبی بجایی شب بیدار باید بودن و روز دیگر همه اعضای تو خسته و آزرده باشد و کم صبوح کرده باشد و خود

و چون باشد بتجربه برآورده ایم الکراهیه اتفاق افتد که وقت برسید ناکامی با مهمانی بازی کن که این کس
اختیار ناشده و اگر چه بر نبیذ مولع باشی عادت کن شب آدینه نبیذ نخوری هر چند که شب آدینه و شبهای دیگر شراب حرام است
شب آدینه را حرمتی هست و بر زبان عامه بازار حرمت بیشتر و تا روز آدینه از نبیذ دور باشی و مخمور نباشی و اگر [illegible]
روی مکن بیرون تو آید از تو بدی نیاید و ترا از رق سخن گفتن بیشتر و بدان جهان ثواب یابد و در جهان نیکنامی و در [illegible]
بعد از آن پنجشنبه که در سرای آدینه شب پنجاه روزه خرج تو باشد و جسم و عقل و روح تو بیاساید و هم [illegible] تو توفیر شود و [illegible]
بیابی و بر تو گشاده گردد از عامه [illegible] چنین هیچ فایده [illegible] دارد و حاصل گردد [illegible] دانی باشد که ترک [illegible]
فایده از خمر [illegible] داری والله اعلم بالصواب **باب چهاردهم در آیین مهمان داشتن** ای پسر [illegible] جایز [illegible]
و مهمان مکن که بزاحق مهمان نتوانی بیرون آمدن و تو بنگر که در یکماه چند بار مهمانی خواهی کرد اگر سه بار خواهی
کرد یک بار کن و نفقاتی که اندر آن سه مهمانی خواهی کرد اندر یک مهمانی بکار بر تا خوان تو از همه عیبها بری باشد و
عیب جایان بسته شود و چون مهمانان در خانه تو آیند هر کسی را استقبال ایشان پیش رو و هر یکی را بجای خویش نشان
[illegible] از ایشان پیش آر تا خورند و میزبان تو [illegible] کن و اگر چیز لطیف تر [illegible] چون خربزه یا ترنج [illegible] بود پیش از طعام
بخورند تا بطعام غلیظ نیایند [illegible] پیدا [illegible] و تا کسی [illegible] از آن خوان [illegible] تا آنگاه که مهمانان دست [illegible]
باز [illegible] بگذارید [illegible] و اگر [illegible] دیگر گوید بنشین [illegible] ایشان طعام [illegible]
[illegible] کشتن مکن [illegible] و از مهمان عذر مخواه که عذر خواستن طبع بازاریان است هر ساعتی گفتن که ای فلان چیزی نیکو نخوردی [illegible]
[illegible] تو که چیزی بخور [illegible] شرم [illegible] خود [illegible] آداب دیگر عذر این نخواهم که این سخن [illegible]
و این الفاظ [illegible] که مردم [illegible] کرده [illegible] دیگر [illegible] دیگر این عذر خواهم شاید که [illegible] دیگر
[illegible] پس این عذر خواستن [illegible] و از بسیار عذر خواستن مهمان شرمنده گردد و چیزی نتواند خوردن و نیم سیر از خوان
تو برخیزد

تو برخیزد و گویند در گیلان رسمی خوبست چون مهمان بخانه برند کوزهای آب در میان خوان نهند و میزبان و چاکران او
همه بروند و خانه را بمهمان بازگذارند مگر کسی از ایشان که گاه گاه بیرون و از حضار باشند که نیز ایشان را کار [illegible]
بعضی بکار آید و مهمان نیز باز اندرون [illegible] آنکه ایشان بپایند و کاسه و خوان بردارند و رسمی نیز همچنین شود و بر از آن
گلاب و عطرهای خوش بیاورند تا مهمانان دست بشویند و [illegible] ایشان [illegible] برند و از مجلس [illegible] خوش و
بخند و مطربان خوش آواز [illegible] و شراب خوب [illegible] بصحبت ایشان بنشین و جهد کن [illegible]
بر طعامهای غریب [illegible] ایشان کم دیده باشند و اگر همه در [illegible] در خانه [illegible] و طعام خوردن [illegible]
هیچ چیز بر ایشان و خوان ایشان [illegible] خوبی [illegible] شراب خوری و اگر [illegible] بکن [illegible] از خوبترین
بشنو و اگر حرام کنی با خوبترین کسی [illegible] اگر [illegible] شود [illegible] نباشی [illegible] ترا [illegible] و اگر [illegible] که گفتم
آری بر مهمان حق [illegible] و ایشان را بر خویشتن حق واجب دان **حکایت** چنان شنیدم که پسر امیر [illegible] نصر بن [illegible]
عامل بصره [illegible] و دیگر [illegible] از خانه [illegible] خلیفه [illegible] عطا [illegible] بسیار [illegible]
پروردن [illegible] گفت این [illegible] گفت یا مولانا [illegible] الدنیا [illegible]
[illegible] که [illegible] از زمان [illegible] رفتن [illegible] که این مهمان [illegible]
و [illegible] گفت امیرالمومنین فرمان [illegible] که تو [illegible] این [illegible] در [illegible]
و این یکماه مهمان من باش نصر گفت فرمان [illegible] در سرای [illegible] محبوس نشست که [illegible]
بود چنین شب [illegible] گفت [illegible] این یکماه [illegible] روزه [illegible]
چندی [illegible] که [illegible] آن [illegible] این کار [illegible] نصر گفت [illegible] زر [illegible] پسر [illegible] گفت
گفت ترا [illegible] پسر [illegible] نصر [illegible] گفت [illegible] این زر [illegible] گفت این زر ترا دادم [illegible] یکماه

تو بهتر از آن تر ای کی این بخوردم ما بی خجالتی تو روزه گشادم اکنون عجبت آن حق من این است که از من زر خواهی بر آن قطعه
بخشیدی گفت من زر ترا بدهم مزد دندان من و تاوان تا اکنون بر این بیت که پیر این دین بعاد رسید بر سر آن مهمان
باش و تازه روی و لیکن شراب مخور و پیش از مهمان مست مشو چندان که مهمان نیم مست شده باشد آنگاه ...
نمای و بارم محرم هر کی نوبت خوش همی خور و همی ده به جد و حزم و اندازه و همیشه خرم و خندان باش آنچه خندیدن نیکو بود
خند بر آنچه یم و بیوایی است چنانکه گم خنده ای چنین ... است و دیگر گفته با وقت بیهوده مخور و گر ... و چنین
مست شوی بخواهی رفتن یکبار دو بار ترا منع کن و تکرار در بر ... و بار سیوم در مبادی بر و بلطف ... کن
و اگر چاکران تو خطایی کنند از ایشان در گذر و در این یک نکته یاد دار و اگر چیزی ترا ناپسند آید بر ...
مخوار و شرابشان بده و این یکبار بر کن و اگر مهمان تو بر از محال کند همه را تحمل کن و بجای او بر خود حرمت او بر او برادر
بزرگ دان حکایت وقتی معتصم مجرمی را پیش خواند و فرمود که گردنش بزنند این مرد گفت ای امیر المؤمنین بحق
خدای تعالی و بحق رسول علیه السلام که مرا نخست یک شربت آب مهمان دار وانگاه هر چه خواهی کن که سخت تشنه ام معتصم
موفق سبک کند فرمود که او را آب دهند بدان آب داد مرد چون آب بخورد بر رسم عرب گفت کثر الله خیرک یا امیر المؤمنین
مهمان تو شدم این یک شربت آب از طریق مروت مهمان کشتن روا باشد الکرام ... تو توبه نصوح کنم
معتصم گفت راست گفتی حق مهمان بزرگ است عفو کردم تو توبه کن بعد از این چنین خطا گفت منت دارم و این
حکایت بران آوردم تا بدانی که حق مهمان بسیار است اگر مهمان ... حشمت را ... داد و اگر روی
سخت گرسنه مرو و سیر نیز مرو که اگر چیزی نتوانی خورد میزبان بیازارد و اگر از حد بگذری زشت مباش و اگر ... جای
بنشین و هر آواز در که بشنود مهمان بهر که چیزی آرند و چون در خانه میزبان روی جای خویش نشین که جای تو بود و اگر خانه آشنا
تو باشد و ترا اعتماد در آن خانه ... و بر سر او ... فرمایی مکن و با چاکران میزبان مگوی که این طبق فلان

جای

مردم

جای منه و این دیگر فلان جای بنه چنانکه ... که من از این خانه ام آغاز ... مهمان فضولی مباش و بنان و کاسه مردم
تقرب مکن و تا بتوانی چاکر خویش را لقمه مده ... اگر گفته ... شیرین ... در راه
مستی اثر کند و باز مستی شو که از جهره آدمیان ... خو کن و اگر ... قدح ... خورده باشی و گر آن تو
صدگانه نکند کس را ... باشند که هیچکس از آن ... و ... کند هر چه خواهی
گفتن بر آن خوردن ... که آن قصد ... از دست هیچ ... چنانکه گفته اند الجنون فنون
دیوانگی گونه گون است و بدان که عربده نیز گونا گونست و مستی نوع از انواع دیوانگیست و این نیز بدان که در مستی بسیار
گفتن هم عربده است و ... بسیار خوردن هم از عربده است و ... بسیار ... عربده
و بسیار گفتن خیره هم از عربده است و همیشه سر خود خارج گفتن هم از عربده است اینها که شنیدی از همه پرهیز کن که این همه
جنونست عربده ... و عربده مردم ... باشد و نیز ... احتیاط کار آر و بیش از حد ... مشو الا
شبانان ... بندگان خویش و اگر ... بطریق ... همه ... بر جای ... باشد
اگر چه چاکران را هیچ باک ... است ... و الله اعلم بالصواب باب سیزدهم در مزاح کردن ای پسر بدانکه مزاح کردن

و نرد و شطرنج باختن

... و این ... که ... اول مزاح ... جنگ است ... گفته اند المزاح مقدمة الشر ... تو
از مزاح کردن سرد پرهیز کن و اگر مزاح کنی ... مکن که ... خیزد ... و چندین بلا از
و از مزاح ناخوش شرم دار ... در یاران ... نرد و شطرنج باختن که در میانه این هر دو ...
... و دیگر نرد و شطرنج ... و اگر ... باز ... و اگر ...
... از ... است ... که ... است اگر چه
... که ... و اگر ... از ...

کن و نخست تو دست بهره در از مکن تا وی آنچه خواهد ببازد و اگر زودش چنین برده و خویشتن مپندار از نو آموز باشد بازی
و بیت مخوان و اگر حریف خواهد سر کند الی جای مکن که دیر مباز و اگر او همی در کرد ضربتی بنشست آغاز اما غیرت
مباز دغا در روزگار تو بید نکرده و اگر از روی مطالعه زر بری بزان طمع مکن و از آن هیچ حسب مدار و بیهوده
خرج کن تا چون که از تو برند از کیسه تو خرج نشده و آنچه گفته آمد در بردن نهد و شطرنج باختن آیین بیت گفته آمد اینی
که بجز ببهره خرج کنی دارد ده بدادی و چنین از تو برد از کیسه تو خرج نبود و دیگر با مستان و مهتران کالان جانان کم مباز
تا خیره نخیزد و از همه نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که تو فقان زخم روی اگر به سوگند تو راست شریک نگیرد
همه کس گوید دروغ همی گوید و تو بهره فتنه و شر همه مزاح دان و پرهیز کن از مزاح هر چند مزاح کردن عیب نیست که رسول
نیز مزاح کرده است و از ضرورت که پیرزنی بحضرت ام المؤمنین عایشه صدیقه رضی الله عنها روزی از رسول
سؤال کرد که یا رسول الله روی من چون روی بهشتیان باشد یا دوزخیان و من بهشتی خواهم بودن و گفته آن کان از رسول
امزح و لا اقول الا الحق پیغمبر با پیرزن مزاح کرد و گفت در آنجهان هیچ پیرزن در بهشت نخواهد بودن آن پیرزن بگریست
او را گفت و ای مرز رسول عم غم مخور که گفت که هیچ پیر نبود در آنجهان خواهی بودن و همه از گور جوان برخیزند
سخن مزن دروغ و بیرون زنان بازخواست اگر مزاح کنی شیر را با این نیز مدد و با کمتر از خویش بی مزاح مکن
تا حشمت خویش را در جواب او ضایع نکنی بی همرانگر خویش کنی تا کسی که حشمت او از تو زیادت نبود اگر جواب دهد
عیب نبود و از او تو بیشتر آن بیشتر که گوئی جدا امیز کرد و از فحش پرهیز اگر به مزاح بی هزل نبود و هر مزاح که نه خوار کننده
مزاح است و بزرگان دنوس گفته اند در هزار از مزاح فحش آمیز که در پیش مردم پیدا گفتن خویش کن و تا بهر بچه گوی
همان شمشیر آخر هیچ کس جنگ مکن که جنگ کار مختشان است که جنگ کار زنان و کودکان است الا اگر اتفاق افتد که جنگ
هر چه بتوانی گفتن مکن و هر چه بتوانی گفتن بگوی و جنگ چندان کن که جای آشتی را نگاه داری و یکبارگی بی آزرم
مباش

مباش و فروترین عادت لجوجی و بی آرامی شناس و بهترین عادت تواضع دان که تواضع نعمتی است ایزدی و
بیهوده سخن مگوی که بیهوده گفتن از ... چند دیگر از این بسیار خوردن و عشق باختن و مزاح کردن از آنجمله که حال آن
حد و اندازه هر کاری بدان تا بسیار بر تو غلط نرود والسلام **باب چهاردهم در آیین عاشقی و قاعده آن**
ای پسر بدان که تا کسی لطیف طبع نبود عاشق نشود چرا که عشق از لطافت طبع خیزد و هر کرا الفت در طبع بیشتر
این حال بیشتر و صعب تر خیزد و از آنست که بعضی کسان این کار بر دل نگیرند چه گفته اند مرا شب ...
فما ظلم چنین لطیف ... در طبع لطیف آویزد نه بینی که این حال جوانان را افتد و پیران را نه و غلیظ طبع و کند طبع را
و مردم کاهل جان هرگز عاشق نشود و ... بعضی ... طبع عاشق شده اند الا آنچه من میدانم جهد کن
تا عاشق نشوی که عاشقی کاری باخطر است خاصه هنگام مفلسی که مفلس را عاشقی شرابی است در خون خود ... گفته
گویم **رباعی** ... هر بر ... آن ... ورد فرد ... شد ستم از روی تو فرد دارم ... کال خویش از خود بی
سیم ز بازار ... آید مرد پس اگر ... اتفاق افتد ... دل ... بیشتر ... طلب عشق باختن ... دوام
مطلع شهوت مکرر که این نه کار خردمندان است چرا که عاشق یا در فراق باشد یا در وصال ... راحت و
یکروزه راحت فراق برزد که سرتاسر عاشقی رنج و درد و غم ... و محنت ... مردم ... ضد
در جه خوشست الا اگر در فراق باشی در عذاب باشی ... کاش ... و اگر در وصال باشی ... معشوقه
از درد ... تو خبر دارد اما از جور و ناز و خیره کشی خوش وصال ... آن از فراق ... و اگر ... آن
معشوقه تو فرشته ... تو هیچ وقت از ملامت خلقان ... معشوق تو باشند
کنند چرا که عادت خلق چنین رفته است پس خویشتن را نگاه دار و از عاشقی پرهیز ... و ... تو ... گرد
که یکی دیدار عاشق ... چشم ... پسندیده ... طبع ... بر ... شد

آنگاه مرا متقاضی شود از جهت دیدار و اگر تو شهوت خویش در او بکنی و دل تابع شهوت کنی و باز دیدار او کنی که یک بار دیگر
او را ببینی همچنین چون باشد هر آینه میل او زیادت شود پس قصد دیدار سیوم بار و همچنین سیوم بار دیدی و حرمت [illegible]
شنیدی حرمت رفت و سخن بیهوده آنگاه حال چون شود الا اگر همه از خویشتن نگاه داری و کار از دست تو برود و مهر و
آتش عشق بر تو زیادت شود و بضرورت ترا متابع هوی باید بودن اگر جمال را از خویشتن نگاه داری چون [illegible]
کند جهد آن باید کرد که تا پیش از آنکه [illegible] خویشتن را [illegible] دیگر مشغول کنی و جای دیگر [illegible] شهوت کنی و چشم از دیدار
[illegible] و خویشتن را مشغول کنی بدین نوع خویشتن را از [illegible] نگاه داری [illegible] چنین [illegible]
هر کس [illegible] که این علت را بدین نوع مداوا تواند کرد از آتش عشق [illegible]
[illegible] کرده است سبب علت عشق و دارو عشق [illegible] و ترا [illegible]
اگر کسی را دوست داری که او را دیدار او و حرمت او [illegible] شیخ ابو سعید ابوالخیر [illegible]
آدمی را [illegible] چیز [illegible] اول [illegible] سوم [illegible] چهارم [illegible]
[illegible] عشق و عاشقی [illegible] عاشقی [illegible] هر چند کان مرد عاشق [illegible] بیت این آتش عشق [illegible]
ای [illegible] هر که دید آتش بسوزد [illegible] در [illegible] عاشقی [illegible]
[illegible] عشق [illegible] هر کسی [illegible] این حال [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] این [illegible] مردم [illegible]
[illegible] عشق [illegible] حکایت شنیدم که [illegible]
شمس الملک رحمة الله علیه خبر آوردند که [illegible] احمد بن [illegible]

حکایت

حکایت پس [illegible] و گفت [illegible] این غلام را [illegible] گفت تو [illegible] کس را [illegible]
هزار و چهار صد دینار [illegible] این غلام را [illegible]
[illegible] دستار [illegible] این غلام [illegible] دستار [illegible]
چون [illegible] این حال ابوالعباس [illegible] این غلام [illegible]
[illegible] ابوالعباس [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] سلطان عالم [illegible] که تو پادشاه [illegible] این [illegible]
[illegible] مملکت خویش [illegible] عشق [illegible]
[illegible] آن [illegible]
این [illegible] حکایت [illegible] عشق [illegible] حکایت شنیدم
ده غلام [illegible] سلطان [illegible] غلام [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] سلطان او را دوست [illegible]
[illegible] ده غلام [illegible] سلطان این غلام [illegible]
[illegible]
[illegible] رباعی [illegible]
[illegible] هر که چنین [illegible] عاشق [illegible]
تا تو عاشق نباشی [illegible] دوست داری [illegible]

بنشیند و لیکن بهتر که اندک مایه عقلی و دوستی با خود همراه باشد و اگر در حسن ضعیف باشد [illegible] لا حلاوت و لا ملاحت باشد
که زنان بی علم را شهوت خیزد و توقعی دارند که گمان [illegible] جفت [illegible] باشند اما اگر [illegible] شوق را با [illegible]
بر دارد اگر پیش [illegible] مشغول باشد و [illegible] است [illegible] که [illegible] خواهد [illegible] پندار که [illegible]
چنان نماید که به چشم تو چنان شکوه گیرد **بیت** ای دل ز گریه [illegible] بچشم همه کس چنین [illegible] که به چشم من [illegible] چشم تو
خوب نماید و نیز [illegible] و تعفف کن و [illegible] احتیاط [illegible] تا از وی
خلق رنجیده نباشی **باب پانزدهم در مجامعت کردن** ای پسر اگر کسی را دوست داری [illegible] به مجامعت
مشغول مباش که آن نطفه که از تو جدا شود معلوم است که تخم جانی [illegible] و اگر اتفاق صحبت می افتد [illegible]
کن تا در مستی نباشد که در وقت مستی این کار ترا از هر وقتی بتر باشد [illegible] به وقت خمار [illegible] و هر وقتی که ترا [illegible] آید [illegible] مشغول
مباش که این حال بهایم را بود پس آدمی را در هر کاری وقتی معین باید تا پیدا بود که فرق [illegible] میان [illegible] از
غلامان و زنان میل خود به یک جنس مدار تا از هر دو گروه بهره ور باشی و دشمن تو نباشند و چنانکه گفتم [illegible]
زیان [illegible] اگر [illegible] زنان [illegible] که [illegible] گرم [illegible] سخت زیان دارد
و حکمای [illegible] گفته اند که اگر آدمی در [illegible] تابستان [illegible] زمستان [illegible] روز [illegible] احتیاط
کند اگر گویم [illegible] از همه فصلها [illegible] و [illegible] اگر [illegible]
[illegible] در [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] در فصل بهار هوا معتدل [illegible]
[illegible] معتدل [illegible]
[illegible]
تا [illegible]

تا سخن غایب نکند که خواندن جایز نیست مجامعت نیز همچنین [illegible] پس در هوای گرم [illegible] جایز نیست که
بر بسیار ضرورت باشد [illegible] و [illegible] زیان [illegible] و از این بیش سخن مختصر که بیش از این
نکند گفتن و چنین [illegible] آگاه کنم تا آداب آن نیز برایم **باب شانزدهم**
در قاعده حمام رفتن ای پسر اگر ترا [illegible] احتیاج افتد بسیار مرو که زیان دارد و بسیار گرما نیز مرو اما
وقتی [illegible] طعام از سر معده گذشته باشد و قوت هاضمه در وی اثر کرده باشد پس [illegible]
در [illegible] به حمام آید [illegible] بسیار باشد چنین [illegible] آید [illegible] در خانه اول لحظه [illegible] باشد [illegible] هوای
حمام در [illegible] تصرف کند بعد از آن در حمام گرم در آید و آنجا لحظه دیگر توقف کند و بعد از آن بخانه گرم در آیند
و آنجا چندان باشند که [illegible] عرق کند و همین قاعده که [illegible] اما [illegible] بخانه گرم [illegible]
نیک بنشیند و بخانه سرد [illegible] آید [illegible] و دیگر باید دانست که مردم که در حمام در آید [illegible] مزاج
است [illegible] سرد اگر مزاج گرم است [illegible] آید [illegible] و اگر مزاج [illegible]
چنین بسیار باشد [illegible] کند [illegible] دست [illegible] پس اگر از حمام [illegible] بر آید بهتر [illegible]
بخانه سرد [illegible] کند و آب سرد وضو سازد و آب سرد بر پای ریزد تا [illegible] وجع المفاصل [illegible] و باید دانست
که در حمام گرم جماع نشاید کرد که [illegible] زیان دارد و باید که خشک کنند [illegible]
هر [illegible] از آن حمام [illegible] که غوطه حمام و خشک کردن [illegible]
و شقاق و [illegible] و جذام [illegible]
[illegible] بعد از آن [illegible] از حمام [illegible]
و همان [illegible] که زیان [illegible] از حمام [illegible]

اما سخن بو علی سینا کار کند که هر روز یکبار نرود [illegible] ازآنکه هر روز بر [illegible] آدمی بر دو مفاصل را ارام کند

و طبیعت نیز عادت گیرد و اگر چند روز نرود تن جای شستن [illegible] غمگین و خارش پدید [illegible] بازو همه علت

کرد و پس از حمام غافل مباش و آب بسیار گرم و سخت سرد بر خود نشاید ریخت و حکیمان گرمابه را [illegible] از جمله

[illegible] و موی [illegible] خشک کن و بر آی و بعد از آن راه مرو و پیش [illegible] رفتن [illegible] همچنین [illegible]

مرد و نفع و ضرر گرمابه این است که با تو بیان کردم اندر گرمابه اگر آدمی مخمور یا محرور بود از آب خوردن چاره

و اگر آب خوردن [illegible] کمتر [illegible] و اگر مزاج سرد [illegible] آب سرد پرهیز کن و اگر در حمام طعام خورد در آخر که [illegible]

آمدن باید [illegible] و اگر در اول حمام خورد [illegible] بسیار باشد زیان دارد و از [illegible] گرم [illegible] آن است که طعام

هضم کند پس طعام که در معده [illegible] کند و [illegible] و آب سرد از جهت استعمال کرده اند [illegible]

تسکین حرارت اند [illegible] و محرور هم زیان کمتر دارد و اگر این طریق بجا آورد از حمام فایده بسیار یابد و ایمن

[illegible] باشد و [illegible] و الله اعلم بالصواب باب هفدهم در علت بیداری و خواب ای پسر [illegible]

خواب نیز چگونه کنی که خواب [illegible] دان پس [illegible] رسم [illegible] و حکیمان [illegible] این چنان است که چون

از [illegible] بیرون [illegible] و لیکن مردمان دیگر را این رسم نیست اما حکیمان خواب را

موت الاصغر خوانند یعنی مرگ کوچک تر [illegible] خفتن عادت [illegible] مرده است آدمی [illegible]

[illegible] حال [illegible] چیز است که در [illegible] تغیر پیدا کند [illegible]

خشم بسیار [illegible] خواب بسیار [illegible] چهره مبدل کند [illegible] که مردم خفته در حکم زندگان [illegible]

بر مرده قلم نیست بر خفته هم نیست چنانکه در این باب خبر کردیم حدیثی گر چه [illegible]

مهر تو در دلم [illegible] از تو [illegible] تو خفته [illegible] قلم اما همچنانکه خفتن بسیار [illegible]

کار است

کار است خفتن هم زیان کار است چه آدمی [illegible] شبانروز [illegible] که خواب کند و لیکن بیدار [illegible]

بیم مرگ بود الا همه کار را اندازه است حکیمان چنین گفته اند که شبانروز بیست و چهار ساعت است چنان کند که

این بیست و چهار ساعت دو بهره بیدار باشی و یکبهره خواب کنی و یک بهره هشت ساعت بطاعت خدای [illegible]

دیگر [illegible] کسب خویش مشغول باشی و هشت ساعت دیگر [illegible] خواب [illegible] از حرکات [illegible]

جاهلان از این بیست و چهار ساعت نیمی بخسبند و نیمی بیدار باشند و کاهلان دو بهره بخسبند و یکبهره بیدار

بینی قسمت که یاد کردم لاجرم در کار ایشان [illegible] خلل پدید آید و دیگر آنکه ایزد تعالی [illegible] خواب آفرید [illegible]

چنانکه در محکم کتاب خود میفرماید [illegible] و اللیل لباسا و النهار معاشا و حقیقت بدانکه هر زنده [illegible]

[illegible] تن مکان است و جان [illegible] خاصیت [illegible] است چون [illegible] و حرکات [illegible] خاصیت تن [illegible]

[illegible] تن و جان یکجا باشند [illegible] خویش تن [illegible]

[illegible] کند [illegible] خانه [illegible]

پس [illegible] ارواح [illegible] که [illegible] بصر [illegible]

[illegible] خویش [illegible] چون کتاب [illegible]

و از آن خوابها [illegible] چون بیدار [illegible] و چنین [illegible] و اگر این

مکان خویش [illegible] اگر

[illegible] تن در خواب [illegible] آنگاه [illegible] اکنون [illegible]

[illegible] هیچ چیز [illegible] حکمت [illegible] خواب [illegible] پدید [illegible]

زیان میدارد [illegible] در [illegible] و زیان تولد کند و بیماری [illegible] آید [illegible] کند [illegible]

چرا کسی شب بیانود بهانه از حکمت بعید و از خرد دور است اما رسم محتشمان و منعمان که تابستان نیم روز بقیلوله روند و نیز
که خسبند بزاله از طریق تن خویش رسمی است که راحت بیارایند و اگر با کسی بوقت ایشان باشی حجتش
هم بخوی ایشان باشند آفرین فرو کرده و گر ما گشته کند آنگاه بیرون آیند اما تو ای پسر سخن من بشنو و جهد
کن هر شب در بیداری گردانی و از خواب بیدار شوی بغایت بیان میدارم از جهت آنکه حرارت غریزی فرو میرد و در
رنگ روی سد آید و بهترین خواب آن باشد که طعام از معده گذشته باشد و قوت هاضمه در وی اثر کرده و اگر
معده خالی باشد محروم الخواب کند اما اگر روز و شب بخسبی که روح تازه دارد چرا که خفته و مرده هر دو یکی
یکسان اند و هیچ فرق میان ایشان از عالم بیرون نیست ولیکن یکی خفته با حیات است و یکی خفته با حیات الکون و در
میان این دو خفته را فرق آنکه یکی بالضرورت تا باز خیزد بقدر عاجزی خویش پس علاج آنکه محتسب اگر ضرورت
نیست خفتن زندگان از خفتن مردگان بسیار است آنگاه خاستن را عادت کن و هر کس که با وقت بامداد خیزد به نیکی
روزی که وقت نماز رسید گذشته باشد بشیکار بر خیزد و فریضه حق تعالی بجای آرد پس بکار مشغول شو تا ترا
خیر و برکت روزی نماید بغایت ای پسر خواب بشب صبح را دوری و بکار مشغول باش و کار نداری بشکار رو و کام دل کن
در بهاران باغ و صحرا بروی و بنخچیر و خوش شغلی باشد این را نیز با تو بگویم که چگونه باید رفت تا برتو غلط نرود
والگر چه هر کاری که آدمی بکند بیشتر غلط است

باب هفدهم در آیین شکار و قاعده آن

بدان ای
پسر که بر نشستن و بنخچیر رفتن کار محتشمان است خاصه که جوانان را کاری باندازه باید تا ترتیب هفته
هفته روز نه هر روز بنخچیر رو و هر روز بشراب مشغول باش و هر روز دیگر بکد خدایی صرف کن اما نخچیر را نشستن
بر اسب گو چنین نشین از جهت آنکه مرد هر چند مرد و منظر بود بر اسب کوچک حقیر نماید و بر اسب بلند اگر در عوض نشین چرا که
رهوار مرد خوار بر و آنکه زود دار و در میان شهر بر اسب تیز و جهنده نشین تا از بی تندی اسب از خویش تن

غافل

غافل باشی و مدام راست نشین تا زشت کوب نباشد و اگر بنخچیر گاه اندر زیر خره اسپ تاختن کاری است کودکان را
و غلامان و نیز با سپر را از پس سباع متاز که اندر سباع غافل بنخچیر هم هلاک بشر را از ندیم پادشاه بشاه بود که
شدند یکی جد پدرم امیر شرف المعالی پس بگذار تا کهتران تو بتازند و تو نتازی مگر پیش پادشاهی بزرگ باشی
پس از بهر نام جستن و خوش آمدن پادشاهان روا بود پس اگر نخچیر دوست داری شهر و شاهین و باز و یک ویوز
مشغول باش تا هم نخچیر کرده باشی و هم تفرج کرده پس با هر چه گیری از کلاب باز آید و سباع اسیر نخود و با زبان نیفتد
خطر ندارد پس دیگر بدان که ملوک خراسان باز بر دست نخوانند اما در ملوک عراق اما رسم است که باز بر دست خویش
گیرند روا باشد و اگر پادشاه باشی خانه تو که خواهی کن پس اگر پادشاه باشی چنانکه خواهی کن با نام اسب یوزی را
بازی را بر میر آن که مقصود از باز انداختن پادشاه تماشا باید پس باز دیگر طلب باید داد نشان
و تو تفرج کن که مقصود تفرج بود نه طعمه و اگر بشکار شیر پادشاه را کسب باید آنکه سگ دارد در پیش
پادشاه بکشید روا و تماشا همی کند و اگر شکار یوز گری خود بر گوش اسب بگیرد و زشت بود کاری یوز داران کند
و نیز شرط نباشد سباعی را در جای خویشتن داشتن خاصه کالاو چنین و شکار و نخچیر بدین است تربیت کردن و چوگان

نیز بدان که تو را از فضلها است

باب نوزدهم در آیین گوی زدن و چوگان

ای پسر اگر چوگان بازی بشرط
کنی مدام چوگان زدن عادت مکن که در چوگان زدن بسیار خلق را بلاها رسیده است

حکایت

چنان
شنیدم که عمرو لیث یک چشم کور بود و آنگاه که امیر خراسان گشت سوی میدان رفت تا گوی زند و را سپهسالاری
بود که از بهر گفتی گویند که از بهر خراسان ما چنان و بر گرفت و گفت نگذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی گر ایر
چون که شاگوی زنید مرا روا ندارید از بهر کفت زیرا که ما دو چشم داریم و اگر یک چشم ما خو شود دیگر با ما بز
باشد و اگر آن یک چشم تو بخسد و بهر و چشم نیز ملک تو ابر شود باید گذاشت غلط اعلم خراسان بغز عاقلانه

گفت و درین سخن مرا این فایده روی نمود اما اگر با هر کسی کرت با کرت اتفاق افتد باک نباشد هم ازین سخن
اصلا ندانی از آنکه کاری مخاطره است اما جای خود نگاه میدار و از خود نگاه بکن و اگر کسی پیش تو افتد با دیگران و
بنگر و فرو مباش تا از سلامت آیی انشاء الله تعالی بمقصود حاصل شوی **باب بیستم در کارزار کردن** بدان ای پسر که چون در میان
کارزار باشی آنجا سستی و درنگ شرط نیست چنان کن که اگر خصم تو شام خورده باشد تو چاشت خورده باشی و چون در کار
افتی هیچ تقصیر مکن و بر جان خویشتن مبخشای که آنرا که در گور باید خفت بخانه نتواند خفت چنانکه من گویم **رباعی**
گر شیر شود عدو چو بید [illegible] با تیر و شمشیر سخن خواهم گفت آنرا که بگور خفت باید بجفت [illegible]
نتوان خفت ۞ و اندر حرب [illegible] و هر که [illegible] در میان حرب که خصمان گرد تو آمدی از
حکم میباش که از جنگ خصم بجنگ [illegible] و تا در تو حرکات و نیرو می بینند از تو بهتر ترس می کنند و از
آنجا مرگ بر دل خویش خوش کن و البته مترس و کار بسازی این بیت از گفته [illegible] مگر **بیت** در روز
مگر [illegible] مرد [illegible] دلیر که شمشیر کوتاه بدست دلاوران روز جنگ دراز باید و گذشت
که اگر هیچ کند اندر تو سستی پدید آید از هزار جان یکی نبری و کمتر کسی بر تو چیره شود و گاه کشته شدی
و اگر خصم [illegible] کار بر تو برگشت و از میان همسران خویش بر آیی و چنین نام باشد آزرم در میان همالان
مرگ به از آن زندگانی [illegible] دلیر مباش و چنین مردم [illegible] قاتلان و دزدان و قطاع
الطریق و نباشد چنین کسی که از عدو شریعت [illegible] بجهان [illegible] چنین [illegible]
آن بباید و اندرین دنیا زشت نامی [illegible]
از تو منقطع شود [illegible] کلمات [illegible] بجهان [illegible]
به تجربت بر آورده ام [illegible]

در میان

الا بر فرزندان خویش نبخشی و ناحق خون مریز و اگر اصلاح تو از آن باشد هیچ تقصیر مکن که آن تقصیر فساد کار تو گردد
جدم شمس المعالی **حکایت** شنیدم [illegible] و گناه هیچکس [illegible] و چنین و [illegible]
بشوریدند و [illegible] و با ملک المعالی پدر او پدر خویش شمس المعالی اگر [illegible] ضرورت [illegible]
کار بست چه [illegible] که اگر تو [illegible] این [illegible] که [illegible] از خاندان [illegible]
از جهت [illegible] این کار [illegible] که چنین [illegible] شده [illegible] بسیار
گماشتند و [illegible] فرستاد [illegible] و در میان موکلان [illegible] ابو عبدالله [illegible]
شمس المعالی آن [illegible] گفت ای عبدالله هیچ [illegible] که این کار [illegible] و این [illegible]
گفت این کار فلان و فلان [illegible] هیچ کس [illegible] این کار [illegible]
در میان این [illegible] که [illegible] و این کار [illegible] و لیکن [illegible] کار
از من و [illegible] این کار [illegible] شمس المعالی گفت تو غلط که
مرا این [illegible] از مردم [illegible] کشتن که اگر [illegible] این [illegible] مرا این کار
دیگر [illegible] و این حکایت بدان آوردم که بر تو غلط [illegible] تقصیر مکن
و نیز خادم [illegible] مکن که خادم [illegible] شهوت خویش [illegible] از جهال
کز این [illegible] اگر خادم [illegible] خادم کرده [illegible] که مزه او [illegible]
[illegible] خویش [illegible] باشد [illegible] کارزار [illegible] و خویشتن [illegible] مباش
و البته از مرگ مترس تا تن خویش [illegible] کارزار [illegible] کن و آن روز که [illegible]
به وجا [illegible] و [illegible] و [illegible] از آن [illegible]

هیچ خانه که از وی دست الا گفت که چاره چیست ایشان بگویند جواب داد و بان کی از زبان مبر اپس حلوم کرد یکی همچنین
احمد میرد کسی در کارزار این شهها اید که ایشان کشته شوند و نان چاه آید و در حدیث مرگ و مرگ هیچ
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه گوید دست الذی و لکن آن روز بزادم که بمردم و هر دو حجی
هم کردیم و از کاری که بر من بود لابد آن بسیار کردیم بسیار دانش و آمدم بآن سخن بیامد و بدانکه این و نام از جهان
توان برد و چند انکه جمع کردن مال و نگاه داشتن ... باب بیست و یکم در آیین جمع
کردن مال ای پسر از فراز آوردن مال غافل مباش و لیکن از بهر خویش مخاطره مکن تا بر تو وبال نگردد و آنچه
فراز آوری از نیکوترین وجهی حاصل کن تا بر تو گوارنده بود و از کار خویش ... چیزی به حجت ... داد و کرد آنچه
و چون فراز آوری نگهدار و بهر باطلی از دست مده که نگاه داشتن از فراز آوردن سخت تر است و چون بهنگام درمانی دست
خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود بجای آوری ... و بهر چیزی ... دست
در چیزی ... که اگر نگاه نداری ... از دست ... آن ... دشمنان ... اگر چه چیز
... تجدید و تدبیر ... تدبیر ... بسیار ... خرج ... اگر ... ترا
که ترا ... چیزی ... دشمنان که داشتن بهتر که ... دوستان ... و اگر چه ... از
نگاه داشتن غافل مباش که هر که ... بسیار ... نگاه ... و از کار ... از کار
هم ... رنج ... رنج ... نشاید ... بسیار ... باشد
و رنج بردار باش تا ... و آنچه ... رنج ... و لیکن رنج بسیار بر خویشتن
تمع ... و اگر چه ... که هیچ چیزی ... زده است و خرج ... از
دخل کن ... نیاز ... راه نیابد ... دیگر ... هرگز ... نیاز نباشد و جهد کن

خرج

خرج تو از دخل کمتر ... تا نیاز بر تو کار نکند و بدانچه ترا او د قانع باش که قانع ... تو ... آن
روزی که قسمت تو است ... بتو رسد و هر کاری که آن سخن نیکو ... مردمان ... چیز ... آن
کن ... مردم ... مردم ... تو ... که از ... و همه
با ... و بدترین حال مردم نیاز ... هر ... آن ستایش ... همان ... درویشان
آرایش ... در ... هر کس ... آرایش ... فرشوم ...
خدای تعالی ... دوست ... بندگان خدای تعالی ... چنانکه خدای تعالی در محکم کتاب خود ... ان الله
لا یحب ... که هر ... و ...
و همه مال ... خرج ... که ... چراکه ...
تن ... نفس ... و ... که ... خراج ... اما
اگر ... و اندازه ... اعتدال ... و ...
... از ... اسراف ... دشمن دارد ... اند
اسراف ... هیچ کار ... خویش ... خویشتن ... مال نیکو باش و آنچه در
بایست ... مکن که مال اگر چه عزیز است از جان عزیزتر ... جهد کن تا آنچه فراز آری بصلاح خرج کنی
و خرج خویشتن ... بخیلان ... باش و ... همه کس ... خود ...
ایمن ... در جمع ... تقصیر مکن که هر که ... خویش تقصیر کند ... تیادید ... از ...
باید که تن ... رنج است چنانکه ... امروز ... رنج ... فردا ... رنج ... مردی
دان هر چه از رنج بغیر رنج بدست آید ... خویش ... مال خویش ... و اگر چه در ... است

پیش از آن بخورد آن بنه و اگر محتاج باشی آن از اصل تر پرهیز کن و از آن پای میار و بهر علامت بکار رسان تا در
ایام پیری و ضعیفی فرا تو دارند دیگر که باید هر چه بخواهی خویش صرف کن که بمیرد دیگر نشنیده خواهد و در زیر
و سینه و بر چند و مانند آن پس اگر شیر خیز بچه بکار به که هر چه بدیگر ده هزار نکنی بازیابی و مایه و ایم بر جای
و چنین بکاری خانه ساختن نهر دربستن معروش نکنی که اکنون ضرورت است بفروشم و وقتی دیگر بهتر از این باز خرم و نشاید چه
که بازیابی آن خریدار دست بر هر و خانه بکشی گفته و نفس که هر و مهر ضرورت نیز وام مکن و چیز خویش کرو منه در بیع
و دلاله خواستن ذلیل و کم آزرمی و کسی دان و نیز تا تو بتوانی کسی را وام مده خاصه دوستان را که باز استدن
آن به بر بخشش اولی آن و سخنها گفته آید و آنکسی که تو وام داده باشی از حساب مال بگیر و اندر حال خویشتن چنان که این درم ها
در سبک بخشیدم و او بر بنه هر طلب تا بتقاضا بر سر نقطع نشود که دوست را دشمن گردانیدن آسان است و دشمن را دوست
کردن دشوار است و از چیز کسی که داری چیز مهمان برکرا بهره و ترکردان و از چیز مهمان طمع مبر تا بهترین مهمان تو باشی
و چیز خویش را بخویش و او را و چیز مهمان را بمهمان تا بامانت و دیانت معروف گردی باب بیست و دوم در امانت
نگاه داشتن ای پسر اگر کسی بتو امانتی نهد تا بتوانی هیچ قبول مکن زیرا که امانت پذیرفتن بلا پذیرفتن است
زیرا که عاقبت آن از دو بیرون نیست امانت است باید که باز رسد یا نرسد آنچه صلاح تو قبول نکردن است و چون پذیرفتی
بر و باز رسان حکایت شنیدم که مردی سحرگاه بتاریکی از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود براه در دوستی از آن خویش
دید بار بر موافقت با وی گفت با در حمام بیا که شغل دارم با تو نزدیک گرمابه با وی برفت و در سر کوچه طراری
دست بالا بخواند و ایشان بگشت و براه دیگر برفت اتفاق را طرار بگذرید این مرد هم بگرمابه رسید چون این
نگاه کرد گفت آن دوست صد دینار زر داشت در دستار بسته او را آستین برکشید و بین طرار داد و گفت بر او این
امانتی است بر تو تا چون من از گرمابه بیرون آیم بمن باز دهی طرار زر از وی برگرفت و همانجا مقام کرد تا وی از گرمابه برون
آمد

آمد روشن شده بود و جامه بپوشید و در راه برفت طرار وی را باز خواند و گفت ای آزاد این امانت خویش
بستان که من امروز از سبب امانت تو از شغل خویش فرو ماندم مرد گفت زر چیست و تو چه مردی گفت من مردی
طرارم و تو این زر بمن دادی و برفت طرار گفت ای آزادمرد بخدای که من طرارم گفت اگر ده هزار دینار بودی بسیار بار خدا
مرا امانت تو بر نهادی بنه سپردی در نهاد آن شده که زنهار خوار باشم که امانت بجای از جوانمردیست پس اگر بر تو
مستهلک شود با مال او تو را هیچ چیز نکوی باشد و تاوان از او بیرون و طمع در مکن و دیگر اگر چنانکه بکار او تو حق داری از آن
نبار یکجا بتو رسد در نگاه داشتن انجیز و چنین رنج بسیار کشی و آن تکلیف هیچ نیست بلاد و رنج نگاه داشتن آن تو را نشد
و اگر نخواهی تا مستهلک شود هیچ کس از تو نخواهد از تو بنزد او تو بخیانت پیش مردم خائن گردی و اندر خصوصی افتی و پرقران
مکن که خوب است او را ببینی و اگر نه بشغل تو نمایند و لیکن از تو باز ستانند و خائن گردی و اگر بعلم تجربه چیزی از
آن کالا شوانی که گرفت و در آن و هم باشی اگر کسی بپیند او نبسیند پس این باشد و نظام در کار تو نماند و در بخیل
در خورد دار باشی و در آنجا خوب است چندی ای که چیز شود آنچه چیز پیش کسی اگر خواهی بخلاف آن گواه عادل اندر
پیدا کن و اگر نه چیز خویش کس مسپار و آنچه بدیگری سپرده باشی بجهد باز ستان تا از داوری رسته باشی پس اگر داوری افتد
در داوری فریاد باش که ذلیل در داوری آن شناس که داری نبود و تا بتوانی هرگز سوگند مخور و خویشتن را بسوگند
خوردن معروف مکن تا اگر وقتی سوگند بباید خوردن چنانکه مردمان را افتد اگر سوگند خوری از تو باور کنند
هر چند که تو توانگر باشی چون تن آسان و نیکنام راست باشی خویشتن را از جمله درویشان دان که ...
نان را عاقبت جز درویشی نیست و لامت را کار بند و همیشه تو اگر زنی بعز این باشد که دل همه را
کیان را است جهد کن تا فریفته نشوی خاصه در ستوده و محروم در حالات فریفته نشو خاصه آن
که در شهوت بسته بستی باب بیست و سوم در آیین بنده خریدن و نگاه داشتن ای پسر اگر بنده خری هشیار

باشد که بنده خریدن علمی است دشوار که ای بسا برده نیکو که چون بعلم در وی نگری بخلاف آن بود و بیشتر مردمان
که برده خریدن و علم آن از جمله بازرگانی است پندارند که برده خریدن و علم آن از جمله فلسفه است هر کس متاعی
خرد که آن را نشناسد مغبون بود و صعب‌ترین شناختی از همه چیزها آدمیست که عیب و هنر آدمی بسیارست و یک عیب چنان
عیب باشد که پوشیده بود و یک عیب بود که صد هنر را بپوشاند و آدمی را نتوان شناخت الا بعلم فراست و تمامی علم فراست علم نبوت است
او هر کس نرسد مگر پیغامبری مرسل که بفراست بتوان دانستن نیک و بد باطن مردم اما آنچه من بقدر امکان آموخته‌ام و بتجربه کرده‌ام
بگویم اما شرط‌های بنده خریدن سه شرط است یکی شناختن عیب و هنر ظاهر و باطن ایشان از فراست و دوم از علتهای نهان و
آگاه گشتن بعلامات و سوم دانستن جنسها و هنر و عیب هر جنسی اما اول شرط فراست است [illegible] بنده خری
اما اول بندگان را که بخری از هر گونه بنده که بخری نخست روی بنگر و بنگر دیگر و اطراف بنگر و دو کس باشد [illegible] و باطن را
بنگرد و نفس و [illegible] ظاهر و [illegible] که [illegible] و نگاه [illegible] [illegible]
[illegible] چشم او و ابروی او [illegible] [illegible]
[illegible] آدمی را [illegible] در چشم و ابروی [illegible] و ملاحت [illegible] و حلاوت در لب و دندان و اطراف او
پوست روی [illegible] [illegible] [illegible] چشم و ابرو و
ملاحت در لب و دندان و [illegible] و اطراف [illegible]
و گفته‌اند هر بنده که از هر کاری [illegible] علامات بنده که از هر کار
[illegible] و [illegible] و [illegible]
هموار [illegible] سیاه مژه و شهلا چشم و سیاه [illegible] ابرو [illegible]
و سرخ لب و سپید دندان [illegible] او [illegible] غلامی که چنین بود [illegible]

لطیف

و لطیف طبع و باکار و معاشر بود و علامت غلامی دانا و فرزانه آنست که قامت او معتدل و گوشت او لطیف و معتدل
رنگ سپیدی [illegible] و [illegible] کف و گشاده میان انگشتان [illegible] شهلا چشم گشاده روی و [illegible] خنده
روی چنین غلام از بهر آموختن [illegible] و [illegible] غلامی [illegible]
نرم گوشت بود و کم گوشت باید که بود [illegible] انگشتان [illegible] از [illegible]
گوشت بسیار بود [illegible] آموختن الا باید که نرم کف بود و گشاده میان انگشتان روشن چهره [illegible]
نه دراز و نه کوتاه و نه سخت سیاه و نه سخت سرخ شهلا چشم [illegible] چنین غلام [illegible]
آموزد [illegible] علامت غلامی [illegible] سطبر بود و تمام بالا و درست قامت و [illegible] سخت
سطبر استخوان و [illegible] درست سخت [illegible] و [illegible] رگ و پی بر تن او پیدا او [illegible]
و پهن کف و فراخ سینه و کتف و سطبر گردن و [illegible] او [illegible] و پهن شکم و [illegible]
روی و علامت غلامی [illegible] سیاه [illegible] درشت پوست [illegible]
[illegible] سطبر [illegible] کوتاه انگشت [illegible] قامت [illegible] چنین غلامی [illegible]
پوست بود و سرخ [illegible] بود و [illegible] که در چشمش [illegible]
کس [illegible] و علامت غلامی [illegible] و بی‌شرم [illegible] و فراخ بر و چشم بود و
[illegible] چشم او کوتاه و سطبر [illegible] و چشمش کبود [illegible] چشم او [illegible]
فراخ دهن چنین غلام سخت بی‌شرم و [illegible] علامت غلامی [illegible]
و [illegible] شهلا چشم [illegible]
و تمام [illegible] و [illegible] دهن [illegible] [illegible]

میانه به شرط چنین غلام این کار را شاید و شایسته بود الا آن شرط که گفتم از جنس خریدن و عیب و هنر هر جنسی بدانستن

باید که من اکنون با تو بگویم آنچه ترک نه یک جنس است و هر جنسی را طبعی و گوهری دیگر است و از جمله ایشان از همه بدخوتر

غز است و از همه خوشتر و فرمانبردارتر ختنی و خلخی و تبتی و از همه دلیرتر و شجاع‌تر تاتار بود و از همه

تر و بکارتر و سازنده‌تر خرگاهی و ... و ینما بود و از همه ستمکاره‌تر چگلی بود و از ترک نیکوی ابخیز ...

هند و بعضی این است چنانکه در ترک نیکو لکاه کن ... بزرگ بود و روی ... و چشمها ... تنگ ولی

نه نیکو چنین نیکی را انگری جز است خویش نه نیکو باشد ولیکن چنین هر را بجمع بنگری نیکو باشد و صورت هندو

این است و چنین نیک بنگری هر یکی را ... خویش سخت نیکو نماید اگر چنین بجمع در نگری چون صورت ترکان نماید

از ترکان زادی و طبعی و صفات است که هندو از آن نیست الا بطراوت ... از همه جنس ... ازا جرم

هر چه خوب تر بنیت خریدار بود و آنچه زشت نیکو است ... زشت بود و سبب آن است که ترکان ...

و مکابره و صیاد کی و نار ضای و بی انصاف و بدبست و با بهاء فرمان باشند و سخت دل آن ...

نمایند و نتوانند ... ایشان آنست که شجاع باشند و ... ظاهر دشمن و متعصب ... کار ...

اندام و لذید بد عشرت ... از ایشان ... نیست و سقلاب و رومی ... و لا فی قریب بطبع ترکان و لیکن

ترکان برد باتر و کرداره تر ... لا از ترک بود و ... تر بود ...

و هیچ ترک نفس بود لیکن در ایشان چنین ... و بی وفا ... زبان کوتاه و بی ... کنده کار ... و چراو

دشمن و گریزپای ... آن بود که نرم تن و مطبوع و کرم فهم و ... کاروبار زبان ... و ...

رومی آن بود که بد زبان و بد دل و سست طبع و ... بود ... عیب ... آن ...

که بد زبان و خوش تن و مهربان ... و که خدا ... ... و زبان نگهدار بود ... عیب ...

بود

بود که بدفعل و گنده تن بود و دزد و سخت‌کش و گریزنده و بی فرمان و بیهوده درای و دروغ‌زن بود و عیب

و بد دل و بی قوه و خداوند دشمن و لیکن راست زبان و تیزفهم و کارآموز و کد در شریف ... آن بود ...

باشند و در خانه کنیزکان از ایشان ایمن نباشند الا جنس هندو نه چون دیگر قوم است از آنچه ...

آنچه که هندوان که از روزگار آدم باز عادت ایشان چنان است که هیچ پیشه‌ور به پیشه دیگر نگردند

بقالان و دختر بقالان دهند و قصابان به قصابان و خبازان به خبازان و سپاهی به سپاهی و ...

برهمن به برهمن پس هر جنسی از ایشان طبعی دیگر دارند و من شرح هر یک نتوانم کردن که کتاب از حال خویش بگردد

بهترین ایشان که هم مهربان بود و هم بخرد و هم شجاع ... و کدخدای ... نوبی و حبشی در خبر است از جابر این است

... حرف ... اکنون شرط سوم آنست که آگاه باشی ... از علتهای ظاهر و باطن ... و چنان نگه

خریدن بسیار احتیاط کنی و غافل نباشی که ... نظر یک بچشم ... بسیار زشت بچشم نیکو آید ... چهره

آدمی بکمال ... که بخوبی و زشتی ... کن از همه اندام ... تو چیزی پوشیده کرده ... علتها

... قصد آمدن کنند ... و تا چند ... علتها ... اگر ... چشم ... زرد

... بود و ... کشته ... پژمرده ... و اگر ... آن ... استسقا

کند ... زردی ... دلیل ... بسیار ... کند

... استخوان ... و ... بود ... سیاه و ... سیاه ... بود ... کند

... کرده باشند و برتن جای که داغ ... بود ... که آن داغ ... کشتن ... وردی

دلیل ... یرقان ... غلامان ... بیلحیا ...

درد ... و ... اگر دارد ... و چون این علتها ... احتیاط کردی ... از

بوی دهن و بوی بینی و اصول گرانی گوش و دست کف و پای همواری سخن و رفتن بر طریق و دندان و مفاصل سنجی
بن دندانها آنگاه که این همه دیده باشی و معلوم کرده آن بنده را اگر بخری از عیوبها و اصلاح خرید در خانه تو هم
صلاح باشد و تنبیه را باید بنهانی تا زیرک و محرم هیچ را با جای خویش تا ندر آید و پیش گیر اوات آورد و بعضی
از شهوت بر تو غالب نشود و بنده و کنیزک بر تو عرض کنند مخر چرا که در کمال آن شهوت بچشم تو نیکو حیا نماید نخست
شهوت ده آنگه بخریدن ایشان مشغول باش و آن بنده که بکار دیگر عزیز بود نخر که هر چند ترا او عزیز دار از تو
منت نهد و اگر خوار و ذلیل دار بگریزد و یا فروختن خواهد و بدل دشمن تو بود از جانب خرد او باید داشته
باشند و در عدد به پیچ تا ما زنگ مایه که از تو خشنود شود و سپس تو را دلاور تا آواره شد دلاور و صحبت ترا
شمرده هر چند که ده بنده کانرا اندک مایه درم بنخشی و مکرر از هر چیست محتاج درم باشند که آنگه بضرورت طلب
رو و بنده قیمتی مخر که گوهر کسی بسیار آزادند قیمتش پیش و آن بنده که خواجه بسیار دیده باشد مخر که سان بسیار
بی اخواجه را ستوده اند و آنچه خرید تو عیاری روز افزون خرجها بنده بحقیقت فروختن خواهد تیزه مکن
از آنکه زنگ طلاق خواهد و بنده که فروختن خواهد از ایشان بالا نه باشند و اگر بنده بعضی کارها کند و چهار در
خدمت تقصیر کند نیکو از او بستم و روز نیز در بیاموز بیش چه روز بنشوند و بفروش که خفته را بکن نیک بیدار
کی تو تو بنده را بعد هیچ سیدار تا آنکه و عیال با بجا آنده گویی که کم عیال ام تو اگر مرت و خدمتکار
دار که اگر زنجو را آنها که دار بی سر آنکه بود دارد که بچه کساخته دار بسر که تن ساخته و بنخار نگیر از بندگان
تو در خانه دار بی رادر خانه که کنیزک با خیر کنیزکان خواجه خانه کنیز نکه ایین هم فساد پدید آید و بر کی بندور بنده
و آنان با بعد طاق بر نکه از آنچه فر تا فزون کرد و بنده باید که پدر رها و برادر خانه خویش را از آخوند
از کاس فرسوده مخر که مرد خرم حرف گوی کند بر تو بندد از بابی متفرقه و از فروختن خریب بدان آنچه شنیده بود

رفی بنمی با تو گفتیم تا بر تو غلط نرود و اگر بنده بخری از تو بتو نیره رسد و تو ضایع کرده و الله اعلم بالصواب باب بیست

و چهارم در آئین خانه خریدن و قاعده آن ای پسر اگر خانه و ضیع خواهی خریدن ای پسر چه خواهی
از مرد فروختن چیزی در پیشگاه دار هر چه خری در وقت کساد بخر و آنچه فروشی در وقت روائی فروش و از
طلب کردن عیب میلاد از هر کس کردن غافل مباش که کمال کردن نیمه از تجارت است و آنچه خری باندازه کوچک
بیمرد و اگر خواهی که مدخل فراغ آری کرده خرج کن و گر نه چند دنیا توانی خرج کو و اگر صد بود بیست خرج کنم
بنابراین غلطات شاید که گویند یا خریدار کنند و اگر خواهی که با خواسته بسیار درویش نباشی حسود از بند
مباش و در همه کارها صبور و شکر کن که صبار تر از حرام حاصل است و در هیچ کار از اصلاح خویش غافل مباش که غلام هم
است و چون کار بر تو پوشیده شود و شغلی بر تو بسته شود بر رشته باز بنه و صبر باش تا رنج روی کار در میان آید که هیچ
کار بشتاب زود کی نیکو نشود و اگر پس خریدی و جامع که خانه خری در کوی غریب مردم بصلاح باشد و آن سوی بزرگ و کوی
من نیکم همه جا کاین که بینی در نهار خانه بکناره شهر مخر و اجتناب از خانه و ویران مخر الله همسایه که گر
کرت چه گفته اند الجار ثم الدار و بزرجمهر که در چهار چیز بلای بزرگ است و هم این بلاست الصور کن همسایه
بد و عیال بسیار و زن ناسازگار و تنگدستی و البته در کوی مرد دانشمند و مردم آبادگرده خانه مخر تا همسایه مصاحب کن
و چون خانه خریدی حق همسایه نگاه دار و با مردم کوی و محلت نیکو سیرت باش و در پرسیدن بیماران تقصیر مکن و حرام و
تعزیت را بخیرات رو و مرده را از پی جنازه برو و بهر شغل همسایه یا بود و بر موافقت کن اگر شغلی بود داد
شادی متابع باش و بانچه ترا طاقت بود هدیه فرست تا جود و زیادتی محتشم در کوی تو باشی و کودکان همسایه
که پیر بی رعیتی ده و بنوا زو پیران محلت را بزرگ داری کن و حرمت دار و مسجد کوی را تعهد باید داری و اگر
کی جمعیت آمدن کاهلی کنند ایشان دیگری را و را بپوش کنند و گویند که این شخص کاهلی نموده است وار همه انجمن

یکن

غافل مباش و ماه روزه از شهر و قند و فرستادن تقصیر مکن و بدانکه هر چه کم از مردم پاید از بیز
از و زرینه خویش باید پس نگه دار و مکن و نگاه کن تا دل خویش تا توانی در شهر بزرگ ساز و اندر آن
شهر باش که ترا آسان کار باشد و خانه چنان ساز که بام تو از بام دیگران بلندتر نشود تا کس بخانه تو ننگرد و لیکن تو در
سرای هیچ کسان خواهی که ننگری و اگر ضیعت خری بر معدن و همسایه مخر و از نادان زده مخر و هر چه
خری در فراخ سالی خر و نامعلوم مخر و با شبهت مخر الا چون ضیعت خریدی پیوسته در اندیشه عمارت باش و هر روز عمارتی
نو همی کن تا هر وقتی دخل نو بود و از عمارت کردن ضیاع خویش میاسای که ضیاع بدخل عزیز است اگر
ضیاع بی دخل بود چنان تصور کن که همه سال با باغ و باغچه الت است پس جهد کن در عمارت که جز بعمارت کار
دخل کی بر تو سر ابد باغی آباد [illegible] شده ام باب بیست و پنجم در اسب خریدن ای پسر آگاه باش
که اگر اسب خری هش بسیار دار تا بر تو غلط نرود که چهارپا و آدمی یکی است و از اسب نیکو بسیار شناختن
که بر هر بیننده پیدا نیست چنانکه اسب بد را و نیک را چندانکه هشیار کند نتوانند که چه حکیمان گفته اند جهان بمردم پاینده است
و مردم بحیوان و نیکوترین حیوان اسب است چنانکه گفته اند اسب را از بهر خداوند است و هم از بهر دنیا
نگر گویند تو اسب و جامه را نکو دار تا اسب و جامه ترا نکو دارد اما معرفت اسب در نیک و بد بسیار است و دور از
از مردم است که مردم با هنر هر دو اسب نیکو و معرفت اسب و از بر نشستن است معلوم گردد اول
بدیدار نگر و اگر دیدار غلط کند بدیدار نگر چه دیدار بر منظر باشد و قوت و رفتن بهادر است بر خلق
دیگر بنز بدیدار درافتد و عیب اسپ صورت نیکو داشتن هنر داشته باشد و آنچه بدیدار بهتر است هنر و
با هنر بهتر و آنچه بدیدار نیک باشد و هر نیکی از او بیش اینچنین کم افتد پس ای پسر اکنون آنچه استادان گویند
بتجربه بر سر آمده بدانکه اول دندان او باید که یکی و دیگری خرد و پیوسته باشد و لب بالا بر زیرین دراز
بود

بر صاحب انجمن معلوم آنچه از آن گویند و پی بلند و فراخ و کشیده و پشت آهن و اندکی گوش و گردن دراز و کشیده
چند دراز تر بهتر و بدانکه اسب اگر همه نشانهای نیک دارد و نماینده بود و هر چند خوش اسبی تر چون گوش
کوتاه داشته باشد همه هنرها و نشانها را بپوشد و اگر چند اسب خیز بود که گردن دراز بود و گوش بلند و گردن او را
بها او بیش چندانکه گوش اسب دراز بود بهتر بود و در دیده بیکی باید که سیاهی نظر کند اگر هر گوش اسب بیش بیکی و
بیکی نیک باشد و اگر با پس سر خداوند هیچ عادت اسبان نیک نبود و اگر چپ و راست کیدی نیکی
پیش دارد و بیکی پس سر خداوند پیش راه بین طریق و پهلوان بود و آشفته کند ... و هر چند بزرگ ... تر بهتر
و اگر گوش راست پیش دارد بهتر بود و خشته کردن بیش و تر و درین گوش در هر طرف نگرد و سر در آن
گردن بلند و حلقوم گشته باید نیز پس سر نشکند و خیره در این نشستن آن بود که بیش چهار ایک حیاط
تا از گردن و نیز متحرک باشد در نشیب و کوهها بسبب تحریک نعل تا از سر گشت و نیز گردن سخت بود
تا ابر دیوار زند و در جای گشته تا از بر گشت و اگر در جای کار بر هم بگردد بر سر آدمی تا بر دیوار زند اگر
بر دیگر نبیند و همچنین که گفتم در از گردن و گشاده سینه و چشم او بزرگ و از کاسه بیرون آمده و مژه سیاه و دنباله
کشیده چشم آهو از کاسه بیرون خزنده و سر اسب از گوشت خالی و خشک و بر آمده و سم و لب
بزرگ او کن و این را از اسب گرفته اند پس باید که کله اسب از گوشت خالی بود و هر چند خود تر بهتر و کشیده
سر باشد باریک تا اکنون اکثر اسب عیب کشیده سر باشد و باید که موی بالا سیاه و دراز باشد در سبز گیسوی
زنان بهتر و قلم دست و پای بزرگ باشد که اعضای خانه بر بنیاد است پس خردهای نیک داشته بهتر و آنچه خرده دراز
بیشتر سه میدان نیکی و دلاوری و شادی و مرغ و اگر لاغر گردد بقوه تعهد ... باید که سیاه سم بهتر
سم استر بهتر و علامت حد زانکه اسب معلوم است از استادان اسب اگر چه لاغر بر سیم بگردد و بهتر بر سر سود پای حسی

زننده شود و پاشنه بلند و پشت کوتاه و پهن میان دست فراخ و سینه گشاده و بالای شکم تنگ ... مطلق و
بر شمال ... سنگ و ... اگنده و پرگوشت و باید که پهلودار بود که اگر ... روز ... نخورد ... خود را
خویش نگاه دارد و سیاه خایه و سیاه مژه و سیاه چشم و دم ... دراز و بن دم باریک و ... در میان ... و بعد از
آن ... و عیب ... دم ... دراز بود ... آنست که در وقت ... دم ... الوان ... اگر
آن ... که ... در ... دم ... دیگر ... این اسب را که
... بر چند ... دیگر ... را کار ... از ... باد ...
خرده کاه ... این ... مرد بر بالای اسب حرکت کند اسب از حرکت ... روح ...
سوار ... در ... آید و با احتیاط ... هیچ چیز ... بهر طرف نگاه کند و ... را
نجد ... نماید و این ... که گفتیم ... علی الاطلاق در ... اسب ... زنهار ... در ... هیچ ...
... از ... رنگها ... و او ... و ... کند ... و این ...
از ... و اگر ... و ... بود که از ... در ... و اگر در ...
بر ... اسب ... ضعیف بود و اگر ... و میان ... و ... دست ... و ...
... بود و اسب ... اگر چنین بود ... و ... هیچ ... باید که ... بود ...
... باید که سرخ چشم بود که ... اسب ... بود ... و کم ... بود ...
... بود ... چشم و ... و خایه ... بود ... سیاه ... که ...
... بود ... و اسب ... بود و ... سیاه ... روز ... و
مبارک دارند ... پیغمبران ... سیاه ... کرده اند ...

لاپشتر

اما ... اسب سیاه ... اسب ... که ... باشد ... اسب ... و اگر اسب ...
بود ... که ... اسب ... دفع ...
و چنین ... اسبان ... که در اسب ... عیب ... در ...
... و ... که ...
... و ... که ... و این ...
... چنین ... چنین ... که ...
اسب ... که ... و اگر ... فراخ کند
خداوند ... کند و ... گویند آواز اسب ... بیابان ... کند
... و بهر طرف نگاه ... اسب ... و اگر ... در ... اسب ...
اگر ... اسب ... و اگر ... بود
اسب ... و علامتش ... اسبان ...
کند و ... اسب ... و علامتش ... آواز ...
... اسب ... چشم ... آواز ... و اسب ... بود ...
کند و علامت ... که چنین ... و ... اسب ... و اگر ...
... و علامتش ... چشم او سیاه بود
... چشم ... و ... چشم ... و این ... و دیگر اسب ...
... و چشم ... که مبارک ... چنین ... که ... اسب ... و ... دست ...

بد و اگر پایها و دست چپ سپید بود نیک نبود و اسب ارجل یعنی که نشان دارد بدو پشت و آن پای که راست بود و دست چپ
بد و بر پا بدتر بود و در عراق اسب ارجل هرچند نیک باشد هیچ جا نیاید و اسب ابلق بد بود الا که چشم ازرق
بود بدتر چشم چپ صاحب کش بود و اسب معرب بد بود یعنی سپید چشم و این نیز بد بود الا هر کس نداند در اسب کام
و رانش کار بود و هر چه بیوند در وی فراهم است که بچنین سوار نیاید و اسب نو که نیز بد است کدن و چنین
بنش و اگر جهانید بچرگس بود در کلو و آن بیاید چند و اسب فلح شوم بود و کاهلی بود هموخ همچنین اندک کردن
دارد اگر بهر جانب بتر شوم بنش و اسب ستون هم شوم باشد که گونه بلا سیم دارد و از دم سو و از برو روی
و اسب ق نبر باید بود یعنی کم سم در نشسته و این را نیز اصیف خوانند یعنی بدست دراز بود هم بد بود در اسب
و آنرا الوق خوانند و اسب اغزال یعنی کردن بد بود و وی لسف بر خوانند از آنکه بالا دم و خورش بد بود
دم زیر بد بود و اسب الحج نیز بد بود اگر سیر جای در سنوش شد از هادی اسب آن تن بد بود ایم الکن بود و از آن
که استخوانی در مفصل دارد و اورا فج خوانند و انهم بد بود و مانند الکرکاب و کرش و سموس و کرزه و بسیار بکن و خطا
والکذن و آنکه بسرین دیگر کنند و آنکه تن خویش بسیار فرو هلد انچه بد بود و اسب الغ بچشم گرد بد بود حکایت چنین
شنیدم که چون این فرنبغ روز نوروز پیش وی فرستاد هدیه نوروز گفت ای خداوند هدیه نوروزی بیاوردم از آنچه
بر از هدیه دارم احمد فرنبغ کفت بگوی گفت ترا اسب بخواب دیدم که هزار درم این نوکره داغ چشم بزاده است احمد
او را فرمود تا صد چوب بزنند گفت این چه رسم باشد که او را از کرده شب کبر آید اکنون این فصل که گفتم بدانستی
این نشان آگاه باش که هر کرا این امراض است چنانکه گفتم انتشار و سکام و حمیر و قمع و جنون و لب و دخش
جذام و برص و جرب و نمله و ملخ و لخ و مشش و جور دق و ارتعاش و سرطان و فتق و نکف
و انیش و شقاق و خناق و یتو و فتق و خضامس و تشبیک و غشی و سعال و هیضه و بره و این همه علتهاست
مجلد

مجلد کفتم الکر اینها را تفسیر کنم و بگویم کتاب از حد خود بیرون شد و این همه عیب است و پیران از همه عیبها بتر
اسب بزرگ پا تنج دانند الکرچه مجوب بزرگ و منظرانی بود برسیب کو من پا نشیند که آن بزرگ را دانایان داند و
حقیر نماید و بدانکه چها گوی آیبان از جانب راست یک استخوان زیادت بیش بود و الکر در پهلوی دیگر راست بجز که
کم است خوش که از علی سبق تاریخ بود و هر چه خبری از چهارپای و ضیاع و غیر آن چنان خر که تو زنده باشی تا باغ آن
بتو بر دیگر از تو نجابان تو و اهل تو که آخر ترا کشتن و فرزند خواهر بود و باید که مو نیز از خویش را بی گناه بزنند
الکر خطایی کند تازیانه و چوب آید و اسب نیز بداند که از برای چه چیز استیخوده و الکر بی گناه است از نیز برآید
و بداند که این ادب جهت چه بود و دیگر مرا کس اسب یا دست ستان تا اگر روزی ترا بهم پیش آید آن کفایت
کند و دیگر مرا کس سر هنر ترا اهم بر تا کار پیش آید یا و اقعه دست دهد از هیچکس اندر مخواه و اسب خوب بکسی مده
و چون از کس اسب طلبی و او بهانه کند و الکر الحاح بکنی از کند الا بد حال تا او دشمن گیرد و توحب اسب خود بود
و اینی از چنان بود که اسب را مجوب گرفته از این مجوب سیاست نیاید پس زینهار اسب خوب اکنده و از کسی مخواه
و الکر کسی اسب خوبی تو بدهد تو از وی رنج و او را خرقه پس اسب الکر ترا دست دهد در خریدن اسب کوتاهی مکن که
اسب خوب مراد است و بر در هر خانه که اسب بیش است آنجا ادبی ملازم بود و کوفه ایز الکر کسی اسب را یکسال دیرتر دهد
و غم او بخود در بر روز آن همه را رحمت اسب است کند و آن کسی لیس رنج را محو کند و الکر چه تیز زنند که هر که اسب فروشد بیاید
بخرد و الکر کسی بخرد آنکه بر فروشد تو این شنو و الکر تواند اسب نگاه دار که از هر ازبر او دربهشت و جای
او بکار آید هیچکس را بود آمر بر آنچه در این باب دانستم بیج تو برسانیم و م باب بیست و ششم در آیین
زن خواستن و فرزند کار زایش کردن چون زن خواستی ای پسر حرمت خود نگاه دار و الکرچه پسر عزیز بود
از زن و فرزند عزیزتر مدار آن زن بصلاح و فرزند فرمان بردار و چنان دار و این کار است که بر دست خود

مرد را چنین گویم **نظم** فرزند چه پروری و زن چون داری ٭ فرمان بر و مهربان و یکدل بسیار ٭ لاجرم چون زن خواستی طلب
مال زن مکن و طلب نیکوئی زنان مکن و از آسته مدار که از بهر نیکوئی معشوق گیرند زن پاک روی و پاک دین
دوستدار شوی و پارسا و شرمناک و کوتاه زبان و کوتاه دست باید که بود که گفته اند که زن نیکو عاقبت زندگانی بود
اگر چه زن مهربان و خوب روی و پسندیده تو بود یکبار خویشتن در دست او منه و زیر فرمان او مباش که اسکندر را گفتند
که چرا دختر دارا را به زنی نخواهی که بس بی‌نظیر و بی‌مثل است گفت سخت زشت بود که ما بر مردان جهان غالب شدیم
زنی بر ما غالب بود پس به هیچ حال از خود محتشم‌تر مخواه که اگر او محتشم‌تر از تو بود در خویش شوی اگر کنیز کند او را ادب
نیاری کرد و ترا از بر دست او باید بود پس زن از خانه خواه که هر نوعی که ترا باید خواهر [illegible] حکومت توانی
کرد و تا دوشیزه یابی بکر کرده مخواه تا در دل او جز مهر تو مهر کسی دیگر نبود و گمان برد که همه مردان از یک جنس اند و طمع
دیگر نکند و از زن دراز زبان کدبانو بگریز دیگر باید که غیر تو در دست گیرد و نگذارد که تو بر چیز خویش پادشاه باشی
اگر زنی چنین شد مرد او بود و زن تو باشی جهد کن تا از خاندان بصلاح خواهی و نباید که دختر که بود که زن از برای کدبانوی
خانه خواهند نه از بهر تمتع و شهوت که از برای این کار کنیزک توان گرفت به تنهایی [illegible] خرج کرده باید بهر [illegible]
هزار خرج کند و دختر خواهند که او هیچ قدر نباشد پس [illegible] رنج کشیدن نه از برای شهوت [illegible] زن بتمام
رسیده شود و عاقبت بود و نهان [illegible] زن کن و اگر چنین [illegible] تن او تقصیر کن و زنها که زن را
غیرت تمام و اگر [illegible] جفت زنان کن [illegible] آموختن بود و بدبختی بسیار زنان
هلاک کرده اند [illegible] که دارند [illegible] تا چون زن را [illegible]
و با بچه [illegible] که [illegible] فرزند بر تو مشفق تو بود و اگر بمیرد تو [illegible]
[illegible] از دشمن بیگانه [illegible] و از [illegible] زن دوشیزه خواهی اگر چه [illegible] باشد هر [illegible]

صحبت

صحبت مکن که چنان تصور کند که گوئی عادت خلق چنان است تو خود را نگاه دار و هر روز دو سه روز در جهان کن
و خود را بتکلف نگاه دار تا اگر روزی ترا عذری بود یا غیبتی افتد او را بی تو صبوری بود و در غارت [illegible] تو او را همه
آرزو نبود و چنین بود مردمان را سفرهای ضروری پیش آید و بدانکه هر چند زنان زشت بود از غیرت مباش و از غفلت دور
حذر باش که چنین فرصت یابد دغدغه پیدا کند اگر چه بسیار زشت بود و پیر و هیچ خادم جوان را در خانه خود راه
مده اگر چه بسیار پیر بود [illegible] سیاه [illegible] و اگر بدینچه گفتم کار کنی [illegible]
شرط غیرت نگاه دار و مرد بی غیرت را ابر مرد مشمار که هر که غیرت نیست او را دین نیست و چنین خویش را بر این جمله که گفتم
داشتی میان مردم کدخدای باشی و اگر خدا عز و جل ترا فرزندی دهد [illegible]

باب بیست و هفتم در فرزند پروردن و آیین آن پس اگر ترا پسر آید اول [illegible] را نیکو
فرزند را نام نیکو کن و دوم آنکه پرورندگان شفیق و مهربان بده که ختنه کرده [illegible] وقت
سنت کند و بحسب طاقت خویش شادی کند آنگاه قرآن بیاموزد تا حافظ کلام الله بود و چون بزرگتر شود معلم
سلاح بر او بیاموزد و چون از این فارغ شد باید که فرزند را [illegible]
مرا [illegible] منظر [illegible] گفت [illegible]
مرا سواری [illegible] آموختن بیاموزند تیر انداز [illegible] نیزه [illegible] چوگان زدن [illegible]
هر چه در باب [illegible] پس [illegible] منظر [illegible] امیر شد [illegible]
[illegible] بیاموختم [illegible] آنچه آموخته است [illegible]
دیگر [illegible] گفت ای فرزند آنچه بهترین هنرهاست نیاموخته و آن هنر
آموخته [illegible] که اگر [illegible] هنر کمتر [illegible] باید که از بهر خویشتن نیاموخته

پرسیدند که این کدام هنر است گفت آن آشناوری است که از بهر جز او کس دیگر نتواند کرد پس چون سلاح جلد را
از آب جیحون بیاوردند و مرا بدیشان سپردند تا مرا آشنا بیاموختند و من نیک بیاموختم تا اتفاق
افتاد که از راه شام بموصل افتادیم قافله را بزدند و خوب بسیار بخوردند با ایشان برسیدیم و الحاصل از جنس مو
و هیچ بیشتر اندر کشتی نشستیم و به جانب بغداد رفتیم و آنجا نخواستند که بکوچ و ایزد تعالی توفیق حج ارزانی فرمود و مقصود از این
سخن آنست که اندر دجله پیش از آنکه بجزیره رسیدیم جای مخوف بود و صعب ملاح دانا باید که از آنجا بگذرد اگر
کسی نداند کشتی بشکند کز اندر کشتی غرق شود چند کس اندر کشتی بودیم ما چون برسیدیم ملاح آنجایگاه ندانسته بود چون
باید رفت و کشتی نه بجای میان آنجایگاه بگذشت و غرق گشت و هیچ کس نجستیم مگر من و بنده از آن من که شناه
بر فراز آمدیم و دیگران جمله هلاک شدند بعد از آن مهر پدر را ایزد را بسیار بگشت و صدقه دادم از بهر
ترحم کهان بیادم و بدانستم که آن پیر این پند را احتیاط و از آن پیش که او مرا شناه بیاموخت عزیزتر بود
هر چه آموختنی بود بیاموزید و از فرزند دریغ مدارند تا حق پدری و شفقت دریغ نداشته باشند که از حوادث عالم ایمن نتواند
بود پس در فضل و هنر تقصیر مکن و بیاموز و در هر علمی که معلمان او را بیاموزند و او را بحجت آموختن بزنند ترحم مکن
خود این مبادا که از بهر آن بزنند که کودک ادب و علم بحرب آید تو اگر نکند و تو او را زنی در خشم تو بر وی تو او را بابت خود از او
کن معلمان را که تا بزنند چون فرزندان را کینه در پیش و آنجا در دل آن نماند و هیبت تو همیشه باشد تا ترا خوار نگیرد و از تو
ترسان باشد و زر و درم دارد که او بنه فرزند را زاوی در رنج مدارد تا از بهر درم مگر تو بخواهد از جهت مرگ تو
و اگر چه فرزند بد بود تو از آن نگر و شرط پدری بکار آرد و اندر ادب آموختن تقصیر مکن که اگر او نیکو بود نیکو شود و اگر بد بود کار تو اگر نیکو بود
چنانکه گفته اند من لم یؤدبه الوالدان ادبه اللیل والنهار و همچنین مخبری خبر دیگر داده است من لم یؤدبه الابوان ادبه
الملوان الا تو شرط پدری نگاه دار که بر خدای که خوی فرستادی مردم چنین از غم بیچو آید خلق و ورث او
باد و ش

ادب تو تا هنر و فرهنگ میراث خویش کردن و بعد ازان تا حق وی گزارده باشی که فرزندان خاص هم اینچ هنر
از هنر نیست و فرزند را به از پیشه نیست و هر چند پیشه کار فرزندان محتشمان نیست هنر دیگر است و پیشه دیگر
از روی حقیقت بنزدیک من بزرگترین هنر پیشه است لیکن فرزندان خاصه صد پیشه دانند چه کسب نباید هنر است
شاید که روزی بکار آید لا اگر محتشم است فرزند را در خانه بخویش پیشه بیاموزد محتشم تر آنانند و پدر که
روزی بود که ترا اظهار دعا فرستد حکایت چنان شنیدم که چون گشتاسپ از پدر خویش بیازرد و آنقصه در ارض است
تا عقوبت آنست که او بروم افتاد و در قسطنطنیه رفت و بی هیچ از دینار نبود و بیش از آن خواستن مگر اتفاق چنان
افتاد که وی بکوچک در سرای مردی آهنگران را دیده بود که کاردها و تیغها و رکابها در دست او که بکار
درطلع فرا این صناعت افتاد هر روز که ایشان همی کشتند و همی دید و صناعت بیاموخته بود و آهنگر که بروم
باز هیچ حیلت ندانست بدکان آهنگری رفت و گفت من این صناعت میدانم مرا مزدور گیرید و چند
آنجا بدان صناعت روزی خویش همی یافت تا آنگه که بولایت خویش آمد چنانکه شنیدی پس از آن هر مرد
محتشم فرزند را صناعت آموختن بکن نداند که بسیار که لقمت و شجاعت نبودند و هر دانستن هنر که
بکار آید هر چه توانی آموختن بیاموز روزی منافع آن ترا بازگردد بس اگر پسر نگشت باز اگر
دلاور و کدخدای و دانای دارد و بکدخدای و روزی شغل خداوندان پس تیر زن خواستن کن و زن نشسته
تا این حق نیز گزارده باشی تا اگر پسر از آن خواهد داد واگر دختر باشد شوهری دادن خویش
و مادران خویش وصلت کن و زن از بیگانه خواه که قرابت اگر وقتی کنی و اگر خویش خواهی و کوشش و
پس زن از قبیله دیگر خواه تا قبیله و قبیله کرده باشی تا از هر دو قبیله معاونان باشند پس اگر دختر داری کدخدای
و روزی مادر دختر مستور را بروی در بلا میفکن که هر دو از یکدیگر بیگانه باشند و بگذار تا بزرگ شود چنانکه خود

هیچ ایشان کند تا بر تو و بعد از مرگ تو ضایع نمانند بدان که فرشته باشند و اگر دختری بود بر آن گماشتن کوش نیکو پرورده

نیکو پرور و چون بزرگ شد به معلم ده تا نماز و روزه و آنچه در شرط شریعت است از فرایض بیاموزد و لیکن دبیری مکن

و چون بزرگ شد هرچند زودتر جهد کن که به شوهرش دهی و دختر نابوده به و چون بود به شوهر به یا گور چنانکه صاحب شریعت محمد

مصطفی صلی الله علیه و آله گوید دفن البنات من المکرمات الا تا در خانه تست دام بر وی رحمت کن که دختران اسیر مادر و

پدر باشند و پسران اگر پدر ندارند به طلب شغل توانند رفتن و دختر بیچاره بود آنچه داری نخست در سر کار دختر

کن و نخست کار وی بساز و او را در گردن کسی بیفکن تا از غم وی برهی اما اگر دختر دوشیزه باشد داماد دوشیزه گزین چنانکه

در شهر مهر بنده شوهر نیز در زنی مهر بنده. **حکایت** چنان شنیدم که شهربانو اسیر را [illegible] امیرالمؤمنین عمر رضی الله

عنه فرمود بردندش چون او را در بیع بفرمودند امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه فراز رسید و گفت

رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت لیس البیع علی ابناء الملوک چون این خبر [illegible] بیع از شهربانو برخاست و او را به خانه

پارسا بردند و بنشاندند تا از شوهری دهند چون بر وی عرضه کنند شهربانو گفت تا مردانه بینم زنان را نشوم و او را

بر منظره بنشاندند و سادات عرب را بر وی عرض دهند تا هر کسی را من بینم اختیار کنم کسی را که شوهر گزینم پس [illegible] سلمان

نشست و آن قوم را تعریف همی کرد که این فلان است و آن فلان و هر کسی را چیزی همی گفت تا امیرالمؤمنین عمر

شهربانو پرسید که این کیست سلمان گفت این امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه. شهربانو گفت مردی سخت محتشم و بزرگوار

است اما پیر است پس امیرالمؤمنین کرم الله وجهه بگذشت شهربانو پرسید که این کیست سلمان گفت این امیرالمؤمنین علی

ابن ابی طالب پسر عم مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت مردی بزرگ و بزرگوار است اما [illegible] از فاطمه زهرا

شرم آید از این نخواهم پس حسن بن علی رضی الله عنه بگذشت گفت این در خور من است الا بسیار نکاح

نخواهم پس حسین بن علی رضی الله عنه بگذشت چون حال او پرسید گفت این شوهر من باید که هیچ زن [illegible] دوشیزه باشم

منم

منم دوشیزه و من هرگز شوهر نکرده ام و او هرگز زن نکرده است پس ای پسر اگر دختر داری نکو روی گزین و دختر [illegible]

که دختر دل با شوهر زشت دل ننهد و او شوهر را بدنام کند پس باید که داماد پاکیزه روی و پاکیزه اندام باشد [illegible]

کند و نفقه دختر تو از کیسه خود بدهد الا باید که داماد به نعمت و مال تو فخر کند نه تو [illegible] دختر

و بزرگ زندگانی کند چون چنین داماد یابی [illegible] مخواه و دختر را [illegible]

خود نگاه دار و مروت خویش به کار آرد و تو آنچه داری بذل کن و دختر در گردن کسی بند و خویشتن را از محنتی عظیم برهان

و جمله [illegible] والله اعلم. **باب بیست و هشتم در**

دوست نگاه داشتن بدان ای پسر که مردمان تا زنده باشند ناگزیر باشند از دوستان که مرد اگر بی برادر بود به که بی دوست

آنچه از حکیمی پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیز دوست بهتر پس اندیشه کن از کار دوستان به تازه داشتن

رسم و مروت [illegible] زیرا که هر که از دوستان اندیشه نکند دوستانش هم از وی اندیشه نکنند و عادت ساز در وقت دوستی گرفتن

دوستان بسیار [illegible] که دوستی کسی ستوده [illegible] دوست نو گیری پشت بر دوست کهن مکن دوست نو

همی طلب و دوستان قدیم را [illegible] که گفته اند دوست نیکو گنجی است [illegible]

کن از مردمان که با تو راه دوستی زنند [illegible] نیکو [illegible]

تا از تو همچنین دوستی بینند [illegible]

گفت به دست آوردن دشمنان به لطف [illegible] دوستان [illegible] اندیشه کن از دوستان [illegible]

جمله دوستان باش و گفت [illegible] دشمن [illegible]

[illegible] جهان [illegible] که [illegible] دوست

دوست [illegible] دوستان [illegible] دوستان که ایشان دوستان [illegible]

تو و بنگر میان نیکان و میان بدان و با هر گروه چه کن [illegible] نیکان [illegible] باش و با بدان به زبان با هر گروه را
تا هر [illegible] آید [illegible] بدو [illegible] حاجت افتد [illegible] اگر [illegible] بدان را کار [illegible] چنانکه [illegible] راه [illegible]
بدان [illegible] و طریق نیکان نگاه دار که [illegible] قوم [illegible] با [illegible]
خود از دشمن [illegible] که این [illegible] آن [illegible] کند که [illegible] دشمن [illegible] خود [illegible] مردم [illegible]
هر سه [illegible] تا تو نیز با ایشان [illegible] و [illegible] فساد [illegible]
[illegible] از همنشین [illegible] این [illegible] تو [illegible] تا [illegible] گفته [illegible]
گروه مردم [illegible] باشند [illegible] ضایع کننده حق [illegible] و دیگر [illegible] ناشناسنده [illegible]
که [illegible] آگاه [illegible] از [illegible] طاقت و در وقت [illegible]
تا وقتی [illegible] از این جهان [illegible] و بجای ایشان [illegible] و وقت
[illegible] و [illegible] هر چند [illegible] شنیده [illegible]
[illegible] عادالله [illegible] بر [illegible] دوستان [illegible]
هم [illegible] چنانکه [illegible] [illegible] بر تا [illegible]
چنانکه مرا [illegible] که [illegible] آن [illegible] که [illegible] است و [illegible] دارد [illegible]
[illegible] که دوستان [illegible] دار [illegible] باش [illegible] دوستان از [illegible] مباش اگر
هزار [illegible] از [illegible] دشمن [illegible] تو [illegible]
[illegible] در وقت [illegible] که [illegible] کرد [illegible]
[illegible] اگر دشمن [illegible] آن [illegible] و آنکه [illegible] اگر

درویش

درویش باش [illegible] درویش [illegible] باشد [illegible] و اگر [illegible] درویش
[illegible] کاره [illegible] و اگر [illegible] جرم [illegible] از تو [illegible]
مشغول شو که [illegible] و [illegible] باش [illegible] بجمعیت [illegible] کن [illegible]
حقوق [illegible] آزرده [illegible]

[illegible] دشمن آگاه باش **باب بیست و نهم در قاعدهٔ آگاه بودن از دشمن چون زنند** [illegible]

[illegible] ای پسر جهد کن تا دشمن نیاوری [illegible] اگر دشمن [illegible] دشمن [illegible] دشمن [illegible]
و لیکن در نهان دشمن را از کار او غافل مباش و از [illegible] و مکر [illegible] باش و
بهیچ وقت از حیلت و مکر [illegible] مباش و از حال دشمن [illegible] دشمن [illegible] تا [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] خویشتن [illegible] اگر [illegible] کار [illegible] خویشتن
[illegible] دشمن [illegible] و اگر [illegible] دشمن [illegible] دشمن
[illegible] باش [illegible] از دشمن [illegible] دشمن خرد را
خوار [illegible] و دشمن ضعیف [illegible] دشمن [illegible] **حکایت** چنان شنیدم که در خراسان عیاری بود
محتشم و معروف مهلب نام گویند روزی در کویی می رفت پای بر پوست خربزه نهاد و بیفتاد [illegible]
پوست [illegible] و چند کاره [illegible] پاره پاره کرد [illegible] گفتند [illegible] که پوست خربزه
[illegible] در جواب گفت ای احمقان مرا پوست خربزه بیفکند من کارد بر که زنم هر که مرا بیفکند دشمن من او بود
این [illegible] دشمن [illegible] که [illegible] دشمن [illegible] خوار کرد [illegible]
هلاک دشمن باش از آن پیش که آن [illegible] هلاک تو کند [illegible] دشمن [illegible] آن دشمن

را نکوهد و بعاجز زنهار مردم که اگر ترا فرمانی باشد بدان چیز که بعجز رو کند دیده چیره نشود و اگر عیار باشی دوی بر تو
چیره شود و تو عاجز و بیچاره گردی و اگر مردم خصم باشد پس ترا از آن دل ده و گویند بدین عاجزی تو قادر شدن چون
پادشاهی را فتحی دست دهد هر چند آن خصم پادشاه نه کسی خرد و نه کسی پیش بود باشد شاعران در شعر فتح چه بلاد خصم را بر
و کاتبان فتح نامه [illegible] او را در فتح نامه چه مقدار قادر و چه دلیر و اژدها بیشتر کنند و لشکر و ضبط و سلاح او قوی
هر چند داند [illegible] آنگاه گوید لشکر چنین و خصم چنین خداوند فلان تا برسید همه هزیمت شدند و روی بگریز
آوردند پس دشمن خود را بر مردم عاجز منمای تا نکوهیده نگردی و تا مردم نگویند که تو دشمن بزرگ داری که او را از حیات دشمن بیدار
او به [illegible] و [illegible] دیگر روی [illegible] **حکایت** چنان شنیدم که شهر ری پادشاهی بود و لقب او را سیده گفتندی
زنی بود [illegible] دختر عم مادر من زن فخرالدوله بود چون فخرالدوله فرمان یافت پسری ازو مانده
بود او را مجدالدوله لقب گفتندی فامّا پادشاهی بر وی راست نیامد [illegible] مادر او پادشاهی را از وی بستد سال و چون
این مجدالدوله بزرگ شد نا خلف بود پادشاهی را نشایست همان نام پادشاهی بر وی بود و مادر پادشاهی میکرد و او در خانه
با کنیزکان مشغول شده بود [illegible] سی سال و [illegible] پادشاهی کرد بر ری و اصفهان و قهستان [illegible]
این حکایت آنست که جد تو سلطان عادل محمود غازی رحمة الله علیه رسولی بر وی فرستاد و گفت باید که خطبه بنام من کنی و خراج
بپذیری و اگر نه ساخته باش [illegible] رسول بیامد و نامه بداد
[illegible] سلطان محمود را [illegible] که تا شوهرم فخرالدوله زنده بود مرا این اندیشه بود [illegible]
فخرالدوله [illegible] چون او فرمان یافت آن اندیشه از من برخاست سلطان محمود پادشاه بزرگ است و جهان را
این قدر داند که چون او پادشاهی بجنگ زنی نباید آمدن و من [illegible] جنگ را آماده ایستاده ام
[illegible] علم
الدوله

آوازه رود که زنی سلطان محمود را بکشت که او صد پادشاه را کشته بود و اگر تو بشکنی ترا از شکستن زن
چه فخر و بزرگی رود [illegible] گویند که سلطان بزرگ بجنگ زنی رفت و او را شکست چون آن رسول مراجعت کرد و پیغام بگزارد
سلطان را این سخن سیده معقول افتاد و دست از مملکت او باز داشت و این سخن از بهر آن گفتم تا بدانی که
دشمن خود را بسیار زبون و بیش کسان ولیکن هرگز از دشمن بزرگ و خرد غافل مباش [illegible] از دشمن خانه
از وی بترس که بیگانه را آن دیدار نیفتد در کار تو که او را چنین از تو ترسیده گشت دل وی هرگز از بد اندیشیدن
تو خالی نشود و دایم بر احوال تو مطلع باشد هرگز دشمن [illegible] هیچ دشمن [illegible]
مباش ولیکن دشمنی مجازی [illegible] اگر آن مجاز حقیقی شود از دشمن هم دوستی بسیار خیزد [illegible] پادشاه از
[illegible] جهد کن [illegible] دشمنان باشند [illegible] دشمن [illegible] از دشمن غافل
مباش و ایمن مشو که آن هر از دوست غافل شود و آن که دشمن [illegible] تا فرصت [illegible] و از آن حذر کند
از بر داشتن سرد و گرم [illegible] که هر که او قرار خویش [illegible] از مردی او نقصان بود و با دشمن [illegible] از تو
قوی تر اگر چه تو [illegible] و اگر از تو حقیر بود [illegible] و این [illegible] بزرگان
غنیمت شمر گفته اند دشمن چه گریخته و چه مرده و چه [illegible] همه یکی دان و اگر [illegible] دشمن
اگر دشمن بر دست تو هلاک شود روا بود شادی کنی و اگر [illegible] شادی مکن [illegible] است
[illegible] که بمیرد پس از دشمن [illegible] مرگ دشمن [illegible] همه را باید مردن [illegible]
از [illegible] چنانکه [illegible] گفته ام **رباعی** گر مرگ بر آید [illegible] زان [illegible]
[illegible] مرگ [illegible] بر مرگ کسی [illegible] همی [illegible]
خویشتن [illegible] چنانکه **حکایت** شنیدم که [illegible] عالم برگشت [illegible] خویش [illegible] از آن

قصد خانهٔ خویش کرد چون بر خوان رسید فرمان رسید و وقت فوت رسید وصیت کرد که مرا در تابوت کنید و دست مرا
از آن تابوت بیرون کنید و همچنان می برید تا مردمان ببینند که اگر چه همهٔ جهان را بگرفتم و مرا سخت چیز فراوان
در رسید با کف تهی می روم و مار مرا ببینید اگر خواهی که روان از تو خشنود بود جهد کن و آن را ببخشی تا ده هر که
خبر نمرده باشی و یا کسی که اندکی ا مردن و چون یاد آری نعمت ابخت جهان در جهل الامان نعمت و چون آواز
محبوبان را رسید هر که را می رسید بنگاه است که کس مرده باشد یا خود نیز هیچ کس نیامد و خود را خود پس از ملک
که اکنون این وصیت را بخته ببین لا گفته است یعنی همه را این راه در پیش است پس ملک دشمنان شاد شوند دیگر
کس را ابت سیدادی هر کسی از آنکه سن بکد و اندازه تا بهر یک دیگر نبوید و چون بسیار تیزی و از تدبیر هم بلند
هر کاری نگاه دار خواه در دوستی و خواه در دشمنی که اعتدال جزو دیست از غنیمتها از آنکه اعتدال هیچ خلل نبود
و چون از کارها آن خویش بمعنی بحرها از آن که آلتها از آن خشم آید و چنانکه ترشی بر چشم بد خلال حق ...
بر کال باش ولیکن بخوان چون این بسیار مباش و تعرفکن اندر کار ایشان از اعز و جستن خوانین الاکه هر واه
اب درست نباید دارم و مغرور نیکی بد مباش ولیکن بکار آن کس که ترش روی همی شود در هر کاری ...
طریق پرور مرد و بوقت خشم فرو خوردن بر خود ابدان خشم فرو خوردن واجب و قدرت کار آنکس باش و ...
کو بدو چون زبان بر گوش که چون سخن دیگر حلاوتی ات و هر چه بگفتی از بدو بیکی جوابی با چشم دار هر چه ...
مردمان شود تا از پیش تو باز گفتن از پس گرد و چیزه می نرا که بکن و لاف مزن و هر کاری کرده چیز کن
چون کم کم چنانکه در این سخن میگویم **رباعی** از درد ضمیر تو پرهیز کنم ولیکن کوه غم تو را بچشم کنم امروز
کن نیست که چون خواهم که فرو ریزم که نیست چیز کوه ۵ و گوهر پر از گوهر شناسی تا زبان خویش بر آن نگاه دار
که زبان خویش بر تو توانند کشیدن و هرگز بسختی مکن و از مردم سخن چین مباش و از ارشادهای سخت بپرس و از مردم

نام

نام بپرس که هر چه بکنیم نگاه دار از ایشان خدمت و هر چند محتشم و بزرگ باشی قصر تر از خویشتن که فرمان بر در کرد
این چند خصلت بیشتر کن از بسیاری بیا رسته باش که قصر ترا از تو بیشتر بکار مکن و با کسی که تندی بلی چون کن و با
که تند و بیباک و حسود باشد مجالست مکن و با مردم نادان مناظره مکن و با مردم ملازم دیر مکن و با دریوزه گدایان معاملت مکن
بخیلان و با کسی که مجرم بود بر تو محجوب بنان اشت و مهاجات مکن بر خویشتن بخشیدن کمترین و مراد برفر از کسی وحشت هیچ زبان
خویشتن را انصاف بر بر ز ای اتفاق فرونباید و پس از سیاست تا روی که خواهی که نکو و نیکو آن کس توان زدن که
نیز چنان کن که اگر روزی خواهی که او را ستاند بتوانی و هر کرا راه و براید او را از
خشم خویش و کلهٔ خویش مترسان که هنجار خویش گرده باشد هر کرا بی تو کار بر نیاید پیره وی را از بول مگیر و برای
چهره شو بزرگ کن از ایشان در گذران و بر کهتران خویش بی بهانه
بهانه جوی مبالغه بامدادان نفوذ نشوند چنین کهتران را آبادان دار که کار تو ساخته آباد وان باشی و از تو
انکه گفته اند که مردی در جوش باید چنانکه فرخی
مایه ترا بدان رسد که فلان ده شعر همی بازی
دیگری نگذار تا در این کار خلل بید انشود بادوست و دشمن کریم باش و از گناه مردم سخت مشو و هر عقوبتی سخت بر
انگشت مبیچ و کاری که ترا افتاده باشد چنان دیگری همان کار کند بسیار عجب گفتن او هش و طریق کرم نگاه دار
تا هر ثنای ستوده باشی **باب سی ام در آیین سیاست و عقوبت** بر هر کاری و هر عقوبتی مردم را ابو جرم
سیاست کردن و اگر کسی گنه اندر ملک عقوبت آن هم خواه که او هم آخر آدمیست و چون نخستین گناه آدم
چنانکه من گویم **رباعی** گر من روزی ز خدمت گشتم فرد صد بار دلم از آن پشیمان خورد جانا بیک گناه از
مگرد من آدمیم نخست گناه آدم کرد ۱ و بر هر عقوبت مکن تا سزاوار عقوبت نگردی و بهر چیزی خشمناک مشو و در وقت

بمجرم خشم فرو خوردن عادت کن و چون بنالد از تو عفو خواهند عفو کردن بر خویشتن واجب دان و چون معافات گناه کرده
اگر گناه تصغیر کند تو کرمش خواه چون عقوبت کردن واجب دانی از شرف و بزرگی خالی باشی و چون عفو کردی دیگر سرزنش مکن و از آن
گناه یاد میار که آنگاه همچنان بود که عفو ناکرده باشی تو که عذر بایدت خواستن پس اگر اتفاق افتد که ترا از
عذر بایدت خواستن ننگ مدار از عذر خواستن تا سیرت منقطع نگردد الا اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت بود گناه او بر خود
خود گناه او عقوبت فرمای که خداوندان انصاف چنان کرده اند که عقوبت بقدر گناه باشد اما من چنین گویم که اگر
کسی گناهی کند آن گناه او را سیاست کن تا هم رسم سیاست بجای آورده باشی و هم شرط کرم نگاه داشته باشی تا هم از
کرم … و هم از سیاست بی بهره نمانی که رحیمان کار بی رحمتی نکنند **حکایت** چنان شنیدم که بروزگار معاویه قومی
گناه کردند که قتل ایشان واجب گشت ایشان را بیاوردند و بفرمود تا گردنشان بزنند در میانه یکی از ایشان آواز
برکشید … گفت یا امیرالمؤمنین … ما گناه کردیم … بر خود …
بشنو و جواب بده معاویه گفت بگوی گفت اگر گویم تو ظالمی پادشاهی … اگر ظالم بودی ما چه میکردیم … گفت این
میکردم که این بار به کرم مجرم … گفت این حلیم … در حق تو … که تو همان کنی که … رحم و …
گفت اگر این سخن آن گوینده نگفتی … ایشان که زنده اند … بگو که پس اگر مجرم عذر خواهد
اجابت کن و هیچ گناه مدان که آن عذر نپذیری الا که حاجتمند را تو جز بعذر مکافات الا که دین و ایمان
و در حاجت دینی از پیش خالی مدار … دنیا دل آن نیازمند میازار … مردان …
حاجت … و ظن … حاجتمند در خویشتن دروغ مکن که آن مرد تا در تو نگاه کند … از تو حاجت
خواهد … که آن مستمند در وقت حاجت خواستن … که حاجتمند … ای پسر …
روا دار تا محمدت … حاجت … که آن کریم … الکریم …
و از مکافات

دار مکافات بجای آر تا امید اجابت شود و در حاجت خواستن سخن نیکو اندیش وقت عقده خوب تاثیر خوب انگیز
و اندر سخن گفتن بسیار تلطف نمای تلطف در حاجت
و اگر

دم شفیع است که اگر حاجت خواهی … و بنده او شناس …
مانند … ازان … کنیم … سوی آسمان کردی و دیده بر زمین
نهادی و چنین حاجت … راحت داده در شکر گوی …
حاجت بخواهی … کس که کن که الا که کس ازکه …

تو باری داشتی حاجت … و اگر کسی از تو حاجتی خواهد … بوقت … وقت
خوش خواه که ایشان بخیلان در … باشند کرم نمایند اگر … پشیمان شوند و اگر حاجت … افتد
خویشتن را بجای رحمت دان که … رحمت … خردمندی که زیر دست باخرد …
که قهر و سلطنت … محتاج … ای پسر که چنین این سخن که گفتم اندر قدر …
… فصل بخوانده ام … گفتم بر موجب طاقت خویش و بخواستم که تمامی …
تا این نیز بخوانی و بدانی که حاجت افتد … که علم اولین و آخرین …
تو که امید … تا این جهان … فهم … کنم که من در … ام و اگر تو چیزی
دانم که … چه فایده … اگر تو از من … پس ترا البسیار … حاجت
لیکن تو کن … پشیمانی نیابی … اقرار که طاقت … ایشان … دیگر
بگویم که شاید ترا روزی حاجت افتد که با پادشاه … افتاد …
و به پیشه … روزگار گذرانند **باب سی و یکم در پیشها آموختن** بدان ای پسر که در اصل سخن گفتم که از

پیشها یاد کنیم و غرض پیشه نه دکانداریست هر کاری که مردم آن بر دست گیرند آن پیشه بود یکی از دیگر تواناتر [illegible]
بر قیاس خویش چنانکه من همی نه هر پیشه که هست شرح توانم داد از آنکه هر پیشه اندر استادان و نظام و رای و تمیز خود دارد الا چون
همه را ترتیب دانستن و پیشه بسیارست اگر شرح همه بکنم ممکن نشود که سخن دراز گردد و کتاب از حد خویش بگذرد و
لیکن از هر صنفی که هست از سه وجه بیرون نیست که اتفاق به پیشه دارد چون طبیبی و هندسی و ساحری و شعری و مانند آن
و پیشه که تعلق به علم دارد چون خبازی و بنایی و کاریز کندن و مانند این که هر یکی از این ساختنی است که الا تو دانی و
آن منزل و اگرچه پیشه ساخته در خود یاد دارد [illegible] پیشهای [illegible] شرح [illegible] نیست و نیفتد و لیکن من
چندانکه صورت و ترتیب هر یکی بتوانم از آنچه از وی بیرون نیست بیاورم و آن جهت افتد تا اگر ترا
از حوادث روزگار حاجت افتد باید که بی آگاه باشی اگر نیازت نیفتد بهتر و اگر افتد از دانستن لابد است
ای پسر هیچ علم و پیشه بهتر از آن نیست که از آن دین بدست آید و در آخرت ثمره از آن بیابد و هر علم و فضل چون
قوت و کسب داری و هندسی و تقویم کردن و علم نجوم تا در تقویم کردن و مولد کردن و فال گرفتن و در علوم طب اگرچه مقدم است
آن را اگرچه بدانی اما اگر صواب نمانی [illegible] هیچ علمی بهتر از علم دین نیست که اصل آن دو بنیان توحید است و فروعش
شرع است پس ای پسر اگر توفیق یابی بخت ایزدی
دین را کن و اگر طالب علم باشی پرهیزکار باش
و قانع و عالم دوست و دنیا [illegible] و درس
متواضع و ملول از کار و فحص [illegible]
شرم [illegible] رنج بسیار [illegible] ربانی و جزی
و کردار تو بهیچ چیز مشغول نباشد و هرچه بشنوی یاد گرفتن و ناگفتن و کم سخن گفتن و دیر اندیش بودن و تعلیم تقلید آن را نیکو که هر
طالب

طالب علمی که برین سیرت بود زود یگانه روزگار گردد و اگر عالم باشی با دیانت باش و خواب و خشم کم کن و بسیار درس و عبادت
و نماز و روزه تجاوز کن و دو روی مباش و پاکیزه جامه باش و حاضر جواب و در هیچ مسئله تا نه اندیشی جواب مده
با جاهل و سفیه جدال مباش و تقلید کس کار مکن و [illegible] اعالیم [illegible] و جز بی‌خطا [illegible]
و هر که با آخر [illegible] مقدم مدان و اگر روایت [illegible] سخن [illegible] حروف مشو و بر خبر اجتهاد
مگر از [illegible] و از خبر متواتر مگر [illegible] و مجتهد [illegible] سخن [illegible] و اگر مناظره کنی [illegible] و آن دارای
و جدایی که سخن [illegible] و [illegible] و الا سخن [illegible] کوتاه [illegible] فاحش [illegible]
مگر و سخن نخستین نگاه دار تا سخن پسین تباه نگردد و اگر مناظره فقهی بود آیت قرآن بر خبر مقدم دار و خبر [illegible]
و محکمات گوی و در مناظره اصول موجبات [illegible] موجبات و [illegible] محکمات [illegible] معلوم و سخن
رفت گوی و دم [illegible] در [illegible] هم مگو و اگر مذکر باشی حافظ باش و [illegible] بسیار دار [illegible]
و مناظره مکن [illegible] خصم ضعیف است [illegible] و [illegible] بزرگ [illegible] باید [illegible]
فصیح کن [illegible] و چنان [illegible] در مجلس [illegible] تو [illegible] سخن [illegible]
جامه پاک دار و [illegible] زن دار که در مجلس تو [illegible] کند [illegible] و چنین مردم گویند تو
وقت و وقت [illegible] و اگر [illegible] سخن [illegible] مردم [illegible] جان و [illegible]
مباش اگر نه مجلس تو هم [illegible] از آنکه [illegible] تقلید و [illegible] باش نه [illegible]
سخن [illegible] و اگر [illegible] خواهند کرد [illegible]
[illegible] که عام [illegible] و [illegible] بهترین [illegible] و لیکن [illegible]
که خصم [illegible] در [illegible] جای [illegible] که با [illegible] هر جا که [illegible]

کن و نیز چنین مباش که از تو بیش بر شوند و خویشتن را بجهت شرع عزیز کن و هر سهوی که از تو بر سر کرسی کنند آن را در تدارک

جواب کسی مگو الا که نیکو دانی که بچه نه باید تا مسئله را جواب گوئیم که کس خود بجاهل آمد و اگر مسئله نویسند در فتوی

شو و بنگر که این مسئله ملحدانست و زندیقان باید این مسئله زندیقیست همه گویند لعنت بر ملحدان و زندیقان

باد و دیگر الا مسئله که بغیر خط دارد دیگر آن الا که وی هر وقت تازه فرمانی و در شهر جاسوسان باش که ایشان را گفتار

اسعد دری بیخود و قبول دار در وی تا بگوید مکن که دار الهی نیستن و جامه کدار شرع ظاهر و باطن خود آراسته کن

نماز و روزه و خویشتن بان و اندر بازار اندر میان عوام بسیار مگرد تا بچشم عام خوار نباشی و از قرین بد پرهیز کن و ادب

نگاه دار و از تکبر دور شو و هر بیش و خاص را الآن فرمان کن که تو خواهی کهان و کرده باشی تا عالم منصف نباشی و در

سخن که گوئی با خوف و رجا و یکباره خلق را از رحمت خدای نا امید مکن و بگردن طاعت کسان را به بهشت

و دوزخ در سخن و جز حجت نکرده باشی که درست بی حجت شرع نکو و نجات نزدیک آید و چنین قضا یافتی

و آهسته باش و زیرک در کار دنیا و دانا بعلم دین و شناسنده طریق مذهب هر گروه و از ضلال هر گروهی و مذهب آگاه

و با حیل القضاة ترا معلوم شد تا اگر مظلومی ظلم رسیده بگم آید و او را گواه نباشد و بروی ظلم رود و حق او ضایع نشود

بتوانی آن ظالم را توانی رسیدن و بحیلت و تدبیر خود حق او را بحق باز رسانی حکایت شنیدم که اندر روزگار ابوالعباس رویانی

قاضی القضاة بود و مردی بود با علم و ورع پیش او صاحب بروی دعوی و مجلس حکم او را آوردند و بر او

صد دینار دعوی کرد قاضی از آن مرد پرسید الکی را که چه گوئی گفت این را گواه داری گفت ندارم گواه قاضی گفت او را

سوگند دهم گفت بر ای قاضی مرا گواه نیست و او سوگند [illegible] در وقت سوگند دادن بیرون آمد

گفت مرا از شریعت بیرون نتوانم رفت گواه بیاور یا سوگند بده پیش قاضی آمد

ای قاضی مرا گواه نیست و او سوگند نخواهد خورد و من مظلومم و این درم در کار من کن قاضی زار زار

مرد بدید دانست که راست میگوید گفت ای خواجه قصه وام دادن تو او را چون بود مظلوم گفت زنهار ای قاضی

دراز است این مرد دوست من بود چند سال است با من دوستی داشت اتفاق افتاد و بر کنیزکی عاشق شد و قیمت آن صد و پنجاه دینار و

این کم از صد دینار بود و هیچ وجهی نداشت شب و روز چنین شیفته آن کنیزک بود و زار میگریست روزی با

هم بتماشا رفتیم من و او در دشت که دیده بودم زیر درختی نشستیم و این مرد با من سخن کنیزک آغاز کرد و میگریست

ز بر روی سوخت و این دوستی گفتم ای فلان چون کنم زر ندارم که او را بخرم

هیچکس را دل که فریاد من رسد گفتم مرا در کیسه صد دینار است و این مدتهاست بر خویشتن جمع کرده ام

تو او را بخر و چنین گفت بمن ده این مرد در پیش من گفت

و بعد از آن بدین درخت پس من زر و بر او دادم و او اکنون

برآمد زر مرا نمیدهد قاضی گفت که زر باو دادی در زیر درخت پس

چرا میگوئی گواه ندارم و این خصم را گفت همینجا بنشین و مدعی را گفت مدار و برو بزیر آن درخت و

تمام دو رکعت نماز بگذار و گواهی بده قاضی گفت ای قاضی ترسم که درخت بفرمان من نیاید

قاضی گفت این مهر من پیش آن درخت ببر و صد بار

نماز دیگر [illegible] قاضی [illegible] قاضی بنشست

[illegible] این مرد [illegible]

[illegible] گفت قاضی [illegible]

[illegible] قاضی [illegible] گفت [illegible] غلط

آمد و گواهی داد [illegible] این مرد بده و الا [illegible] این درویش [illegible]

ای قاضی من اینجا نشسته بودم هیچ درخت نیامد قاضی گفت مگر درخت نیامد و گواهی بداد الا که تو
این زر از وی گرفته در زیر آن درخت چه اگر نبودی که من از تو پرسیدم که این زمان آنجا رسیده باشد تو گفتی نه هنوز تو چه میدانی
که او رسیده است چرا گفتی که آن درخت و من چه دانم چند راه است و او که رفت مرد را الزام کرده و زر بستد
و بخداوند حق داد پس حکمها از خود پیدا کنی و تدبیرها انگیختن دیگر که در خانه خویش سخت متواضع باشی لا در مجلس حکم
هر چند هیبت و ترش روی و ناخنده باشی بهتر تا جاه و حشمت تو بماند و کم باشی و بسیار مگو و از شنیدن سخن بود
حکم کردن بی مجلس شرع و از خویشتن ضجرت منمای و صابر باش و شب و روز که بی قید اعتماد بر رای خویش مکن و از فقیهان
مشورت خواه و رای خویش مدام روشن دار و بحجت خدا باش اندر مذهب و چنانکه گفتم مجتهد باید
که در شریعت اهل قاضی را بر شریعت بسیار حکم بود که از شرع آن آیت قاضی آن را سبک گیرد چون قاضی مجتهد بود
روا باشد پس قاضی باید که مجتهد و دانا و زاهد و پرهیزگار و پاک دامن و باید که چند وقت حکم نکند یکی بر کرسی و دیگر از
گرمابه برون آمده و قوت زوال گرسنگی بود و اندیشه دنیا پیش آید باید که وکیلان حاجت پیش او شوند و نگذارد که در وقت
حکم کردن پیش وی قصه و سرگذشت خویش گوید و شرح احوال خویش بر قاضی حکم کردن آسان است نه تفحص بسیار تفحص کند
تا بوده سخن را تیز کند و هر بی گواه گردد و سوگند دهد در اینجا شتاب نکند و به تجربت و حجت حکم کند
هیچ تقصیر روا ندارد و حیلت نکرده باشد تا حق دار حق خویش دادن و حکم کرده هرگز بازنگردانند و هر چه او بی
داد و هرگز بدست خویش قباله و منشور ننویسد که ضرورت است که بدست خویشتن ننویسد و خط خویش را عزیز کند
داد و سخن خود را تحکم کند بهترین هنری قاضی را علم و ورع است بیش ازین که این صناعت بوده زیرا و توفیق باشد
و نیز بیشتر بر چیزی شنا نباشد جهد کن تا طریق بازرگانی بر دست آری از آن نفع باید که هر چه از تجارت بدست آری حلال
بود و نیز دیگر هر کس شنیده بود الا این صناعت که آن را **باب سی و دوم در آیین بازرگانی و قاعده آن** هر چند بازرگانی

صناعتی

صناعتی نیست که او را پیشه مطلق توان گفت لیکن چون حقیقت بنگری همان رسوم نهاده اند و بزرگان گویند اصل بازرگانی
بر جهل نهاده اند و فرع او بر عقل چنانکه گفته اند لولا الجهال لهلك الرجال یعنی اگر نه بی خردانندی جهان تباه شدی و مقصود
در این سخن آن است که هر که او طمع افزون کند از بهر کیم از شرق تا بغرب برود و بکوه و دریا جان و تن
و مال بر خطر نهد و از دزد و صعلوک و حیوان مردم خوار و ناامنی راه باک ندارد و از بهر منفعت مردمان شرق تا بغرب
برد و ما چاره آن از جهان بر بود و اینچنین کس کند که چشم خرد دوخته بود و بازرگانی از خرد کنده است و هر دو مخاطره است
یکی معاملت و یکی مسافرت و معاملت مقیمان را بود که متاع کاسد بر طمع فروختن بخرند و آن مخاطره بود که دل بر موی
باید پس این کار را که چیزی کاسد خرد بامید فروختن و سفر اگفتم که کدام است پس بازرگانان باید که دل بر
مال دهد و دلیر بود که سرمایت در آستی دارد و از بهر سود خویش زیان دیگران نخواهد و معاملت با کرده
کند که زیردست او باشند و اگر با بزرگ از خود کسی که مردست و دیانت وز مردم فریبنده باشد پرهیزد و با مردم
که بهر متاع نداند او معاملت نکند و از ذکر این و با مردم نخست شمار و نفع بصناعت و بار دوستان سخت نیکو
دل نسیه چیزی نفروشد پس اگر کند باید که طمع از نیکو بر دارد هر آینه که بسیار از دوستان از کیسه بود و زیان تباه شود
سبب بیشی معاملت کمی آید و جهد تا ... بازرگانی مر زیرا که آزرم فتد تا چون از تو مال گرفتند از
سود تا زیان ... بزرگ باز ... بازرگانان را از ... و از هر متاع فرمان باید که بخرد
خرند و بدرم و مثقال فروشند تا نفع آن ظاهر گردد و بهترین متاعی بر خلاف این بود و از غله خریدن بر حذر باید بود
بپرهیز که غله فروش همیشه بدنام و بدنیت باشد و بدترین بازرگان آن است که با خریدار دروغ بگوید که کافر و مسلمان
را بر دروغ گفتن ناپسندیده است چنانکه من گویم **رباعی** ای بر دل من فکنده عشق تو فروغ
برکرده من نهاده تیمار تو یوغ عشق تو بجان و دل خریدستم من دانا که خریده را نگویند دروغ و دیگر باید که هیچ

هیچ چیز ارزنده‌تر [illegible] شرم مدار که بزرگان گفته‌اند که شرم بسیار از روزی بکاهد [illegible] از
عادت مکن و لیکن بی‌مروتی و بی‌رحمتی مکن که متصرفان این صناعت گفته‌اند که همه برکات از تصرف است و برکت
آنگاه که تصرف کرده شود **حکایت** شنیدم که روزی بزرگی بر در دکان صرافی هزار دینار معامله داشت چون آن
معامله با این رسید صراف تاجر را در معامله خلاف افتاد صراف گفت مرد تاجر را که ترا با من [illegible] است تا چه
گفت [illegible] دیناری و قیراطی [illegible] است و بدین [illegible] تا جای جنگ ایشان [illegible] و این بزرگان صراف
و [illegible] و [illegible] از [illegible] گشت تا صراف [illegible] دیناری و قیراطی [illegible] دوست و بر وقت
هر کس [illegible] بزرگان [illegible] چنین بزرگان [illegible] صراف از [illegible] و گفت ای خواجه
[illegible] بزرگی آن دینار و قیراط [illegible] کودک [illegible] زر بستد و برفت صراف گفت ای خواجه [illegible]
[illegible] از بهر قیراطی [illegible] و هیچ شرم ازین قوم [illegible] که [illegible]
[illegible] و تعجب [illegible] گفت ای سبحان الله این کودک [illegible] است [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible] گفت ای برادر [illegible] عجب [illegible]
مشاهده کردم [illegible] از بهر قیراطی [illegible] و اکنون که آن زر بستد آن قیراط و
دینار [illegible] و این سخاوت [illegible] گفت ای خواجه عجب مدار که من [illegible] بزرگان [illegible]
بزرگان [illegible] که در وقت بیع و شری و تصرف [illegible] کردم [illegible] چنان بود که [illegible]
[illegible] در وقت مروت [illegible] چنان بود که [illegible] اصل خویش [illegible]
[illegible] آن مروت [illegible] پس این حکایت [illegible] بزرگان باید در معامله
[illegible] که [illegible] پس این [illegible] بزرگان [illegible] که از [illegible]

[illegible] کند و اگر [illegible] کند [illegible] و مروت [illegible] وقت [illegible] مردم [illegible]
[illegible] تیز در [illegible] راه [illegible] و چیز [illegible] الا چیز [illegible] تیز [illegible] در [illegible]
[illegible] و اگر [illegible] که این [illegible] آنجا [illegible] و [illegible] اگر [illegible]
[illegible] تا [illegible] شهری که در [illegible]
و [illegible] نگوید [illegible] خبر [illegible] کس نگوید [illegible] مردمان [illegible] از تو [illegible] از
دیگری [illegible] تغیر [illegible] و [illegible] تا [illegible] الا اگر [illegible] باشند که تو [illegible]
بر [illegible] اتفاق کم [illegible] در راه [illegible] و در کاروان [illegible] انبوه [illegible]
[illegible] و میان سلاح داران [illegible] که [illegible] سلاح داران [illegible] و اگر پیاده [illegible]
[illegible] از [illegible] صلاح [illegible] پس [illegible]
و هر کس [illegible] پیش آید تازه روی [illegible] سلام کن [illegible] در سخن [illegible]
[illegible] و [illegible] راه [illegible] و [illegible] باشند [illegible] و در [illegible] بستان [illegible]
و اگر [illegible] دل [illegible] و [illegible] آید [illegible] و [illegible]
[illegible] قوم [illegible] مردم [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] کند در [illegible] پیش آید [illegible] از آن [illegible] باید [illegible] کاری [illegible]
[illegible] ایمن مباش که دینار [illegible] و [illegible] شناس و در [illegible]
[illegible] باش و این [illegible] فروش و تا بتوانی [illegible] و اگر [illegible] چند [illegible] مردم [illegible] با مردم
[illegible] و با مردم [illegible] و با کودک و با [illegible] و با [illegible] و با [illegible] شهر و با [illegible] مردم [illegible]

مده و اگر طمع بسیار در سود بکنی و پشیمانی خوری خاصه که مایه بر تو باشد و گویند که بخر بمرده باش بخیز استوار مدار و مردم نا
آزموده امین مباش و آزموده را باز میازمای و آنچه را آزموده که روزگاری دراز بر تو کار کردی آزموده شده
دیو آزموده به از فرشته نا آزموده و مردم آزموده را باز آزمودن خطاست و بر وام دادن مکوش که گفته اند
نسیه و تاوان خشک ده یازده که در ده یازده ده و ده نقد را برابر است و در بازرگانی دست نگهدار و از
نقد با الحوص بیم و جان از بهر کار دنیا شکار نشاید بهیچ حال و بجهت هفتاد از بهر تعجب و تفرج در پارس نشستن روا
بود و ترا خبری که رسول صلی الله علیه وسلم گفت ارکبوا البحر مرة و انظروا آثار عظمة الله و بدو و ادو بند
مگس باش و در آخر روا بود و کار خود جمله بدست کسان باز مده الا که از دست کسان ناچار کرفته است و
خویش همیشه از راستی دان و با راستی و دیگر با معاملان خویش بسیار کرده دار که شمار کرده دار داده بر هیچ جز
نبشته بر خود حجت کن و اگر خواهی که از کار خویش منتفع شوی هیچ از خرج که خداوند به باشد و پیش مطالعه این کار
کن تا سود و زیان زود معلوم شود و از خیانت کردن با مردم پرهیز کن که هرکه خیانت با دیگران کند با خویشتن کند و در
غلط سود است **حکایت** چنان شنیدم که مردی بود که شیر فروختی و گاو بسیار داشت و او را شبانی بود پس هر روز چون
هر روز که شیر از شبانی پیش خواجه آوردی او شیر نیم چندان آب بر آن کردی و بفروختی و با شبان دادی
و گفتی برو و بفروش و شبان هر روز گفتی ای خواجه با مسلمانان خیانت مکن که عاقبت آن بد باشد
هیچ نشنیدی و همچنان پیش میکرد اتفاق را شبانی گوسفندان و گاوان در جایی در کده برده بود
بر جای پستی خفته بود از کوه باران عظیم بیامد و سیل بخاست و از آن سیل همه گاوان بمردند و تلف شدند
نیاورد که بر سعد از آب در ربود و ضایع کرد و هیچ نماند روزی دیگر شبان بشهر آمد پیش خواجه که خواجه
که شیر چرا نیاوردی شبان گفت ای خواجه ترا گفتم آب در شیر مکن و خیانت مکن اکنون آن
آبها

آبی که تو بر شیر مردم دادی انجمله جمع شد و در رمه تو جمله گاو نیز بر اثر آمد تو بر دند و هیچ نماند و تمام حکایت باز
پرسید قصه را گفت خواجه پشیمان گشت و از آن خیانت توبه کرد و من این حکایت آوردم تا بدانی که خیانت کردن
عاقبت وخیم دارد تا تو نیز بپرهیز کنی که چنین بازرگانی در هیچ کاری کشتی بر تو هیچ دیگر بجهت کند و آنچه پیش از کسی بگیری
طلب راستی است نیک معاملت خویش سود و بلا باشد و اگر یکباره ده بده ارزان کنی بهتر باشد که ده یازده نه زن
کهن این را بهتر دان و کسی را وعده مده و چون وعده کنی وفا کن و خلاف وعده مکن و اگر زنهاری بر تو کند
و بجهت دل آن بستان هشیار باش و بنخست حق بر آن بگیر و بحجت آن از دست مده و هر جا که روی با رفیق
نیک رو و بشهری که هیچ رفیقت نباشد بجهت سود با جاهلان و بی نمازان رفیق مشو که گفته اند الرفیق ثم الطریق هر سخن را
این دار از خشم او بر خویشتن دروغ مکن و هر چه بخواهی خریدن بر دیده و با بصیرت بخر و هر چه بخواهی فروختن از نرخ اول
آگاه باش و آگاه کردان تا آخر از آن او در غفلت نمانی در علام بازار و طریق کرد کار دکانداران که همه روز در کار خویش
خانه کرده است باید که چون خدای خانه خویش باید وقت بود آنچه بخرد و از بهر آنکه باید آن پس اگر از نرخ آنکه
آنچه زیادت آید بخر و آن کیاله را الا که حیله شود و از این نیز هیچ نشنوده ام و این نوع با نفس خود نیک
که این از کدخدایی و فیلسوفی بود و آمرزیدن و اگر وقت بسیار داری از خرج کمتر کن که همچنان بیشتر برو دخل فرموده
باش پس اگر بر کار نیست نیفتد که بهتر از علم دین هیچ علمی بهتر از علم طب نیست که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است
که علم طب بر دین مقدم است العلم علمان علم الابدان و علم الادیان پس علم طب علم بزرگ است و در پایه
بود **باب سی و سوم در قاعده طبیبی و آداب آن** ای پسر اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب نیک بدانی چه
اقسام علم و چه اقسام عمل و بدانکه از این جهت است یا طبیعت است و طبیعت بر سه قسم است یک قسم را
قوام و ثبات تو بدو است و یک قسم تو از آن است که ترا از حال بحال بگرداند و آنچه خارج از طبیعت است بعضی مضرت

رستنیها و اسطقسها و نفس نباتی و نفس حیوانی که ثابت و قوام تن بدوست یا از جنس مادتست یا از جنس صورت و آنچه
از جنس مادتست سخت تر چون استقصات و عددش چهار است یا معتدل و هشت نامعتدل این چهار رکن
و چهار مفرد یا ترکیب از مزاجست چون اخلاط و عددش چهار است چون صفرا و خون و بلغم و سودا و نه ترکیب اخلاط
و چون اعضا و عددش مرکب چهار است و مرکب به [illegible] و این سخن که گفتیم آنست که ترکیب اعضا از اخلاط است و
ترکیب اخلاط از مزاج است و ترکیب مزاج از استقصات است [illegible] و آنچه از جنس صورت
است بر سه قسمت قوی و افعال و ارواح قوی بر سه نفسانی و حیوانی و طبیعی و نفسانی دو است و آن نیز پنج قسم است
بصر و سمع و شم و ذوق و لمس و قوت و حرکت و عدد [illegible] که آن حرکت است و قوت سیاست و این
بر سه قسم است تخیل و فکر و ذکر و حیوانی بر دو قسم است فاعلی و منفعلی و طبیعی بر دو قسم است مولده و مربیه و غاذیه و افعال
بر عدد قوی نفسانی و حیوانی و طبیعی از بهر آنکه [illegible] خادم قوتست چون [illegible] عدد قوی است بر عدد قوی
[illegible] است [illegible] که قوام و ثبات تن بدوست چون [illegible] مزاج است و [illegible]
فراخ است و چون [illegible] که تابع صورت است و چون [illegible] تابع قوت [illegible]
و چون خشم که تابع قوت [illegible] حیوانیست و چون [illegible] که تابع اعتدال قوت حیوانیست و چون [illegible] که تابع اعتدال
قوت شهوانیست و چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است و چون جمله عرضها و کیفیات که تابع [illegible]
تابع صورت و آنچه تن را از حال بحال بگرداند آن را اسباب ضروری خوانند و این شش قسم است یکی هوا است
دوم طعام سوم حرکت و سکون و چهارم خواب و بیداری و پنجم [illegible] ششم احداث نفسانی چون
اندوه و خشم و مانند آن و این را از بهر ضرورت خوانند که مردم را از این چاره نیست از بهر آنکه در [illegible]
اندر تن [illegible] است هر کدام [illegible] این جمله بر حال اعتدال باشند استعمال [illegible]

و دیگر اعتدال باشند و چون [illegible] بعضی لا انچه از حال تغیر افتد [illegible] بعضی لا انچه [illegible] خلاف [illegible]
[illegible] آید بر موجب [illegible] و آنچه خارج از طبیعت است بر [illegible] قسم است سبب و عرض و [illegible]
قسم است یا سبب بیماری تن باشد یا سبب [illegible] و هر یکی از این چهار قسم است سبب بیماری [illegible] که اندر
افتد یا اندر [illegible] اندر وضع اندر عدد و سبب بیماریهای خلقت یا سبب [illegible]
و این را [illegible] قسمت [illegible] خشونت [illegible] و این بر دو قسم است و سبب بیماریها [illegible]
وضع بیماریهای عدد و سبب تفرق الاتصال [illegible] نوع است و مرض بر سه قسم است بیماریهای اعضا و تفرق اتصال
که آن را مرض مشترک خوانند اندر اعضای متشابه افتد هم اندر اعضای آلی و بیماریهای اعضای متشابه بر [illegible] قسمت
مفرد گرم و سرد و تر و خشک و بیماریهای اعضای آلی چهار نوع است بیماریهای که اندر خلقت افتد و اندر مقدار و اندر عدد
و اندر وضع و بیماریهای خلقت چهار قسم است آنکه اندر شکل افتد و اندر [illegible] و آنکه بر طریق [illegible] افتد و آنکه
بر طریق [illegible] است بیماریهای مقدار بر دو گونه است آنکه از طریق زیادت افتد و آنکه از طریق نقصان و بیماریهای
وضع هم بر دو گونه است تا وضع از جای خویش زایل شود [illegible] دیگر اعضا [illegible] و بیماریهای عدد هم بر دو گونه
است یا بر طریق زیادت [illegible] بر طریق نقصان و تفرق الاتصال [illegible] متشابه افتد [illegible] اندر اعضای آلی
[illegible] و عرض بر [illegible] قسم است [illegible] که [illegible] افعال دارد [illegible] حالات تن [illegible] و اندر [illegible] پدید آید و آنچه
با فعال دارد بر [illegible] قسمت و آنچه [illegible] دارد [illegible] قسم است و آنچه [illegible] حالات دارد چهار قسم است و دیگر
بدانکه طب بر دو قسم است علم و عمل [illegible] که [illegible] بر علم که [illegible] طب [illegible]
[illegible] شرح و استقصا [illegible] از کدام کتاب طب [illegible] که [illegible] جالینوس [illegible] شرح و استقصا [illegible] کند
[illegible] اندر [illegible] علم استقصات [illegible] طب [illegible] کتاب [illegible]

از جمله ستة عشر و علم مزاج از کتاب المزاج طلب کن از جمله ستة عشر و علم اخلاط [illegible] از [illegible] طلب کن از
ستة عشر و علم افعال الاعضا از تشریح بزرگ [illegible] ستة عشر و علم قوی از کتاب القوی الطبیعیة طلب کن از جمله ستة عشر
و قوی نفسانی از آراء ابقراط و افلاطون طلب کن و این کتاب هم تصنیف جالینوس است بیرون از ستة عشر و اگر خواهی
که اندرین تبحر [illegible] و از [illegible] طلب کنی [illegible] اقتصار و علم مزاج از کتاب الکون و الفساد و از کتاب السماء و العالم کن و علم
قوی [illegible] از کتاب النفس و علم اعضا از کتاب الحیوان و اقسام الامراض از مقالت نخستین از کتاب العلل و الاعراض
طلب کن از جمله ستة عشر و اسباب [illegible] از مقالت دوم ازین کتاب که گفتم و اقسام اعراض سوم هم ازین کتاب
طلب کن و اسباب اعراض از مقالت چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم ازین کتاب که گفتم قسم علاج [illegible]
کدام هم ازین کتاب [illegible] از قسم علاج [illegible] بیکدیگر [illegible] سخن در از هر دو [illegible] علم و عمل چون جسم و روح
از هر دو بهم و جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود و چنین [illegible] خواهی کردن اندیشه کن [illegible] بیماران
دیگران [illegible] که معالجه بیماران [illegible] و معالجه [illegible] که هیچ [illegible] نخست آگاه گردد از
قوت بیمار و نوع علت و سبب و مزاج [illegible] و طبیعت بیمار و [illegible] و جنس و [illegible] و علامتها [illegible]
و علامتهای [illegible] و علامتهای بیماریها که اندرین [illegible] شناخته [illegible] بحران [illegible] حمیات [illegible]
[illegible] که [illegible] حادث [illegible] و [illegible] اصحاب القیاس و [illegible] معالجه [illegible]
و اگر این [illegible] قصه [illegible] علم [illegible] از کدام کتاب باید [illegible] تا وقت حاجت [illegible]
[illegible] صحت [illegible] طلب باید کرد از جمله ستة عشر و معالجه بیماران و [illegible] علاج [illegible]
طلب باید کرد از جمله ستة عشر و علامتها [illegible] از تقدمة المعرفة و از فصول ابقراط و علم البحران [illegible]
از [illegible] و علم [illegible] از مقالت نخستین طلب باید کرد از کتاب البحران از جمله ستة عشر و از کتاب [illegible]

[illegible]

جالینوس که بیرون ستة عشر است و علم البحران از کتاب بحران هم از ستة عشر طلب باید کردن و علم حمیات از کتاب
الحمیات هم از جمله ستة عشر و تدبیر امراض حاده از کتاب ماء الشعیر طلب باید کردن از جمله التصانیف ابقراط و کتب
ادویه از ادویه جالینوس و [illegible] باید که [illegible] بپایان کرده [illegible] و بیماران [illegible] و معالجه [illegible] کرده
تا علتهای [illegible] پوشیده نماند و [illegible] بر [illegible] و آنچه [illegible] خوانده [illegible] خوانده [illegible]
اندر [illegible] باید که وصایای بقراط [illegible] در معالجه بیماران شرط امانت و راستی [illegible]
پاک تن و پاک جامه و [illegible] و [illegible] بیمار در [illegible] تازه [illegible] و بیماران را دل گرمی دهی

اندر علامات

از آنگ تقویت دادن طبیب بیمار را حرارت غریزی و قوت [illegible] در بیمار [illegible] کند بیمار را اگر
بیدار [illegible] و چون [illegible] دهد و لیکن [illegible] چشم [illegible] علامت
[illegible] و نیز اگر [illegible] و دست [illegible] علامت بد [illegible] و نیز اگر
[illegible] انگشتان خویش [illegible] هم علامت بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار
سپیدتر از عادت خویش بود و سیاهی سیاه‌تر و زبان [illegible] هم علامت بد بود و بیمار [illegible]
[illegible] سرخ و زرد و سیاه و سپید [illegible] مخوف بود و اگر بیمار را [illegible] و سرفه بود آنچه از وی
سرفه برآید بر جامه [illegible] کند [illegible] علامت بد [illegible] و اگر بیمار [illegible]
[illegible] علامت بد باشد و اگر چشم [illegible] هم علامت بد [illegible] اگر بیمار
[illegible] علامت بد بود و اگر [illegible] بیمار [illegible] علامت بد بود
اگر [illegible] که بیمار [illegible] بود و [illegible] علامت بد بود [illegible] بیمار [illegible]
که [illegible] اگر [illegible] بود [illegible] و اگر [illegible]

غالب بود و اگر در وی زبد جهد بود غلبه و اگر زیر گشت سطبر و سست جهد بلغم و رطوبت غالب بود پس اگر می افتد جهد
برای آن سبب که میل به پیشتر است حکم بر آن جانب کن پس اگر نبض هر دو بر یک بهر بود گرم و روشن بود [illegible]
و اگر نه بنگر [illegible] بهتر بود و اگر صلب بود و پر جهد علامت دق بود اگر ابتدا از آن [illegible]
طعام خود همان زمان که نه چیز سرخ شود و رگها او از همه جا گرم تر بود و چون از آن که سست گرم تر شود [illegible]
بود و اگر مجموع حرکت نبض [illegible] شرح دهم کتب دراز گردد پس چنین بقدر [illegible] حال معلوم [illegible] پس از قاروره خبر بر آن اگر
قاروره سپید و روشن بود [illegible] بیماری [illegible] و اگر سپید و تیره بود علامت بلغم و رطوبت بود و اگر چون آب
روشن بود اگر هیچ بیمار بود و اگر قاروره زرد بود بیمار را مزاج گرم بود اگر چه که زرد زیر چند رنگ باشد و اگر میل به
سرخی دارد مزاج بیمار گرم بود و خون نیز غلبه دارد و اگر سیاه بود ماده [illegible] غالب بود اگر زرد و سبز [illegible] بود
از این رنگها [illegible] آن بیماری صعب تر بود و اگر قاروره زرد با رنگ [illegible] بود و چون [illegible] بالای تیره شود [illegible] آن
بیمار را تن سبک [illegible] و اگر چنین روغن بود [illegible] بیمار [illegible] چهارم یا هفتم یا نهم یا
دهم یا یازدهم یا نوزدهم در ته قاروره [illegible] چنین [illegible] در ته قاروره نشیند نشانه آن بود که ماده پخته شده است
و تب [illegible] و اگر قاروره [illegible] آن تب [illegible] است و چون نیز [illegible]
بود و اگر آب [illegible] سیاه فام [illegible] و اگر قاروره سپید [illegible]
شود و اگر بیمار [illegible]
[illegible] و اگر آب [illegible]
بود و اگر آب [illegible] و اگر [illegible] سیاه [illegible]
از این چیزها معلوم کردی دارو [illegible]

و بیماری این کار بر آید در استفراغ [illegible] و اگر داند که کار از دست بخواهد رفت [illegible] باش و [illegible] بیمار را
متهم مکن و بر بیمار حکم [illegible] پرهیز سخت [illegible] و لیکن تو دفع [illegible]
ضروری طبیب را دارو شناختن است و علت شناختن و اندرین باب سخن بسیار گفتم از آنکه ای پسر من این علم
درست میدارم که علمی بس مفید و پر نفع است پس اگر علم نجوم [illegible] در این علم ماهر تر باشد وقت دارو دادن
اختیار روز و ساعت کنی و باز علم نجوم علمی شریف است و دانستن این نیز از فضایل است و [illegible] علم نجوم علمی [illegible]
است که سبب معجزه پیغامبر [illegible] پس [illegible] آن علم نبوی [illegible] در آموختن آن جهد [illegible] والله اعلم

بالصواب

باب سی و چهارم در آیین منجمی و قاعده آن

ای پسر اگر منجم باشی جهد کن تا [illegible] در
علم [illegible] علم احکام نجوم [illegible] است [illegible] از آنکه [illegible]
[illegible] اصولش [illegible]
که اصل حکم آنکه راست آید که تقویم ستارگان راست بود و طالع درست [illegible]
و حساب [illegible] راست آید [illegible]
مولودی [illegible] و از طالع [illegible] طالع و از قمر [illegible]
و مزاج کواکب [illegible] درجه [illegible] کواکب [illegible] و آن کوکب [illegible]
[illegible] آن کوکب [illegible] درجه طالع و خانه [illegible] و آن کوکب [illegible] درجه [illegible]
و آن کوکب [illegible] درجه [illegible] و درجه [illegible]
که در جرم آفتاب [illegible] و درجات [illegible] و شرف
و هبوط و خانه و بال و فرح و [illegible] و اوج و حضیض و جوزهر [illegible] آن [illegible] در حالات

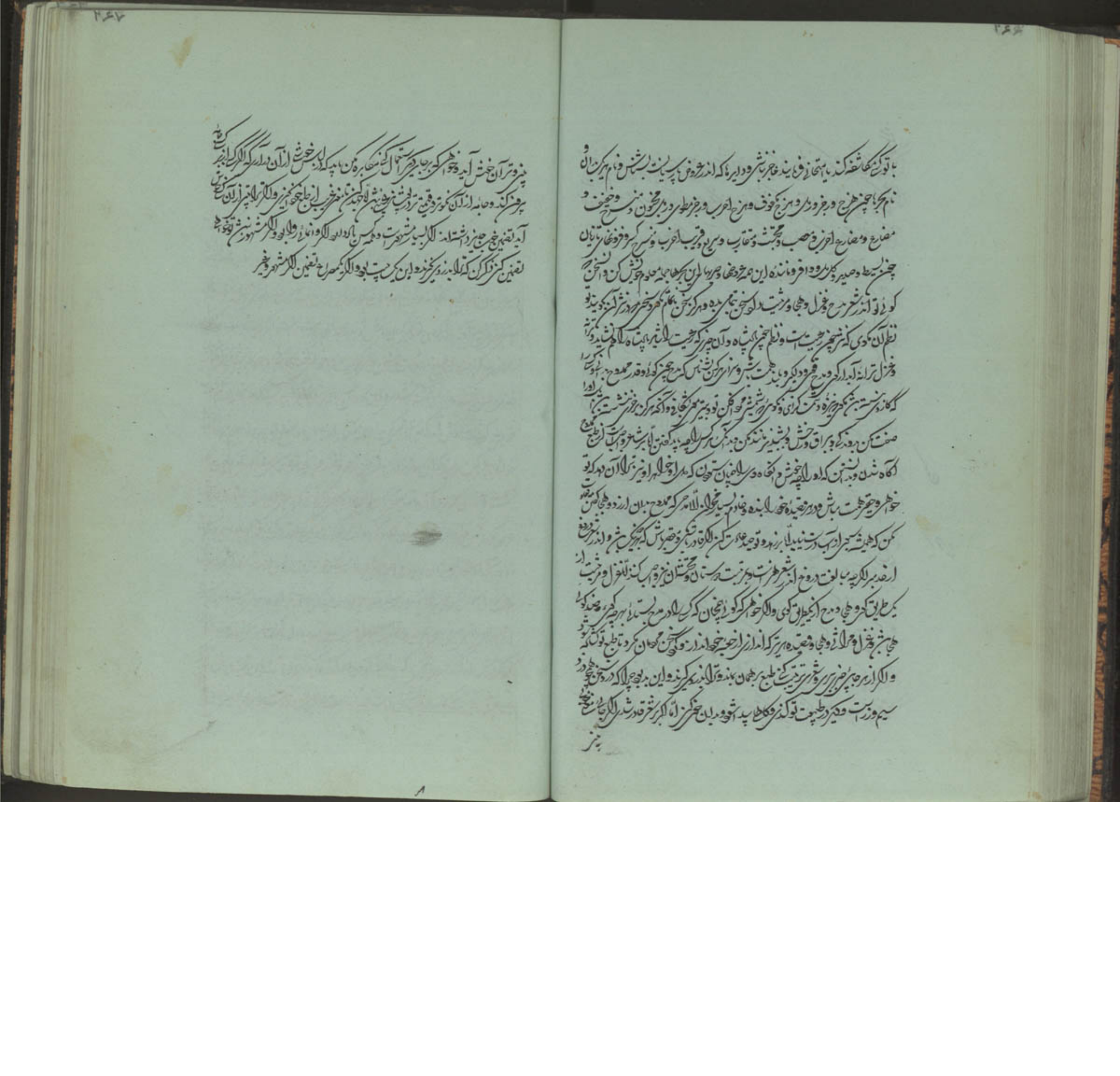
قمر و کواکب چون آفتاب و ماه و جوزهر و طلوع و مراکز و تقویم و اتصال و انصراف و بعد النور و بعد الاتصال و خالی السیر و الوحشی
نقل و جمع و منع و رد النور و دفع التدبیر و دفع القوه و دفع الطبیعتین و رد و انکاث و اخراج
دقه و قوه و قطع النور و مکافات و تعجب و حجه و تشریف و ترتیب اجتماعی و استقبال و مراد و هیلاج و کدخدا
و هیلاج و الوان و کم و کیف و زیادت و نقصان عمر و اندر تفسیرها بنگر تا چیزی از این همه آگاه شوی آنگه در احکام سخن گو
تا حکم تو راست افتد و حکم آن تقویم کن که آن تقویم را از زیج کرده باشند که بخطا نرود و در اوساط
آن نگه کرده و مجمع و مبسوط و در تعدیلها و رسم کرده از همه احتراز کن تا از سهو و خطا و غلط بپرهیز
چون این همه را احتیاط کرده باشی ببین که اختیار تو آن بود هر حکم که کنی بجز از تجربه لیکن بر آن قول معتقد
که هیچ اجابت نیابد و در سال کسی بر ضمیر کردن نتوانی گفتن از آنک پیشین حکم راست آید نجات
مولودها من از استادان خود چنان شنیدم که مولود نه آن است که فرزند از مادر جدا شود که مولود صحیح
درست وقت سقوط النطفه آن است که آب مرد اندر رحم زنان افتد و قبول کند آنگاه مولود صحیح است
نیک و بد همه از این است الا آنکه چون فرزند از مادر جدا شود آن را طالع گیرد و تحویل سال که تقدیر
و طالع گویند تحویل سهو و غرض خوانند و اندر شکم آنچه در کودک بود از این طالع سقوط النطفه است و دلیل بر این سخن
و بحر زمین بر نام آمده است الشقی من شقی فی بطن امه و السعید من سعد فی بطن امه که سخن از این گفته اند که
ز گفتم اما تو را در طالع زیر سخن نیست که آن بیاید بر جا و بران اما اگر تو از طالع تحویل گیری و کودک را طریق
استادان گذشته نگاه دار بدانکه هر حکم که کنی چنانکه پیش از این گفتم نگاه کن اگر مسئله وقت الحال و وقت بگرد
و صاحب طالع و بیت القمر و برج و خداوند ش و بدان کوکب طالع اندر آن بیابی و رد و بدی اگر در وتد بیش از
کوکبی دیگر که مستولی است و شهادت کامل است سخن از آن کوکب گو تا مصیب باشی و آنچه شرط احکام است
رعایت کن

بجای آور گفتم الا این الکن نیکه مهندس و مساح باشی در حساب باید که قادر باشی زیرا که تعریف صنعت این کار از حساب باشد
که علم حساب علمی شریف است و الکن این عیب های نجوم است که ایشان که اهل این صنعت اند بیشترین مرا کم دیدم
از فضلا تا ازیشان و یا غافل باشی و گو که آن را برکن مساحت کنم و با وی تشبیه کنی جوابی که صحت تفاوت بسیار
کند و جهد کن که ایشان نیکو شناسی و یاد دار که دو است الاصلاح نیکو بود که در وی زیادت بدین مماده ماند در این
مثال و یا بدین قیاس و مثال بسیار چاره بود که متفرع شود آنچه که آن تفاوت سالفه داری که لکن گر بر تو
شود معلوم کرده مساحات تنها مکن که همه را امثال که اینها از ایشان مسطح بود که بدین گفته آن را که بود آن وقت
هر یکی را درست پاک کرد آید و اکر همچنین در این باب سخن گویم تمام گفتن و لیکن کتاب از حال خویش بازماند و این قدر
گفتم یادگار از آنچه از نجوم گفتم اکر موضعی ندانست کار کن و در یابد و الله اعلم **باب سی و پنجم در قاعده**

شاعری اما ای پسر اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع بود و بپرهیز از سخن غامض و چیزی که تو دانی و دیگران ندانند
به شرح حاجت افتد مگوی که شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش و بر وزن و قافیه تنها قناعت مکن و بی صناعتی
و ترتیبی شعر مگوی که شعر راست ناخوش بود غلیظ که اندر شعر صنعت کنی و اندر صورت خوش آید شعر را چون
مجانس و مطابق و متضاد و متشاکل و متشابه و مستعار و مکرر و مردف و مزدوج و ذوالقافیتین و مسجع و ملون
و مستوی و موشح و موصل و مقطع و محذوف و مسمط و مستحیل و ذوالقافیتین و مرجز و مقلوب و مانند آن اما اگر خواهی
که سخن تو عالی باشد سخن مشحون کن و استعارات و تمثیلات و اندر مدح استعارت نگاه دار اگر غزل و ترانه گویی
سهل و لطیف گوی و با قوافی معروف و تازیهای سرد و غریب مگوی چون حسب الحال و عاشقانه گوی و سخنهای لطیف گوی و
تا امثال خوش بکار داری چنانکه خاص و عام را خوش آید شعر مردف کرده و صد بیتهای گران و خردی
گوی و گران سرد کرده تا علم عروض و شاعری و القاب و نقد شعر نیک بیاموزی تا اگر میان شاعران مناظره افتد

کن

زدوج



با تو کسی مکاشفه کند یا امتحان فرماید عاجز باشی و دایره‌ها که اندر عروض پارسیان است بشناس و نام بحرها

نام بحرها چون هزج و رجز و رمل و هزج مکفوف و هزج اخرب و رجز مطوی و رمل مخبون و منسرح و خفیف و

مضارع و مضارع اخرب و مقتضب و مجتث و متقارب و سریع و قریب اخرب و منسرح [illegible]

چون بسیط و مدید و کامل و وافر و مانند این همه [illegible] این بحرها [illegible] خویش کن و اگر سخن

گویی تو اندر شعر مدح و غزل و هجا و مرثیت [illegible]

نظم آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

این نامه بتو رسد عبدالجبار بر وی و اندر تو بره نهی و بدست این قاصد بدرگاه فرستی تا ما دانیم که تو بحاجت ما
سر فرو می آری و مطیع فرمانها و بمانی آنچه پیشتر نویسی بکنی ما را معلوم است که ثبوت و تدبیر او کار نیکو کنی والا گر سر او در فرستی
مرکه امیر خراسانم آنک بتن خویشتن آمدم تیر جنگ کن چون این تیر بکردند کوته بهر حال این نامه بجای احمد بن
رافع بیکه بود و شکی در این که احمد است عبدالجبار را چاکر و بنده و این حال در نامید عبدالجبار از
امیر خراسان احمد رافع را بخواند و گفت نامه ابوعلی بچه زنویس در این باب و چون نامه نوشتی سر شبرنو از این
جانب تخیر و هیچ آفریده از کسان تو خبر کسان او تو پیش تو نیاید عبدالجبار است تو را است الکر [illegible] نباید دانم که تو او را
راه دهی و گریزانده احمد هیچ نامه نتوانست نبشتن و همی گریست و با خود همی گفت کاشکی من خود کاتب نبودمی [illegible] بر این
فضل و هنر مدبت و خاطر گشته نشدی و این کار را هیچ تدبیر ندانم آغاز این آیت که خدای تعالی در محکم کتاب
خویش گفته است یادش آمد که خدای تعالی همی گوید ان یقتلوا او یصلبوا او تقطع ایدیهم وارجلهم من خلاف
خویشتن همی گفت هرچند که این رمز خدا است ولیکن این زمره نیستم من آنچه شرط است بکار آرم چون نامه
نبشت و بخواند آن یک حرف برگزید نامه بعینه برگرفت الف بکرد و جای دیگر نون بکرد یعنی ان یقتلوا و نامه بر امیر خراسان
عرض کرد هر کس خود بخواند نامه همچنان نگاه کرد و نامه برخواندند و بپیچ داند و گفت روان این نامه ابوعلی [illegible]
ده و آنچه او نبود مهر بستان و بیاورد و احمد رافع را به شبرنو نشاندند و پس از شبرنو زنگانه خویش
رفت دل مشغول یک چیز محمد بن شابور رسید نامه ابوعلی را چنانکه رسم است ابوعلی برپای خاست و نامه بوسید و
از حال سلامتی امیر خراسان پرسید و خطیب عبدالجبار نشسته بود نامه بدو داد و گفت ترجمه کن نامه بستد در خواندن
تمام کرد و پیش از آنکه مهر برداشتی برگزیده نامه را نغز دید و در کناره دیگر نون در وقت این آیت یادش آمد که
ان یقتلوا [illegible] است که نامه در باب کشتن او است نامه از دست بگذاشت [illegible] و دست بر پیچ نهان [illegible] خون [illegible]

آمدن گرفت و دست از در فرش و جای محکم پدید آمد و در جای رفت و سوار گشت تا به شطرنج ابو علی [illegible] عبد الجبار
نخره زنید هر چند طلب کردند نیافتند گفتند بر اسب نشست و با پیروزی رفت و بجای نیکو نشست و هیچکس ندانست که کار که گفت
ابو علی کسی دیگر را طلب کرد نامه را بعد از آن بخواندند و آن رسول و همه خلق از این حال تعجب کردند که ادبی
و او چنین اعجوبه ای آورد که درین نامه نبشته اند و ابو علی سیمجور از این حال نیک شادمانه گشت [illegible] چنان
کرد که این مرد و موالی دیگر بند نبشتند پیش حاجب الحجاب بخرت کردند و در شهر نادر و فرمود که عبد الجبار را کی دید
بجهد که او را بدست آرند و بیست دینار و خلعتی گران [illegible] عبد الجبار در نهان گرفت و گفت عز فلان
ابو علی خدای تو را اکبر گرد و شاهی ... گشت و گفت [illegible] جدار و هم ... جائی باش [illegible] روز آمد و او نزد
امیر نیک تعظیم کرد و جامه و زر بداد و جواب نامه نبشت و او را گفت تو هم زبان عرضه دار که بر جمله
بعد ابو علی سوگند یاد کرد که از این حال هیچ خبر نداشتم امیر خراسان از این حال عاجز بماند و تعجب کرد و باز خط و مهر
زینهار نامه فرستاد که ما او را نخواهیم بدان شرط که گوید که چنین دانست که در این نامه نبشته اند احمد را نخواهد
گفت اگر امیر خراسان مرا زنهار دهد و مال این که من بگویم امیر سوگند یاد کرد که من ترا هیچ نگویم راست گفت احمد
رافع کرد که نبشتم امیر خراسان عبد الجبار را نخواهی او را کرد فرستاد و آن نامه را طلب داشت نامه را آوردند و دیدند
و همه خلق عجب بماندند از فضل این احمد رافع و ادراک عبد الجبار و این حکایت از جهت آن گفتم که شرط کاتبی
است مدام که ملازم حضرت پادشاه باشی و ساقی کار باشی کار را بر زیرکی و تیز فهم و ندر کار فهم باشی و از همه کار ها تذکره
دار از آنچه ترا فرمایند و از همه اهل دیوان و قصه باش و از احوال همه عمال آگاه باش و تجسس کن و همه گونه تفرق
احوال همی کن اگرچه وقت بکار نیاید که نه همه کاری بکار آید و لکن چون مجلس خدمت گردی که اگر از تو بپرسد بداند از
شغل وزیر و قصه همی باش و طلب کن از هر چیز آگاه همی باش و در علم حساب و قصه باشد که با غایت از فرق احوال
باز پرسند

با نبشتن منشی آن که ایشه در کتابت هنرست و بهترین هنر کتابت را آن نگاه داشتن است و سر ولی نعمت خویش
پوشیدن و خداوند خود را از هر شغل آگاه کردن و فضول ناگفتن اگر چنان باشد که خط قاری نیکو بود و از هر گونه خطی که بر
بیرون هیجان ... نیفرستد این دانش نیکو نیست و لیکن بر کسی پدید آید تا مرد کردن حروف نشرح آنگاه اعتماد و ...
از تو برخیزد و اگر کسی چنین در نهاد که گردد کتابت بر تو بندند تو به محرمی تمام و مروت ... و اگر حقیقت را از تو شنود باشد بر زیرکی
بر آنکه اگر کسی ... بر تو گمان برد و را که چیزی اگر گرده که کتابت قادر محتشم و وزیر عالم را هلاک کرد بر سبب خطا خود
حکایت چنان شنیدم که ربیع بن المطهر القصری کاتب محتشم و اندر دیوان صاحب خط نامزد گردید و این چیز حسد
صاحب اندر مرد ... هلاک تواند کرد از سبب فضل آن مرد سخت قادر بود و هر چه ... او را ... هلاک
اتفاق را اندر میانه صاحب را عارضه پدید آمد مهمان عیادت رفتند تا این ربیع ابن المطهر القصری در آمد و آن ... صاحب
بنشست چنانکه رسم باشد بپرسید که ... این چیست و گفت علت است آنگاه پرسید که شربت چه خوردی گفت ...
گفت طعام چه خوردی گفت آنچه تو میخوری مرد کاتب ندانست که صاحب از آن حال او آگاه شده است گفت ای خداوند
خداوند بر تو که دیگر نگم صاحب گفت اگر دیگر نکنی از آنچه گفتی عفو کنم ... این مرد فضل کاری بس بزرگ است این همه
و اندر نبشتن هر شغل تمام و آن چه سخن نتوانم گرداندن که دراز گردد و از قصه بازمانم و ... کرانم و از
باب سخن چند که کتابت آید همی گویم تا ترا معلوم شود که چیزی از هر نوع طرفه را نام اگر کنی ... را این پیش آورد
چنانکه از کسی چراغ ... آن از ... اگر چنانکه ... خطا کنی ... را تو نظر ... و اندر ... بود و وزارت
افتد شرط آن بر کسی آوردیم تا که در وزارت بر کار ... وجه باید که تا برتو غلط نشود هر روز کار ... در
کار در شمار باب سی و نهم در آیین وزارت و قاعده آن ای پسر اگر خدای عز و جل تعالی وزارت بر فرمان بر تو ...
و محاسبان نیک شناس و جز با هر خویش راستی کن و انصاف ... خویش بده و همه خویشتن را نخواه که گفته

مر طلب اگر خیانت اندک کند همه تو بدهند که بر از آن خواسته ای بود و اگر بو ال فرو گذارند آخر نگذارند بیش خرج دهند
را نگه دارد و اگر بجز این برو گماشته جز در کلی تو نگیرد و دیگر باره دست عمال مبر چنین هم از آتش دریغ داری
که بی خام بماند و تا داند بیگری نگذاری در مزد او خوردن و اگر بجز این آن محروم خواهی شد و نگذارند که چنان
بماند و نیز همچنین بود انعمت خویش منصف باشی اگر نه منصف باشی و توفیر ها حقیر مکن که گوشت از بن
دندان بیرون کنند که نهایت آن توفیر کمتر از هیچ شود و بدانکه این توفیر لشکر را دشمن خویش و از آن والی خود
کرده باشی اگر کفایتی نباشد در مال جمع کردن توفیر از خراب کردن بجهد آورده تا نهاد مملکت را آبادان کن تا چندان
توفیر پدید آید و خلقان خدای را بی روزی نکرده باشی. **حکایت** چنان شنیدم که ملکی از جمله ملوک جهان وزیر خویش را
کشت و او را معزول کرد و وزارت بکسی دیگر داد و این وزیر معزول را گفت خویشتن را جایی اختیار کن که بتو دهم
تا تو با نعمت و قوم خویش آنجا روی وزیر گفت مرا نعمت نمی باید بحمد الله تعالی مرا آنچه هست هیچ در بایست نیست و آنچه دارم
ملک ارزانی داشتم و هیچ جای آبادان نمی خواهم که مرا دهند اگر ملک را با من عنایت است فرمان دهد تا از این ولایت چند دیه ویران
الملک تا من مرمت در وی کنم و بروم و آن دیه را آبادان کنم و آنجا بنشینم این ملک فرمود چندان دیه ویران که وزیر خواهد
اندر آن همه ملک پادشاه بگردیدند دیه ویران نیافتند که وی را دهند باز آمدند و خبر دادند که در همه ولایت هیچ جای
ویران نیست وزیر گفت ای خداوند من خود دانستم که در همه مملکت هیچ جای ویران نیست
آباد دانسته باش که این ولایت که از من باز گرفتی بدین جای گردان هیچ جای ویران نیست آبادان بتو سپردم
چون این سخن معلوم ملک شد آن وزیر معزول را خلعت فرمود و وزارت بدو باز داد
باش و دل لشکر با تو باشد و دراز دستی مکن که اگر لشکر تو بر تو بیرون آید تو کوتاه دست گردی
کوتاه کن ... آن توفیر ...

آبادان

آبادان بود و ده دهقان پس در آبادانی کوش و جهان داری کن و بدانکه جهانداری بلشکر توان کرد و لشکر بزر توان
داشتن و زر بعمارت حاصل آید و عمارت بعدل و انصاف توان داشتن پس از عدل و انصاف غافل مباش
و اگر چه امین و بی خیانت باشی همیشه از پادشاه ترسان باش که کس را از خداوند ترسیدن چنان واجب نیاید که
وزیر را و اگر چه خداوند کودک باشد تو او را بزرگ شمر که مثال پادشاه مثال آب بود
نباید آموختن این سر کار ... تا از تو آگاه بود اگر پادشاه بی خیانت ... و تمام بود از ...
تو کوتاه کند و اگر نادان و جاهل بود ... هر کدام ... ترا معزول کند و از تو ...
و جاهل ... پادشاه ... و او را ... دشمن ... پادشاه
تو گشتن ... و از حال ... خویش ... و از حال
وی آگاه بود چنان کن که همه ... تو باشند تا از هر ... ترا آگاه باشد ...
دار و از ... طرف همیشه آگاه باش چنان که هیچ ... دشمن خداوند تو ...
تا آگاه نشود و تو از مملکت او چنان آگاه باش که از مملکت خداوند خویش **حکایت** چنان شنیدم که برادر فخر
الدوله صاحب اسمعیل بن عباد روزی در میان نشسته بود ... فخرالدوله کسی فرستاد که خبر ...
دلم مشغول گشت اگر ... از جای دل مشغول است در مملکت ... کار ...
... رسیده است ... صاحب گفت ... که از ...
... نظام است ... که این ...
باز نمود فخرالدوله رسید که ... از اطراف کاشغر ...
فلان ... گفت مرا معلوم نشد که ... گفت از آن ... خاقان ترکستان ...

ما اینهمی ندانیم امروز ما را معلوم گشت که آن چه تدبیر بود در خشم شد پس این حکایت و چندین سخن در این
کشیدن از بهر آن است که بر احوال هر ملکی مطلع باشی و حال خداوند خویش همی دانی تا از خداوند خویش ایمن باشی و هر عملی که
بستانی از عمل وی و از بهر طمع در دست پیدا کاران و عاملان منه و عاملان کم مایه را عمل بزرگ مده که بوزرجمهر را
پرسیدند که چون بود در میان شغل ساسانیان چرا مضطرب گشت گفت زیرا که شغلهای بزرگ استعانت بر عاملان
کوچک کردند تا کار ایشان بدین جایگاه رسید و عاملی مفلس بی نوا را عمل مده خاصه عملی بزرگ تا او خویشتن را برگ
و نوا نگرداند به برگ شغل نپردازد و لیکن چون او را برگ و نوا بود یکباره بکار شغل کرد و در وقت بکار تو پردازد
نیز که چون کشتی و پالیزها را آب دهند اگر جوی پالیز تر و آب خورده بود آب نفع کند و شاداب گردد و اگر خاک
او آب بسیار خورده باشد و اگر زمین چون خاک خشک بود و آب در وی کند زمین شیرین آن آب در هم سرد همی نخست تر و تر آب
کرد چیزی که گذشته باشد آب بکند پس عاملی را نوا چنان تصور کند که وزیر فرمان خویش را بزرگ دارد و هر کار
کس را که فرمان تو خلاف کند **حکایت** شنیدم که ابوالفضل بلعمی [illegible] را صاحب دیوان سمرقند داد
منشورش را توقیع کرد و خلعتش دادند آن روز که بخواست رفتن [illegible] بیرون آمد و فرمان چون
چنین صورت و اجابت کرد و [illegible] سخن که با ظاهر نیست گفتن بگفت و خلوت ساخت [illegible]
خداوند [illegible] گفت بقای خداوند باد من بنده میروم تا بر شغل رسم [illegible] فرمان [illegible]
بنده نشاید که چنان فرماید که کدام فرمان [illegible] بنده [illegible] اگر حضرت بنده و از هم فرمان
نباید [illegible] ابوالفضل بلعمی گفت ای [illegible] سخن نیکو گفتی دانم که این کار دراز اندیشیدی [illegible] باید
کردن و بروز جواب [illegible] نتوانم دادن تو [illegible] سلیمان بن یحیی الصاحب
دیوان سمرقند [illegible] منشور و خلعتش فرمود دادن و روانش بکردند و [illegible] بیرون [illegible]

یکسال

یکسال در خانه خویش در زندان بود و بعد از یکسال پیش خویش خواند و گفت ای [illegible] ما را که [illegible] فرمان
نگارست و یک دروغ بزرگان جز با شمشیر فرمان [illegible] بیاموز در مایه احمقی و دیگر که [illegible] کهتران خویش را [illegible] فرمان
آموزیم و گوییم فرمان ما کار کن فرمان کن و آنچه خواهیم خود فرماییم و چون فرمودیم همان کرده شود و آنچه خواهیم
فرماییم که نه ما از کسی هم [illegible] شغل عاجزیم و این گمان که تو در [illegible] این کار عاجزان است [illegible]
در شغل [illegible] ما تو [illegible] پس اگر عامل فرمان تو کار نکند او را
بیخ فرو [illegible] توقیع خویش را [illegible] از تو توقیع تو همگی کار کنند [illegible] وزیران گذشته
[illegible] پس مکان و وزیران [illegible] که بود [illegible] حشمت بر جای ماند و شغلها [illegible]
مگذار که از بیخوردن غفلت [illegible] آنگاه پادشاه [illegible] شغل [illegible] فرمان
برآید شغل [illegible] مملکت [illegible] پس خلل [illegible] کن و چنین باش که گفتم [illegible] و اگر
پادشاه مملکت [illegible] سیر تر [illegible] و اگر
اسپهسالاری [illegible] **باب چهلم در آیین سپهسالاری و قاعده آن** ای پسر اگر سپهسالار باشی لشکر [illegible]
هم از جانب خویش نیکو [illegible] از جانب خداوند نیکو خواه و همیشه هشیار باش و طریق لشکر [illegible]
و روز که مصاف باشد و جنگ افتد بر میمنه و میسره مردان جنگ دیده و آزموده فرست و شجاع ترین سالاران [illegible]
قوی بر جناح لشکر [illegible] که پشت لشکر [illegible] باشند که در جناح [illegible] و اگر خصم ضعیف [illegible]
[illegible] خصم ضعیف همان احتیاط بکار آر که با خصم قوی آری و در حرب دلیر مباش که از دلیری لشکر خود را [illegible]
و نیز [illegible] لشکر خویش را منهزم [illegible] و از جاسوس فرستادن [illegible] احوال خصم بی خبر مباش
و بر در [illegible] طلایه فرستادن تقصیر مکن و در [illegible] چشم بر خصم افکنی [illegible] روی بیکدیگر [illegible]

تا کی باش و با لشکری همی گوی که چه پیکار شتابند ایشان یک جهت دیگر دمار از ایشان برآریم و یکبار لشکر دشمن را علامت
و فوج فوج همی فرست و یک یک سالار از هر گروهی همی نامزد کن و بگوی یا فلان تو برو با قوم خویش و یا فلان تو برو با سالار
خویش و اکنون که جهت سالار باشی جنگ خویش همی دار و هر که جایی نیک کند یا کاری بکند با او کرامتها کن و بسیار آورد
همه با کار ترتیب فرمای تا دیگران نیز دلیر شوند و با جهت این معاملت [illegible] و در وقت تصرف
مال حال همت مکن تا بر تو اعتماد کنند و دانند که ایشان هر چه خواهند گرفت از آن ایشان است و اگر مقصود تو
حمله سالار را باید فرمای و نیز تو هیچ شتاب مکن و بر جای خویش پای بر جای خویش همی باش تا چون جنگ به
اعتماد لشکر افتد بسخت سنگ آید پس کار پیش لشکر خصم تنگ آید از جای خویش قرار او را از جای بجنبان
و جهد کن و اندرین شغل سپه سالار که عنصری گوید در فتح خوارزم سلطان عادل محمود بن سبکتگین الغازی رحمة الله علیه بیت
سپه سالار لشکر را ایا لشکر شکن آخر شکسته شد از لشکر و لیکن لشکر ایشان و چون ظفر یافتی از پس هزیمتی
بسیار مرو که در رجعت خطا باشد چنان دانستن که حال چگونه بود چنانک پدرم امیر بزرگ رحمة الله علیه
هرگز از پس هزیمتی نرفتی و کس را نفرمودی که برفتی از آنکه طریق جنگ را هیچ بهتر از غزنی نیست و سلطان نیز همین
عادت داشت هرگز از پس هیچ هزیمتی نرفتی و گفتی آن زمان که مردم درمانده جان را بکوشند و مرگ را بکوشند
نباید که بجنگ تا خطا نیفتد چنین بجنگ رو بجنگ چشم و روی بشناس در جنگ با مردی دیگر این سخن و هوش کن اگر چه
جای دیگر گفته ام باز تکرار کنم تو بدین صفت که گفتم اگر چه جای تو سپه سالاری باشد پس نفس و جهد آن کن تا باره
پیشتر سوی کار کام [illegible] و چنان باید که در همه وقت لشکر سوی تو نگرند و با لشکر باشد پس کلب فرزندی
از پیش شو از بجان نان و بیهده سخن خویش تقصیر مکن که [illegible] و لشکر را [illegible] که
کند و [illegible] و لشکر خویش را همه دل خوش دار اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند که لشکر باری

بتقدیر

بتقدیر خدای تعالی بایسته است و آنچه شرط تدبیر است همی کن بر طریق صواب پس اگر چنین کنی خدای تعالی بر تو رحمت کند و ترا
سپاهی شاهی رسد شرط ایشان نگاهدار تا معروف تو [illegible] و دین سلام و الله اعلم باب چهل و یکم در آیین
پیشه وزیری و شرط وزارت بدان ای پسر اگر فرزند [illegible] شاهی افتد پادشاهی چشم [illegible] از جرم
و پاک شلوار باش که پاک شلوار [illegible] و بهر کاری [illegible] بعدل و خرد [illegible] کار
بخرد مشورت کن و وزیر لو وزیر پادشاه خواهد [illegible] کار را [illegible]
و اگر [illegible] و کاری مرا آنکه دار و هر کاری که بعد از [illegible] آرایش مرو و پیداکن
داد بین تا در همه کارها حق و باطل [illegible] دین و پادشاه را چشم دل [illegible] و طریق حق و باطل
و همه [illegible] کوش و لیکن کم کن و کم خنده باش تا کهتران بر تو دلیر نشوند که گفته اند بدترین کار پادشاه و دیگر
رعیت و [illegible] بیدار باش تا در چشم رعیت و لشکر خوار نگردی و بر خلق خدای خود مهربان
و رحیم خداوند باش [illegible] رحمت مکن و بخشش عادت کن و لیکن بایسته باش [illegible] وزیر خویش
تعلیم العلی بوزیر خویش [illegible] محتاج [illegible] و هر سخنی که وزیر گوید در باب [illegible]
مکن بگو تا بنگرم آنکه [illegible] و [illegible] از آن نقض و تجسس [illegible] تا در آن کار صلاح تو [illegible]
معلوم گردد [illegible] جواب ده تا [illegible] کار خویش [illegible] و اگر [illegible] وزیر جاهل را وزارت مده که کودک
بجز سپه سالار لشکر مباد و اگر تو پیر باشی وزیر جاهل بخت رشت [illegible] کار پیر کند و او در [illegible]
اگر جوان باشی وزیر تو هم جوان باشد [illegible] جوان تو وزیر جوانی [illegible] مملکت را بسوزد و در
باید که پیر [illegible] و تمام قامت و قوی ترکیب و بزرگ شکم که لحیه کوتاه و سیاه ریش [illegible] وزیر
که بزرگ ریش بود حکایت [illegible] سلطان طغرل رحمة الله [illegible] که از فضلای خراسان [illegible] وزارت [illegible]

و دانشمندی را اختیار کردند و آن دانشمند را ایشان بنواختند و خویش ورا حاضر کردند و پیغام سلطان برادند که
ترا بوزارت سلطان نامزد کردیم باید که وزارت ما بر دست گیری که شایسته تر از تو کسی ندانیم درین کار دانشمند گفت
خداوند عالم اطال الله بقاه مرا ازین کار معاف دارد وزارت پیشه ایست که وزیر را هزار آلت بکار آید و از هزار آلت
من خادم جز یکی نیست خداوند بر بیش من [illegible] این صنعت کسی دیگر را فرماید و هر کرا وزارت دادی او را در
تمکین تمام کن تا کارها و شغلهای تو راست باشد و با اقربا و دوستان نیکوئی کن در معیشت ایشان و چون بیکی کردن آنچه
او را اعتماد مکن که یکباره بیکبار بدان بسپردن که او بهمه حال حساب [illegible] خیانتی نکند و از بهر آن تو خود
[illegible] وزیر کیان وزیر بپیشی وزیر [illegible] کن برسم آن که وزیر کار آن کند و [illegible]
روا مدار و وزیر که از کار خویش مشغول کند و از [illegible] نکند پس پادشاه باید که وزیر کار خویش را محکم
و بر وزیر رحمت مکن و عقوبتهای خود روا مدار که اگر مستحق خصمی را [illegible] در قیمت [illegible] کردن
شو [illegible] بیگانگان خویش برحمت باش و ایشان را نگاه دار که خداوند چون ایشان باشند و اگر ایشان جرمی کنند اگر
بر بعضی خویش رحمت و ایشان را از سیاست نگاه مدار که هلاک شوند و شغل در [illegible] ایشان
شغل باید آن نصیحت شوند و با تقصیر زنند و تو نیز در باب ایشان با اندیشه تر باش که جاهلان از بهر شغل دار
ولیکن چنین کس را شغل دهی [illegible] او را شغل [illegible] او را شغل ده و آنکه مستحق باشد [illegible]
او را خزانه باید [illegible] و آنکه شرابدار باید او را خزانه مده و آنکس خزانه دار [illegible]
هر کاری بکسی [illegible] چنانکه گفته اند [illegible] تا زبان [illegible] بر تو دراز نشود و [illegible]
پدید نشود و او [illegible] از بهر منافع خویش آن کار کند و آخر الامر فساد پدید کرد [illegible] کار
دانان ده تا سر رشته گم نشود چنانکه شاعر گوید بیت ولیکن [illegible] توفیق می خواهم که [illegible]

پس اگر

پس اگر ترا کاری [illegible] خیانت و خواهی که او محتشم گردد [illegible] که او را نعمتی دهی باید که
شغلی و [illegible] ندهی و خویش کرده باشی و از هیبت خویش چنان که [illegible]
خوار داشته باشی که در پیش تو همه سیاست و فرمان دادن است و فرق میان پادشاه و رعیت و لشکر فرمان
دادن است و اگر نه همه برابرند در رعیت فرمان برداری است حکایت چنان شنیدم که در روزگار جد تو سلطان محمود
رحمة الله علیه خادمی بود که او را [illegible] گفتندی عاملی [illegible] بگرفت و نعمتی از وی بستد [illegible] و املاک وی
او موقوف کرد و هر چه او را بود جمله بدست فرو گرفت و مرد را بزندان کرد [illegible] این مرد جهد بکرد و از
بگریخت و بغزنی رفت روز دیوان مظالم ازین عامل شکایت کرد سلطان او را نامه داد [illegible] مرد نامه ببرد و
نامه [illegible] عامل [illegible] که این دیگر [illegible] بغزنی توان رفت [illegible] نامه کار نکرد مظلوم دیگر باره بغزنی
رفت و [illegible] که سلطان [illegible] برفت مرد دیگر باره تظلم کرد [illegible]
نالید و سلطان [illegible] نامه [illegible] گفت [illegible] نامه بردم و [illegible] کار نکرد [illegible] سلطان مشغول بود [illegible]
گفت بر من نامه دادن است اکنون اگر کار نمیکند برو خاک بر سر کن مظلوم گفت ای خداوند [illegible] تو نامه تو کار نکند
خاک مرا [illegible] سلطان دریافت و گفت نه ای خواجه مرا باید خاک بر سر کردن [illegible]
[illegible] غلام خاص [illegible] فرمان [illegible] آن مرد [illegible] و عامل را بر دار کردند
نامه سلطان در گردن او آویختند و منادی کردند که این سزای آنکس است که فرمان خداوند کار نکند و امر خداوند
آن مرد [illegible] سخن در [illegible] حکایت دیگر چنان شنیدم از پدر که در روزگار خال تو سلطان شهید مسعود
رحمة الله علیه چنین [illegible] طریق [illegible] داشتی اما طریق ملک داشتن نیک ندانستی و از پادشاهی
[illegible] محاورت با کنیزکان اختیار کرده بود لاجرم خان و مان و ملک در سر ایشان کرد چنانکه [illegible]

شنزا است طریق بی فرمانی بر دست گرفتند و شغلها فرو بسته شد و لشکر و رعیت دلیر شدند تا از رباط فراوه بغری
مظلومه آمد و آن زنی بود صاحب جمال از غازیان بنالید و سلطان محمود را سلامنامه فرمود نامه برد و غازی داد
غازی بر آن کار نکرد و گفت این پیرزن دیگر باره به غزنی کجا تواند رفت پیرزن دیگر باره باز گشت و به غزنی آمد و پیش
دادخواه شد سلطان دیگر باره نامه فرمود پیرزن گفت یک بار نامه تو بردم و بدان کار نکرد و باز نامه کجا برم سلطان گفت من
دارم چنین او کار نکرد من چه کنم او جایی دیگر و من جایی دیگر پیرزن گفت مملکت چندان نگاه دار که فرمان تو کار کنند
و تو بر سر عشرت خویش همی باشی تا بندگان خدای تعالی در بلا و ظلم گرفتار باشند سلطان از این سخن خجل فرو رفت و بدو
پیرزن مرا داد و آن مرد را بر در خانه بیاویختند پس از آن از خواب غفلت بیدار شد و نیز کس را زهره آن
که در فرمان او تقصیر کردی پس پادشاهی که او را فرمان نیست پادشاه نبود و میان او و دیگران چه فرق بود پس فرمان
روایی جز به سیاست بر نیاید و هیچ کس بی کین او نکند پس پادشاه باید که به سیاست بود و در سیاست تقصیر نکند تا فرمان
روا بود دیگر سپاهی را بر رعیت مسلط مکن که مملکت آبادان نگردد هیچ گونه مصلحت لشکر نگه میدار و مصلحت رعیت نیز
نگه می باید داشت که پادشاه چو آفتاب است و آفتاب بر کسی نتابد و نیز لشکر را بر رعیت تاختن نداشت که دفتر از رعیت حاصل
و بیداد را در خویش راه مده که پادشاه بیداد زود پیر گردد و دولت شود و حکیمان گفته اند چشمه خرمی عالم پادشاه
داد است و دیگر پیشه ضد دست مدار و چنین توان مردم نعمت باشد لشکر و رعیت نفور باشند در لشکر کوشیدن و
رعیت تقصیر مکن که تقصیر تو فرو دشمنان بینی از لشکر همه از یک جنس مدار که هر پادشاهی که لشکر از یک جنس دارد همیشه
اسیر لشکر خویش بود از آنکه از یک جنس همه متفق باشند با یکدیگر پس از آنکه دیگر نتوان باز آن قوم از بیم این
این قوم از بیم آن فضول نکنند و فرمان تو بر لشکر روان شود و جد تو سلطان محمود رحمه الله چهار هزار غلام ترک و
چهار هزار هندو داشت هندوان را از ترکان بترسانیدی و دایم ترکان هندوان را تا هر دو جنس مطیع بودند پس بر

برکان لشکر خود را نکو داد و با ایشان نیکویی کن و امیدها و ایشان را کرمها داده و لیکن الکن کسی را صفتی و آن چه خواهی
برنامه از زبان خود بی تا مردمان شنوند تا مردمان همتی نکرده باشی و اگر چیزی بخشی در خور همت خویش بخشی نه از زبان
کس ایرا که تو پادشاهی بخشش تو در خور همت تو باید با آنکه من در صحبت ملک مودود بودم هشت سال تا بی تیز
معلوم من نشد یا از کسی هر صلتی که آن از هزار دینار کمتر بودی بر زبان نراندی به پروانه فرمودی بر زبان خود گفتی و
هم هرگز چنان نخندیدی که دندان او بنمودی سوم آنک اگر سخت در خشم بودی کسی را دشنام جز به حمیت نگفتی و دیگر
هیچ دشنام ندادی هر چند در غضب بودی و این نهایت عادت ملک پسندیده و چنین شنیدم که ملکان روم را همین
عادت است اما ایشان را رسمی دیگر است نیکی که ملوک عجم را نیست و غریب عالم و آن است که کسی را که ملک روم
به دست خویش بزند تا آخر در زره بیش هیچ آوازه در قلم و آن پادشاه او را نیارد زدن گویند چنین ملک به دست خویش
او را زد هیچ ملک کسی نیارد او را زدن و این حرمت ملک است اکنون باز سخن خویش آییم گر بخشش
سخاوت نتوانم گفت بر زر و سیم سخی باش بر حرمت مباش و اگر از شرف خویش تو از آن است این چنین که هم
بر سر علامت خود بر و مان بنمای تا در زبان خلق نیفتی و اگر در وقت هیچ گونه چنین دشمن پیدا آید در دشمنی کردن کوشند
و دیگر جهد کن تا از رسم پادشاهی دست ندهی که آفت پادشاهی در آن است که پیش پادشاهی غافل مباش و از
آگاه نخبان احوال ملک جهان باید که به هیچکس سخن نگوید که تو پیشتر از آن آگاه نباشی که من از امیر حرم رحمة الله
علیه شنیدم که فخرالدوله از برادر خویش عضدالدوله بگریخت و هیچ جای مقام نتوانست کردن مگر به درگاه جد من
قابوس بن وشمگیر رحمة الله آمد به زینهار و جد من او را الا دل او را بسیار کرم کرد و نعمتها داد و اندر آن
که نشاط بسیار کرد و از حد گذشته و جد من و فخرالدوله هر دو خواهر زاده فیروزان بودند پس عضدالدوله رسولی
به شمس المعالی قابوس رسول بیامد و نامه بداد و از رحمها بگفت که عضدالدوله بسیار سلام می گوید و بسیار مشتاق

دشمن

پیش او می‌گوید برادرم غلامی اینجا آمده است و دعوی کند که میان ما و تو دوستی و برادری است و خانهٔ ما خانهٔ تست و این برادر
من است باید که او را بپذیری و نزدیک من فرستی تا مرا سپاس بجای آورده باشی و من از تو این ... در حیث تو [illegible] کنم
و تو را یاد کرده‌ام و دوستی مؤکد شود پس اگر تو نخواهی کرد این همه بر تو [illegible] شود و اگر بفرستی که ... چنانکه [illegible]
کار او آخر کن تا غرض من حاصل آید و بندهٔ تو باشد امیر شمس المعالی گفت [illegible] را چنین
چنین سخنها گفتن ممکن نشود و تا قیامت بدنامی من بیش خوبست در [illegible] گفت مکن [illegible] عضد الدوله را بر
عاده چیز فرستاده که ترا از برادری [illegible] است و چنین و چنین گفت و سوگند خورد [illegible]
و برادر یکی و در میانه سخن همی رفت که ضمان داد که امیر شمس المعالی را [illegible] دارم و از آن که شنیدم که روز فلان
شب از فلان ماه شده شمس المعالی در کرمانشاه رفت و اندر کرمانشاه [illegible]
[illegible] او بر ... اندر رفته است و قوت ساقط گشته است و آن ... الغرض آن [illegible] عضد الدوله ... تو
مطلع است و آن تعلیم عضد الدوله و شمس المعالی گفت [illegible] بدین شغل که ... و لیکن [illegible]
[illegible] بیگانه که ... ماه که روز دیگر ترا [illegible] فلان [illegible] فلان
[illegible] آن جایگاه برخاست و در ... رفت و بر بام شد [illegible]
کرد آمد و چنین [illegible] و [illegible] رحمت کرد [illegible] این بار [illegible] بگویم [illegible]
[illegible] خانه [illegible] شرح [illegible] فلان کس [illegible] جایگاه فلان کس [illegible]
گفت این [illegible] دیگر باره باید که چنین [illegible] چنین نبودی و باید که [illegible] خویش غافل باشی و
باید که از حال وزیر خویش بیخبر نباشی و باید که اگر وزیر [illegible] که ... حال خویش [illegible]
وی غافل [illegible] خویش غافل بوده باشی و اگر [illegible] باشی و اگر دشمن باشی [illegible]

کرد [illegible]

که خواهی در شخص تباه نکنی و پنهان دشمنی مکن **حکایت** چنان شنیدم که اسکندر بجنگ دشمنی همی رفت و را گفتند ای ملک
خصم مردی غافل است بر وی شبیخون باید کرد اسکندر گفت این نه از مردی است و نه از پادشاهی که ظفر بدزدی جوید پس
چنین به است اندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن چرا که پادشاه بزرگتر از همه کس است پس گفتار و کردار در
خورد بزرگی او باید که نام بزرگ بر او رود که بتوان یافت چنانکه فرعون لعنت الله گفت انا ربکم الاعلی و تا قیامت
این آیت همی خوانند و نام وی بر زبانهاست باید که از پادشاهان کار بزرگ در وجود آید پادشاه هرگز
بر نیاید و دیگر توقیع کن که مردی بزرگ [illegible] تا هر دو نشان تو خیزد و چنین توقیع کردی
سخن با معذرت و آنچه نشان خویش را خلاف مکن که خلاف از همه کس ناپسندیده است خاصه از پادشاهان آنچه مکن سر مرا
درین باب سخنی همی گفتم این است رسم پادشاهی دیگر اگر در آیین صناعتی دیگر مرا [illegible] که آن پادشاهان را و همه کس را
سود دارد [illegible] بس خوب شود و آن [illegible] است [illegible] که این صنعت است که [illegible]
از وی بهره بردارند و [illegible] از گذشتن پادشاهان که [illegible] بزرگ [illegible] و از
[illegible] دانشمندان که اگر [illegible] باشند [illegible] همه کس [illegible] است و کار عالم [illegible] نظام
و از گذشته علما هیچ کس از خلیفه‌گان و دهقان بزرگتر [illegible] و دیگر [illegible] در باره آن دهقانان که مردم [illegible]
و [illegible] و این صنعت از همه صنعتها بهتر و خوبتر و برکت او بیشتر است پس درین چیز [illegible] بگویم آنچه مرا روی
داده است **باب چهل و دوم در آیین دهقانی و قاعده آن** بدان ای پسر اگر دهقان باشی شناسنده
باش و هر چیز که ترا بکار خواهد و بجای کشت هر نوعی که [illegible] بکن [illegible] وقت دیگر [illegible] فوت شود [illegible]
و آن کاشتن از دست برخیزد [illegible] آنچه کاشتنی است اگر ده روز پیش از وقت بکاری بهتر که ده روز دیر
وقت چرا که [illegible] بیش [illegible] و آلت جفت گاو باید که همه [illegible] و [illegible] که [illegible] تباه شود

آن چیره باشد باید که نیاوری تا بیم دیگر باشد گاو و آن یکی نگاه دار و فربه و زورمند نگاه دار که از یک جفت گاو یکی چون
محتاج مزدور شوی که از پنج جفت گاو لاغر و پیر و کار افتاده تا آلات بدهی بشنوی و پنج جفت بالای تو کم خورد و باید که از آن
گاو و آن که ایشان مزدوری داری نیز اگر بهتر نیست تا زیاده نگاه داری تا اگر از کاو یکی بیکار افتد تیر در کشت
بهتر تا آن وقت از تو فوت نشود و اگر آن نیز نشود هیچ بیکار مگذار و تو معطل و حیران بمانده آن وقت از تو فوت
شود و دیگر در کشتن برزن و همیشه از زمین کشتن غافل مباش و تیر کشت سال دیگر امسال کن و کشت در زمین کن چون وقت
پوشش بود و زمینی که خورد انبوه شد تا از حالش پوشیدن و دیگر چنان کن که دایم بعمارت کردن مشغول باشی و
اهتمام آن را احتیاط کن تمام در زمین شخم چنین کنی که هر آینه کم در هر وقت دیگر بیفزاید اکنون را کار فرمای
و عزت برزگران بداری و از ایشان مدد و داد داری کردن ایشان غافل مباش و که گاه ایشان را از پیش خویش چیزی دهی تا ایشان
در کار تو خوش دل باشند و تو از دهقانی برخوردار باشی پس که سوده کار ورزی و کار باشد و چیزی که وقت کار را
بوقت آن داری و تا غله نو را امید نشود دست بکهنه دراز مکن اگر در کشت تخم نگاه دار که بسخت کار بود که غله نو
بدست درنیاید و پاره تخم شاید نیز تا اهمیت بر این بداری که اگر تا لاسالی را نیز به خوار غله ای تخم را خورد و تو ماند
سال از نخ طلبی آنگاه بوقت که رسد از جهت معاش خویش بفروش و هر چه بیخود هم بخور و در که وقت لطف بسیار نادری تا
تا از مستطرفان تو خریدار از مکاس شرم دارد و مقصود تو حاصل شود و چنین کن زیبا حریف شهر آید و محتاج
ویران شود و در بازار و دوقت شهر مشته و این شغل آنست گفتن عادت کن و نصه از خزینه و از بکیر پر هیز کن
و بر تو باد که در سوداگری کیر بیشتر و با نان و کودکان مدارات مکن و از غریبان بیش محتاج و سکن و تو آورده است
دار و چیزی که در دنیا نیست بنیکی مفروش دم

باب چهل و سوم در آیین جوانمردی

بدان ای پسر که اگر جوانمرد پیشه باشی
کنی اول بدان که جوانمردی چیست و از چه خیزد پس بدان ای پسر که سه چیز است از صفات مردم که هیچ آدمی بنده کردگار
برخورد کو

برخورد کو اهی دهد که دانا و نادان است هم برین سخن خوشنود اگر آن سه چیز از متکلمان جدی تبرا بوده و آن
یکی خرد است و دوم راستی و سوم مردمی و چنین تحقیق بکرده که از خردی گفتن خلق بخرد و راستی گوی و وعده دروغ نکند زیرا
جدی نیست که این خبر درست است و لیکن کننده آنست و هر که راه اصل درست است خلق بسته همی الله که این قول
تن محمول جامع بخشش است از همه متفرقات او را اگر عالم کل خوانند و اگر عالم جزو خوانند روا بود چنانک در
تن آدمی از طبایع افلاک و انجم و هیولی و عنصر و صورت و نفس و عقل که ایشان هر یکی علیحده امریست بر ترتیب
و مردم مرکب و مجموع این عالمهاست پس آفریدگار تبارک و تعالی این جمله را به بندها قایم کرد و ایشان را در یکدیگر
چنانکه همی بینی در بند افلاک و طبایع از یکدیگر آویخته و اگرچه بجوهر مخالف اند چون آتش و آب که ضد یکدیگرند و خاک و
باد هم ضد یکدیگرند پس خاک اوسط گشت میان آتش و آب بندی افتاد فاکر انجات آتش و بسردی با آب و
بسردی با خاک و بتری با هوا و هوا را بتری و بگرمی با آتش و آتش بجوهر اثیر با آفتاب و با آتش انجم که ایشان دولتی گرد
انجم است و تمس با لجوهریست و با هیولی بقبول او از آتش در حس از عنصر خاص است و هیولی را با نفس بندی است
بفیض عالم و نفس را با عقل و همچنین مطبوعات بند افتاد طبایع بامادرت نماید بدان بند که مرو لیست تباه گردد
طبایع از فلک و فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از عقل و همه برین قیاس هم گیرد هرچه تیز کرد که لا ادب است
طبایع گردد و چهار طبیعت جداگانه شنیدن و دیدن و بوییدن و چشیدن و بسودن از هیولی آید و حواس روانی
چون یاد کرفتن و تفکر کردن و خیال بستن و گفتن و تمیز کردن از نفس و هر چه در تن آدمی شریف تر چیزیست کان را
معدن پیدا نیست و اشارت بدو است و او ایشان کرد چون مردمی و دانش و کمال و شرف که مایه این همه عقل است و خود از
فیض عقل علوی اندر تن پس تن بجان زنده است و جان بنفس و نفس بعقل هر کدام چنانکه تن از جان بامداد
بالفی و حجه و لیکن چون میان تن و جان بی جان شود و بند اعتدال گسسته شود آن چنان بتن بود تمام

حواس پنجگانه هر کرا میان نفس و عقل جدایی کرد و ناشناس را بجای بکند دوست فعل [illegible] خویش [illegible] یزدان گروی و راست

پس حقیقت هیچ جدایی نبود و لیکن خویشتن آمیخته [illegible] بسته بود هر چه با حس ذات پس هیچ کس نیست که بدین

مردم دعوی نکند و لیکن ای پسر تو جهد کن تا چون دیگران بتن دعوی نکنی و فیض عالم [illegible] را منفذ روحانی

کشاده داری تعلیم و تفهیم تا ترا همه گوهر با خبر بود و گفته اند اصل جوانمردی سه چیز است یکی آنکه هر چه بگویی بکنی دوم

آنکه خلاف راستی نگویی سیم آنکه شکیبا کار باشی چرا که هر صفتی که از جوانمردی تعلق دارد بزیر این سه چیز

است پس اگر تو متفکر گردی از بهر چشم تو روشن گردانم بدان ای پسر که جوانمردی تو همچنان عیاری بود که او را چند

هنر بود یکی آنکه دلیر بود و مردانه و شکیبا بکاری و صادق الوعد و پاک عورت و پاک دل و پاک زبان و زیان کس نجوید

و زیان خود از بهر دوستان روا دارد [illegible] هر که باشد تا جوانمرد نبود و بر اسیران دست کشنده بود بیچارگان را یاری

کند و بد کنان را [illegible] باز دارد و بر آن [illegible] که از خود کند [illegible] راستگو بود و از نان نمک دار

و ما را راحت نبیند و چون نیکی بکری بدرگشت این همه [illegible] جوانمردی است که یاد کردیم چنانکه در حکایت آورده اند

حکایت چنان شنیدم که روزی بکوی شاطر عیاران بهم نشسته بودند مردی از در در آمد و سلام کرد و گفت من رسولم

از کوی عیاران مرو ایشان سلام میرسانند شما را و میگویند که سه مسئله را بشنوید جواب گویید اگر جواب گویید

راست شویم که بهتر و شما را مهتر دانیم و اگر جواب بصواب ندهید اقرار کنید بمهتری ما که آنگاه جوانمردی ما قیام کنند

گفتند بگو گفت یکی بگویید جوانمردی چیست و میان جوانمردی و ناجوانمردی چیست و اگر عیاری بره گذر نشسته باشد

مردی بروی بگذرد و چنین دان دیگر مردی در آید با شمشیر از پی او همی رود و آن مرد از پی بپرسد که همچنین مردی فلان جای

چه جواب دهد اگر گوید گذشت غماز کرده باشد و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو در طریقت عیاری نیست

کهستان چون این مسئله شنیدند و بیکدیگر نگاه کردند مردی در آن میانه بود نام او فضل همدانی گفت من جواب

کنم

گفتند بگو تا چه میگویی گفت حد جوانمردی آنست که هر چه بگویی بکنی و میان جوانمردی و ناجوانمردی صبر است و جواب

آن عیار آنست که از آنجا که بود یک قدم فرا تر نشیند و بگوید تا من نشسته ام هیچ کس از پیش من نگذشته است

راست گفته باشد و مایه عیاری و جوانمردی این است پس گروهی سپاهی را رسم و شرط این است و لیکن کرم و مهمان

داری و سخاوت و سخن شناسی و یک جای و بسیار سلاحی باید که در سپاهی پیش بود [illegible] و خویشتن داری و [illegible]

افگند که در سپاهی هنر است و اندر عیاری عیب [illegible] جوانمردی گروهی دیگر هم اندر شرط است و لیکن این فصل در باب

وصف کردم و جوانمردی اهل بازار [illegible] اگر گروهی را [illegible] از صورت جوانمردی تن و جان

گفتیم [illegible] معرفت دین ایزد و این قوم را جوانمردی [illegible] آنکه [illegible] هرگز در دفع نگویند

دین [illegible] متعصب باشند و از ریا [illegible] هرگز [illegible] جز بکار دین و [illegible] نفاق دین [illegible] پرده کس ندرند و عیال [illegible] کنند

و فتوی سست ندهند و [illegible] نخست [illegible] و اگر [illegible] راه [illegible] اندر [illegible] شوند و اگر [illegible]

[illegible] نکنند و بی طمع [illegible] دین [illegible] و زهد [illegible] خلق [illegible] و لیکن [illegible] حروف [illegible]

[illegible] خلق [illegible] ملامت نکنند [illegible] در پس خلق و اگر [illegible] ندهند [illegible] خلق [illegible]

[illegible] و هر [illegible] دلیری نکنند و فتوی ندهند اگر [illegible] دانند که [illegible] قلب است [illegible]

فتوی [illegible] در توان [illegible] مرده زنده نتوان کرد و در تعصب دین کسی را کافر نخوانند و بسیار در دین [illegible] کنند

از آنکه کفر خلاف دین است نه خلاف مذهب و هر کتابی و هر [illegible] نکنند و عام را بر گناه دلیر نکنند و از [illegible]

[illegible] نویسند [illegible] و [illegible] که برین صفت بود هم کوه [illegible] جوانمردی [illegible] غرض از این کتاب [illegible]

و [illegible] جستن حکایت شنیدم که وقتی [illegible] صوفی [illegible] بیکدیگر همی رفتند یکی مجرد بود و یکی را [illegible] زر بود

مجرد بود و هیچ نداشت [illegible] همی رفت و [illegible] همی طلب نکرد و هر جا که [illegible] اگر [illegible] که [illegible]

اندیشیدی و آن گه پنج دینار زر دادی همراه رفتی و هم روز در وهم و ترس بودی آن مرد ابوبکر گفت که این
دینار زر که داری درین جهان اینست از تا همچنان من این که ... بگذار این است و ترا خاطر جمعیت آنست که چون در
خانقاه روی نخست پای افزار برست و اکنون چون بنشینی دستور خواهی و دو رکعت نماز کنی و هر وقت که در آید درود
سلام کنند و برکه چیزی تقصیر کنند با مردم فرومایه همصحبت نشوند و طعامها کم گیرند و در منزل و خانقاه ایشان تا دل
و لتم صحبت کس نخورند و همه کار بحکم قضا جمع کنند و اگر جبر و اکراه کنند با ایشان نزاع نکنند و بیشتر بر سر سجاده نشینند قدر
پوشیدن و بیرون کردن و بدر رفتن از قوم دستور خواهند و در میان جمع بسیار سخن نکنند و آب دست کسان نیکو
غنیمت دانند و پا بر سجاده و خرقه کسان ننهند و در سماع رقص بهیچه نکنند و جامه پاره نسازند و پیر دیوان که هر علامت
مر تو جمله کتب یاد کردم از بهر تو دانا از هر علمی و هنری و هر پیشه که دانستم از هر یک فصلی اندر چند و چند بر تو نمودم ای پسر از
کوچکی تا پیری عادت من چنین بوده است و این کتاب را آغاز اندر سال خمس و سبعین و اربع مائه تمام کردم و تا زنده
باشم همین عادت خواهم نهاد ای پسر پندهای مرا گوش کن و اگر نشنوی و نپذیری هر که بپذیرد امید دین و دنیا است
و کسی را که خداوند تعالی او را نیک بخت گویانیده باشد از شنودن هر چه گفتم جمله علامت نیکبختان است اندر هر دو جهان
بر من و بر تو و بر آن کس که او بدین پندنامه کار کند و آنچه یاد گیرد بکار دارد دیگر کوید او را در جهان بر تو و بر آن کس رحمت ایزد

ترا رحمت کناد خشنود من بهر دو جهان اندر رساناد حق
محمد و آله الطیبین و الطاهرین برحمتک
یا ارحم الراحمین

کتاب فرسنامه — والعلم خیر ختام — نغز و ممتاز بستان

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین این کتاب مختصر است از دری
نامه

نامه ... اگر کسی این شنیدن دانستن این از واجبات است چون که از نیکوئی آن پیشه شش
و همنشین بزرگان کردی و دایم اسبان بیشها نه سوار باشی چرا که شناختن این علم نمی‌دانی و ... هر چند بسیار
جوهری خلوکی باشی البته روزی جوهری نیست بدست او افتد و او را از آن فایدت بیرون آید و چنین است این جوهر ...
روزی کسی که اجوهری بدست آید و تو از آن فرق نکنی و خبری نداری چرا که این دانش ندانم ... نشم
و چون نمک گشته باشد و هر چیزی از اسب که چگونه باید و عیبهای اسب نیز بشناسی تا اگر روزی ترا اسبی باشد و او را علتی پیدا
شود بدانی که آن مشغول شوی و ترا هیچ چاره احتیاج نیفتد و بدانکه کسان باشند که ایشان اسب را از هر چیز دوستر دارند
چرا که از گذشته آدمی خدای تعالی هیچ حیوانی شریفتر از اسب نیافریده است و حکما گفته است که اسب را از مرض هلاک
خلاص داده ام و بجای خود باب یک یک ساخته ام و ما درین کتاب آنچه بکار آید یاد کنیم و در آخر این کتاب یک پاره
یاد کنیم تا هیچ چیز بر تو پوشیده نماند و بدانکه این کتاب مشتمل است بر بیست و چهار باب والله اعلم بالصواب باب اول
اندر آنکه اسب نیک کدام است باب دویم اندر آنکه کدام رنگ خوبست باب سیوم اندر آنکه اسب چگونه باید باب چهارم
اندر آنکه رهوار اسب کدام است باب پنجم اندر آنکه کره چگونه بزرگ کنند باب ششم اندر آنکه چگونه سوار کنند
باب هفتم اندر آنکه کره چگونه بگیرند باب هشتم اندر آنکه چگونه لگام کنند باب نهم اندر آنکه چگونه زین کنند
و چون نواشعد باب دهم اندر آنکه حرونی چگونه برطرف برند باب یازدهم اندر جمع باب دوازدهم در علم قهوری و معرفتن
آنچه سالی یک بار آید باب سیزدهم در لگام لیوان بر کردن باب چهاردهم در آنکه کره نر یا ماده
بود باب پانزدهم در شناختن دندان که چند ساله است باب شانزدهم در ریش راز و مخش تو باب هفدهم در
شقاق و علاج آن باب هژدهم در علاج گر اسب باب نوزدهم در علاج فرو گذاشتن خیه باب بیستم در
علاج گرمازده باب بیست و یکم در علاج پیچیدن دل اسب باب بیست و دوم در علاج غدد چشم باب بیست و سیم در علاج

وجهی دیگر

ناخنه ۸ چون خواهی که اسب نیک را از بد بشناسی نخست باید که چون سوار شوی و ... کم اسب بنشیند که ... از اینکه هنوز

بنشین پس لختی در دیدار نگاه باید کرد و همه اعضای او را شمرده باید کرد تا اگر در هیچ خطایی بینی در دیدار او ...

بپوشی و باز رها از دست خود برداری و همچنان دیگر هیچ آن تو ... در افتد باب اول از دندان اسب گوییم

دندان اسب باید که پیوسته و باریک و سپید و خرد بود و ... لب زیرین او دراز تر بود از لب بالا و بینی باید و گشاده

بناگوش پاک و دهان چون فراخ باید اول ... سوراخ بینی سوم پهلو چهارم سینه فراخ باید و چشم

چشم پیشانی باید که در چشم خانه نگنجد تا سیاه بود و آنچه در مغاک ... خرد ... چنین بنشست تا چون

بود و چنان اسب در شب تاریک ببیند و اسب چشم ازرق را ... چنین ... و صاحب کشتن ... و اسب ... فراهم

همچنین ... شب کور بود و اگر خواهی که ... شب کور ... در شب ... اگر بر بالای ... گردد

و هر اسب ... شب کور است و اگر ... شب کور نیست و اگر خواهی که ... او را بر جای ... نگاه در

او ... بر زمین زدن اگر ... و ... و اگر ... و اگر خواهی ... که ...

اسب لنگ ... خاوند را ... آنچه که ... چنین ... گفته ... که ...

که ... پس اگر ... آواز ... بر ... و ... گفت

چنین آواز ... خاوند ... تو ... که ... اسب ... توقف ...

همه جانب احتیاط ... آورد که ... اسب ... که ... و هرچند ... اسب ... داد ... چنین

بی ... حکایت چنان شنیده ام که در شهر ... پادشاه ... کنیزک ... از آن ...

... و هرچند ... که این ... نرسید ... پادشاه زاده ... پسر

... که ... که این کار ... خطا است و ... مشکل ...

بلکه

صنعت تیر و کمان را لب [illegible] و زره بود و کمان محکم کشیدی تیری در کمان نهی چپ همچنان که ذکر گفته شد از میان جرش کوش
اسب نبید احت چنین حال [illegible] بود که ایشان زنده و سلامت ماندند تیر در سینه در زد و خورد و از پشت او
برمن آمد و از بالای درخت در افتاد و هلاک گردید و آن دزد دیگر هزیمت کرد و ایشان سلامت بماندند [illegible]
نجات ایشان آن بود از آن اسب بود پس این همه در از نفع من از آن است تا بدانی که اسب [illegible] چون [illegible]
[illegible] آورد تا بر تو غلط نشود **دیگر** باید که [illegible] راست [illegible] چپ باید [illegible] چند اسب در خانه [illegible]
نگه کن اگر [illegible] در اندر [illegible] چپ بود و اگر دست چپ نهد چپ بود و اگر اول دست راست نهد راست
و **دیگر** باید که چون [illegible] و [illegible] باشد و چون [illegible] را گوید و [illegible] که در راه راست [illegible]
راست و گهی چپ میل کند و این نیز عیب تمام است [illegible] گشته [illegible] و حرون باشد و از این اسب [illegible] او را
در گوی [illegible] و بی قوت سوار کرده از چنین بزرگ تر [illegible] همان حال [illegible] **اسب تقدر** آن است که هر که او را [illegible]
چنین باز داری [illegible] و این عیب سخت بد باشد [illegible] گشته [illegible]
[illegible] و [illegible] و در [illegible] آن است که [illegible] بر [illegible] و [illegible] محکم [illegible]
و دیگر گشته آن است که [illegible] گیرد [illegible] و در [illegible] آن است که [illegible] گشته
دیگر آن است که مهره گردن [illegible] و این عیب سخت بود و درمان این سخت دشوار است و چند [illegible]
که [illegible] این کار [illegible] کردن **دیگر** عیب است [illegible] داد آن است که [illegible] بگیرد مجروح کند و این عیب سخت
و [illegible] اگر [illegible] بر [illegible] نتوانست که [illegible] کار [illegible] و [illegible] را
بماند و ما این تجربه بر آورده ایم و اگر اسب قیمتی [illegible] که معیوب شود نگاه دار که [illegible] معیوب گردد **اسب [illegible]**
کاهلی و [illegible] از [illegible] بیرون [illegible] کردن و [illegible] و اگر [illegible] کار [illegible]
او را

[illegible] او را [illegible] کند و وی [illegible] و پشت او درست [illegible] آن [illegible] و [illegible] بر [illegible] سوزن [illegible]
و [illegible] در [illegible] و [illegible] اندر [illegible] چند اسب [illegible] راه [illegible] و [illegible]
را بماند **اندر اسب [illegible] نگاه داشتن ایشان [illegible]** اگر [illegible] بدانی که اسب [illegible] سر [illegible]
اگر [illegible] گشته و اگر [illegible] همچنین [illegible] همچنین و اسب [illegible] و [illegible] که [illegible] اسب [illegible]
بر اندام که [illegible] عیب بود **حکایت** از احمد بن فریغون [illegible] امیر خراسان بود آمد و [illegible] که [illegible]
[illegible] کرد [illegible] همه چهار دست و پای سپید و [illegible] چشم امیر خراسان [illegible] تا وی را [illegible]
[illegible] پرسید که او را چه گناه بود [illegible] گفت [illegible] داد [illegible] کرده [illegible] و گر [illegible]
که اسب [illegible] سوده است و اسب [illegible] عیب [illegible] والله اعلم **اندر رنگهای اسبان** از همه رنگها
[illegible] بهتر [illegible] از [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] بهتر آن است که [illegible] و [illegible] و دم و میان [illegible] سیاه بود اگر چنین بود [illegible]
[illegible] اسب بهتر [illegible] و اسب [illegible] که [illegible] سم [illegible] بود [illegible] اگر سیاه سم [illegible] سیاه
و مژه سیاه بود [illegible] اسب [illegible] که [illegible] بر [illegible] و [illegible] و دم [illegible]
[illegible] سیاه بود و بر میان پشت خطی سیاه بود [illegible] و [illegible] آن است که [illegible]
سیاه اگر [illegible] سیاه بود [illegible] سفید [illegible] و گویند [illegible] چنین گویند که اسب سیاه بهتر از
[illegible] بهتر از رنگهای دیگر است و گویند پیغامبر [illegible] اسب سیاه سواری کرده اند [illegible] سیاه فام [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] بود و اسب [illegible] سپید [illegible] و سیاه [illegible]
که چشم [illegible] باشد از [illegible] که عیب [illegible] از [illegible] و [illegible] و [illegible] اسب [illegible]

گفتن و سپید اسپید گفتن عیب باشد آنکه سرخ زنده گویند و آنکه سیاه بود بور گویند و سیاه پیشانی سپید بود اشقر گویند اگر
خایه و دهان و مژه و دم سیاه باشد نیک بود و اگر دهان و لب اشقر اندر بود باش که پشت و دم [illegible]
بهیچ سختی تحمل نکند و آب ابرش باشد هر رنگی که بود به سم و دنبال بود ابرش [illegible] نیکو است
نیکو بود **اندر آنچه اسب چگونه باید تا نیکو بود** سر کوچک تیز و میان گوش فراخ و پیشانی گشاده و باریک و گردن
دراز و یال تنک و پشت کوتاه و دم دراز و اسب دم دراز چندان [illegible] دراز
و پرچشم دار و [illegible] ساق باریک و خرده گاه کوتاه و خرد سم و زانوها
زانو باریک و شکم باریک و خایه سیاه و چشم سیاه و مژه سیاه و دراز و سم سیاه و چنین [illegible] از چوب است
بکاری آید و [illegible] دست [illegible] دندان او باید دیدن که چند ساله است بر آن مثال که ما
یاد کنیم **در دانستن سال اسبان** بدانکه اسب [illegible] دندان او [illegible]
او [illegible] دندان [illegible]
آید بدانکه اسب [illegible] دندانهای زیرین او [illegible] هر چند [illegible]
[illegible]
و اگر [illegible] بهتر از این است دیگر باید که [illegible] از
و [illegible] کوتاه بود [illegible] فراخ بود **آنچه دراز باید** گردن و گوشها و [illegible] **آنچه کوتاه**
پشت و خرده گاه و [illegible] **آنچه بلند باید** [illegible] **آنچه فراخ باید** سینه و سوراخ بینی
پیشانی **آنچه سیاه باید** چشم و سم و [illegible] **آنچه صاف باید** چشمها [illegible] سیاه و [illegible]
است [illegible] والله اعلم بالصواب **در آنکه کدام اسب نامبارک** [illegible]

و هر چند

و هر چند که وی [illegible] کند تو نرمی و لطف کن تا [illegible] و اگر [illegible] کند و اگر [illegible] اندر افکن اگر
[illegible] اندر [illegible] از آن [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و اگر [illegible]
اندر آب [illegible] هر چند [illegible] لطف و مدارا کن و چنین [illegible]
استوار کن و بعد از آن [illegible] و اگر [illegible]
[illegible] و بعد از این [illegible]
بیشتر از [illegible]
[illegible] زیرا که اگر [illegible]
[illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] و اگر [illegible]
و اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کار ... و عمارت کنده و آن را ... از وجه ... [illegible]

[illegible]

و چنین ... سخت باشد ... [illegible] ... و در این ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در دانستن دندان اسب ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در اکام ایلیان برگرفتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در حروف و زبون بردن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

است کی چون زیادت کند و اگر چون چرب بیند باز دارد والله اعلم **در اسب جموح که از هر چیز برمد**

اسب جموح آن بود که چون بترسد در وقت ایستادن تا خویشتن را باز نیاید از چیزی از رونده یا پرنده که در هوا پرد و بیرون

افکند و اینهمه از جهت ناخفته است چنین ناخفته را هرگز این عیب از وی نرود و دیگر آن بود که چون چیزی بجنبد و

ناگهان کسی از جای برون آید و یا چیزی بجنبد به تند چنین کند یا آن دیوار یا سایه آب و آنچه بدین ماند و آن

بود که چون سایه آن فعل از وی دید از اسب فرود آید و خویشتن را بر آن بنماید که آن چیز بود و او را هیچ رنج

در آن نباید داد و بر گرد آن بگرداند و اگر از پی در نیاید بود از شود و ادب کند و آن چیز نیکی که اندر و اگر این نوع

بیشتر شود اسب را نیک بر گیرد و بر بندد و چون نیکی چیزی که اسب از وی هراس میکند بنشیند و چند گرد بر پیش اسب همی برد

آنچه آید دیگر آن فعل را نکند و دیگر آنست که اسب از هر چیز که رم کند بر آن چیز لب بسیار کرد اند و دیگر آن چیز بسیار در از

آن فعل را باز دارد و از این بهتر شود والله اعلم **اندر شناختن رهوار اسب** اگر خواهی که اندر این اسب رهوار

اصیل دلیل آنست که [illegible] بر یک زمین بماند راه و دم آن چنان که بر آن سر ببر اندازان را

رهوار بگیرد چنین که آن بوده که اگر که هم بر حال خویش باشد و نترسد و هیچ تغیر در وی نشود رهوار اسب باشد و اگر

تغیر پدید شود رهوار اسب نباشد و جز بدین نتوان دانستن و اگر خواهی که رهوار شود باید که دم او را نگاه

کن اگر رهوار بود دم او از خویش بیرون نهد نرم نشست باشد و اگر بدین صفت نباشد نرم نشسته بود و در اسب تحقیق

باشد که یک پا کمی در از باید و یک پا کوتاه باید بر طبع و چنین اسب خنق گرفته که ادب دیگر را بگذارد و چنین کند

تغیر و تاختن و در ران نخست نرم نرم باید راندن و هیچ باید کشید و نباید زدن و اگر تو ز آن بگریزد

و ادب فرمایش کند پس در این حال که صفت کردیم از طلب کردن چنین چنین کاهل است اما گردد و هشیار شود

والله اعلم **دیگر** احمد بن لبطام [illegible] کرده است و مبالغه کرده که باید که مردم خر فرمان و مرد بسیار بر اسب نشسته که

که اسب را کاهلی کند و ادب باضعیف را یابد کند و مردم دل ضعیف را هم نباید که بر اسب نشیند که اسب فراخ شود و

دیگران که آگاه باش که اسب از مردم سپاهی و دلیر بگردد و از مردم دانشمند و سالک اسب را باستین را نند بگردد از

کند اسب هیچ چیز نباید و بروی هیچ اقبالی نباشد و اسب از مردم شوخ و دلیر بگردد که او اغر باشد و ناتوانی اسب فربه گردد

که هر که اسب فربه بگردد و نیز خود و با اسب خوب بگردد و جان که چنین فرشته آن زود فرمانبردار هم در فرمودن هم در نگاه داشتن

والله اعلم **اندر آموختن تقدمتری** قدم در پس گذاردن اسب باشد که اسب را عنان بگیری و بدین زاد بی و این

بزرگترین ادبهاست یا که جای بود که موضع تنگ بود و باز نتوان گشتن و این ادب را از مردو اسب هم نیک باید شوند

و چنین خواهی که این ادب بیاموزی بعنق رفتن بدارش و عنان را بکش نه بر است دارش و نه بر چپ دارش

تازیانه نرم نرم بزن و بر تهیگاه او بزن و مران لیکن بجنبان سخت چنانکه خواهی که او آوت و پای بکند

پس بران و بهیچ تن اشارت کن تا لختی از پس شود چنین یکبار بر داشت و از پس عادت جای باشد که دیگر پیش بگردد و

چنین یکبار از پس رفتن حالت کن تا یک شب چند بار از جانب چپ و چند بار از جانب راست نرم شود دیگر نکشد و بدوان نماند

شود انگه فردا آی و یک بند است میان تا بخورد از دست تو و بر نشین اندک اندک بر راست و بر چپ همی گردان و این ادب

از دو طلب همی کن تا راست شود و تمام بیاموزد **اندر آنچه رایض را بکار آید** رایض را سه چیز باید تا این کار را

شایسته باشد اول باید که خرد تمام داشته باشد دوم چشم نیک داشته باشد و سوم چون دلیر باید تا مراد بحاصل آید و السلام

اندر آنچه لگام چگونه باید کردن چنان باید که بیرون نکند و اگر نتوانی کردن رسنی دراز باید گرفتن و حلقه

بر زمین و اسب را حیلت باید که از آن عرق کند و پای دستش در حلقه نهد انگه رسن بکش تا در روی و نیز در پس کند گرد آن

وی اندر آید و اگر کسی را دست از سلاح بستن یا از عرق یا از آن عرق بکشد اسب است شود آنگه برکنید

پس لگام بر کند و بر نشیند و بعنق رفتن با دو از نرم کند تا هر روز چنین لختی بر هد باز دارد تا بیاید تا اندوه جاعه

و طپیدن از وی هر شود آنگه دست بر دهن او همی زن نرم نرم و در حنجرها تا اندر کام شود و پس نرم نرم همی مالی و اندر
کام بگیر دو بجنبان چنانکه بنیاد و که از دهن بیرون میکنی و بیرون مکن و لختی بیز در کش و بران و باز دار تا بیاید
دیگر بار این تا رفتن خو کند و هر بار که بکنی و در وی پاره نمک بدو ده تا بیاموزد چندین همه خو کرده شود
آنگه بلگام لختی بجنبانی کند و ببینید که پیش وی لگام زن و لیکن هیچ درشتی مکن تا بفعل و لگام شود و چنین کوشند که
هیچ ضرب بد لگام را بهتر از غدیست که دهانه را بدان بالا و لگام کنی تا نبیند و درشتی را بنماید اندر اسپ که سوار
نتوان شد بر اسپی که تنها بر نشست و نایستد و بگرداند الکند برجا فرو دگر کشی تا دیر بسته تو بنیاد
که از وی ایستاند هیچ زین بر نه و تنگ برکش و دست در پیش کوهه زین بر نه و دیر باش تا بنیاد او
بر خواهی نشستن و بر مشین و باز پای از رکاب بیرون کن و دیر باش پس این بار بر نشین و اگر حرکت کند بر لگام او
درست کن بده و چنین لختی بالا فرود آر آنگه آهسته نشستن کن و بر نشین پس لحظه دیر بر نشین و همه ان تا
شود پس باز دارد و بلطف و چربی و مدارا کن و بدان که از مراد که او درشتی توان کرد و آن که درخو
عادت کند و بگرد دیگر چوب کوتاه پیدا کن دار پیش او اندر آر و چنین آهسته گرد بر کند آن چوب کوتاه برجایش
درزن و اگر آهنگ کند چوبی دراز پیدا کن و از پس آواز همی زن چون است که او
گرسنه شود پیش آر و پادی لطف کن و آنچه بجز ده هرگاه که این فعل کند او را بکن گرسنه که آن
باند و براه باز آید اندر آنچه گره ماده باید نر باید اگر خواهی که گره نر آید خایه چپ فحل را ببند و اگر
خواهی خایه راست را ببند و چنین مادیان آبستن شود او را در آذر ماه نگاه دار تا بچه نکند که آذر ماه
و در آن ماه آبستن کره بسیار از مندو این تجربه بسر آورده ایم والله اعلم بالصواب در شناختن دندان
اسب بدانکه اسب را چون دندان تمام شود هر ده ساله بچه زیر و زبر اول چهار زیر بود و چهار زبر
چنانکه

چنانکه گفتیم از پس او دو دندان دیگر برآید یکی از راست یکی از چپ و این چهار دندان را اطلاق خوانند و از پس
او دو دندان از زیر برآید و از زبر هم پهلوی و اطلاقات مر آن را رباعیات خوانند چون اسب را این پنج دندان
او سپید و راست و هموار بر آید بیک سال است و چون سال دیگر آید ثنایا و رباعیات زرد گردد و تا چهار سال شود
همچنان زرد بود و آن چهار دندان که آن را ثنایا خوانند بیفتد چون سه سال و چهار ماه شود و آن دندانها که از وی
برآید و چون چهار ساله شود همه دندانها هموار شود و این چهار که از پس او برآمده بیفتد که آن را اطلاق خوانند
و هم در آن سال برآید و چون پنج ساله شود دندان که از زیر برآمده بود مر آن را رباعیات خوانند بیفکند و هم در آن سال
برآید و راست شود و چون شش ساله شود همه سرهای دندان سیاه شود و چون هفت ساله شود سیاهی از آن دندانها
که اول برآمده بود شود و چون هشت ساله شود از رباعیات برود و چون نه ساله شود آن چهار دندان که اول
آمده بود برنگ انگبین گردد و چون ده ساله شود آن گونه دندانهای دیگر را بود و چون یازده ساله شود آن گونه
انگبین از اطلاقات برود و چون دوازده ساله شود آن دندانهای رباعیات از گونه بشود و چون سیزده ساله شود هم
آن بشود و چون چهارده ساله شود دندانهای زیرین سپید شود و چون شانزده ساله شود زیر و زبر همه سپید شود و آن
و اطلاقات رنگ بگرداند و چون هفده ساله شود آن رباعیاتش سپید شود و چون هژده ساله شود جمله سپید شود و چون
نوزده ساله شود ثنایا از گونه برود و برنگ خاکستر گون شود هم زیر و هم زبر و چون بیست ساله شود و تا بیست و دو سال
همچنان بود و چون بیست و چهار ساله شود برگونه خاک شود و چون بیست و پنج ساله شود رباعیات گونه بگرداند و سیاه شود
و چون بیست و شش ساله شود اندر رباعیات سستی و کژی پدید آید و چون بیست و هفت ساله شود اندر رباعیات
پدید آید و چون بیست و هشت ساله شود دندانها همه جنبان گردد و چون سی ساله شود همه دندانهاش بیفتد و
از علف باز ماند و از کار فرو ماند و اسب سی سال زید و کوچ دهد تا سر و پنج و بیست و ما

و تا پشت و بیست و پنج مثقال کوج دهد و بعد از آن علاج ریاش برو چنین بیرون نروند که اسب ... اندر

ریش و درمان آن آن موضع را آب گرم بباید شست تا ریم و گنده از آن جای برود پس اگر ...

میان جرب کن پس ... سعد و روغن بنفشه و قرص ... بر کوی کند و بر آن موضع ...

تا بار و بگذارد و دیگر قرص روغن ... و قرص ... بر این ... بر آن موضع ...

نیز بکشد تا روز بگذارد ... و صابون ... والله اعلم **اندر علت شقاق و علاج آن**

شکافتن را گویند باید که آنجای را بر که و اشنان بشویند و بعد از آن اگر ... روغن گاو

گرم ... چنین ... و صابون ... روز ... گرم ... روغن گاو ...

کن و اگر ... بگذارد ... سوده بر آنجا ... تا بهتر شود ...

و کتیرا ... مجرب است نیکو شود والله اعلم **اندر کردن ... اسب**

تازه ... آب ... روز ... و نمک ... و روغن ...

در ... اسب ... و اشنان ... و ... و ...

... والله اعلم **اندر علاج ... [illegible]**

کل و روغن ... یکی ... و ... روغن ... آب ...

ریز و چند روز ... و اگر ... بهتر بود ... تا ...

... **در علاج اسب ...**

چشم اسب ...

و ... اول علاجش آنست که ... آب ...

دهد ...

در ... پاره تر ... باز ... تا ... از پوست وی ... که او را

جگر او نقصان پذیرد دوا آنست که او را آب گرم ندهی و آرد جو با ... اندازی و اگر قرص ...

در حال البته در آن شیر اندازی ... وقت او پرهیز ... آب ... و ... چنین کن

دیگر علاج آنست که آرد جو بگیر و روغن شیره ... و در آن آب ... کن و اگر همچنین ...

نمک ... در آب ... کرده ... با جو ... و ... همچنان کن و اگر ...

... و باگاه ... با جو ... و اگر ... کرده ... سازد ...

گرم ... **اندر علاج سرفه اسب** بگیر ... در میان ... یک ... گاو و ...

... هر روز ... مثقال و اگر سرفه ... روغن ... روغن گاو ...

کرده در کام او بریز ... در آب حل کند و با روغن ... گرم در کام اسب ...

... مجرب است ... هفت خایه مرغ ... در سرکه ... تا پوست او نرم ...

اسب را ... و آن ... بکند و در گلوش بریزد ... و از آب ...

... که سرفه اسب را ... علاج باید کرد **اندر سپیدی چشم اسب** بگیر ... دار و

... در چشم اسب ... بهتر شود ... یک مثقال ...

آرد جو ... از آن ... در چشم اسب در

دم سپیده ... دیگر ... بگیر و ...

آب بگیر و ... چشم اسب نه که سپیده ... و اگر ... خالص ...

... که در ... چشم ... کرده است سود دارد **اندر علاج درد شکم اسب** ...

شکم اسب از خاک بود که خورده باشد چاره آن بود که قدری نمک در آب کنند و مقداری زمین از این نمک به آب در فرو ریزند تا
رنج را ببرد و بعد از آن علف دهند و اگر شکم گیرد با نمک تیزتر کنند و چنین در کلوی ریختن بر نشستن و بدو
بر آن بهتر شود و اگر درد شکم او از قولنج بود علامت آن بود که خویشتن را بر زمین زند و گرانی کند و زبان بیرون
میکند و دم را ... و روز کند و ... سرگین اندازد علاجش آنست که ده سیر خرمای هندی را در ترشی کند
در دیگ و بجوشاند تا بپزد آنگه پس ... سیاه و یک سیر ... را در روغن کند و چندان بر دوان ... عقد
کرد پس نیم سیر تخم کرفس نرم بکوب و مثقال بوره نطرون و نیم مثقال محموده یک درم یا یک مثقال در روغن
و شافه کن چهار انگشت پس دست به روغن بشره چرب کن و این شافه را در کون اسب در فرست چند بار ...
بکن و بعد از آن قولنج بیشتر از آن بود که اسب را تشنه بود با ... دهند و چون این چاره کنی علف آن روز برگ جغندر دهی

اندر علاج گریدن اسب بگیر ... نیم روغن ... گرم کن و به جوی اسب فرو ریز و قدری زنجبیل ...
کن و چند بار اسب را از ... آب بچکاند و اگر ... جایگه کورستان ... علیهم اللعنه کرده اند
بپوشد ازو اندر علاج چکیدن ادرار اسب از تقطیر البول خوانند و این از آن جهت بود که ...
... آن بود که هر صباح یک سیر ... و نیم سیر تخم ... بکوبد و ... را در ... اسب افکنی ... چنین کن
و تا به روز هر روز ... سیاه ... این علت ... اندر علاج آماس پشت
اسب چون اسب را پشت ریش شود و گوشت مرده کن ... را ... و ... یک ... بکن و ...
بگذار پس ... روز ... فرو کن و دیگر بار ... و اگر ... کاه ... روغن ... ریش ... کرد
بیاید و به شود و اگر اسب را ... بر پشت رفتن و ... آید ... که در ... جایگاه
و ... انکار ... کن و ... آن ... اندر ... آن ... اندر افکن و آفتاب ... روز

و هر روز از آب ... که بر آن ... آید ... پس ... سوم ... اسب ... و اگر آماس پشت اسب
را بگیر ... کهنه و بر ... کن و بدان آماس در بند ... بمک ... که آماس ... نشیند و الله
اعلم بالصواب درمان گر اسب بگیر ... و ... روغن کنجد و اندر ... و بگیر ... باشد ...
... روغن ... گرم ... کن تا ... شود و اگر ... آن ... و اگر به ابزار
... سرخ کند ... سیاه ... درمان کوفتگی سم اسب بگیر زنجبیل ... کند تا ...
برابر ... چند ... و میان سم اسب ... و گچ ... آهن گرم کن ... چنین کن بهتر
شود و اگر ... سم اسب ... و گچ ... و اگر ...
... روغن گاو گرم کن ... بهتر شود و الله اعلم بالصواب اندر درمان اسبی که بسیار آب آید ...
اسب ... ده درم ... و ده درم ... سماق ...
فرو کن ... و این ... چند بار ... شود ... اعلم درمان درد جگر
اسب علامت درد جگر آنست که اسب ... افکنده ... زبان او ... شود و هر گاه
خویشتن را ... بر طرف چپ افکند درمان آنست که بگیر ... نرم بکوبد ...
... کرم کرده در ... اسب ریز ... شود و اگر ...
... آیا از ... ده ... حاف ... کرده و ...
... شود و اگر ... و الله اعلم اندر علاج ...
... گویند و این از ... سخت شود ... که از ... گرم ... آید ... در ...
... و ... بشکند ... طرف نگاه نتواند کرد ... فرو افکنده ...

در کوفتاده شود و نفس گران کند اگر زنده و آب و علف نخورد و پهلو زیر بجنبد همچون کسی که نفس نشیند اگر [illegible]
و این رنجت کم خلاص یابد علاج آنست که پانزده مثقال روغن [illegible] پانزده مثقال روغن حبة الخضرا و
مثقال بلیله سوده و بیست مثقال موم و بیست مثقال روغن زیت موم و روغن زیت و دیگر روغنها را [illegible]
حل کنند و با پیه خوک بیامیزند و از دم [illegible] اندر [illegible] دهان [illegible]
گرم شود همین [illegible] باید که [illegible]
و باز از آن دارو براندازند [illegible] نیم مثقال [illegible] و نیم مثقال اقاقیا [illegible] و نیم مثقال [illegible]
و نیم مثقال بوره سرخ [illegible] ده مثقال روغن زیت بیامیزد و پانزده درم [illegible]
[illegible] صباح و شبانگاه [illegible]

علاج داء الحس است [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] **اندر علاج بیماری اسب که در سفر بود** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دان

که آن سست او از آنست که جو نخورده باشد و چنین علاج [illegible] اگر زحمت او زیادت شود [illegible]
اسب [illegible] و اگر تشنه [illegible] قبض کند و جو نخورد [illegible]
که سوار شود [illegible] هیچ زیان ندارد و اگر [illegible] آب دهند و اگر اسب [illegible]
هم زیان ندارد پس اگر [illegible] آب دهند [illegible] هیچ [illegible] از آنکه [illegible]
[illegible] اگر [illegible] سیاه [illegible] که [illegible]
[illegible] بر زمین [illegible] روغن [illegible] گرم کرده [illegible]
[illegible] که دشمن [illegible] در چشم اسب افکند علامت [illegible] چشم اسب [illegible]
علاج [illegible] روغن [illegible] سه روز در چشم او در افکن [illegible]
[illegible] احتیاط [illegible]
[illegible] اگر خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **اندر سیاه کردن موی از آن اسب** اگر خواهی [illegible]

سیاه گاو و ... الحی ... و زنگار و ... سنگ ... و ناخ بگیر و همه را ... بکوب و در ... که ... شود

و اگر خواهی که هیچ آب در ... نیاید از ... پوست اشتر بر گردن او در بند و ... او ...

که ... **اندر فسون آب** فراز گیری ... این حروف ها هفت بار برخوانی و ...

که همان دم آب باز دو ... و دعا این است الماء ... والماء فوق الماء ... الماء ...

انشقت واذنت لربها وحقت واذا الارض مدت والقت ما فیها وتخلت والله اعلم **اگر خواهی ...**

برگردانی ... که ... در توبره ... و ... و زیر کلوبند ... دهان فرو کند تا جو خورد ...

و نیز توبره دیگر ... **در ... پیدا ... آب ...** ... دارد

و خشک کن ... بقدر ... و در ... آب ... کن و ... روز ... چشم ... کن و سه روز ... بهتر

والله اعلم تمام شد کتاب ... که اگر این نسخه ... بر ترتیب ... از روی ... دارد

در ... که بعضی مردمان باشند که ایشان هنر و علم دیگران ... کنند ... چنین ...

فلان حکایت غلط است و ... این ...

... والله اعلم بالصواب والسلام

ختم خیر

کتاب بازنامه ...

بدانکه در این نسخه ... فصل ... اختصار ... **فصل اول** در علاج ... که ... باز ...

... و علامت آن است که ... او ... هموار ... و ... آید ... خشن ...

گراید ... و علاج او آن است که ... و ... گوشت ... کنند و ... دهند

تا آن

تا آن باد ... گردد و درین باب حب المسک ... سود ... دفع ... باد ... و ... سرحب المسک ... تها

نیابد و چند روز گوشت گنجشک و کبوتر بچه دهند و موش کوچک ... در روغن ... استخوان ... دهند

و گوشت خرگوش هم در این حالت مفید بود و اگر این گوشتها را در روغن زیت ... مفید بود والله اعلم **فصل**

دویم در علاج آنکه ... که فضله او ... روغن مغز ... او ... تلخ ... روغن زیت ...

موم زرد موم روغن کنند و در روی ان ... بعد ... گندش ... ده دانه ... خردل ... کنند

و بر روغن گاو ... آن ... و در سه روز سه بار گوشت در روغن زیت اندازند و ... دهند ...

والله اعلم **فصل سوم** ... و ... بر ... و ... استخوان ...

... **فصل چهارم** اگر باز در وقت ... اول ... علاج آن است که ... در ...

... بسایند و ... گوشت ... کنند و ... ساعت ... دهند و چون ...

... از گوشت ... سیر کنند ... در بازنامه ... آمده چنین آمده که اگر باز ... کند ... از اول

ماه پانزده روز تا ... روز ... که در ... و ... چیز ... رسانند

... آب دهند و ... و بعد از آن او را از گوشت سیر کنند دیگر ... کنند والله اعلم

فصل پنجم اندر آنکه گوش باز درد کند علامت او آن بود که ... درد کند ... جانب

و ... آن ... که از گوش او ریم و چرک می آید علاج او آن است که ...

دیگر ... بیاید ... و ... بگیر ... گوش ... و قدری از ...

ساعت ... و ... از گوشت ... روغن گرم او را سیر کنند ...

و اگر ... ریم می آید ... گرم کرده در گوش باز کنند **فصل ششم** اگر در چشم باز سپیدی ...

علاج آنست که دانگی انگبین و درمی شیر زنان و قیراطی عفص زنگار سوده با انگبین و شیر زنان بهم بیامیزند و چون از
روزی سه ساعت بگذرد در چشم او کنند بعد دیگر کرت و این علاج سه روز بکنند نافع بود **اصل هفتم** اگر باز را
فربهی بود و کار نتواند کرد علاج او آنست که زیره را نرم بسایند و درمی بر گوشت بیامیزند و دیگر روز بقدر
دانگی جوز هندی بکوبند و بر گوشت پاک کنند و بدو دهند و [illegible] نافع بود **اصل هشتم در درد**
پشت اگر باز را درد پشت بود علاج آن بود که [illegible] بر پشت او کنند و او را بسیار [illegible] کنند و
او را در جایی گرم [illegible] کنند و اگر بدین علاج زایل نشود گاه کندم در آب بجوشانند و آن آب را صاف کنند
از آن آب بر پشت او افشانند نافع بود و این بازنامه را از بازنامه کسری نقل کردیم و در صحت این هیچ
[illegible] الا اگرچه مختصرست صحیح است **اصل نهم در دانستن نر و ماده** بدانکه باز نر از ماده کوچکتر بود و
بهترین باز آنست که پرهای او دراز بود و سر بزرگ و گردن او سطبر و چشمان او فراخ بود و [illegible] گوش و
[illegible] قفص او همه گشاده بود [illegible] از یکدیگر [illegible] سیاه بود و
که بر سینه او بود [illegible] بسیار خوب بود و قفص او سخت بود و آن زمان که [illegible]
و این صفتها اگر در [illegible] او سیاه بود [illegible] آن [illegible] و هر چند [illegible] او سیاه تر
خوش [illegible] و بازی [illegible] بهتر بود [illegible] بزرگ بود و بازی ماده جمله
[illegible] و [illegible] از
و چگونه او [illegible] تمام شد [illegible] والسلام خیر ختام

رساله ابراز حساب بسم الله الرحمن الرحیم **هذه مختصر مفید**

الحمد لله رب العالمین والصلاة علی نبیه محمد و آله اجمعین معلوم جمله عقلاست که شریفترین حیوانات مردم است

و شرف مردم بر مردم بعلم است و پوشیده نیست که کمال زینت علوم عقلی است که تغیر و تبدیل را در و مجال
نیست و بزرگترین نعمتی که ایزد عز ذکره مر بندگان خویش را ارزانی داشته است علم است و حصول علم در یافتن موجودات
بتحقیق چنانکه هستند و چون [illegible] همه مردم را بطبع چنان آفرید که هرگاه [illegible] ازانچه او را
از بهر آن آفریده اند [illegible] دانستن و [illegible] و طلب علمها و عبادات پس چون مردم [illegible] که قصد
یافتن علم کنند [illegible] شناختن ایزد تعالی و دانستن فرشتگان و [illegible] ایشان [illegible] ولیکن
دارندگان بسیار اند مر نفس مردم را از کار خویش و آن قوتهاست که در طبع مردم سرشته است چون قوه غضب و قوه
شهوت و قوه وهم و قوه خیال و این یاران [illegible] که در شخص انسان [illegible] ایشان جدا شدن
[illegible] لیکن بتوانند ایشان را مطیع و فرمان بردار خود کردانیدن و در زیر دست آوردن تا
ایشان آن کنند که او فرماید [illegible] حال کرد [illegible] از حال و کار خویش [illegible] در طبع وی
است [illegible] و اگر حال [illegible]
آن یاران [illegible] و حال [illegible] این [illegible] شریفترین [illegible] و بزرگترین نعمت علم است
علوم جزئیات آنست که خیر و نفع و شر و ضر خود [illegible] و احوال و احداث عالم پیش از آن
که عالم [illegible] و این دانش جز بعلم نجوم ممکن نیست پس علم نجوم واجب است [illegible]
و آموختن و دانستن [illegible] تا مطلوب [illegible] و چون [illegible] علم نجوم حساب دانستم و چون علم
هیئات [illegible] عالم و حال جنبش آسمانها و [illegible] ستارگان چنانکه [illegible] که چگونه [illegible] حقیقت
جز بعلم حساب [illegible] و جمله علوم عالم چون طب و معاملات و [illegible] و غیر آن و اغلب علوم
شرایع که شریفترین علمهاست چون فقه و فرایض و [illegible] و دین و وصایا و مانند آن [illegible] محتاج اند و

کتب متقدمان هیچ کتابی مهذب و مختصر و آسان بپارسی نیافتیم واجب دیدیم که درین باب رساله پردازیم و نسخهٔ بسازیم
مختصر و مفید بپارسی بر حسب جهد و طاقت خویش چنانکه مبتدی را فایده بود و جهد کنیم تا بوجهی لطیف بیان کنیم
تا نگرنده را آن بنزد و خواننده را از آن بجای بزرگ سخن نگردد و این کتاب بر بیست و چهار باب و فصل کرده
شد والله اعلم ۱ اندر واحد ۲ اندر اعداد ۳ در عدد فرد ۴ در عدد زوج ۵ در عدد فرد فرد ۶ در عدد زوج
زوج ۷ در عدد زوج فرد ۸ در عدد مرکب ۹ در شناختن ابواب حساب ۱۰ در شناختن ارقام ۱۱ در عدد تام ۱۲ در
عدد ناقص ۱۳ در عدد زاید ۱۴ در عدد متجانس ۱۵ در عدد متباین ۱۶ در عدد مفرد ۱۷ در شناختن منازل ۱۸ در
کمیت هر صورتی در منازل ۱۹ در جمع صحیح ۲۰ در تفریق صحیح ۲۱ در تضعیف ۲۲ در تنصیف ۲۳ در ضرب صحیح
۲۴ در قسمت صحیح **اندر واحد و ماهیت او** واحد بتحقیق خدای عز و جل است که آفریدگار
جهان است و روزی دهندهٔ بندگان و پادشاه نیکوکاران و صفت وحدت آنچه باید ذکر کرده در علم الهی گویند
و ما درین رساله سخن از علم ریاضی خواهیم گفت اما صفت وحدت موجودات و آن چیزها که در او بنگرند کون
و فساد را و اندر حکومت افتد از اجسام و اعراض و آنچه از کیفیت هر چند چون ارواح و جوهر عقل و نفس و از
اجناس و انواع عالم که نام وحدت یافت آن نام ایشان را بمجاز بود و از آنجا که موجودات چه آنچه لطیف
روحانی اند و آنچه کثیف و جسمانی اند همه واحد نگرند که اندر هر یکی از ایشان بسیار چیز بود با یکدیگر قوت
بحد فعل و این چند وجه باشد اول آنکه حد وی نه آن بود که در ذات او بسیار بود هیچ معنی چنانکه
نقطه تا بروی دیگر بود که در ذات او بسیار بود ولیکن متجزی نشود بهیچ روی در ذات خویش چنانکه عقل و روح
و واحد دیگر بود که در وی بسیار بعضی بقوت و بعضی بفعل الا که بفعل بود چنان بود که چیزی کنند از چیزهای بسیار ترکیب
و گرد آورده یا موضع آن و الا که بقوه بود چنان بود که اندر یکی بر فرزندان بسیار دیدند اندر یکدانه در تخم
نبات

نباتهای بسیار **مثال** این چنانکه اگر دانهٔ انگور یا گندم یا خرما که هر یکی در ذات خویش یکی بود و لیکن اگر در زمین
بکنی و خوش افتد و عنصر با ایشان متصل شود و تدبیر ایزدی چنان بود که از آن هر یکی در وجود آید بسیار چیزهای
یا چنان باشند که کمیت افراد بر ایشان متصل باشند و در صورت واحد بود و لیکن چیزی ابوند در قسمت
چنانکه اجسام و سطوح و خطوط یا چنان گویند که گروهی یا شهری یا لشکری که این هر یکی بود هر چند در ایشان مردم بسیار
چیزهای بسیار بعضی و اینچنین را واحد بمجاز خوانند پس قومی از علما چنین گفته اند واحد متجزی نشود و تغیر نشود
از بهر آنکه اگر یکی را در مثل خود ضرب کنند یکی بود و اگر مکعب کنند یکی و اگر بر یکی قسمت کنند یکی بود و اگر جذر
ستانند یکی بود و اگر کعب ستانند یکی بود واحد و الا است در مثال صحاح و کسور پس از این جهت متجزی نشود
و ما گوییم این قیاس است بصواب نزدیکتر الا از ظاهر نیست که شاید که گویند نیم درم و نیم دینار و نیم ارش و
نیم دانگ و طسوج و حبه و خردمندان که مثل این عبارت باره شنیدند واحد خوانند پس شاید که واحد بنزدیک
متجزی شود چنانکه معلوم شد و شاید بود که واحدی بود که متجزی نشود و نپذیرد مگر از اشارات چنانکه نشاید که
گویند نیم نقطه که بعد ازین دانسته آید نیم روح اندر گفتار واحد این قدر کفایت است **گفتار دوم اندر عدد**
و کمیت او باید دانست که واحد عدد نبود لکن مبدأ و آغاز عدد بود و عدد مرکب از احاد بود و مجموع
احاد را عدد خوانند و عدد هر آن بود که مرکب بود از دو واحد هم بدین ترتیب رود الی آنجا که حاجت بود
از اعداد زوج بود و فرد بود و زوج زوج بود و فرد فرد بود و زوج فرد بود و تام بود و ناقص بود و زاید بود
و عدد متجانس بود و متباین بود و فرد بود و مرکب بود **گفتار سوم اندر دانستن عدد فرد** عدد فرد آن بود
که بدو نیم متساوی نشود چون سه و پنج و هفت و جز از واحد او را عدد کنند **گفتار چهارم اندر دانستن عدد زوج**
عدد زوج آن بود که بدو نیم متساوی شود چون چهار و شش **گفتار پنجم در عدد فرد فرد** عدد فرد فرد آن بود

که عدد فرد او را عاد بود مر آن فرد چنانکه سه او را شمارد به پنج بار نه که هم شمرد ایشان را به پنج بار
و پنج که هم شمرد ایشان را به سه بار **گفتار ششم در عدد زوج زوج** عدد زوج زوج آن بود که عدد زوج
شمرد ایشان را به مرات زوج چنانکه هشت که چهار شمرد ایشان را به دو بار و شانزده که چهار شمرد ایشان را به چهار بار
گفتار هفتم در دانستن عدد زوج فرد عدد زوج فرد آن بود که عدد فرد او را شمرد ایشان را به مرات زوج چنانکه
شش که سه شمرد ایشان را به دو بار و دوازده که شمرد ایشان را یک بار و زوج و زوج فرد همین طور دانسته
عدد فرد شمرد ایشان را به مرات زوج یا عدد زوج شمرد ایشان را به مرات فرد **گفتار هشتم در دانستن عدد**
تام عدد تام آن بود که چون اجزای او را همه جمع کنند با وی مساوی بود چنانکه شش که نصف دارد و ثلث و سدس چون
جمع کنی سه و دو و یک که اینجمله اجزای او را جمع کنند هم شش بود **گفتار نهم اندر دانستن عدد ناقص** عدد
ناقص آن بود که چون اجزای او جمع کنی کم از آن عدد آید چنانکه ده که اجزای او نصف است و خمس و عشر چون
جمله را جمع کنی هشت آید که کم از ده بود **گفتار دهم در دانستن عدد زاید** عدد زاید آن بود که چون
اجزای او را جمع کنی زیادت از کل آید چون دوازده که نصف و ثلث و ربع و سدس دارد چون اجزای
او را جمع کنی پانزده آید که عددی زاید است از کل **گفتار یازدهم اندر دانستن عدد متشارک** عدد متشارک
آن بود که عددی دیگر هر دو را بشمارد چنانکه هشت و دوازده که چهار هر یک از ایشان را بشمرد که هشت و دوازده
بشمارد از چهار **گفتار دوازدهم اندر متباین** عدد متباین آن بود که هیچ عددی ایشان را نشمرد چون هشت و
هفت که هیچ عدد نبود این هر دو را بشمارد الا یکی که هر چه دیگری را بشمرد دیگری را بشمرد **گفتار سیزدهم**
اندر عدد مفرد عدد مفرد آن بود که به یک لفظ گفته شود چون دو و سه و چهار و نیز گویند که آن عدد بود فرد که از ده
نبود والله اعلم **گفتار چهاردهم اندر عدد مرکب** عدد مرکب آن بود که از ده عدد در وجود آمده بود و نیز گویند

را عدد

را عدد مرکب آن بود که به دو لفظ گفته شود چون یازده و بیست و یک **گفتار پانزدهم در ابواب حساب** اول
چیزی که حاجت آید آموزنده حساب را شناختن ارقام است بعد از آن شناختن منازل بعد از آن شناختن
کمیت هر صورتی در منازل چون این هر سه معلوم شد آنگاه هر یکی را از ابواب حساب چون جمع تفریق تضعیف
تنصیف ضرب قسمت جذر کعب بدین ترتیب یکی را در صحیح یاد کنیم آنگاه هم این ابواب در کسور
گفتار شانزدهم در دانستن ارقام از یکی تا نه هر یکی را صورتی وضع کرده اند بدین ترتیب آحاد ۱ عشرات ۲
مات ۳ الوف ۴ عشرات الوف ۵ مات الوف ۶ الوف الوف ۷ عشرات الوف الوف ۸ مات الوف الوف ۹
الوف **گفتار هفدهم در منازل و صور آن** اصفار نهند در یک سطر و هر صفری را منزلی نام کنند آنگاه
از منزل اول ابتدا کنند و بر تواتر منزلی را آحاد گویند و دیگری را عشرات و سوم دیگر را مات و چهارم
منزل را بر تواتر که اول ایشان آحاد بود دور گویند آنگاه از سر تا ابتدا کنند و آحاد دور الوف
گویند و آحاد دور دیگر را که بعد از وی بود الوف الوف گویند و همچنین بر تواتر در هر آحادی یکی الوف
همی کنند و عشرات و مات هر دوری را با آحاد همان دور نسبت کنند چنانکه عشرات دور دوم را عشرات
الوف گویند و مات او را مات الوف گویند از بهر آنکه آحاد دور دوم را الوف گویند **گفتار هژدهم**
اندر کمیت هر صورتی در منازل چون صورتی را از آن نه صورت که پدید کرده آمد بدل صفر در هر منزلی
بنهیم لازم آن منزل و نام آن صورت بهم گفته شود کمیت آن صورت بود چنانکه اگر هفت را در منزل عشرات
نهند هفتاد باشد و اگر همان صورت را در منزل مات نهند هفتصد باشد و در یکی منزل زیاده از
یک صورت ننهند و هر صورتی که در منزل آخر باشد چون او را محو کنند بجای او صفر نهند والله اعلم **گفتار نوزدهم**
در دانستن جمع صحیح با صحیح چون خواهیم که دو عدد را با هم جمع کنیم طریق آنست که یک عدد را

زیادت کنیم برین صورت گردد ۳۵۹/۶۴ اکنون هفت را از صفر کم نتوانیم کرد یکی از ما بعد صفر نقصان کنیم
برین صورت گردد ۲۵۱ هفت از ده کم کنیم که بدل یک است سه ماند این سه را بجای صفر بنهیم چنین گردد ۲۳۸/۶۴
اکنون آنچه در سطر اول است مطلوب است والله اعلم بالصواب کفایت بیست و یکم اندر دانستن تضعیف صحیح
چنین خواهیم هر عددی را تضعیف کنیم طریقش آن است که آن عدد را بر تخته بنهیم آنگاه از منزل آخر ابتدا
کنیم و مثل هر صورتی بر آن صورت افزائیم آنچه حاصل آید مطلوب بود مثالش خواهیم این عدد را ۳۴۱ تضعیف
کنیم نخست را در سه فزائیم چنین ۶۸ اکنون هشت نیز هم بر هشت افزائیم شانزده گردد شش را بجای هشت بنهیم
و یکی بر شش که منزل بعد اوست افزائیم برین صورت گردد ۶۹ و این مطلوب است بر تخته بنهیم کفایت بیست و دوم
اندر تنصیف صحیح چنین خواهیم که عددی را تنصیف کنیم طریقش آن است که عدد را بر تخته بنهیم و از منزل
اول ابتدا کنیم و بدل هر صورتی که زوج بود نصف آن صورت در همان منزل بنهیم و اگر در منزلی عدد فرد بود آن
صورت را توهم تنصیف کنیم و از نصف او کسر بیفکنیم و بقیه او بدل آن کسر را بدانچه بر زمین است یا قبل آن صورت
زیادت کنیم و باید که در منزل اول عدد فرد نبود از بهر آنکه حمل آن در کسور بود مثالش خواهیم این
عدد را ۱۴۶۴ تنصیف کنیم نخست نیمه چهار را که دو است بجای چهار بنهیم چنین ۷۲ آنگاه نیمه هفت را که سه و نیم است
نیمه که کسر است بیفکنیم سه ماند بجای هفت بنهیم و بدل آن نیمه پنج آید این را بر منزل قبل است افزائیم چنین صورت
گردد ۳۱۳ و این مطلوب است کفایت بیست و سوم در ضرب صحیح در صحیح چنین خواهیم که عدد را
در عدد ضرب کنیم طریقش آن است که عدد را بر تخته بنهیم و عدد دیگر را در زیر او بنهیم چنانکه منزل اول
آن سطر ثانی مقابل منزل اخیرش از سطر ثانی مقابل منزل اخیرش از سطر اول و آنگاه مقابل هر منزلی از
سطر ثانی که او را از سطر اول نظیر نبود منزل توهم کنیم در سطر اول تا هر منزلی را نظیری بود آنگاه صورت را

آن هر عدد بر تخته بنهیم و عدد دیگر را در زیر آن بنهیم چنانکه هر منزلی از منازل سطر ثانی مقابل نظیر خود بود از
سطر اول آنگاه از منزل آخر سطر ثانی بر منزل نظیرش از سطر اول زیادت کنیم اگر مجموع هر صورت در منزل
ده گردد صفر بجای آن منزل بنهیم آنگاه واحد بدل آن ده بر آن منزل که بعد از او است بنهیم و اگر مجموع هر
صورت زیادت از ده گردد آن زیادت را در آن منزل بنهیم و واحد در منزل بعد او بنهیم آنچه در سطر اول
حاصل آید مجموع هر دو بود مثالش خواهیم این عدد را ۲۶۴ با این عدد ۳۸۱ جمع کنیم هر دو را برین صورت
بنهیم ۳۸۱/۲۶۴ آنگاه هفت را بر سه افزائیم ده گردد صفر بجای سه بنهیم و واحد بدل ده بر منزل که بعد از منزل
صفر آید بنهیم برین صورت گردد ۱۵۹/۲۶۴ اکنون چهار را بر هشت که نظیرش این است زیادت کنیم
دوازده گردد و یکی بر هشت بنهیم و بدل ده یکی بر صفر یک بنهیم برین صورت گردد ۱۱۲/۲۶۴ اکنون آنچه در سطر اول حاصل آمد
مطلوب است والله اعلم کفایت بیستم در دانستن تفریق صحیح چنین خواهیم که عددی از عدد دیگر نقصان
کنیم طریقش آن است که عدد بزرگتر بنهیم و عدد کمتر در زیر او بنهیم چنانکه هر منزلی در مقابل نظیر خود بود آنگاه از منزل
اول از سطر ثانی ابتدا کنیم و هر صورتی را از منزل نظیر آن صورت از سطر اول نقصان کنیم اگر اتفاق افتد که
صورتی از سطر ثانی زیادت از نظیر خود بود از منزلها بعد نظیر آن صورت یکی نقصان کنیم و بدل آن یکی ده عدد توهم
کنیم و آن صورت بزرگتر را از آن ده نقصان کنیم و بقیه بر نظیرش افزائیم و اگر بجای نظیر آن صورت بزرگتر صفر
بتر از ما بعد صفر یکی نقصان کنیم و بدل آن ده توهم کنیم و آن صورت را از ده نقصان کنیم و بقیه بجای صفر
بنهیم آنچه در سطر اول باقی ماند مطلوب بود مثالش خواهیم این عدد را ۶۴ ازین عدد ۳۱۲ نقصان
کنیم هر دو عدد را برین صورت بنهیم ۳۱۲/۶۴ اکنون چهار را از دو نقصان کنیم چهار از دو نقصان نتوان کرد یکی از
ما بعد دو نقصان کنیم چنین گردد ۳۰۲/۶۴ چهار از ده کم کنیم که بدل آن یکی است شش ماند آن شش را بجای دو
هر زیادت

از سطر اول نظیر منزل اول از سطر ثانی در هریک از آن صورتها که در سطر ثانی است ضرب کنیم و ابتدا از آخر
منزل این سطر ثانی کنیم و آنچه از هر جزوی حاصل آید آحاد حاصل را در منزل نظیر مضروب نهیم و عشرات حاصل را
در منزل ما بعد نظیر نهیم و آنگاه سطر ثانی را یک منزل با عقب ترتیب نقل کنیم و آن منزل را از سطر اول مقابل اول
بعد از سطر ثانی در هریک از منازل سطر ثانی ضرب کنیم و آنچه از هر ضربی حاصل آید بر نظیر منزل مضروب [illegible]
رسیم [illegible] همچنین ضرب و زیادت و نقل میکنیم تا آنگاه که تمام کرد و آنچه در سطر اول حاصل شده باشد مطلوب بود مثال
خواهیم که این عدد را ۲۴۵ درین عدد ضرب کنیم ۲۸ هر دو را برین صورت نهیم ۲۴۵ ۲۸ آنگاه [illegible] را
در سه ضرب کنیم آنچه حاصل آید در سطر اول در مقابل سه نهیم بدین گردد ۶۲۴۵ ۲۸ آنگاه این [illegible] را در هشت ضرب
کنیم شانزده گردد شش را بجای [illegible] نهیم و [illegible] یک را بر [illegible] نظیر [illegible] زیادت کنیم برین صورت گردد ۶۴۴۵ ۲۸
سطر ثانی را یک منزل [illegible] نقل کنیم بدین صورت گردد ۶۲۴۵ ۲۸ اکنون چهار را در [illegible] ضرب کنیم
[illegible] گردد دو [illegible] نظیر [illegible] زیادت کنیم و [illegible] چنین گردد ۶۸۴۵ ۲۸
هم این چهار را در هشت ضرب کنیم [illegible] نهیم و [illegible] که بعد [illegible] زیادت کنیم
برین صورت گردد ۹۱۲۵ ۲۸ سطر ثانی را یک منزل نقل کنیم چنین گردد اکنون پنج را در [illegible]
[illegible] گردد پنج را [illegible] نظیر [illegible] زیادت کنیم و [illegible] منزل ما بعد زیادت کنیم چنین گردد ۹۱۲۵ ۲۸
پنج را در هشت ضرب کنیم چهل گردد و [illegible] چهار را بر [illegible] زیادت کنیم چنین گردد ۹۲۱۵ ۲۸ اکنون آنچه در سطر اول
حاصل آمده است مطلوب بود کفتار بیست و چهارم در قسمت صحیح در صحیح چون خواهیم که عددی را بر عددی قسمت
کنیم طریقش آنست که عدد مقسوم را بر تخته مقسوم علیه را [illegible] مقسوم [illegible] زیر عدد مقسوم نهیم چنانک منزل
مقسوم علیه [illegible] منزل مقسوم [illegible] آنگاه بر بالای سطر مقسوم مقابل منزل اول مقسوم علیه [illegible] عددی نهیم که [illegible]
در هریک

در هریک از منازل مقسوم علیه ضرب کنیم و آنچه از هر ضربی حاصل آید از منزل نظیر مضروب و از منزل ما بعد او نقصان
توانیم کرد آنگاه آن عدد را که بر بالای سطر مقسوم نهاده باشیم در هریک از منازل مقسوم علیه ضرب کنیم آنچه از هر جزوی حاصل
آید از نظیر منزل مضروب و ما بعد او نقصان کنیم و ابتدا از ضرب از منزل آخر مقسوم علیه کنیم و آنگاه اگر در سطر مقسوم
[illegible] مقسوم علیه را یک منزل [illegible] نقل کنیم و بر بالای سطر مقسوم مقابل منزل اول مقسوم علیه
عدد بنهیم [illegible] گفته شد و اگر هیچ عدد بدین شرط نیابیم صفر بر بالای مقسوم در مقابل منزل اول مقسوم علیه
نهیم و همچنین نقل و ضرب و نقصان میکنیم تا آنگاه که تمام کرده آنگاه آنچه در سطر [illegible] که بر بالای مقسوم است صحاح [illegible]
هر [illegible] یک [illegible] و آن مطلوب بود مثال خواستیم که این عدد را ۶۴۵ بر این عدد ۲۸ قسمت
کنیم عدد را برین صورت نهیم ۶۴۵ ۲۸ و آنگاه بر بالای [illegible] مقابل هشت بزرگتر عددی طلب کنیم که او را در سه ضرب کنیم
آنچه حاصل آید از هفت نقصان کنیم و هم [illegible] عدد را در هشت ضرب کنیم آنچه حاصل آید از چهار و ما بعد او نقصان
توانیم کرد و لیکن درین میان جز [illegible] نتوانیم نهاد بر بالای چهار [illegible] آن را نهادیم و در سه ضرب کردیم آنچه حاصل
آمد از هفت نقصان کردیم و هم [illegible] را در هشت ضرب کردیم و آنچه حاصل آمد از چهار و ما بعد او نقصان کردیم برین صورت
شد ۶۵ ۲۸ اکنون بزرگتر عددی [illegible] که او را بر بالای پنج مقابل هشت نهیم و در هریک از منازل مقسوم علیه ضرب کنیم
و آنچه حاصل آید از نظیر مضروب و ما بعد او نقصان کنیم و آن عدد [illegible] بر بالای پنج نهادیم و در سه ضرب
کردیم و آنچه حاصل آمد از شش و ما بعد او نقصان کردیم برین صورت گشت ۱۹ ۵ ۲۸ هم این [illegible] در هشت ضرب کردیم
و آنچه حاصل آمد از پنج و ما بعد او نقصان کردیم چنین شد ۱۹ ۲۸ پس هر نصیبی نوزده شد و بیست و سه جزو از
آن که [illegible] از [illegible] و مطلوب این بود و اگر مقسوم کمتر از مقسوم علیه باشد نسبت آن چند [illegible] است یک نصیب باشد
تمام شد کتاب ضرب و قسمت الحکم لله [illegible] ... بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

احکام سال عالم یکی از دوازده برج بنهی طالع هر برجی در اول سال آب برجی **الحمل** دلیل کند بر کشتن مردم و از
کارهای خویش گشتن از جای بجای ناتوان و سفر و غربت و بسیاری درد چشم و درد سر و مرگ پیران و موی
و جستن صبا و دبور و خشک فصل ربیع و اعتدال مزاج هوا در تابستان و سرما در تیرماه و بسیاری برف از ابتدا
و بسیار و حرارت آتور و میانه بودن میوه ها و فساد طعام از بسیاری نم و اندکی غله و کشت و تاثیر این در
شهرهای که بحمل منسوب بود چنین پارس و هند و اهل مشرق را آفت رسد و زیادتی آب رودها و چشمها بود
اندک طعام و در بعضی شهرها قحط سخت بود و در زمین هند گوشت بغایت قیمت بود اما کشت هر ارزان
بود **الثور** دلیل کند بر ثبات مردمان بر کار خویش و رغبت مردان بزنان و درد گاو و نادرستی اندامها و
و مرگ گاوان و بیجان سال باشد در نعمتها در زمین پارس و کره هبوب باد صبا و دبور و سرمای سخت و ارزانی
غلها و میوهای ربیع میانه بود و هوا رطوبت مایل و نکوی مزاج هوای تابستان و تیرماه و زمستان و کمال
برق بود و سطوت و شدت رعد و خوف اهل بحر و در کره اراجیف اکابر بیکدیگر حرب کننده و کید کنند در بلاد
هند طعام ارزان بود **الجوزا** دلیل کند بر ارزان بودن کارهای مردمان و بسیاری تعلیم و تعلم و مناظره علما در
علوم شریفه چنین توحید و علم طب و مانند این خاصه در کار نجوم و کارهای که بدست کنند و ارباب کد و تدبیر در
حکمت و رکن زرع و بار آوردن و بسیاری فتنه و جستن بادهای بد در تابستان و وزیدن باد سموم یا علت
که غالب بود و خشکی تیرماه و کره انتظار در زمستان و رسیدن آفتها بکشت زرع و تباهی کشت در زمین ارمنیه
و وقوع جنگ اهل صفاهان و کره رعد و برق و بادهای بخش که علتها اکثر ایشان کند در نواحی جنوب و کره
در اقالیم و سقوط اجنه از ارحام و مرگ کودکان و حیوان و کره جو و گندم و میوه و در نهایت خشک چیزها
گران بود خاصه شیرینی **السرطان** دلیل کند بر اندک بودن باران و قلت نکاح و ولادت فرزندان و

دیم

و بیم دشمنان و بسیاری جانوران آبی و خرچنگ و مضرت مردمان از سباع و بسیاری کندن جویها و زیادتی
آب و سردی هوا و توسط هوای تابستان و اعتدال هوای تیرماه و سرمای زمستان و وزیدن بادهای
دبور و آمدن سیلها و زیادتی نخلها و کشتها و فراخی نعمت در شهرهای روم و بسیاری خوردن و ضعف و اندکی
آب در هند و سوختن خانها و خشک سال **الاسد** دلیل کند بر ثبات عزیمتهای مردمان و بسیاری مکر و حیلت
ساختن و بسیاری دلیری و هیبت و سیاست بر یکدیگر و رغبت مردمان بر ساختن زینت و خریدن جوهر
های قیمتی چون زر و سیم و گوهر پر قیمتی و درد معده و رنج بسیار و دشواری زنان حامله وقت حمل ایشان
و کره سباع و توسط هواها و میرنج و شدت گرمای تابستان و تاریکی هوا و بسیاری بادها در زمین در خریف
و کثرت باران و شدت سرمای زمستان و اندکی بار آخر زمستان و اندکی بار درختان و نقصان آب چشمها
السنبله دلیل کند بر معتدل بودن طبایع مردم و رایهای صواب و سرکشی مردم و بیکاری عوام و جنگ میان شوهران
و زنان و جستن علم و ادب و بسیاری حیلت کردن و مکر و کارهای باریک ساختن خطها و خبرها شادی و کثرت
و شرکت و کشاورزی و کثرت تولد فرزندان و اکثر ذکور و کثرت نتایج و کثرت نتایج بهایم و کثرت باران
در بهار و وزیدن باد شمال و اعتدال هوای تابستان و توسط حال تیرماه و خرمی هوا در اول زمستان و
آخر و زیادتی آب رودها و چشمها و بسیاری غله و آمدن ملخ و در بلاد روم روغنها ارزان **المیزان** دلیل کند
بر تجدید کردن مردمان و اندکی ثبات و بسیاری حرکات مردم و عدل و انصاف و رای اعمال و احوال و
امانت در بیع و شرا و عمارت کردن مساجد و ساختن باغها و درخت جایها و سلامتی زنان حامله و کثرت
ایشان و وزیدن بادهای در بهار و امکان سموم در تابستان و گرانی بعضی خوردنیها **العقرب** دلیل کند
بر بسیاری طب و علاج کردن و داروها ساختن و حیلت بعضی مردم در کارها و میانه بودن بهار و تابستان

و سختی سرما در زمستان و تلف شدن گوسفند و تباه شدن خرگاه و از سرمای سرد در زمستان و بسیار حیوان آبی
و تباهی حال کودکان و آفت غله از ابر و [illegible] القوس دلیل کند بر بسیاری قوت ملوک و اکابر و کثرة
سباع و بهایم و بسیاری ابر در بهار و بسیاری حرارت در بهار و ارزانی نرخها و بسیاری انگور و شیرینی و گرفتن
زکام و نزله و سرفه و گرفتن آواز و دشمنی کردن حیوان با یکدیگر و سیاست ملوک و عاملان بر عوام
بسیاری ظلم و تعدی الجدی دلیل کند بر بسیاری تزویج و کار و ستم و دروغ و مکر و شر و رنجیدن و ناایمنی
راهها و بسیاری [illegible] تابستان و وزیدن باد صبا و گرمی تیرماه و توسط سرما و تباهی میوهای درختی و مرگ بعضی
از مشاهیر و حیرت عوام و آمدن خبرهای دروغ و کساد [illegible] و بعضی خوردنیها الدلو دلیل کند بر عمارت کردن
مساجد و رغبت مردم بنماز و طاعت و راستی میان مردمان و گرانی ابریشم و پشم و بیماری چهارپایان بزرگ و قیمت
گرفتن و آمدن [illegible] نرخ غله و باز افتادن و قحط در بعضی مواضع و در سواحل دریا و فتنه [illegible]
و ناایمنی راهها و بر یکدیگر بیرون آمدن عاملان و [illegible] مردم و [illegible] و پیدا شدن [illegible]
الحوت دلیل کند بر رغبت مردمان بعلوم [illegible] و منع نمودن [illegible] کاهدن فقها و کثرت نکاح
و صحبت [illegible] جستن با یکدیگر و عبادت و زهد و راستی در معاملات و رغبت مردم بخیر است و ترحم نمودن ملوک
بر رعیت و خوش شدن عوام و پیدا شدن عدل در زمین کوفه و مدینه و بلاد روم و زمستان سخت و [illegible]
بعضی مردم و گرمی تابستان و بیماری کودکان و پیدا آمدن حصبه و آبله والله اعلم در کمیت ایام ماه [illegible]
اول ماه روزی مبارکست همه کارها را ابتدا کردن نیک است [illegible] آدم علیه السلام در این روز [illegible]
هر که در این روز سوگند دروغ بخورد البته [illegible] و بیمار در این روز بزودی خلاص یابد و هر که درین روز از
مادر آید البته نیک بخت بود والله اعلم دوم ماه روزی فرخ است خاصه تزویج و نو بریدن و نو پوشیدن و داد و
خوردن

خوردن از سوداوی و تعبیه لشکر را نیز هر که در این روز از مادر بزاید خوب روی و نیک بخت بود و [illegible] در این
روز آفرید [illegible] فصد [illegible] مبارک است سوم ماه روزی نامبارکست قابیل درین روز متولد شد هیچ
ابتدای کاری کردن نباید را درین روز مخاطره بود و مولود این روز [illegible] در این روز هیچ اختیار را تأثیر
چهارم ماه روزی نیک است و روز مولود [illegible] جامه نو پوشیدن و فصد کردن و حمام رفتن و سفر کردن و نکاح
کردن نیک بود و مولود این روز نیک بخت و فراخ روزی است پنجم ماه روزی [illegible] در این روز
در این روز هر که بیمار شود [illegible] مولود این روز [illegible] بود ششم ماه نیک بود کاریز کندن و درخت نشاندن
را تأثیر فصد و حجامت و حمام رفتن مولود این روز [illegible] و بیمار [illegible] هفتم ماه این روز [illegible]
[illegible] از همه کارها مولود این روز [illegible] و بیمار [illegible] هشتم ماه خرید و فروخت و جامه نو پوشیدن
و نو بریدن و حمام رفتن و تزویج و بنا نهادن و همه کارها را ابتدا نیک است و مولود این روز مبارک و نیک بخت و
بیمار زود خوش گردد نهم ماه نامحمود بود از همه کارها حذر باید کرد مولود این روز [illegible] و در این روز بیمار را دراز
[illegible] دهم ماه نوح ع درین روز [illegible] آمد روزی فرخ [illegible]
[illegible] همه [illegible] نیک بود و مولود این روز
و بیمار زود خوش گردد یازدهم ماه سام ابن نوح درین روز [illegible] پسندیده و فرخ است [illegible] نکاح
[illegible] مولود این روز [illegible] و بیمار نیز زود خوش گردد دوازدهم ماه تزویج و
[illegible] و ابتدای همه کارها [illegible] فصد و حجامت [illegible]
[illegible] سیزدهم ماه روزی نامبارک است [illegible] این روز متولد شد مولود این
روز [illegible] و بیمار این روز [illegible] و در این روز [illegible] چهاردهم ماه

روزی مبارکست بازرگانی و سفر و دارو خوردن را ابراهیم درین روز از آتش نمرود خلاص یافت و یونس درین روز
از شکم ماهی خلاص یافت همه کارها را نیک بود **پانزدهم ماه** روزی نیکست یعقوب این روز پیغمبری یافت حمام رفتن و چیزی
خریدن و بناها نهادن همه را نیک بود فصد کردن را نشاید **شانزدهم ماه** روزی میانه بود زراعت کردن و درخت
نشاندن را نیک است اما مولود این روز دروغگوی و منافق و مسرف بود **هفدهم ماه** شهرستان لوط این روز بزیر زمین
فرو رفت و هم این روز شتر صالح پیغمبر را بکشتند و دندان مبارک رسول علیه السلام درین روز بشکستند از همه کارها
حذر باید کرد مولود این روز جلاد و غماز و بی ادب و بدکار و بی شرم بود والله اعلم **هژدهم ماه** روزی پسندیده و
مبارک و مولود اسحق پیغمبر این روز بوده است و قرض خریدن و سفر کردن و حمام و موی سر زدن و جامه نو پوشیدن
و تزویج همه را نیک بود **نوزدهم ماه** روزی نیکست سفر کردن و تزویج و ملاقات بحکم و بزرگان و مشورت کردن
و بنا آغاز نهادن و جامه پوشیدن همه نیکو بود **بیستم ماه** یعقوب پیغمبر این روز پیغامبری یافت سفر را نیک بود و دوستی
کردن و نماز کردن را نیک بود فصد و حجامت را نشاید **بیست و یکم ماه** این روز دعای ابراهیم الخلیل اجابت آمد روزی
نیکست حاجت خواستن و دعا کردن و فصد و حجامت کردن و بنده و کنیزک خریدن و دارو خوردن را
نیکست **بیست و دوم ماه** مولود یوسف علیه السلام این روز بود و ولایت مصر این روز یافت روزی سعد و نیکست
چهارپای خریدن و جلب و اخبار فرستادن نیکست **بیست و سوم ماه** روزی نحس است قوم نوح این روز غرق شدند
حذر باید از همه کارها و مولود که درین روز بود سوگند خواره و دروغ گوی و مسرف و منافق بود **بیست و چهارم ماه**
روزی فرخ است ایوب پیغمبر درین روز نجات یافت درین روز عقد و نکاح را نیک بود و عمارت
چیزی و کاریز و درختی نشاندن همه را نیک بود **بیست و پنجم ماه** روزی نحس است حذر باید کرد از همه کارها مولود
این روز را خطر بسیار بود و بیمار نیز با خطر بود که بخت این روز را بگیرند و خواب این روز را زود تعبیر
یابند

یابند **بیست و ششم ماه** روزی نیکست فرعون در این روز هلاک شد با لشکر خویش و سلیمان در این روز خاتم
ملک و مملکت باز یافت همه کارها را نیک است مگر عقد را و مولود این روز درویش بود و بی عاقبت
بیست و هفتم ماه این روزی بود که زلیخا جمال یافت روزی سعد است مولود این روز دراز عمر بود و
همه کارها را نیک بود و سفر را نیک بود **بیست و هشتم ماه** یحیی بن ذکریا درین روز بکشتند روزی
بغایت منحوس است حذر باید کرد مولود این روز هر که بیمار شود او را بگیرند و سفر را بد بود **بیست و نهم ماه** موسی
درین روز عوج بن عنق را بکشت روزی نیکست دشمن را قهر کردن و سوال کردن و صید کردن و
مولود این روز بی ننگ مشهور بود **سی‌ام ماه** شمعون ابن یعقوب این روز زاد روزی فرخ است همه کار
ها را شاید کردن الا آنکه کم گوید و آنچه بیند کسی را نگوید والله اعلم بالغیب

امیر المؤمنین فرموده است

روز شنبه روزی نیکست صید را و دام افکندن را **روز یکشنبه** بناها کردن را **روز دوشنبه** سفر کردن را
روز سه‌شنبه فصد و حجامت را **روز چهارشنبه** دارو خوردن را و حمام رفتن را **روز پنجشنبه** حاجت خواستن
را **روز آدینه** تزویج را نیک و در این هیچ شک نیست هر که این کار کند همه مراد یابد والله اعلم

نسخه‌ایست در علم رمل کامل

بنام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد الحمد لله رب العالمین و الصلوات علی رسوله محمد و آله
اجمعین الطیبین الطاهرین **اما بعد** بدان ارشدک الله که این مختصریست در علم رمل تا هر که تامل کند درین
نسخه فایده تمام حاصل کند از جهت آنکه مختصریست از جزو و جزوها بر کشف و بعون الله و حسن توفیقه احکام
شانزده خانه و منسوبات او **بر العلل و احکام الحین** و منسوبات او شکلی بر حسب کیفیت خانه نقش

وتن و جان و طالع مولود و حم خارج و عطا کبر است نظم در دوم خانه سه عدد داند هیچ نظر از نویاد ارد
گرم و خشک است برنگ چنین دنیا طالب لبس سریع در همه کار ۵ از روزها پنجشنبه از بروج حوت از عناصر فقط
آتش و آلوده حکم در همه خانها سعادت و در ۱۱ و ۱۲ با خیانت صاحب ضمیر نیک آید و مطلوب کند و در چهارم
مراد از مقام و شهر بیرون رود اگر در ۲ و ۹ خارجان باشند و در ششم بیمار زود صحت یابد روز پنجشنبه بالابه
یابد و اگر در دهم آید ترک شغل و کار کند مراد از [illegible] سه پنجشنبه مزاج دار از سوال [illegible] جواب جواهر
هر [illegible] شکل مشتری [illegible] اول ساعت [illegible] و با حروف [illegible] نظم الفوف [illegible] اول دار [illegible] خلاصه از حروف
جمله ۵ از شهر ماه رمضان طعم شیرین [illegible] از خوبان [illegible] و حافظان و قاضیان [illegible]
و کسانی [illegible] صورتش [illegible] بزرگ ریش میانه [illegible] چشم [illegible] ابرو [illegible]
نیکو روی [illegible] چهره فراخ سینه نیکو خلق و عاقل [illegible] مساجد و مدارس [illegible]
از جات [illegible] باب [illegible] در نسبت قبض داخل [illegible] این شکل داخل سعادت
و از عنصر خاک است و با آفتاب تعلق دارد و از روزها یکشنبه و از بروج [illegible] خانه بیت المال و
[illegible] چیزی [illegible] و مال دزدیده [illegible] حکم کند اگر [illegible] بر این مثال
والگر خارجان باشند بر این مثال است نیابد
هیچ [illegible] عدد دارد از حروف
ظ از مقامها [illegible] دارالضرب [illegible] شیرین [illegible] پادشاه و سلاطین [illegible] شخص [illegible]
بزرگ سر نیکو روی و این صورتی مبارک و فرخ است [illegible] نیکوست و [illegible]
مخبر از مال غایب خبر کرده الحکم در همه خانها سعادت [illegible] در ششم بیمار [illegible] صحت یابد ۱۲ دشمن [illegible]

ودر

دد اندکی نیز قبض خارج گفته اند والله اعلم بالصواب باب سوم در قبض خارج و منسوب او [illegible] بخش و فرح اگر
در دوم افتد بیم بود که چیزی بی اختیار از دست بیرون رود [illegible] بخش [illegible] بیرون [illegible] خارج خانه
برادران و خواهران و اقربا و سفر نزدیک [illegible] از بروج عقرب [illegible] و مشتری عدد او ۵۵
۵۵۵ نظم عدد او پنجاه و چهار صد و پنج [illegible] شب [illegible]
شنبه [illegible] ۵ از الوان [illegible] نظم قامت او دراز [illegible]
[illegible] احکام کلا در همه خانها [illegible] در ششم بیمار [illegible] و سوم
خانه [illegible] تجربه آنکه خانه اوست و اگر در سوم بود بنده تجربه کرده ام [illegible]
[illegible] و اگر در دهم افتد [illegible] احتیاط [illegible]
در گم شدن و دزدیدن والله اعلم باب چهارم در احکام جماعت [illegible] و منسوب او [illegible] اگر
در [illegible] غلبه کند تمام نحس است [illegible] و او صاحب خانه چهارم است و خانه پدر و مقام و ملک و آب [illegible]
همه تعلق بدین خانه دارد از بروج سنبله خاکی است و ممتزج [illegible] نظم [illegible]
[illegible] عدد او پنجاه و پنج [illegible] در همه
خانها نیک است مگر در ششم بیمار را هلاک سازد و در هشتم خوف و خطر دارد و در دوازدهم دشمنان غلبه کنند و
کید [illegible] دشمن [illegible] نظم قامت او [illegible] ۵
باب پنجم در بیان خروج [illegible] و منسوب او [illegible] صاحب خانه پنجم است خانه [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] و رزق و عشق و لذت [illegible] نظم برج میزان [illegible]
گرم و نرم [illegible] عدد او [illegible] ۵ از الوان [illegible] نظم [illegible]

اصل و فصل و نسب مطلب جز از اهل او و طرب قامت او کشیده و چهره او ابروش چین کمان و چشم سیاه احکام

کار در هشتم خوف و خطر بسیار دارد و دیگر در ششم بیمار را بد است و در همه فضای دیگر نیک است و الله اعلم بالصواب

باب ششم در احکام عقرب و فضای او عقرب منقلب است و صاحب خانه ششم است بیمار و برده و غلام و کنیزک

ببرد و دزدیده که چه بیند و چهارپای خرد نظم برج او دلو و کوکبش کیوان سرد و خشک و جنوبی است و کلان از ضد

کاینست و رنگ سیاه سر و طعمش ترش قدش کوتاه عددش در دهم که گفتیم پنجه و پنج داد مرد حکیم پس از حرص

نبی پنجم روز شنبه رسید از انجم جای او کوره و مزبله است زنان حمال و خرنده در ازل کاهش

کیوان داد از ماهها ماه شعبان احکام در حرم مال توقف و در نکبت آید و در همه فضای نحس است دهم کرد

و ششم و در دهم نیز نحس گفته از دوست دارد و نیک است لا مرادا اول فرو نباید سخن غلبت است زود از خانه فراگرد

و در هشتم در زندان افکند و در ششم بیمار را پای کور و کفن باید رفتن و الله اعلم باب هفتم در احکام [illegible]

نحس و خرابست خانه ضد و دزد و زنان و شرکت و مقام غایب جمله ازین خانه حکم کنند نظم برج او جدی و کوکبش

زحل است نحس و ماده مقیم با جبل است خاکی است و جنوبی و کالای تنگ و شور و دراز [illegible] عدد او [illegible] هفتم

شش [illegible] مباش توکم و در پنجم [illegible] جز [illegible] مسکنش چاه [illegible]

[illegible] صورت او سیاه چرده و زشت است از [illegible] گذشت در [illegible]

[illegible] در همه فضا نحس است [illegible]

در نهم و سوم [illegible] باب هشتم

در احکام حوت [illegible] خانه میراث و مرگ و خوف و خطر [illegible]

که از دست دزد [illegible] نظم برج او [illegible] کوکبش بهرام [illegible]

است و

پست و هشتم مقام او بشر [illegible] خارج و نحس و شوم [illegible] عدد

[illegible] مسکنش جای حرب و آتش گاه [illegible] احکام کار

اول [illegible] آمدن [illegible] بیماری [illegible] از خون و کرم [illegible] و اگر کار کند در [illegible]

با آتش بسوزد [illegible] و در همه فضاها نحس است [illegible] و الله اعلم باب نهم در احکام [illegible]

ثابت است خانه علم و دین و نماز و خواب و سفر [illegible] نظم سرطان برج و کوکبش قمر است [illegible]

[illegible] است شور و ترش [illegible] در چهارم [illegible] حرف و عدد

از [illegible] عددش [illegible] حرف [illegible] مسکنش [illegible]

است از انسان [illegible] قامت او [illegible] و نیکو روی است [illegible]

و [illegible] از شهورش [illegible] احکام کار در همه فضاها سعد است [illegible] در ششم و هشتم بیمار را خطر

نظم اجتماع [illegible] کفن است و جنازه [illegible] باب دهم در خارج [illegible]

خانه پادشاه و شغل و عمل [illegible] صاحب جاه باشند [illegible] نعمت

دلو که صاحب خانه دهم است [illegible] نظم کوکبش آفتاب [illegible]

در کار [illegible] چون نشیند برج [illegible] روز یکشنبه [illegible] در ششم خانه [illegible]

حرف [illegible] عدد [illegible]

مسکنش [illegible] سلطان است [illegible] است از انسان امیر و [illegible]

و شاه [illegible] احکام کار در همه فضاها سعد است [illegible]

[illegible] و الله اعلم باب یازدهم در [illegible] خانه امید و [illegible]

ازاین خانه کند **نظم** بیت او خانه ده گویمت سعد و ماده است و سرد و تر با شد برج او حوت و کوکبش مشتری زرد
و کوه و شالی است و نفس آبی است و نبات و شیرین شنوای خوالعبر او فوق مبین چنین پنجم بینش ببین او است و خف
او خرگه‌ها و چشمش شناس روز پنجشنبه ش بپرست ششم کو مزاج او بر سرد است مردی عددش شصت و هفت است از عف
درده و سه باش ازین فتنه موضعش بستان و قصر بلند است از انسان او دین و دو شنبه دیرتر خوب داند دیگر یاری
بنی او بلند و نیکوان مردی قامت او میانه مو سیاه و زهره روزش سیاه در القعده **احکام** کاه درجه فلکیست
بر سعادت و راحت و حشمت حکم کند مرد در ششم بیمار ساده از کشتن امید صحت بود در هشتم بیم خوف باشد و الله اعلم **باب**
دوازدهم در صفت خارج و منسوبات او و بدانکه **از** خارج نحس است خارج خانه دشمنان و بند و زندان و چهارپایان کند
ازین خانه حکم کند **نظم** برج او بره کوکبش زنبات و ازو جنگ و فتنه و غضب است نر و نحس است و شرقی و تری
معدنش تیغ و تیره و زر کرم و خشک و دراز و پر فرزند است در هشتمش حرف فراخ در ششم بیت یک شب و دارد
بن و کس کو نیاز او صورت او کبیر سرد و گوکچک سر است از انسان دلیل هنگ کریه چشم و دراز بالایست هره
کبر و عیبه و خواست موضعش خانه و چاه است آخر ازو نهاد ماه است ۵ درجه فلکها و لیل رنجکاری کند
و بدبختی دهر و در ششم دزد و غلام گریخته سرگردان و گرفتاری دهد او در هشتم نیکی است والله اعلم **باب سیزدهم** در علامات
فقر الجده بدانکه **از** نحس منقلب است ای نحس صغیر است و در بعضی خانها قوت تمام دهد و هر چه صاحب خیر باشد آن
نظم خبر او برج و کوکبش بهرام آبی است و مونث و جو کام ترش و تیغ و سپس نهاد و نحس نیست و بادی
خوف در ترش سرد و تر از رنگش ابلق حاییز گرچه او [illegible] است دلیل چهار پنجم او کند رقت عددش هشت
ده یازده بشناس ز انکه در هفتمش به نفع و ضرر بود در سه شنبه آمد ای سرور در دهم خانه چنین بود طبعش حرف
بقول امش موضعش بستان و اب زمان لیس زنان از مردان و زنان سرخ رنگ و بلند
بالایست

بالایست شش چشم و چهره و زبان است کاه قیمت هدی خرد و حین دلیل مادرش حامد بر الله [illegible] درجه خانه بخت
کم درد هم قوت بسیار دارد و در خانه اول ایز بسیار بزرگیست و او در خانه ابدی جهت قوت آنست که بیشتر
نسبت کرده از والله اعلم **باب چهاردهم** اندر خانه یا جسته داخل نجم **از** داخل خانه مطلوب است و بنده
بیشتر ضمیر ازین خانه کو بیچ بر علوم کرده است **نظم** صاحب خانه ده و چهار است ماده و سعد و خوب کو ارزان
بروج برج او ثور و کوکبش زهره است هست بادی و خرد بار و زهره است گرم و نرم و دراز و چون از جرب و شیرین
لطم و روحانی در هم خانه روز جمعه مزاج هشتمش نیست اندرین فن ح عددش شش بود به پیش سیم
رویش حرف او دست در هفتم موضعش بستان و آب و شمار هست از انسان تبان کمر رخ زکو روی در از
بالایست خوب خلق و بچشم شهلایست گرچه او صاف او مطول شد ماه او ربیع اول شد ۵ درجه
فلکها دلیل سعادت و حصه مراد بود و او کشای بر سعد مبارک است در هر خانه که افتد بر سعادت آن خانه
کن والله اعلم **باب پانزدهم** در علامات اجتماع بدانکه **از** کشاده ممتزج است و میزان زمی است و خانه
عاقبت وقاضی رمل است بر همه جهانها گواهی دهد **نظم** بیت او خانه ده و پنج است کاه از در حرص است
که رنج است **برج او** برج او حوت و کوکبش تیر است کاه ناتمام کهی کبیر است ممتزج حد و نحس و ماده وز
هنر او هر زمان بتوج دکر بادی و خرد است و چون نحس به ره و نفس قوای چهارشنبه مزاج او است در ششم خانه
بزرگ نهاد درده و یک مه بداد به تکین عددش شصت و شش به یقین درده و پنج حرف شین دارد
دل که شاد و که غمین دارد قامت او بلند و لکش دان موضعش خانه منقش دان رزد چهر است و اتغ
باشد هست از انسان منجم و نقاش ماه او بی بیاد کید و نفاق است ذی الحجه ای نکو اخلاق در
همه خانهای نیک است اگر در ششم و هشتم بیمار را خطر باشد والله اعلم **باب شانزدهم** در صفت طریق و احکام آن

هر آنکس ۹ خانهٔ عاقبة الامر قرابت است **نظم** بشنو خبر از این تو شرط طریق که نداریم بجز تو یار و رفیق در
وشش وطن بود او را ۰ سعد و نحس حسن بود او را ۰ برج خرچنگ و کوکبش قمر است ۰ شور ماده که بود سرد
آب است و نبات از قبل از جهت محنت طویل و شمال در چهارم مزاج بلغم قمر دارد از قول مرد جوان سر
عددش در ده و پس مرد حکیم نوعی یکی خانه از تقویم در ده و شش حروف او مین است ۰ در ده جنها از زنان است
موضعش شاه راه و ارزان ۰ راه داران شش و پس یکان ۰ قامت او دراز و نیکو روی ۰ نه بلکه
و چیت و چندان روی نیست … بچه که ماه حرام … صفات طریق جمله تمام ۰ تمام شد این مختصر در مدار
این زیادت کتاب از خود در گذشت والله اعلم بالصواب این بنده علم رمل … یافت و استاد
می باید تا از و چیز فهم کند و سهم الغیب نیز می باید والله اعلم **این نوع از ضمیرات و یافتن خبیه و دفینه**
بنگر تا در اول اشکال صورت کیست از جمله چهار ۰ خانه او کجا است آنجا جهت ۰ سعد یا نحس یا ضعیف و قوی است
بنود جز ضمیر سایر آن ۰ شود از شکل و خانه حصد آن **نوع دیگر که بنده تجربه کرده است** نگاه کند تا در
خانه مطلوب چه شکل آمده است و از کی آمده است و آنجا جهت ضمیر از آنجا جو **نوع دیگر آنست** که از تکرار
گویند و این نیز احمد تمام دارد و بنده تجربه دارد **و نوع دیگر** از امهات شکل بیرون آورد و از … نقطه
هم از زوج و از سوم سوم و از چهارم چهارم نگاه کند تا در هر کدام خانه آمده است از آنجا ضمیر گوید و اگر تکرار
نکرده بود از آن شکل گیرد والله اعلم **در دانستن خبایا** چیزی در رمل و خانه تمام … نقطا
… شکل … از شکل … تا جوی ۰ شکل … دلیل شکل … ۰ شکل …
… از … ترتیب … پس … که … جهت …
… از … ده … تمام

معدنش

معدنش از ده و چیزی … ام ۰ خانه سوم در ششم ضرب کن آنچه پر فرزند آید از دو حرف و خارج ثابت و منقلب و ممتزج
دفینه از آنجا گیر و اگر این شکلها باید دلیل کند بر بودن دفینه و اگر نه …
… این شکلها دلیل بودن کند … اول سعد را باید … و دو اول نحس را … مثلث … منقلب
بنز دلیل کند که از آن چیزی بر گرفته اند و منسوب جهات طرف ضرب کند و در چهارم نگاه کند تا مشرق یا جنوب
یا شمال یا مغرب است حکم بر آن موضع کند والله اعلم **اگر کسی پرسد که دزد بکدام طرف رفته است** در باید دانست
و از جمله سه نقطه بنیاد از دو تا نقطه چهار طرح کند اگر یک ماند از جانب شرق رفته باشد و اگر دو نقطه ماند
از جانب شمال رفته باشد و اگر نقطه سه ماند از جانب مغرب رفته باشد و اگر چهار ماند از جانب جنوب رفته باشد و بعد
این چهار تمام دارد و کم خطا افتد **مثلا اگر گوید** که این دزد بدست آید یا نیاید رمل بزند و … طرح کند اگر
چنانکه یکی ماند هرگز نیاید و اگر جفت ماند امید یافتن باشد و این نوع نیز … خطا … گفته اند علم
رمل … است و … غلط که واقع شود آن غلط از رمال است نه از رمل چنانکه هر کس در زیج … دانند او را
خطا واقع شود از … است آیده والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید ابو الفتح … بن ابراهیم الخیام که چنین مرا … حضرت صاحب عادل فخر الملک … گشت و
قربت و اختصاص داد بنا بمجلس خویش و این بزرگوار بهر وقت از من یادگار … در علم کلیات پس این
جزو بر مثال رسالتی از بهر درخواست او املا کرده شد تا اهل علم و حکمت انصاف بدهند که این مختصر مفیدتر
از مجلدات است الیه الحق و حسبی که آغاز **فهد اقول و …** بر حضرت باری … جز ذات
و آن جوهر است و جوهر بر … حجت … بسیط و … که با زامین کلیات است … جوهر است و جوهر

آن را ابداع و قسم کوئی انفعال جسم است و انفعال بسیط و موجود است که او را پیش از این مرتبه نام نیست از آن جهت
جزو نیست باری تعالی موجود همین است و کلیات انواع قسمت پذیر است و نوعی دیگر قسمت پذیر نیست آنچه قسمت پذیر است
جسم است و آنچه قسمت پذیر نیست بسیط است و قسمت پذیر و قسمت ناپذیر در تفاوت اند بر مرتبه آنچه بسیط است
از وجه تفاوت مرتبه هر نوع کلی است نوعی را عقل گویند و نوعی را نفس و این هر یک به مرتبه است آنچه کلی
و مجرد بسیط است لایتناهی نیست اول عقل فعال است که علت و معلول العقل است به نسبت با واجب الوجود و علت
است همه موجودات را که زیر او نیند و مدبر است موجودات کار را و عقل دوم مدبر فلک اعظم است عقل سوم مدبر
فلک الافلاک است و عقل چهارم مدبر فلک زحل است و عقل پنجم مدبر فلک مشتری است و عقل ششم مدبر فلک مریخ است عقل هفتم
مدبر فلک شمس است عقل هشتم مدبر فلک زهره است عقل نهم مدبر فلک عطارد است عقل دهم مدبر فلک قمر است
و این هر عقل را نفسی است [illegible] که عقل را نفس نیست و نفس [illegible] و این عقول و نفوس چنانکه مدبر این افلاک اند
محرک هر یک مر جرم فلک [illegible] و آنچه نفس است محرک است به سبیل معشوقه از آن جهت که عقل مرتبت
نفس است و برتر از نفس است بدان سبب او واجب الوجود نزدیکتر است و باید دانستن که آنچه گفتیم که نفس محرک
فلک است به سبیل فاعل و عقل محرک نفس است بر طریق معشوقه از آن جهت می گوییم که نفس شوق بنماید به هیچ رو
[illegible] مالک مقصد اراده که نفس را با عقل است تا حرکات در فلک پدید آید و آن حرکات [illegible]
عدد می گوییم و عدد را چنان باشد که هر عددی که باشد عدد کل را نهایت نیست از بهر آن که هر عددی که آخر نهایت
بود آن عدد جز وی بود بدان سبب عدد از دو قسمت بیرون نباشد یا جفت بود یا طاق اگر جفت نهایت او
بود و اگر طاق بی نهایت با جفت بود و طاق و جفت از جمله اجزای عدد است پس بدین سبب درست شد که هیچ کل
نهایت نباشد و عدد کل لایتناهی از جمله کلیات باشد اکنون باید دانستن که موجودات کلی آخر مراتب اند که اول
معلول

معلول واجب الوجود است از او اول عقل فعال است آنگه نفس کلی است آنگه جسم کلی است و جسم به قسمت افلاک
و امهات و موالید و این هر یک قسمت پذیرند و اجزای ایشان لایتناهی نیست و کون و فساد چنانکه افلاک و
نجوم که کون و فساد ایشان نیست و زیرا و امهات است اعلی آتش آنگه هوا آنگه آب آنگه خاک و موالید اول
جماد است آنگه نبات آنگه حیوان و اعظم از جمله حیوانات از وجه جنسیت انسان است و انسان از جهت نطق بر
حیوان شرف دارد و ترتیب موجودات چنین است که ترتیب حروف مخرج هر حرفی از حرف دیگر است که الا اول است
و هر یک از دیگر جداست چنانکه مثلا چون الف که مخرج او از هیچ حرفی نیست از بهر آنکه او علت اول است
حروف را و برهانش آن است که او را قبل نیست الا بعدش هست و اگر کسی ... که اندک ترین عدد
است گوییم چرا است از بهر آنکه یک عدد نیست چه عدد آن بود که او را قبل و بعد بود چنان شاید گفتن که دو
یک نیست و یک در جزو نیست و یک در سه همچنین تا هزار چهار نیست و برهانش آن است که قبل یک نیست و ما بعدش
چهار نیست و جمله عددها چنین است پس واجب الوجود یک است نه از روی عدد چنانکه گفتیم که یگانه عدد است از بهر آنکه او
قبل نیست و علت نخستین یکی واجب کند و معلول اول عقل است و معلول عقل نفس است و معلول نفس فلک است و
معلول فلک امهات است و معلول امهات موالید است و این هر یک را زیر خویش علت است آنچه معلول است
لابد علت چیزی دیگر است و این قاعده را سلسلة الترتیب گویند و مدام در دو جهت [illegible]
راست شد و بدانکه این جمله از سبب وسائط اند چون افلاک و امهات و موالید و علت و معلول و جهات
جمله اکنون چنین باشد ترین چیزی در آخر عقل و نفس باقیست معلوم شد که ابتدا همان باشد و در جمیع ابتدا
و انتها باشد باید که نزدیک او درست شد که نزد او عقل کل و نفس کل است و این دیگر از سبب وسائط
اند و از نوع یگانه واو ایشان یگانه پس باید که او اگر خویش باشد تا از هم که از این نحو در ... ماند

زیرا که عذاب تعلیم شد و معلوم است که جسم را با بسیط هیچ مناسبت نیست و حقیقت ذات معلوم بسیط است قسمت نپذیرد
و جسم قسمت پذیر است و حد جسم آنست که او را طول و عرض و عمق است و اجزای دیگر چون خط و سطح که بعد قایم
مر شیء و حد بسیط آنست که او را طول و عرض و غیره نیست و مدرک اشیاء است و صورت علم را قابل است و او را نقطه
و نه خط و نه سطح و نه جسم است و نه از جمله اعراض دیگر چون کمیت و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع و ملک
و ان یفعل و ان ینفعل از این هیچ چیز نیست الا جوهر است بذات خویش قایم و برهان آنکه او جوهر است آنکه
صورت علم بدو قایم است و علم عرض است و عرض بعرض قایم نشود الا بجوهر و درست که نه جوهر جسمانی است از
آنکه جسم قسمت پذیر بود و او قسمت شناس است نه قسمت پذیر که قسمت شناس قسمت پذیر نبود پس این جوهر را
از صفت اجسام مهذب باید داشت و بدین صفت گفتن معقول اقرب است که او را با اجسام [illegible]
که وی را بود الا با جنس خویش که آنکه سبب هلاک وی نشود والله اعلم **فصل سوم** در آنکه عقل بادراک خویش
معقولات بنفس خویش مستغنی است و نفس بالحقیقة ادراک معقولات بعقل حاجت است در اعراض و ارکان
از جمله ادوات نفس است بدین سبب که بیشتر با عقل شبهت می نماید و برهان آنست که هیچ نفس را هیچ عقل
ادراک الات حس نبود که نفس استعمال خویش را از عقل زیادت شمرده بوقت ادراک و لکن ادراک او
از جانب تخیل بود و هیچ تحکم نبود و این شبهت معنی است و نفس با عقل در غربت است و آثار او در محسوسات پدید
آید پس چون نفس که از جسم [illegible] است [illegible] نیست بهیچ حال جسم [illegible] که ترکیب جسم از
ماده و صورت و او را کیفیت است و کیفیات او کلیات نفس می دهد و در جزویات علت حسی [illegible]
را او لیکن در جزویات می گوئیم هم مجرد است و [illegible] چنانکه نفس کلی نفس [illegible]
اسطقس می دهد [illegible] کیفیت در ترکیب [illegible] نفس می دهد [illegible]

اسطقس

اسطقس و هم مولید پس رخوت این شتر از آن دیگر چیز خواهد بود [illegible] مر آنکه فرما در جزویات خویش کرده است
از بهر آنکه جزویات آیند و روند باید ارباب شند احتیاج بکلیات که ابد از بهر آنکه کلیات همیشه بر جا باشند
و علمی که بر شان پایدار بود مدرک کلیات معلوم کند جزویات لیکن بصورت معلوم شود اکنون بدان که کلیات
پنج قسم است جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض و این هر قسمی بنفس خویش کلیات است چنانکه مثال جنس لفظ
است عرض کلی که در زیر او کثرت کلی افتد چنانکه جسم که جوهر است بنفس خویش کلی است و در زیر وی کثرت افتد
چنانکه مثال جوهر افعال است که بر جمله معلومات غیر باری تعالی دلالت کند و جوهر نیز دو قسمت است نامی و غیر نامی باز
دو قسم است حیوان و غیر حیوان و حیوان نیز دو قسم است ناطق و غیر ناطق اکنون آنکه جنس بود آن باشد که
زیر آن نوع دیگر نیست و آن حیوان ناطق است و آن دیگر اجناس متوسط اند و انواع متوسط نیز هست
[illegible] خویش نوع اند و نسبت بزیر خویش جنس اند و بدان جای که نوع اند نسبت بزیر خویش جنس اند و از
و بدان جای که جنس اند نسبت بالا خود نوع اند و بدان جای که نوع اند جزوی اند مر کلی خویش را
ایشان هر یکی هم کلی اند و هم جزو چنانکه مثال جوهر که جنس است مر نوع خویش را و نوع او حیوان و غیر حیوان
و حیوان که جنس است مر نوع خویش را و نوع او ناطق و غیر ناطق است اکنون بدانکه جنس کلی [illegible]
جنس که وجود است همه جز و او باشد و فصل کلی باشد که نوعیت او جنس را از جنس و نوع را از نوع جدا
کند چنانکه مثال حیوان لفظ محمد است و انواع او ناطق است و غیر ناطق و ناطق فصل انسان است که بنطق وی
را از دیگر حیوان جدا توان کرد و دیگر چیزها هم برین قیاس و خاصه عرض است که در [illegible] بود و نه بعقل از
جوهر خویش جدا توان کردن چنانکه مثال تری از آب که اگر تری از آب جدا کنی آنکه نه آب بود و گرمی از آتش
و خشکی از خاک و ادراک [illegible] و آنچه برین باشد و عرض علم نه قسم است کمیت و کیفیت و اضافت و این

و متی و وضع و ان یفعل و ان ینفعل و این جمله اعراض اند و کمیت چندی چیز و کیفیت چگونگی باشد چون ... است

فصل سوم بدانکه سالکان و طالبان شناخت خدای اند بسی اند و کلی چهار گروه اند اول متکلمان اند که
ایشان بجدل و حجتهای اقناعی راضی شده اند و بدان قریب نزدیک نزد حرف ظاهر تقید دوم فلاسفه و حکما اند
که ایشان بدلایل عقلی صرف در قوانین منطقی طلب شناخت کرده اند و هیچ گونه بدلایل اقناعی قناعت نکرده اند و لکن ایشان
نیز از شرایط منطق در نتوانستند بردن از آن عاجز آمدند سوم اسماعیلیان اند و تعلیمیان که ایشان گفتند که
طریق معرفت صانع و ذات و صفات و در مشکلات اسباب و ادلات متی رجوع کنند عقول در آن متحیر و عاجز
پس اولیتر آنست که از قول صادق طلبند و چهارم اهل تصوف اند که ایشان بفکر و اندیشه طلب معرفت نکردند
بلکه بتصفیه باطن و تهذیب اخلاق و نفس ناطقه را از کدورت طبیعت و هیئت بدنی پیراسته اند چون آن جوهر
صاف گشت و در مقابله ملکوت افتاد صورتهای آن بحقیقت ظاهر شود بی شک و شبهتی و این طریق از همه بهتر است
چه معلوم شده است که هیچ کمال بهتر از حضرت حق تعالی نیست و آن جایگاه منع و حجاب نیست پس آنچه آدمی را
از جهت کدورت طبیعت پیش چیره الا حجاب باید شود و هر دو بر نور که دوستان چیز جایگاه پیش ظاهر و معلوم شود و
سید کاینات علیه السلام بدین اشارت کرده است و گفته ان لربکم فی ایام
دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها انه الملک
الجواد الملک الوهاب

مختصریست نافع والسلام خیر ختام در علم منطق

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه هر چه در ذهن در آید اگر خالی از حکم باشد آنرا تصور خوانند چون تصور انسان مثلا و اگر با حکم باشد آنرا
تصدیق

تصدیق خوانند و حکم نسبت امری است بامری بر وجه ایقاع آنرا ایجاب گویند چون انسان کاتب است یا
بر وجه انتزاع آنرا سلب خوانند چون انسان کاتب نیست و هر یک از تصور و تصدیق اگر بی فکر حاصل شود آنرا
ضروری و بدیهی خوانند چون تصور حرارت و تصدیق بآنکه آتش گرم است و اگر بفکر حاصل شود آنرا نظری و کسبی خوانند
چون تصور روح و تصدیق بآنکه عالم حادث است و فکر آنست که در معلومات تصرف کرده شود بر ترتیب مخصوص
بر وجهی که ادا کند بدانستن مجهولی و هر چه در وی فکر کنند و بتصور ادا کند آنرا معرف و قول شارح خوانند
چنانکه مثلا حیوان و جسم و جسم حساس متحرک بالاراده است و معنی ناطق در یابنده معقولات و هر دو
ترا معلوم است پس اگر هر دو را جمع کنی و گویی حیوان ناطق تصور انسان حاصل شود و هر چه در وی فکر کنند و بتصدیق
ادا کند آنرا دلیل و حجت خوانند چنانکه گویی عالم متغیر است و هر متغیر حادث است پس عالم حادث است

فصل در مباحث معرف هر چه تصور او مانع شود از وقوع شرکت میان کثیرین آنرا جزئی حقیقی خوانند چون ذات
زید و اگر منع نکند آنرا کلی خوانند چون تصور مفهوم انسان و آن کثیرین را افراد و جزئیات اضافی
خوانند چون زید و عمرو و بکر و غیر آن و چون کلی را نسبت کنی بافراد یا تمام حقیقت افراد است چون انسان بزید و
عمرو و بکر و غیره آنرا نوع خوانند و یا جزو حقیقت افراد است پس اگر تمام مشترک باشد میان آن حقیقت و میان ماهیت
دیگر چون حیوان که تمام مشترک میان انسان و دیگر حیوانات است آنرا جنس خوانند و اگر نه چنین باشد آنرا فصل خوانند
خواه مشترک نباشد اصلا چون ناطق و خواه مشترک باشد لکن تمام مشترک نباشد چون حساس و یا خارج از حقیقت افراد
پس اگر خاص باشد بیک ماهیت آنرا خاصه خوانند چون ضاحک و اگر خاص نباشد آنرا عرض عام خوانند چون ماشی و جنس
اگر تمام مشترک باشد نسبت بجمیع مشارکات در آن جنس آنرا جنس قریب خوانند چون حیوان نسبت بانسان
و اگر نسبت ببعض مشارکات تمام مشترک باشد فقط آنرا جنس بعید خوانند چون جسم نسبت بحیوانات و نباتات و

و جمادات و تمام مشترک نیست بلکه نسبت با مجردات هم مراتب و مختلف می شوند و هرگاه که جنس قریب با فصل قریب
جمع کنی آن را حدّ تام گویند چون حیوان ناطق مر انسان را و اگر جنس بعید را با فصل قریب جمع کنی آن را حدّ ناقص خوانند
چون جسم ناطق مر انسان را و هرگاه که جنس قریب با خاصه جمع کنی آن را رسم تام خوانند چون حیوان ضاحک مر انسان را
و همچنین عرض عام با خاصه جمع کنی رسم ناقص شود چون موجود ضاحک مر انسان را باید که جنس و فصل و حد را
بیشتر در حقایق موجوده استعمال می کنند و در مفهومات اعتباریه نیز چنین اصطلاحات نحویان مثل کلمه و اسم
و فعل و حرف و حرف معرب و مبنی بیش استعمال کنند و بیش لیکن این بیشتر حد بعضی معرف بیشتر و اقسام اربعه
مر دا اخیر که آن حد تام و حد ناقص و رسم تام و رسم ناقص است **فصل** در مباحث حجت و دلیل تصدیق
را قضیه خوانند و قضیه بر سه قسم است **اول حملیه** و آن مرکب شود از دو مفرد مثلا الانسان کاتب آن را
موجبه خوانند و الانسان لیس بکاتب و آن را سالبه خوانند و محکوم علیه را در قضیه حملیه موضوع خوانند
و محکوم به را محمول خوانند **دوم شرطیه متصله** و آن مرکب از دو قضیه است که میان ایشان حکم کرده باشند باتصال
چنین کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و این را موجبه خوانند و یا حکم کرده باشند بسلب اتصال چون
لیس اذا کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و این را سالبه خوانند **سوم شرطیه منفصله** و آن مرکب از دو قضیه
است که میان ایشان حکم کرده باشند بانفصال یا بسلب انفصال و منفصله بر سه قسم است **اول حقیقیه** که در و حکم
کرده باشند بانفصال در صدق و کذب هر دو چنین العدد اما زوج و اما فرد و این را موجبه خوانند و یا بسلب
انفصال چنین لیس العدد اما زوج و اما منقسم بمتساویین و آن را سالبه حقیقیه خوانند **دوم مانعة الجمع** و
آنست که در وی حکم کرده باشند بانفصال در صدق فقط چنین هذا الشیء اما حجر و اما شجر و این را موجبه
مانعة الجمع خوانند و لیس هذا الشیء اما لا حجر و اما لا شجر این را سالبه مانعة الجمع خوانند **سوم مانعة الخلو** که در وی
حکم

حکم کرده باشند بانفصال در کذب فقط یا بسلب این انفصال چنین هذا الشیء اما لا حجر و اما لا شجر و لیس هذا الشیء
اما حجر و اما شجر این قضیه را سالبه مانعة الخلو فقط می گویند و دلیل چنین مرکب از قضایا معروف شد آن را قیاس و
استقرا خوانند در وی چهار سخن منعقد گردد و بیان اینها آنست که اگر در قضیه حملیه نسبت محمولی با محمولی مجهول باشد احتیاج افتد
بمتوسطی که او را با هر یکی از موضوع و محمول قضیه مطلوبه نسبتی باشد تا بواسطه این نسبت محمولی با موضوع مطلوب معلوم گردد
مثلا نسبت **ج** که محمول است با **ب** که موضوع است چنین مجهول باشد احتیاج بمتوسط شود پس آنجا سه جزء باشد **اول**
موضوع قضیه مطلوبه که **ب** است **دوم** محمول قضیه مطلوبه که **ج** است **سیم** متوسط که الف است پس اگر
متوسط محمول شود مر موضوع مطلوب را و موضوع شود محمول مطلوب را آن را شکل اول خوانند چنین **کل ب ا و کل ا ج**
اگر عکس این باشد آن را شکل چهارم خوانند و این بعید طبع است و اگر متوسط محمول شود در هر دو آن را شکل ثانی
خوانند چنین **کل ب ا و لا شیء من ج ا فلا شیء من ب ج** و اگر موضوع باشد در هر دو آن را شکل ثالث خوانند
چنین کل ا ب و کل ا ج فبعض ب ج و اگر دلیل مرکب شود از متصله یا از منفصله آن را قیاس استثنائی خوانند
مثال متصله چنین کلما کان هذا الشیء انسانا کان حیوانا لکنه انسان فهو حیوان لکنه لیس بحیوان فلیس بانسان
مثال منفصله هذا العدد اما زوج و اما فرد لکنه زوج فلیس بفرد لکنه فرد فلیس بزوج فهو فرد لکنه لیس بفرد
فهو زوج لکنه لیس بزوج

کتاب منطق کبرا

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه علم بر دو نوع است یکی تصور و دوم تصدیق تصور ادراک ماهیت را گویند و تصدیق حکم را گویند
و بعد از تصور و تصدیق بر سه نوع است یکی ثبوتی چون زید عالم و دوم سلبی چنین زید لیس بعالم **فصل** لفظ
بر دو نوع است مفرد و مرکب مفرد لفظی را گویند که جزو آن لفظ دلالت نکند بر جزو معنی چون زید که جزو

او را دلالت بر جزء معنی نیست و مرکب لفظی را گویند که جزء آن لفظ دلالت کند بر جزء معنی چون رامی الحجاره و عبدالله در حین
غیر علمیت **فصل** معنی لفظ بر دو نوع است کلی و جزئی کلی لفظی را گویند که در معنی او شرکت باشد چون لفظ انسان و
حیوان که افراد را در معنی او شرکت باشد و جزئی لفظی را گویند که در معنی او شرکت نباشد چون زید و عمرو و بکر **فصل** کلی
بر پنج نوع است جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام جنس کلی را گویند که داخل ماهیت باشد و بر مختلف الحقایق
اطلاق توان کرد و نوع کلی را گویند که تمام ماهیت افراد باشد و بر مختلف العدد اطلاق توان کرد چون
انسان بر زید و عمرو و بکر اطلاق کنند و فصل کلی را گویند که داخل ماهیت باشد و بدان تمیز یک نوع حاصل از نوع
دیگر چنانکه ناطق که بدان تمیز انسان است از حیوان دیگر و جنس و فصل را ذاتی گویند و عرض عام کلی را گویند که در
نوع یا بیشتر موجود باشد چنانچه ماشی که در انسان و دیگر حیوانات موجود است و خاصه کلی را گویند که در یک نوع موجود باشد چون
ضاحک در انسان موجود است و در حیوان دیگر نیست **فصل** حد بر دو نوع است حد تام و حد ناقص حد تام آنرا گویند
که مرکب باشد از جنس و فصل چنانکه گویی در حد انسان حیوان ناطق چون جنس انسان است و ناطق فصل انسان
است و حد ناقص آنرا گویند که مرکب باشد از جنس بعید و فصل چنانکه گویی در حد انسان جسم ناطق و یا مرکب از
از بعضی خواص و فصل چنانکه گویی ماشی ناطق و یا مختصر باشد بر فصل چنانکه گویی ناطق فقط و رسم بر دو نوع است
کامل و ناقص رسم کامل آنرا گویند که مرکب باشد از جنس و خاصه چنانکه گویی در رسم انسان حیوان ضاحک و
رسم ناقص آنرا گویند که مختصر باشد بر خاصه چنانکه در رسم انسان ضاحک **فصل** قضیه بر دو نوع است یکی قضیه حملیه اول
دوم قضیه شرطیه قضیه حملیه مرکبی را گویند که در وی حکم کنند به ثبوت جزء دوم و جزء اول را یا نفی جزء دوم از جزء
چنانکه زید عالم است و زید نیست عالم جزء اول را موضوع گویند و جزء دوم را محمول و قضیه بر انواع است یکی قضیه شخصیه
یعنی قضیه را موضوع او جزئی باشد چون زید انسان و زید لیس بحجر دوم قضیه مهمله یعنی قضیه را موضوع او کلی باشد

مجرد

و مجرد از الفاظ حصر چون الانسان حیوان الانسان لیس بحجر **سیم** محصوره یعنی قضیه که الفاظ حصر در وی
در آمده باشد و حصر چهار لفظ است کل و بعض و لاشیء و لیس بعض چون کل انسان حیوان و بعض الحیوان
بالانسان و لاشیء من الانسان بحجر و لیس بعض الحیوان بانسان **فصل** قضیه حملیه بر دو وجه حمل بیان کنند آنرا
موجبه گویند و موجبه بر سیزده نوع است ببین تفصیل ضروریه مشروطه عامه و مشروطه خاصه دائمه عرفیه عامه عرفیه
خاصه وقتیه منتشره وجودیه لاضروریه وجودیه لادائمه مطلقه عامه ممکنه خاصه ممکنه عامه **ضروریه** قضیه را
گویند که محمول او مر موضوع را واجب وصف ضروری باشد بحسب ذات موضوع چون کل انسان ناطق بالضروره **مشروطه**
عامه قضیه را گویند که محمول او مر موضوع را واجب وصف ضروری باشد چون بالضروره کل خمر مسکر مادام خمرا **مشروطه خاصه**
قضیه را گویند که محمول او مر موضوع را واجب وصف ضروری باشد دائما چون کل انسان کاتب لا دائما **دائمه** قضیه را گویند
که محمول او دائما باشد مر موضوع را بحسب ذات موضوع چون کل جسم مؤلف دائما **عرفیه عامه** قضیه را گویند
محمول او مر موضوع را دائما باشد بحسب وصف دائما بحسب ذات چون کل خمر مسکر مادام خمرا **عرفیه خاصه**
وقتیه قضیه را گویند که محمول او مر موضوع را ضروری
باشد بحسب وقت نه دائما چون بالضروره کل قمر منخسف لا دائما بر وقت حیلوله الارض بینه و بین الشمس **منتشره**
قضیه را گویند که محمول او مر موضوع را ضروری باشد نه دائما بحسب وقت لا معین چون بالضروره کل انسان
متنفس لا دائما بر فی بعض الاوقات **وجودیه لاضروریه** قضیه را گویند محمول او مر موضوع را حاصل
باشد نه بطریق ضرورة چون کل انسان ضاحک لا بالضروره **وجودیه لادائمه** قضیه را گویند که محمول او
مر موضوع را حاصل باشد بطریق دوام چون کل انسان ضاحک لا دائما **مطلقه عامه** قضیه را گویند که محمول
او مر موضوع را حاصل باشد بی قید بیان کیفیت حصول چون کل فرس حمال بالاطلاق العام **ممکنه خاصه** قضیه را

قضیه را

گویند که هر طرف محمول او ضروری نباشد مر موضوع را چون گویی الذهب ذایب الکون الی الاعلی لا دوام **ممکنه عامه**
گویند که طرف مخالف محمول او ضروری نباشد مر موضوع را چون گویی ذهب ذایب بالامکان العام لا دوام و بازخ در گرفت
ذهب را **فصل** قضیه شرطیه بر دو نوع است یکی شرطیه متصله دوم شرطیه منفصله **شرطیه متصله** قضیه را گویند
که حکم در وی بر تعلق شرطی باشد چنانکه گویی ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و این را متصله موجبه گویند
و اگر گویی لیس ان کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و این را متصله سالبه گویند و جزو اول را در مقدم گویند
و جزو دوم را تالی گویند **شرطیه منفصله** قضیه را گویند که حکم کنی در وی بعناد میان دو چیز چنانکه گویی العدد اما
زوج و اما فرد و قضیه منفصله سه نوع است یکی **مانعة الجمع و الخلو** یعنی قضیه که حکم کنی در وی بامتناع اجتماع و ارتفاع
چنانکه نظر در عدد گفته آمد **دوم** مانعة الجمع یعنی قضیه که حکم کنی در وی بامتناع اجتماع نه بامتناع ارتفاع چنانکه گویی
هذا اللون اما سواد و اما بیاض **سیم** مانعة الخلو یعنی قضیه که در وی حکم کنی بامتناع ارتفاع نه بامتناع اجتماع چنانکه گویی
هذا اما لا حجر و اما لا شجر **فصل** تناقض عبارت است از اختلاف دو قضیه در سلب و ایجاب بر جایی که
و شرط تناقض یکی آنست در موضوع و محمول زید الکاتب چه گویی زید عالم است و دیگر زید عالم نیست و حال آنکه این شخص
جز زید اول تناقض نباشد و همچنین است اگر از یک علم فقه خواهی و به دیگر علم نحو هم تناقض نباشد و دیگر شرط تناقض
اختلاف است در کم یعنی در جزئیه و کلیه محصورات **فصل** تعاند عبارت است از امتناع میان دو چیز در یک محل
و اینکه تقابل چهار است یکی را تضایف گویند چون صانع و مصنوع دوم را تضاد گویند چون سواد و بیاض
سوم را تناقض گویند چون وجود و لا وجود چهارم را ملکه و عدم گویند چون حرکت و سکون **فصل** عکس عبارت است
از آنکه محکوم علیه را محکوم به کنند و محکوم به را محکوم علیه کنند با بقاء سلب و ایجاب و صدق و کذب و عکس قضیه
موجبه موجبه جزئیه آید چنانکه اگر آن قضیه را گویی که کل انسان حیوان و یا بعض العلم انسان عکس چنین گوید

بعض الحیوان انسان و بعض الانسان عالم محمول قضیه احتمال عموم دارد پس جزئی و عکس کلیه کلیه آید چنانکه
این قضیه را که لا شیء من الانسان بحجر عکس او گویی لا شیء من الحجر بانسان که هیچ حجر انسان نیست اما سالبه جزئیه
عکس نمی پذیرد زیرا که این قضیه صادق است که بعض الحیوان لیس بانسان و عکس او که بعض الانسان لیس بحیوان
این صادق نیست پس معلوم شد که عکس سالبه جزئیه نیست **فصل** عکس نقیض عبارت است از آنچه مقابل محکوم علیه را محکوم به
کنی و مقابل محکوم به را محکوم علیه کنی با بقاء صدق و کذب چنانکه اگر خواهی این قضیه را کل انسان حیوان عکس نقیض
کنی گویی کل لا حیوان لا انسان **فصل** بدانکه در اصطلاح اهل منطق اگر استدلال از عام بر خاص کنند آنرا
قیاس گویند چنانکه گویی کل انسان حیوان و کل حیوان جسم نتیجه آید کل انسان جسم اگر از خاص بر عام
استدلال کنند آنرا استقرا گویند چنانکه بیشتر حیوانات را ببینیم که هنگام مضغ فک اسفل حرکت کند حکم کنی که جمیع حیوانات
هنگام مضغ فک اسفل حرکت کند و اگر از خاص بر خاص استدلال کنند آنرا تمثیل گویند چنانکه گویی عالم حادث است زیرا
که جسم است پس فلک نیز حادث است زیرا که جسم است **فصل** قیاس بر دو نوع است یکی اقترانی دوم استثنائی
اقترانی قیاس را گویند که نتیجه آن قیاس و نقیض آن نتیجه در مقدمات قیاس مذکور نباشد چنانکه کل انسان
حیوان و کل حیوان جسم فکل انسان جسم و این قضیه یعنی کل انسان جسم در مقدمات قیاس مذکور نیست و
استثنائی قیاس را گویند که نتیجه یا نقیض نتیجه در مقدمات این قیاس مذکور باشد چنانکه گویی اگر این شخص انسان
است حیوان باشد و انسان است پس حیوان است و یا چنین گویی که او حیوان نیست پس انسان نباشد **فصل** اول
مقدمه قیاس را صغری گویند و مقدمه دوم را کبری و موضوع نتیجه را اصغر و آن لفظ که در هر دو مقدمه مکرر باشد آنرا
وسط گویند چنانکه گویی کل انسان حیوان و کل حیوان جسم فکل انسان جسم انسان را اصغر گویند و جسم را
اکبر و حیوان را اوسط و آن مقدمه که در وی انسان است آن را صغری گویند و آنکه در وی جسم است کبری **فصل**

قیاس

اقترانی چهار شکل است شکل اول آنکه اوسط محمول باشد در صغری و موضوع در کبری چنانکه کل انسان حیوان و کل حیوان حساس
و شکل دوم آنکه اوسط محمول باشد در صغری و کبری چنانکه کل انسان حیوان و لا شیء من الجماد حیوان فلا شیء من الانسان بجماد
و سیم اوسط موضوع باشد در صغری و کبری چنانکه کل انسان حیوان و کل انسان ناطق فبعض الحیوان ناطق و شکل چهارم آنکه اوسط
موضوع باشد در صغری و موضوع باشد در کبری چنانکه کل انسان حیوان و کل ناطق انسان
لذا فبعض الحیوان ناطق

کتاب مرات المتقین

و لها خیر ختام

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد حضرت ذو الجلالی را که آثار قدرت او در عالم آفاق و انفس چون آفتاب جهانتاب بر چشم اهل بصیرت ثابت است
قوله تعالی و فی الارض آیات للموقنین و فی انفسکم افلا تبصرون و ارواح کبود خضرای افلاک تا حضیض مرکز غبرای خاک جمله
آیات عدل این حضرت اوست که قوله تعالی ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل و النهار لآیات لاولی الالباب و هیچ
ذره از ذرات عالم از فیض جود و کرم او خالی نیست که قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله و ذرات قطرات جبال و بحار
جمله در تسبیح حضرت اویند قوله تعالی و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم و صلوات فراوان بر جان
پاک انبیا و رسل علیهم السلام و خصوصا بر روح پرفتوح مقدس منور و مطهر پیغمبران پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی علیه افضل
الصلوات و اکمل التحیات باد که صفوت انبیاست و واسطه ایجاد عالم است علامت
و معرفت نفس معرفت حق است چنانکه قال امیر المؤمنین و امام المتقین مطلوب کل طالب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة
والسلام من عرف نفسه فقد عرف ربه بر جان اهل بیت و اولاد او و اصحاب و سلم تسلیما کثیرا اما بعد بدانکه این
مختصریست در بیان معرفت نفس و علم خداشناسی و دیدن و دانستن آثار حق سبحانه و تعالی بواسطه دانستن صنایع

و بدایع

و بدایع و عجایب قدرت او در عالم ظاهر و باطن و شناختن آیات و بینات او در آفاق و انفس و این کتاب را
مرات المتقین نام نهاده شد بجهت آنکه مراة آینه است و صفت او آنست که چون کسی او را در برابر نظر بدارد صورت خود بیند
و این مختصر نیز چون در نظر درآید هر کس که او را مطالعه کند صورت حقیقت خود را بیند و ...
پاک باشد و قابلیت و استعداد ... این کتاب را مطالعه کند ... خواهد شد ... که
مذکور است من عرف نفسه فقد عرف ربه و بحقیقت بوحدانیت حق تعالی رسید و تجلی او را در هر ذره از ذرات عالم
مشاهده نماید و بواسطه این فکر از نابینایان که فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا نجات
یابد و از چشمه حیات جاودانی آب برکشد و این کتاب مختصر بر ... باب است

باب اول در بیان نفس نباتی و نباتات و حیوانات و قوتهای ایشان و خادمان ایشان بدانکه نفس طبیعی عبارت از
قوتیست در اجزای جسم که نمی گذارد که اجزا از یکدیگر متلاشی شود یعنی از هم پاره پاره جدا شود و نفس طبیعی را ... را
که یکی را نامیه گویند و یکی را ... عبارتست از قوتی که ... نفس ... و نفس نباتی
عبارتست از قوتی که او جسم را در طول و عرض و عمق بیفزاید و بزرگ گرداند و نفس طبیعی ... نفس نباتی
نفس نباتی را ... خادم دیگر ... قوت جاذبه و ماسکه و هاضمه و ممیزه و دافعه و مصوره و مولده و نامیه
جاذبه قوتیست که غذا را از ظاهر جسم بباطن جذب کند ماسکه آنرا گویند که غذا را نگاه دارد هاضمه قوتی
را گویند که غذا را بپزد ممیزه آن قوتی را گویند که چون غذا پخته شود کثیف را از لطیف جدا کند دافعه
آنرا گویند که از غذا آنچه کثیف است آنرا از جسم بیرون کند چنانکه از درختان صمغها بیرون آید و آنرا مصوره گویند
آنرا گویند که غذا همرنگ جسم گرداند مولده آنست که از جسم غذا هرچه لطیف است جمع کند تا از آن مجموع ... جسم
کوچک که در نباتات آنرا تخم گویند و در حیوانات نطفه نامیه آنست که جسم را در بزرگ شدن مدد کند و این

هر نفس با این مجموع قوتها که ذکر کردیم همه خادمان نفس حیوانی اند و نفس حیوانی قوتیست در جسم با هیئات او حرکت کند و شهوة
چیزها را بحس در یابد و نفس حیوانی را بغیر از این خادمان که گفتیم چهارده خادم دیگر هست چنانکه ده حواس اند و یک شهوة
و دیگر غضب چهارده هست و این ده حواس پنج ظاهر است چون چشم و بینی و گوش و دهان و دست و پنج در باطن است
چون حس مشترک و خیال و وهم و ذکر و حفظ بیان حواس عشره و غضب و شهوت و چگونگی احوال ایشان و بیان خادمان نفس انسانی
اکنون بدانکه نفس طبیعی را خادمان چهار خادم نفس نباتی است و نفس نباتی را خادمان چهار خادم نفس حیوانی است و نفس حیوانی را خادمان
چهار خادم نفس انسانی اند پس مجموع این نفسها و قوتها که بیان کرده شد خادمان نفس انسانی اند و نفس انسانی را بغیر از این
خادمان بسیار خدمتکاران اند [illegible] از بیان حواس حواس ظاهر و باطن و قوة شهوة و غضب
بیان کرده شود تا بر طالبان حق این راه روشن و عیان گردد و علم الیقین و عین الیقین حق الیقین [illegible]
دیگر بدانکه پنج حواس ظاهر هر یکی را کاری و شغلی مخصوص است که دیگری آن کار و شغل نتواند [illegible] از آن [illegible] چنانکه
کار قوة باصره آنست که اشکال و الوان را ادراک کند و فرق میان [illegible] و دور و نزدیک
و کاهی دور [illegible] و نور و ظلمت [illegible] و دیگر [illegible] این [illegible] سامعه و کار حس سامعه آنست که صدا
و آوازها را از یکدیگر فرق کند و بشنود سخن را [illegible] و حواس دیگر از این شغل عاجز
باشند شامه بوی های خوش و ناخوش را فهم و فرق [illegible] و این شغل مخصوص است ذائقه حس ذائقه میان ترشی و شیرینی
و تلخی و شوری و خوش و ناخوش فرق کند [illegible] لامسه و حس لامسه در همه اعضا شایع است درشتی
و نرمی و درشتی و گرمی و سردی و تری و خشکی [illegible] ظاهر است [illegible] تواند
روشن شد که حواس هر یک را کاری دیگر [illegible] از چشم کار گوش نیاید و از گوش کار چشم [illegible] ایشان [illegible]
و [illegible] کار [illegible] لامسه کار [illegible] و جمیع این قیاس باید کرد [illegible]

ظاهر

ظاهر را بیان حواس باطن هر یکی از ایشان حس مشترک است و او در مقدمه دماغ است و او را از برای آن حس مشترک
خوانند که از برای آنکه چون چیزی بچشم ادراک کنیم صورت آن چیز در حس مشترک نماید و اگر کسی را در حس مشترک
خللی باشد آن کس آن چیز را دو بیند بجهة آنکه مثلا اگر کسی را یک چشم [illegible] آن چشم را این چشم [illegible]
آن چشم دیگر [illegible] پس اگر حس مشترک این دو صورت را با یکدیگر جمع کند [illegible]
احول و چون ظاهر شد [illegible] چشم یک چیز احساس [illegible] چشم علیحده آن چیز را ادراک می کند روشن شد
که چون صورت آن چیز در حس مشترک نقش کرده می شود آن چیز یکی می نماید پس معنی این حس مشترک است و معنی دیگر آنست
که او در آخر حواس ظاهر است و در اول حواس باطن است هر چیزی را که حواس ظاهر معلوم می کند بعد از آن
بحواس باطن و هر چیزی که از باطن بظاهر خواهد آمد اول از حواس باطن و بعد از آن بحواس ظاهر [illegible] از این جهة
این را حس مشترک گویند و از این تقریر معلوم شد که کار و عمل او در بدن چه چیز است دوم از حواس باطن خیال
است که چون از حواس ظاهر چیزی معلوم شود و یا شخصی را دیده شود بعد از آن خیال آن صورت را نگاه دارد بعد از آنکه آن صورت
آنجا نباشد چنانکه کسی شهری را دیده باشد و رفته باشد بعد از آن هر گاه که خواهد آن شهر و شخص را با آن شهر تصور کند
بی آنکه چشم آن شخص یا آن شهر را ببیند پس کار خیال آنست که ادراک [illegible] کند [illegible] و خیال [illegible]
[illegible] را از صورت جدا می کند [illegible] در سخن [illegible]
بی آنکه [illegible] پس خیال چیزها [illegible] چشم [illegible] از حواس ظاهر
آنرا دیده و معلوم کرده باشند یا شنیده باشد [illegible] ادراک کرده [illegible] دیگر از حواس باطن وهم است و کار
وهم آنست که چیزهای دیده و [illegible] در عالم خارج صورت [illegible] وهم او را [illegible]
چیزها کند از اسباب و وجوه [illegible] چنانکه [illegible] تصور کند [illegible]

کنند توهم

از هیچ چیز نیست و هزار دریا در عالم توهم کند از اسباب بوجه آنکه هیچ نیست و هزار کوه از یاقوت و زر و فیروزه
و محال آنکه هیچ وقت واقع نبود لیکن اما در حیوانات غیر از انسان کار قوة متصرفه است بجهت آنکه هر گوسفند در خیال این قوت
شناسد و در رمه گوسفند ایجاد آنکه بینند در پیش صد گوسفند دیگر هست و دشمن از گوسفند جانور را هم بیند قوة حس
تواند که و این قوة وهم را بعضی از مشایخ شیطان گفته اند و گویند جمله فسادها از این کرده شده همه مخترع مردم شده اند
وهم که مطلق مخترع است چنانکه جمله ملائکه آدم را سجده کردند ابلیس سجده نکرد و قوة وهم که از در منع کردن و جنبانیدن آمد
خود را نیافرید و ندید که حضرت مصطفی علیه السلام فرموده که هر آدمی که او را ندیده است ابلیس شیطانی همراه او است از آنجمله
قوة وهم است که شیطان آدم است تا از صدق تصدیق آنکه حس دیگر از حواس باطن قوة ذاکره است که آن قوة است که آن را بعض
عقل اول را ذاکره متفکره گویند و الا که در فرمان وهم باشد او را قوة متخیله گویند که این قوة آن است که هر چه از حواس باطن
و باطن در قوة حافظه متمکن شده و او آن چیزها را مشاهده کند و او بحقیقت چنین خزانه است که او هر چه در پیش خود
در لوح باطن نقش میخوانند و حس دیگر از حواس باطن قوة حافظه است که او چنین لوحی است که هر چه از حواس ظاهر و باطن
بوی رسد نقش همان چیزها را همچنان نگاه دارد و او چنین لوحی است که هر چه از حواس ظاهر و باطن بوی رسد نقش همان چیزها را
همچنان نگاه دارد چنین لوحی است دایما و از ارکان است که چنین معلوم یکبار بیشتر یکدیگر را می بینند و برابر هم قرار
گیرند دیگر بهم میرسند و همدیگر را می شناسند بجهت آنست که چون در اول بیکدیگر رسیده اند نقش صورت ایشان در قوة
حافظه نقش شده بود فراموش نشده چون بار دیگر بهم رسیدند اگر آن نقش اول را که در حافظه است این نقش بر کرد
که هم فرشته است را بگیرد آنست که این شخص را بار دیگر پیش از این دیده است بدین قوة اما شخص دیگر قوة
او حس است و قوة ذاکره چنین خوانند و قوة خیال چون لوح دیده و قوة وهم چون شیطان و حس مشترک چون
جویهای آب در آید که ایشان حس مشترک را نهر سیر گویند و درین مقام ذکر حواس این قدر کافی است

غضب

دیگر [illegible]

قوة غضب و شهوت چیست هر حرکت که از برای دفع مضرت یا غلبه کردن بر غیر در حیوان پیدا شود آن را غضب خوانند
و هر حرکت که از برای جذب منفعت یا طلب لذت در حیوان پدید آید قوة شهوت خوانند و بعضی از این آنها
شده و درین مختصر اختصار کافی بود اکنون بدانکه این جمله حواس و قوتها و نفسها بیان کرده آنها خادمان نفس ناطقه
اند او را و غیر از این خادمان نفس ناطقه را خادم دیگر است که آن را قوة عقل نظری گویند و مثال قوة عقل نظری
چنان است که شخصی خواهد عمارتی بسازد اول از نظر عمارت تصور کند مثلا اول تصور سرای کند و حجره کند
چنین خواهد چند طاق و رواق و ایوان و دالان خواهد و این کارها مخصوص بعقل نظری است و بعد از آن
چنانچه عقل نظری تصور کرده است عقل عملی آن را از قوة بفعل آورد و جمله صنعتها و پیشهها در عالم و خوردنیها و پوشیدنیها و
مقامها بعضی از شهرها و سراها و امثال اینها بیش از پنج و دو نوع چیزها همه از نظر کردن و فرمودن عقل نظری صدور
که او فرمان بجا آورد عقل عملی مر عقل نظری را پس از اینجا معلوم شد که عقل عملی خادم عقل نظری است و این هر دو خادم نفس ناطقه
اند **باب سیوم در صفت آفرینش موجودات** بدانکه اول چیزی که حق تعالی بیافرید عقل بود کما قال اول ما خلق
الله تعالی العقل و عقل را سه معرفت داد اول معرفت شناختن خود دوم معرفت شناختن حق سوم معرفت آنکه ایجاد
او بحق و از هر معرفت چیزی در وجود آمد از معرفت حضرت حق عقل دیگر پدید آمد و از معرفت خود نفس پدید آمد
و از عقل دوم همین سه معرفت پدید آمد و از آنکه هم سه معرفت او هم بر آن طریق عقل و نفس و جسم دیگر نیز پدید آمد
و از آن هم سه معرفت بدان طریق تا نه مرتبه نه عقل و نه جسم پدید آمد و آن نه جسم نه فلک اند و نه نفس نفوس فلک
و نه عقل عقول افلاک پس هر فلک را عقلی و نفسی و جسمی هست و آن فلک اول را عرش خوانند و فلک الافلاک و فلک اطلس
و فلک بی ستاره و فلک اعظم نیز گویند و فلک دوم را کرسی خوانند و فلک البروج و فلک الثوابت نیز گویند و فلک سوم را
که در زیر او است فلک زحل خوانند و فلک دیگر را که چهارم فلک است فلک مشتری گویند و دیگر را که فلک پنجم است فلک مریخ

خوانند و شمس را فلک شمس خوانند و دیگر فلک زهره خوانند و دیگر را فلک عطارد گویند و دیگر را فلک قمر گویند و
فلک قمر را اقصی فلک خوانند و نفس او را واهب الصور خوانند و بر این افلاک عناصر اربعه اند که از امتزاج
ایشان پیدا آمده اند یعنی آتش و هوا و آب و خاک و بر از این بامر الله تعالی کواکب و افلاک و عناصر در هم امتزاج
و از امتزاج و ازدواج ایشان موالید ثلاثه پدید شد یعنی معادن و نباتات و حیوانات و بر این مجموع …
و هر چیز که درین عالم پدید شود از همه تاثیر کواکب و افلاک و عناصر است بامر حق تعالی و همه کواکب بندگان و کارکنان
حضرت الله اند و تربیت و تسخیر امر او یند و برهان او کلام ربانی که قوله تعالی والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره
و ترتیب عناصر چنانست که اول کره آتش پس کره هوا در جوف او پس آب پس خاک و دلیل بر آنکه کره آتش
آنکه آتش را میل بطرف بالاست چنانکه از چراغها و شمعها و غیر ها مشاهده میکنیم آتش چون متصل شود میل بالا کند و
و هوا را میل بالای آب بدان دلیل که اگر مشک را پر از باد کنند و بزیر آب فرو برند قرار نگیرد و بر بالای آب آید
و آب بالای خاک دلیل از سنگ و کلوخ چون بر بالای آب نهیم قرار نگیرد و در ته آب میرود … اکنون باز گردیم
بکره خاک این مجموع طریق مبدا است و از خاک تا انسان یعنی از معادن و نبات و حیوان تا انسان طریق معاد …
و فیض الهی … از عالم ارواح … و از نفس افلاک فایض می شود بکره خاک …
مبدا گویند … از آن که جامع جمیع مرکبات از معادن به نبات و از نبات بحیوان و از حیوان بانسان و از انسان
کامل بحضرت الهی متصل گردد و همانی نوشته که اول از آن مقام آمده بود و برین مقام بازگشته و بدین معنی اشارت فرمود
قوله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة کما قال کل شیء یرجع الی اصله و بر عناصر از
بدین صورت کند و بصورت یکدیگر برآیند چنانکه آتش اندک اندک صورت آتشی رها کند و بصورت هوا
برآید و هوا نیز بتدریج صورت آب گیرد و آب نیز هم در صورت خاک گیرد و جمله عناصر اربعه بدین طریق از صورتی

بصورت

طبیعت

بصورتی دیگر نقل میکنند تا بصورت اصلی خود باز گردند و این تبدیل صورت عناصر را استحالت خوانند و بدانکه
آتش گرم و خشک است و هوا گرم و تر و آب سرد و تر و خاک سرد و خشک پس هوا در گرمی با آتش یکی باشد و خاک با آتش در
خشکی یار است پس چون خشکی آتش بتری هوا مبدل گردد آتش گرم و تر شود و هوا شود و چون گرمی هوا بسردی آب مبدل گردد
هوا آب شود و چون تری آب بخشکی خاک مبدل گردد آب خاک شود و چون سردی خاک بگرمی آتش مبدل گردد خاک
آتش شود و شیخ در این بیان استحالت از طرف آتش شروع کرد یعنی آتش هوا شود و هوا آب و آب خاک و خاک آتش شود
و این طریق را … میخوانند و شیخ بر عکس اول شروع کرد خاک آب شود و آب هوا و هوا آتش و این طریق را … خوانند
اکنون بر استحالت دلیل بگوییم تا طالبان حقایق را شناسند و آثار قدرت او روشن شود اما دلیل بر آنکه …
طالبان حقایق را شناسند و آثار قدرت او روشن شود اما دلیل آنکه هوا آتش گردد آنکه افروخته شود هوا شود آتش در [illegible]
ضایع و لیکن در این باب از شمع و چراغها روشن که چون شعله آتش بطرف بالا میرود هوا می شود و در شب این معنی
بغایت روشن است و این طریق … خشک خاکی بتری آب مبدل … خاک شود و هوا آب و سردی آب بگرمی هوا
مبدل شود آب هوا شود و تری هوا بخشکی مبدل گردد و هوا آتش شود اگر آتش هوا نشدی بایستی که از شمع و چراغ …
روشن متصل بالا رفته بکره آتش پیوستی لاجرم آتش و هوا در گرمی شریک اند و در تری و خشکی ضد یکدیگر …
این شعله است بتری هوا اندک است و الحال خشکی آتش و چراغ و غیر ها بتری هوا مبدل می شود و این دلیلی …
روشن و ظاهر است نزد اهل بصیرت و عقلا اما بیان آنکه هوا آب می شود آنست که در فصل های … و …
در هوا بر چیز ها نباتات را بینند تر شده باشد و آن را شبنم خوانند و آن هوا باشد که آب شده در سبزه کاه بر آنکه
هوا با آب در تری شریک کند و در گرمی و سردی از یکدیگر جدا شوند چون گرمی هوا بسردی مبدل گردد هوا آب شود و آب خاک
چنانکه می شود که چون باران بارد در زمین هموار قطره آب که بر زمین چکد مانند … شود و آب خاک می شود اما

نباتات

چون قطرات باران بسیار شود آنگاه زمین گل شود و دیگر آب خاک گردد **و دیگر** بیان آنکه خاک آتش می‌شود آنچه
مرکب از [illegible] در ایشان خاک بیشتر است و چون آتش در هیزم افتد بعضی از اجزای آن خاک از هیزم آتش شود و
بعضی خاکستر و دلیل این آنکه صد من هیزم بسوزند چون سوخته شود چون نظر کنی اندکی خاکستر [illegible]
و [illegible] بر رفته و در بعضی شهرهاست که هیزم آنجا سنگ است و از آن سنگ بعضی آتش می‌شود و از آن [illegible]
حقیقت [illegible] فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة دلیل است که عنصر روشن شد و در این کتاب این
کفایت است از احوال عناصر هر چند که [illegible] صنایع و بدایع [illegible] عجایب [illegible] بسیار است در ایشان [illegible] **باب**

در بیان واجب الوجود و ممکن الوجود و ممتنع الوجود بدانکه هر چه عدم او ضروری است او را ممتنع الوجود گویند
و هر چه وجود او ضروری باشد او را واجب الوجود گویند و هر چه عدم او ضروری نیست ممکن الوجود گویند [illegible] آنکه هر چه موجود
است واجب الوجود است یا ممکن الوجود بجهت آنکه موجود در وجود بغیری محتاج هست یا نیست اگر در وجود بغیری محتاج نیست او را
واجب الوجود خوانند چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی و اگر در وجود بغیری محتاج است او را ممکن الوجود گویند
[illegible] ثابت و واجب الوجود ظاهر شد بجهت آنکه ممکنات موجودند و وجود ممکنات البته از غیری است و هر آینه آن غیر [illegible]
[illegible] واجب الوجود **دیگر** آنکه واجب الوجود [illegible] ممکن الوجود [illegible] ممکن الوجود [illegible]
[illegible] محتاج است و ممکن الوجود اگر در بقا و وجود محتاج [illegible] بغیری او [illegible] گویند
و اگر محتاج [illegible] گویند [illegible] وجود [illegible] وجود است بجهت آنکه [illegible]
و دیگر [illegible] در وجود مشترک بجهت آنکه [illegible] حیات [illegible] صادق است که [illegible]
این [illegible] است و [illegible] آن [illegible] است پس معدوم شود [illegible] پس ممکنات یا جوهر
[illegible] یا عرض و جوهر بر پنج قسم است اگر جوهر [illegible] دیگر است [illegible] گویند [illegible] و اگر مرکب است از

حال [illegible] جسم گویند و اگر از این اقسام [illegible] آن جوهر مفارق خوانند جوهر اگر در اجسام متصرف [illegible]
متصرف [illegible] نفس و اگر نه او را عقل خوانند و اگر میان عقل [illegible] آن را عقل اول خوانند و
و اگر [illegible] عقل [illegible] آن را عقل فعال خوانند و اگر در [illegible] آن را عقل [illegible]
نیز اگر در اجسام بسیط متصرف [illegible] نفس فلکی خوانند جسم یا بسیط [illegible] مرکب و بسیط [illegible] عناصر اربعه [illegible]
[illegible] و اگر از عناصر [illegible] مرکب [illegible] جسم بسیط [illegible] افلاک [illegible] عناصر [illegible]
[illegible] آن را کواکب گویند و اگر [illegible] افلاک خوانند و نفس اگر در اجسام متصرف شود و آن جسم [illegible]
[illegible] و حرکت [illegible] آن را [illegible] خوانند چون [illegible] و [illegible] و آنچه [illegible] و اگر
[illegible] و حرکت [illegible] آن را نبات خوانند مثل درختان و گیاهان و اگر حس و حرکت [illegible] آن را که نطق
[illegible] حیوان گویند و اگر نطق [illegible] انسان خوانند [illegible] نفس طبیعی [illegible] و در نبات نباتی و در حیوان حیوانی
و در انسان [illegible] نفس فلکی [illegible] است [illegible] جمع کنیم [illegible] جوهر و [illegible] عرض
و این مجموع را مقولات عشره خوانند و این بیت‌ها مجموع آن را شامل است **رباعی** از مقولات [illegible]
[illegible] در جواب [illegible] و [illegible] جوهر است و کم و کیف است و اضافه [illegible]
و این [illegible] در این مقام از احوال [illegible] پس جوهر [illegible]
عقل و نفس و [illegible] جسم و صورت و جسم مرکب چون معادن و نباتات درختان [illegible] و حیوان چون [illegible]
انسان و آدمیان و جسم بسیط چون افلاک و عناصر و این ابیات مجموع را شامل است **رباعی** اول [illegible]
عقل و جان است و آنگه پس از آن نه فلک [illegible] است [illegible] چهار ارکان است پس معادن
پس نبات و پس حیوان است **دیگر** مراتب مرکبات در میان معدن و نبات متوسطات است که آن را مرجان

خواهند یعنی نیکی و صلابت همچو سنگ ولیکن در دریا بر می آید و همچو نبات از میان آب سر بر می زند و چون از آب
بیرون آید بار بدهد و زود خشک می شود همچو سنگ تو هم و متوسط میان نبات و حیوان درخت خرما است که چند
خاصیت حیوان دارد یعنی چنانکه در حیوان مذکر و مونث هست در وی نیز مذکر و مونث هست و همچنانکه حیوان تا نر
و مونث با هم جمع نشوند متولد نشود درخت خرما نیز تا نر او را با ماده او نرسانند بار ندهد دیگر اگر سر حیوان
ببرند هلاک شود درخت خرما نیز چنین سرش ببرند از بن خشک شود و متوسط میان انسان و حیوان بسیار است الا آنکه
ظاهرتر است در مفهوم در آن نسناس که نیک است یعنی بوزینه که او را میمون نیز خوانند در همه شخصی او مردم مانند
الا آنکه دم دارد که بحیوانات و این متوسطات را برای آن [illegible] الحکمة و هر چه آفریده [illegible] بدایت از
اشیا بدایت مرتبه [illegible] خود غایت [illegible] ظاهر گردد تا انتهای مراتب ایشان در سلسله موجودات است [illegible]
و کمال قدرت هر شی معلوم گردد [illegible] الحکمة [illegible] دیگر چنین گوید که [illegible] حضرت واهب العطایا حرکت [illegible]
[illegible] درهم سرشته تا معادن پیدا شد آنگاه نباتات پیدا شد برای غذای حیوانات پس حیوانات پیدا شد
آنگاه چون معادن و نباتات و حیوانات بکمال رسید انسان پیدا شد این معنی را در مقام خود روشن تر از این بیان کنیم
انشاء الله تعالی باب چهارم در آنکه حکمة آفرینش چه بود بدانکه حق تعالی مر [illegible] آن آفرید تا او را
بشناسند و بپرستند کقوله تعالی و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون یعنی نیافریدم جن و انس را مگر
آنکه حضرت خدای تعالی را بشناسند و در خبر چنین آمده است که داود علیه السلام از حضرت سؤال کرد که الهی حکمت
[illegible] در خلق عالم و آدم بیافریدی خطاب آمد کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق و معنی این خبر
را شیخ فرید الدین عطار در نظم بیان کرده مثنوی از رب العزة [illegible] داود [illegible] چه حکمت بود کامد
موجود جواب آمد که تا این گنج پنهان که آنم [illegible] بشناسند ایشان [illegible]

فرود

فرو آرد [illegible] چون علوم [illegible] مگر هم را الحجة حق [illegible] آفریده است هر آینه [illegible] که ایشان قابلیت
و استعداد داده [illegible] ایشان سند و الا [illegible] الی استعداد [illegible] شناخت و
حضرت حق [illegible] آیات قدرت او در آفاق و انفس توان شناخت مردم
را [illegible] جبال در روند و آثار قدرت و اسرار عالم علوی و سفلی مشاهده نمایند [illegible] افلاک
بر آیند حقایق و دقایق و عجایب و غرایب عالم اعلا [illegible] و در نفس عالم ملکوت [illegible] و احوال ارواح
[illegible] علوم کنند [illegible] حضرت الهی مطلع شوند [illegible] تبارک و تعالی در ابداع و اختراع اشیا
[illegible] الله تعالی [illegible] لطف [illegible] هر چه در [illegible] عالم آفریده [illegible] از ظاهر و باطن و علوی و سفلی مردم
[illegible] آفریده بود [illegible] موصوف است [illegible] صفت [illegible] عالم [illegible]
آدم [illegible] روح [illegible] مردم [illegible] ترکیب اعضا و ترکیب اجزا [illegible] عالم علوی و سفلی [illegible]
حق تعالی را [illegible] روح [illegible] فرمان [illegible] ایشان در تن ایشان همچون فرمان
[illegible] حق تعالی و آن در عالم ملکوت [illegible] شرح بیان کنیم [illegible] رباعی [illegible] نامه
الهی [illegible] آینه جمال شاهی که تویی بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که
تویی و حضرت رسالت پناه در این خبر [illegible] ان الله تعالی خلق آدم علی صورته صدق رسول الله باب
پنجم در مبدا ایجاد انسان بدانکه تن مردم را اصل از خاک است و خاک بواسطه ادوار افلاک و شعاع کواکب
امتزاج [illegible] صورت [illegible] نبات بر آید و بعد از آن غذای حیوان شود آنگاه
انسان [illegible] بواسطه حیوان غذای انسان شود فی الجمله آن غذا را در معده قوة جاذبه جذب
کند [illegible] هاضمه هضم کند [illegible] کثیف را از لطیف جدا کند [illegible] کثیف را از راه [illegible] دفع

کند و این حالات در جنین بشر آنگاه آنچه لطیفتر است از معده نقل کند و به جگر کشد و آنچه کثیف است به شرب قسمت شود که قسمی زهره شود
و صفرا شود و قسمی دیگر اسپرز رود و سودا شود و قسمی دیگر مثانه رود و بول شود و آنگاه آنچه لطیفتر است به عروق رود و خون گردد
عروق همین قوتها یک بار دیگر همان عمل کند کثیف از لطیف جدا شود آنچه کثیفتر است از منافذ بیرون رود چون چرک گوش و فضله
بینی و ناخن و مویهای سر و اندام است و چیزی دیگر عرق و دیگر ذلک در حمام بیرون رود و الکثیف از آن بماند و فضلهای
دنبل و امثالها در جلد پدید آید و آنچه لطیفتر است به هر جزوی از اعضاء که لایق آن است آنگاه قوت مصوره هر جزوی را
هم به همان عضو کند که موافق است و در حالت تصویر یک بار هم آن قوتها که گفتیم همین عملها کند و دیگر باره کثیف از
لطیف جدا کند و آنچه کثیف بود با تحلیل شود و آنچه لطیفتر است قوة مولده آن را از صلب جذب کند تا منی شود
آنگاه که منی در وقت جماع به رحم نقل کند و به نطفه صورت جمع شود چند روز همان نطفه است بعد از آن صورت [illegible]
بگذارد و در صورت علقه در آید و مدتی نیز علقه است همچون خون بسته بعد از آن مضغه گردد یعنی چون گوشت خاییده
چندی نیز چنان است آنگاه در وی عروق و عظام و پوست و گوشت و سایر اعضا پدید آید و در چهار ماهگی روح حیوانی
در وی درآید و متصرف شود و غذای او خون حیض بود و آن غذا از راه ناف بود اما اول که نطفه در رحم افتد در تربیت
زحل است و ماه دوم در تربیت مشتری و ماه سوم در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه پنجم در تربیت زهره
و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت ماه شاید که در ماه هفتم متولد شود و بماند و عمر طویل یابد و در ماه هشتم
اگر در وجود آید بقا نیابد چرا که ماه هشتم باز در تربیت زحل است و زحل سرد و خشک است و طبیعت موت دارد و بخلاف اگر
در ماه نهم متولد شود بقا یابد چرا که در تربیت مشتری است و مشتری گرم و تر است و طبع او حیات است که گرم و تر است و این مراتب را
که بیان کرده شد حق تعالی در کلام مجید فرموده کقوله تعالی لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین
ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک
الله

الله احسن الخالقین بدان ای طالب راه خدا که چندین هزار هزار ذرات خاک یکی شده پیش تا نبات شود و از چندین
هزار هزار نبات اند که از سبزها و گلها و شجارها و اثمار خورد که حیوان [illegible] شود و از چندین هزار هزار حیوان
یک جزو انسان شود و از چندین هزار هزار جزو انسان شده قطره منی شود و از چندین هزار هزار قطره منی نطفه
پیدا شود و از چندین هزار هزار نطفه منی یکی در رحم نقل کند و از چندین هزار هزار نطفه به رحم رفته یکی متولد شود
و از چندین هزار هزار مولود یکی بقا یابد و از چندین هزار هزار نطفه به رحم رفته یکی متولد شود و از چندین هزار هزار
مولود یکی بقا یابد و از چندین هزار هزار بقا یافته یکی اسلام آورد و از چندین هزار هزار مسلمان یکی صاحب ایمان
بشر که اهل شرع شود و از چندین هزار هزار اهل شرع یکی طالب شود و از چندین هزار هزار طالب یکی سالک شود و
از چندین هزار هزار سالک یکی واصل شود که او را اهل حق گویند و موحد نیز گویند و مقصود از این جمله موجودات
و مراتب این کس شخص است که همه طفیل وجود اوست و دیگر محققان گفته اند نظم در صد هزار سال یکی [illegible]
[illegible] از آسمان عشق ببین تا ستاره شعر سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا
عقیق اندر یمن ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن معنی باید که تا یک مشت پشم از
پشت میش صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن بدانکه چنین مبدا معلوم کردی نیز معاد معلوم کن [illegible]
یرجع الی اصله و چنین شخص [illegible] کند [illegible] چون منازل [illegible] آغاز کند
[illegible] بوده است و پیش از [illegible] و پیش از آن [illegible] بوده و پیش از آن
طفل بچه و پیش از آن در رحم بوده و پیش مضغه بچه و پیش از آن علقه بچه و پیش از آن نطفه بوده و پیش
از آن غذا [illegible] بوده یا حیوانی یا نباتی و پیش از آن اجزای عناصر بوده و پیش از آن جسم مطلق بوده
و پیش از آن طبیعت مطلق بوده و چون سالک بدین مقام برسد منازل اجسام را دانسته و بدین بیان

قلب قطع کرده و حجاب ظلمانی را قطع کرده و از حجاب حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله فرموده بیرون
حقوق واسطه است از نور و ظلمت اینست چنین لکن تمام حجب ظلمانی را طی کرده و رفع کند تجلی بر روح و جسد شود کمال
علیه السلام الذا وصل الی القمر او از نبی معلوم شود روح غیر بدن است بجهت آنکه روح جمیع منازل بدن را بیمود و از یکدیگر
جدا گردد دیگری در خواب و آن راه بخواب گرفت که حقیقت آن کس که حضرت را نیک دید جدا کند آن کس غیر آنچیز است پس معلوم
شد که روح غیر جسم است و بدین غیر روح غیر جسم است دلایل و براهین بسیار است و بجا آنکه دقیق است آن است که چون
مردم بخواب رفته باشند چشم او می‌بیند و نه گوش او می‌شنود و نه زبان او می‌گوید و هر چه حاضر این بدن می‌کند از آن
کدام خبر دارم پس روح غیر بدن است دیگر در شهر دیگر است بخواب رفته و روح او در شهر دیگر خود را می‌بیند و چیزی
در دیگری در دو مکان محال است که بدن پس روح دیگر بدن و جسم دیگر و روح در شهر دیگر خود را دیده است چیز می‌دیده و دیگر
که چنین شنیدم و چنین دیدم و گاه باشد که بخاطر او را بخاطر نیست و الکالمی لذت یا بدی رسیده باشد چون بیدار شود از آن
آن حالت در خود دیده و گاه باشد که شکر کند که نیکو بود که آن در خواب بود و گاه باشد که افسوس خورد که کاش از خواب بیدار
نمی‌شدم تا آن لذت از من فوت نمی‌شد و جسم او از این حالات هیچ خبر ندارد پس روشن شد که روح دیگر است و جسم
دیگر و دلیل روشنتر آنست که باتفاق روح همان است که در پنج سالگی بوده و جسم همان نیست بجهت آنکه جسم از بعد از آن
تغییر یافته است که گاه بدن فربه شود و گاه لاغر و گاه کهل حسن با چندین تغییر شده است اما روح آنست که بود با
بدن از عناصر اربعه موجود شده و بجز و قدر این چهار ارکان مختلف جمع آمده اند و این اجزا بالطبع هر جزوی رو دارد
اصل خود مایلند و بتدریج بجای اصل خود میروند و دلیل آنکه اجزا دائم اصل خود مایل است آنست که مردم
گرسنه می‌شوند و گرسنه شدن ایشان از آن است که چنین اجزا بجای خود واصل شوند و بعضی رفتند جسم ضعیف شد
چنین جز ... و بدل ما یتحلل ... ضعف ... هر چه تحلیل رفته قرار آن از عناصر در بدن باز آید بجهت آنکه

غذای مردم

غذای مردم یا حیوانی یا نباتات و هر دو مرکب از عناصر اربعه اند پس تحقیق آن اجزا که بدن را بجهت بدل
هیچ سالگی تحلیل رفته است و این اجزا که در سن شش سالگی است همه غیر آن اجزا نیست که در سن پنج سالگی بوده
که از غذای بدل ما یتحلل پیدا شده و مثال این چنین است که شخص مشاهده کاهی زند هر چوبهای آن کاه همه سرخ
و در هر روز باید دیگر چوب سفید بکشد سرخ و سرخ را بر دارد و بر ایام چنین نظر کنی که کاه همچنان بر پاست و لکن
آن چوبهای سرخ که کاه بچوبهای سفید مبدل شده و این مبحث در موضع خود بیان خواهد شد فصل در اکثر این
عالم ما اجزا در جهان است مثل آنکه در فرزندان بیان پیرو آن غذا که طفل را توان خوردن در
می‌خورد تا در بدن او شیر می‌شود و لایق غذای طفل می‌گردد و آنگاه شیر را از پستان خود فرزند می‌سپرد علم
نیز همچنین دارد و عناصر اربعه را که ما نتوانیم خورد می‌پرورد تا لایق غذای ما شود از راه نبات و حیوان
که در پستان عالم بما می‌خورانند و ما در حقیقت این ... در بطن مادر خودیم که عالم است و آنچه حضرت رسول
فرموده است که السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه محققان چنین تعبیر کرده اند و این
معنی موافق این آیت است که قوله تعالی من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سبیلا یعنی هر که در این عالم
نابینا باشد در آن عالم نابینا باشد و مراد از این نابینائی ظاهر نیست باتفاق علما بجهت آنکه بسیار کس در این عالم ظاهر
اعمی باشد و مؤمن باشد و عمل صالح کند حق او را در آخرت چشمهای روشن عطا کند پس معلوم می‌شود که مراد از
این نابینائی چشم معنی است یعنی اینجا را بحقیقت خدا را نه بیند و نشناسند در آنجا نابینا ... حضرت
رسول در این معنی فرموده اند کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون تحشرون و غافل
همین نظم گفته اند نظم هر که اینجا آشنائی او نشد بار نخواهد آنجا بیگانه وار ۵ و این خود ظاهر و روشن است
که نابینای مادرزاد را هیچکس معالجه نتواند کرد پس سعادت جاویدانی و نابینائی در جهان اینجا حاصل باید کرد هنوز

در شکم مادر بودیم در نعیم بهشت بودیم آنگاه که از آنجا برویم در شقاوة و فنای سرای جاودانیم و این بنای تن ار زن
زیست کرده گرسنگی خورانند و دانشمندان حقیقت خوانند و چنین بهشت خورانند ایشان و خدای ایشان
بهشت خواهند و خدای ایشان چون حیوان زیر زبان و جمله پیغمبران بجهت آنچه آمده اند بدعوت خلایق
دعوت کرده از تمام مردم را از این بناهای بنا که هستند از خواب غفلت بیدار کنند پس از آنکه از این عالم بیرون
بروند آنگاه هیچ علاج نخواهد بود و اولیا نیز بطریق رفته اند و مردم را دعوت کرده از وی کنند و راه خدا
شناسی می‌ورزند و دلالت میکنند و از این بنای خلاص می‌دهند و در عالم خود دعوت خلق را خدا این بار زند خدا
شناس و خدا دان گردانند بواسطه ریاضت و خلوات و معرفت نفس و عمل صالح کقوله تعالی فمن کان یرجوا
لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا. باب ششم در برابر کردن تن آدمی با عالم چون بگفتیم که تن
مردم نسخه عالم است اکنون می‌گوییم که تن شبیه زمین است و سر شبیه آسمان است و شبیه سال و زمان است و شبیه شهر
که مکان است پس در این رساله بجهت آسانی طالبان این تشبیهات را جدا جدا بیان کنیم اما آنکه تن مردم
با زمین آنست که در زمین کوههاست و در تن استخوانها مانند آنست در زمین درختهای بزرگ است سر و ریش مشابه
آنست در زمین نباتات خورد هست موهای اندام مانند آنست و مجموع عالم هفت اقلیم است در تن نیز هفت اندام
است یکی سر دو دست و شکم و پشت و دو پای در زمین زلزله باشد بر شحطه مردم یکی آنست و در زمین جویهای روان
روان است در تن رگها و چشمها در بدن رگها و رودها مانند آنست و چشمهای عالم بعضی شور و بعضی تلخ و بعضی خوش و بعضی
ناخوش است در تن نیز چشمه گوش تلخ و چشمه چشم شور و چشمه بینی ناخوش و چشمه دهان از این و چشمه گوش از
آن تلخ است که اگر مردم در خواب باشند و حشرات خواهند که در گوش فرو روند چون تلخی گوش بچشند ایشان باز گردند
و مردم را هلاک نکنند اما چشمه چشم از آنکه شور است چشم مردم را از پیه است و پیه بی نمک باطل شود

اما چشمه

اما چشمه دهن از آن شیرین است که قوه ذائقه در لذت باشد و بی لذت را دریابد و چشمه بینی از آن ناخوش است
تا بوی خوش را تفهیم کند و از آن محظوظ شود و در ضمن این چشمها حکمت های الهی بسیار است اگر شرح و
تفصیل آن مشغول شویم بتطویل انجامد اما مشابهت تن مردم با افلاک آنست که در فلک دوازده برج هست
مثل حمل و ثور و جوزا و غیره در تن مردم نیز دوازده سوراخ هست از ظاهر و باطن چنانکه دو چشم و دو گوش و دو
سوراخ بینی و دهان و دو پستان و ناف و دو راه پیش و پس و در فلک بیست و هشت منزل است که آنها را منازل
قمر گویند چون شرطین و بطین الی آخره هر یک نجوم در تقویم ثبت نمایند در تن آدمی نیز بیست و هشت مهره است
چنانکه در فلک سیصد و شصت درجه است در تن مردم نیز سیصد و شصت رگ است چنانکه در فلک هفت سیاره هست
مثل زحل و مشتری تا آخر در تن نیز هفت اعضای رئیسه است چنانکه مذکور شد چنانکه در فلک ثابتات بسیار است
در تن نیز قوتهای طبیعی بسیار است چنانکه جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و غیرها که قبل از این گفته شد چنانکه افلاک بر عناصر
محیط است تن نیز بر اخلاط اربعه محیط است مثل صفرا و خون و بلغم و سودا و غیر از این مشابهت بسیار است که لایق
این مختصر نیست اما مشابهت تن با سال آنست که سال دوازده ماه است و در تن نیز دوازده راه است و سال
چهار فصل است در تن مردم نیز چهار طبع است و سال از چهار عنصر است تن نیز از چهار عنصر است و سال
سیصد و شصت روز است رگها در تن سیصد و شصت است و مشابهت جز این بسیار است اما مشابهت تن
با شهر آنست که در شهر پادشاه هست و بعد از آن وزیر و بعد از آن شحنه و بعد از آن خراج خواه و بعد از آن رعیت
و صناع و محترفه چون صراف و زرگر و کفشگر و صباغ و طباخ و غیرها و پادشاه را خزانه باشد و رسولان
و پیکان و جاسوسان باشند اکنون گوییم تن مانند شهر است و روح در وی پادشاه است و عقل وزیر و دل
خراج خواه وی و غضب شحنه و قوتهای دیگر هر یک شبیه صنعتی است و آلات دیگر مانند رعیت از چنانکه

طباخ و مصوره و قصاد و همچنین گوشها و چشمها جاسوسانند که از اطراف خبر بجمیع پادشاه بدان میرسانند و باقی
هر یکی مانند رسولی و جاسوسی از قوتهای دیگر چرا که گفتیم هر یکی شبیه صنعتگری از چیزی [illegible] و غیرهم
و شاهیهای دیگر فراوانست و اما اینهمه را که ذکر است چون مشابهت میان عالم مقابله کردیم و معلوم شد الکون
بدانکه موم را صفحه است همچنانکه حق تعالی بدین صفات موصوفست بغیر جایگه محتجب نه و تمام عالم و دانا و بینا و شنوا
گویاست و قادر و متکلم است آدمی نیز دانا و بینا و شنوا و گویا و قادر و حی و متکلم است و لیکن حق تعالی در صفات محتاج
آلت نیست و آدمی محتاج آلت است همچنانکه مردم را اراده است تا زبان حرکت کند و پا رود و دست گیرد و
گوش شنود و چشم ببیند همچنین باراده حق تعالی است افلاک حرکت کنند و کواکب شمس و قمر [illegible] و حضرت
مصطفی ازین خبر داده است قوله علیه تخلقوا باخلاق الله و اتصفوا بصفاته و مثال آن تمامی [illegible] الکون
بدانکه فرمان [illegible] در عالم مانند فرمان روح است در بدن مثالکه خواهیم که چیزی بنویسیم اول اراده
دل است [illegible] در حرکت آید آنگاه انگشتها در حرکت آیند انگشتها قلم را در حرکت آرند قلم
را در حرکت آرد پس آنچه اراده است [illegible] و همچنین [illegible] حق تعالی
چیزی [illegible] ملکوت [illegible]
[illegible] از نباتات و حیوانات و معدنیات [illegible] روح [illegible]
[illegible] افلاک [illegible]
لوح [illegible]
خط [illegible]
در تطبیق آفاق و انفس بدانکه مجموع عالم بعضی ظاهرند و بعضی باطن و آنچه ظاهر است از عالم افلاکست و عناصر و موالید
و آنچه

و آنچه باطن است عقول و نفوس است و مجموع آدمی نیز ظاهر و باطن است چون قوتها که در آن قوتها ادراک اشیا میکنند
مثل قوه باصره و سامعه و نطق و غیرهم و آن نوع محققان نشانه آیاتست که حق تعالی در قرآن مجید فرموده است قوله
تعالی و لقد آتینا موسی تسع آیات بینات باز در این کتاب همان نشانه آیات را بیان کنیم در عالم ظاهر و باطن و عالم
ظاهر را ملک خوانیم و باطن را ملکوت بدانکه این نشانه آیات که در عالم ملکست آن مجموع یک افلاکست و چهار
عنصر و یک انسان و دیگر حیوان و دیگر نباتات و دیگر معادن است این نشانه آیات عالم ملکست اما نشانه آیات ملکوت یکی
از آنجمله نفس کلست و ملکوت افلاکست و چهار ملک مقربند چون جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و این
چهار عنصر از دو یکی ملکوت نفس اوست و آن شهود ایشان ملکوت هر یکی نفس ایشانست و نشانه آیات در عالم
تمام این است که گفته شد و چنین گفته بودیم که آدم نسخه مجموع عالم است که هر چه در مجموع عالم ظاهر است در آدم موجود
و با این نشانه آیات ظاهر و نشانه آیات باطن در آدم بنماییم الکون بدانکه این نشانه آیات ظاهر در آدم اول گوشست و
دو سوراخ بینی و یک دهان و هر دو دست و دو چشم و این نشانه آیت یکبار افلاک و چهار بار [illegible]
بیان کرده شود تمامی این نشانه آیات باطن در آدم یکی قوه شنوایی و دیگر بینایی و دیگر قوه گویایی و دیگر قوت بویایی و دیگر ادراک
لمس و فکر و حفظ و وهم و خیال این است نشانه آیات باطن پس آیات ظاهر بیان کرده تا دانی الکون بدانکه ظاهر
آفاق بزرگ گوییم و باطن عالم را انفس بزرگ گوییم و ظاهر آدم را آفاق کوچک خوانیم و باطن وی را انفس کوچک
و این را از آن آیات آفاق بزرگ را آفاق کوچک برابر کنیم تا هر دو یکی شوند آنگاه تمامی معلوم شود که آدم بحقیقت عالم
است عالم کوچک و عالم بحقیقت آدم است بزرگ آنگاه از عالم کثرت بعالم وحدت رسیم و معنی این آیت را بدانیم
که فرموده قوله تعالی هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم و محققان چنین معنی بجا رسیده اند
چنین گفته رباعی جان مغز حقیقت است و تن پوست ببین • در کسوت روح صورت دوست ببین

هر چیز در آن نشان هست دانی. پایه پرتو اوست یا خود اوست ببین ۱ اکنون بدان که بمثابه افلاک و عناصر از بعد
پنج حس ظاهرست در وجود آدم چنانکه گوش بجای افلاک است و چشم بجای آتش و بینی بجای هوا و دهان بجای آب و
دست بجای خاک و این مناسبت را دلیل بسیار است از آن مجموع دلیلی یکی آنست که اگر افلاک نگردد و از آن حرکت اصوات
حاصل نشود همچنین گوش هم بجای افلاک است اگر نباشد در دنیا هیچ آن نطق حاصل نشود بجهت آنکه مادر زاد کنگ است از
آنکه هرگز چیزی از راه گوش نشنوده است زبان نیارد و دیگر از جهت آنست که هر گروهی آن زبان در کوه که نشو نما کرده اند زبان آن
میگویند و آنچه نشنیده اند غیر آن ندانند چنانکه عرب هندی زبان او و هندی عربی و فارسی زبان ازانکه نشنوده نمیتوانند زبان دیگر
نمیدانند پس معلوم شد که کلام تا سمع در نرود از زبان بر نیاید یعنی اگر گوش نشنود سخن نیز نیارد پس مناسبت افلاک و گوش بدین
دلیل تحقیق شد و دلیل مناسبت چشم با آتش آنست که اگر آتش نباشد هیچ چیز از نباتات در زمین بکمال نرسد و همچنین
اگر چشم نبیند از دست کتابت نیاید پس در عالم بزرگ بواسطه افلاک آب حیوان و نبات پیدا می شود و بواسطه آتش
بکمال میرسند و این حالت میسر شود همچنین در عالم کوچک نیز از واسطه سمع و بصر و حرکت و لمس نطق و کتابت
حاصل شود و این نیز بسیار نیکو بنگر که اگر نیز نباشد نفس شکل از وی نزاید و این حالها میسر گردد پس بر این مثال معلوم
که گوش بجای افلاک است و چشم بجای آتش و بینی بجای باد و آنچه بجای آب و دست بجای خاک و همچنین از خاک چیزها
میروید و پیدا میشود از دست نیز چیزها پیدا میشود چون انواع خطوط و صنعتها در عالم ظاهرست اکنون بدانکه
مراتب عدد از چهار مرتبه بیرون نیست و آن آحاد و عشرات و مآت و الوف گویند و بدانکه انسان بجای یک عدد
و حیوان بجای ده عددست و نبات بجای صد عددست و معادن بجای هزار عددست چنانکه عدد یکی کمتر از ده است انسان
نسبت با سایر حیوانات کمترست بحسب عدد چنانکه عدد ده از صد کمترست حیوان از نبات کمترست و همچنانکه صد از
هزار کمترست نبات از معادن کمترست همچنانکه صد از ده زیاده است نبات از حیوان زیاده است و چنانکه ده از یک زیاده
یک است

بزرگ است
پایه است حیوان زیاده از انسان است پس معلوم شد که آیات عالم بزرگ مطابق عالم کوچک و کوچک موافق عالم
یقین که عالم کوچک نسخه عالم بزرگ است چنانکه تقریر کرده شد و همچنین فکر بجای عدد یک است و نطق بجای عدد ده
و نطق بجای عدد صد و کتابت بجای عدد هزار است بجهت آنکه چون چیزی را در فکر وجود پیدا شد آن وجود را چندان
وجودی در پی نباشد چون بگفتار آمد آن را وجود ده چندان شود و چون بکتابت در آید هزار چندان شود و چون آنکه
دیگر بود همچنین قوت نطق بجای جزئیات است و کتابت بجای جزئیات و مکرر کردن است و نطق نیز از علم باطن خبر میدهد و نقوش
فکر نیز مغز را از صورت انطباع میکند و صورت لفظ این مغز را بدیگری میرساند و خط بجای میکائیل است
حساب ارزاق را محفوظ میکند و خط نیز آنچه در وی محفوظ میکند و فکر نیز بجای اسرافیل است و
کار اسرافیل آنست که دم در صور خواهد دمید تا مردگان از قبور سر بر آرند و فکر نیز در معقولات تصور کند و
نتیجه بر انگیزد و این تقرار در مقام کافیست از مطابق کردن عالمین بیکدیگر بدانکه در عالم بزرگ ملائکه اگر نباشند
افلاک و عناصر را تصرف نبخشند تا نیز و تصرف نبخشند و بیکار باشند و این چنانکه نفس نیز اگر نبخشد از آنجه آیات
پیدا نشوند و اگر نشوند چنین مردگان بیخبر باشند و همچنین در عالم کوچک نیز اگر چشم نبیند و گوش و بینی و دست
نباشد این حواس نیز که سامعه و باصره و شامه و ذائقه و لامسه اند فارغ و بیخبر باشند همچنانکه ارائش ...
بقای حواس بدان قوتهاست و بقای قوتها بنفس لذت و همچنین بقای عالم بزرگ بواسطه نفوس و عقول است
و همچنان اگر باجزاء و اعضاء و حواس و قوتهای جسمانی نظر کنیم در تن یک شخص کثرت بسیار دیده شود و حال آنکه
یک تن بیش نیست همچنین در ظاهر نیز چنین در عالم بزرگ نظر کنیم کثرت بسیار بینیم بواسطه افلاک و عناصر و موالید و جزویات و مرکبات
الا چنین بسیار است نظر کنیم همه در تعریف ... یکی ایم و ... وحدت ... والله اعلم کتاب صحت در مغز از کتاب
مولانا شمس الدین ... علیه الرحمة بسم الله الرحمن الرحیم حمد بیحد احدی را سزاست که بافرمان ... روان

پرورده و چمن‌آرای منظر خلق و عشق را از نور حسن که جوهر وجود مجدد محمدی است روایت است که علم او عجز را پیرایه ساخته و عجز را
علم او سرمایه لا ابعد محقق ساخته ... فضولی خاک را از محرکان سلسله حکایت و مؤسسان مبانی سر رشته
چنین نقل دارد و برقم می‌آورد که پس عنان ... روح نام مدرج فضیلت تمام مولدش عالم جبروت و مرکزش فضای
لاهوت رفیع ... هوای شوق تازه و قدم بنام سوی ... دیده بینش بر جبروت از هفت کشور هفت
اندیشه و ... افلاک خرم چهار ... او اول خمس صغرا سوم ... چهارم ... ادراک مخالفت بی‌نوع الا
شتراک ... موافقت عدیم الانفکاک در بود و ... کان ... و در تنقص بخشند ... مخالطه الذین وجه
سبب و سبب مخالطت خاطرشان لقب ... اهتمام آن چهار کار ... چهار چهار در مملکت ... از و ... عالی
منعم ... ترش و شیرین ... و الصدر ... خاصیت یبوست و رطوبت و حرارت و برودت تصرف آن کار
طبیعت خوب ... چهار ... سوی ... قسمت کند ... قوت ... و قوی
از آن ... فرزند شد ... ام بلطافت ... روح ... صحت ... شد ... و با وجود ... شریف ... فضل
مزاج صحت روح صاحب ... مملکت ... و ... شهر معتبر دید ... قطب ... از حضرت و آن ... سعادت
لزوم شرف ساخت ... دیدار ... ده ... اجرای احکام و بهم منتظر
انجام محکم **اول سامعه** ... ادراک صفات مقرر ... اقوال و اصوات **دوم باصره** روشن ... مرکز
آتشخص اشکال و الوان است **سیم شامه** ... که استشمام ... **چهارم ذائقه** ... فرق ...
جوهر ... **پنجم لامسه** ... که مدرک کیفیت ... **ششم حس مشترک** که صور ... خزینه
وارثش او ... **هفتم خیال** ... حس مشترک ... **هشتم متصرفه** ...
چه حس مشترک بخیال سپارد ... **نهم وهم** که تمیز نفع و ضرر دهد و فرق میان
مخالفت

ذاکره متخیله

مخالفت و موافقت نهد **دهم حافظه** که هرچه وهم درک کند نیز سپارد و او را بخزانه ... از چنین روح نظاره
قلعه دماغ نمود و کارکنان را استعمال ... فروبر ... شهر دیده بنایت ... کس در
فضای آن دیده ... حضرت صاحب اختیار **اول غاذیه** که غذای همه اشخاص رساند و هر شخص از وجه بدل
ما یتحلل ... **دوم نامیه** که عمارت ملک را زیاد کند و طبیعت در ... صورت ... کند **سوم مولده** که بطول
ملک ... در ... **چهارم مصوره** که طرح او ... صورت
دلکش ... زینت ظاهر ... **پنجم جاذبه** که هرچه ملک را ... طبیعت ... **ششم ماسکه** ... جاذبه چیزی آرد در
معرض ... **هفتم هاضمه** ... هرچه ... **هشتم دافعه** ... اوصاف ... بجز ...
... و از ... شهر ... دیده ... نور
و از همه شهرها ... منزل ... **اول امید** که طالب را بمنزل رساند **دوم خوف** که
از ... رهاند **سوم محبت** که محرک سلسله الفت است **چهارم عداوت** که ... **پنجم ...**
که منشأ نشاط است و سرور **ششم غم** که ... روح را ... دل مرغوب ... از همه شهرها
پیشتر ... دل ... سلطنت ... و ... امید و فرح و محبت را
که اهل صفا ... خلاف و عداوت و خوف و غم که ... صحت از شهر دل بر آمد
آن ... روز ... دار آواره جهان شدند ... چنین روح در شهر دل
خوش ... و کام ... روزی طرح مجلس انس ... وصل ... ملک ...
ساخت ... رنگین خود ... وجود ... بوی ... شنید
صفا ... جان ... مجلس ... منور ساختند و دماغ ... بوی

و نیرین و کس حصار خشند هر کدام در هوا ای دل از منزل همین گشت و آن منزل بگذشت و بعد ایشان نیز زین گشت سودا
در بیقرار کرفت و صفرا نیز زهره مشتاق غم در جگر منزل ساخت و بلغم در کشش طرح اقامت انداخت چنانچه
بهر کس نشاه از عاقل و شار رسید نتیجه افراط اخلاط را بر حد طغیان کشید سودا گفت منعقد سویدا و مدرک جمیع خیالم و
جمیع افعال صفرا گفت تو چون آتش زیر زهره نشینی و دیگری منهم بر سایر مقامات و عبد لشکر حیاتم سخن گفت تو
تلخ کام مزاج سریع الحلول بطی الانحلال غم را واسطه زندگانم و بنای جوهر الحقیقت با نیم بلغم گفت صحیح تو
بر من بوده شست و جهه کیست راست از من است روح را از حمله دختا فاان کرده و کثرت را فانی
حال پریشان گشت و از اختلاط ایشان پشیمان گشت زبان لطف کشاد و دوا ها خواست از اهل اشارت آیینه
شکایت کرده کثیر همه را نیز ادب کرد و مخاطب بکلام غضب که آنها نیز در مجادله بستند و در گوشه خود پیش نشستند
شعر که اگر فرصت یابند سر از متابعت روح بر تابند آن شهر عالم عداوت و خوف و غم که ساکن
شهر های بودند و بحکم روح خاک دل مخمور و سرکش و سرکشان پی سر دند و بهر کس شکایت نمی دند روی [illegible] نشستند
و شکستن بکرده صحت که واسطه آن غربت بود بستند عداوت با قبیله بیچید سر آن قبیله که زن و کین و حسد
خوف را طایفه بسیار بزرگان طایفه حیرت و دهشت و اضطرار و غم از توابع [illegible] پران دهان و تو او تحت
و حسرت و حرمان همه کس فرستادند و همه را از این واقعه خبر دادند درجه ای که خواب غفلت تیره روح را بسته بود
و ترشه مدارک گسسته بود سپاه کوه اشتند و بر شهر ها رسیدند و نوعه دلاور کوشش چنین اخلاط را بر روح
سوء مزاج بود سپاه بر داشتند و بر شهرها رسیدند هیچکدام حاوی نیز آن قصه را غیر واقع انگاشتند و غفلت
بطبیعت کذاشتند سوح در شهرها بربست و توکل کرده در حصار نشست چنین نشاط روح سر آمده و بار روح هم غم
غم در آمد یاران روح در تدبیر کشودند و اندیشه تدارک نمودند فرح گفت من با حسن نام سابقه آشنایی دارم اگر فرمایی
بمعاونت

بمعاونت بیارم محبت گفت مرا آشنایی است عشق نام و در هر شهر تمام اگر با خصامش حضرت دهی زود بیاید که از
خم بر هم امید گوی مرا با عقل هم طریقه ایست جلالت مددکار ایست اگر فرمایی به فرمان بیاورد از سیاست عشق
بیاورم روح با جهت شان اکتفا نمود و در قلعه دل را انها گشودند با آن سستی دل را کجکن و عقل و عشق
فرستاد اول فرح خود را بحسن رسانید به نظر روح جواب از حسن اندر خور جنین رنگ و بر آشفت و در
جواب آن رسالت بر فرح بر گشوده چنین گفت که ای رنج خبر نداری از غیرت خود و فخر و نه از ترکستان که عشق برای و از
عقل غارت و عادت چه نیست با عشق باید که قرین داند با عقل ضبط نتوان کرد چو حسن فرح را چاره
باز گشت فرح از شرمندگی خبرت روح باز گشت بعد از آن محبت نزد عشق رسید و پیام رسانید
مرد طبیب عشق از سعی تمام زبان گشاد و این پیام را جواب داد که روح فریفته دنیاست از عشق بی خبر
دارد حسن را پرداخته من کی چنین نزد آیم جایی که حسن است من آنجایم محبت نیز کاری نکرد و از ترسایی
جانب روح کرار نکرد بعد از آن پند خیلا الصحبت عقل شرف ساخت و بیکوهر حرف سخن انداخت که
روح را واقعه صعب در پیش است و از بی مددی در تشویش از تو طلب مدد می کند و مدد او بکار خود کند اینگونه
بحران مبدل نگردد و جمعیت او پریشان نگردد و چنین امید قوی است که عقل را قف او کار کرد از خلاق
یکی و همه توابع او بودند همه در سلک حضر نو شپخون بشهر های رساند و گرفتار شهر دل را اندو غم بر جان ها
چون لشکر غم را سپاه عقل شکستند غم و خوف را گرفتند ولیستند عداوت از گفته بگریخت و فتنه دیگر
انگیخت با امانی بود مرض لقب داشت و با آن همه غضب داشت عداوت خود را با او آشنایی کرد و شمه از
درد دل او را که مرض گفت هیچ کن مدار و خود را این بسیار خبر تر حاضر می انگیزم فتن روح و بر روی
شفقت میریزم همانا از افواه شنیده بود که از روح جانی با جلالت رسیده بود آن حادثه را تقریر فی بیان انداخت

و این صورت را غنیمت دانست از غذا و ترسید که مبادا متردد گشت و مرغوب کن آنجا صحت عداوت کرد
جنس غذا است که همه آنها آشنایان عمارت ملک تردد او موقوف است و او ماهیت ساکن بتصرف او بود
چون مرض را این صورت شیاع شد بجهت غذا و لازم غذا را در هر دم آیین دیگر بکوه هاتی کند جلوه گر اول
بغذای سرد و خشک سمیت و چون اجزا را چیزی دوست گفتار در حقیقت هم جوهر خاک و آلا حال چنین هم
پاک کرد الا آرد و کلان روغن بهار بدن بر و لیموی آبان که با عود ابازار دارم و از ضرورت کار دارم
غذا مر غار مرض حاصل گو و او را در بدن بجوالصدر کی چیز رونق سوا از مرض فزون شد و سیر اخلاط بدن
شد در فتنه بذر کو و فایده ابدان آغاز کن و صداع را سپهسالار است و بدبار بدن تزلزل انداخت صحت از
اشتغال الکری یافت و بجزیت رو شقاوت در سوار کرا هر داد و قصد کن یکپارچه روح انجمن ایمن نزا
اهلام کو وعقل تدبیر صحت آرام کو دانسته غذا است آنچه تحرک سودا است پرهیز نماید را از نقصان تنخواه
دروازه های حواس نگاه داشت و چنان مقرر داشت که دقیقه از شال زیتون و معطار صدای قانون تمتع بکیر فرو برد
جنبش نیند و شامه کافور بوید سودا را این تدبیر زبون ساخت و بر ترتیب جنس نوع خست مرض دیر رسد ابدان
گشت و شوکت چون فرون سرا از سودا کشید و بجهت جنس بدیر فاضل خلاف ولیمه فضایی سرچون
هوا فساد در چون فاقه تب را مقدمه لشکر گو و بهر جا و فسادی صحت بهتر پناه برده و جدا تدبیر آن گرد
عقل اقتدا بحکمت کو و بتدبیر دیگر چاره این علت کو پرهیز را گفت رو دقیقه را از شال تیر آب و ابره آن را از
کل سرآب احتراز فرمایند و شامه را از بوی سبزه نوخیز و سامعه را از سرود و چون شاطکیز منع نمایند چون
خونها الباب قدرت مفتوح نماند و مرض را تاب مقاومت روح نماند لیس مرض بر و مدعی شر از خم کرده او
همدم شد او نیز لغلطت اندخت و مرکب فساد سخت تا استقصار را سپهسالار کو و بتسخیر دیار بدن فرستاد

وطریق

وطریق
فساد اول چنین انگیخت صورت تر بیعت سوت خود را البته تعاقب است تعقیب سوم حلوت بعد پرهیز او و نفوذ
که اسباب تر ابیتم الا منقطع ساخت و ازان قوت را قوت انداخت و دقیقه را از شال تر ابخام و سامعه از بهر
و تماشا تمتع نبرد و باصره از شاهد لؤلؤی تر و شامه از استشمام نیلوفر نکند و مرض مزنین بقهر اندر تزلزل
یافت با شتاب صفرا سیاست فرمان کتبه بیان کرد و طبع صفرا الانیز چنان کرد که برقرار ابشکر مرض
ساخت و بتسخیر دیار بدن مقرر ساخت صحت بار از غم سوخت و بار چهارم عقل بمدد کاری صحت عزم
پرهیز را و ان دارد که اب طلا و لایمو را الا فرو چیند و طریق مخالف او گیرند دقیقه از شال شکر و
لوهه کرر رغبت نیند از دو باصره بی نظاره زر زر و شامه بی شمیم گل سیراب نوچنین قوه صفرا نابدید
شد صحت با مرض لغزش حاصل شد مرض خواست که سر فرو گیرد و از غم دیر فتنه انگیزد ناگاه ضعف در وزن راه
مرض بود در آن اثنا روغنی لو بر لبه پک و با و جه ضعیف روح و حالا کن گفت ای مدتی است
بر سپاهی غرض آنکه بجهت تو دایم حالا که لعدم جمعیت خود پریشان مکن مرض از ضعف قوه تمام یافت سعدی از
الهه کرنجین بر دفت اخلاط نیز بخیره بود در مرافقت او با هم اتفاق نمود اسباب فتنه تمام شد القصه
هجوم عام بعقل و چاره چه بی صحت بود و حلاوت بخش هر علت بخواه این نوبت چاره ندید جز حیران یافت
حواس را در معادن بهر زیرانی یافت لاجرم خوف مقرر اکتشته گفته نشسته و در بروز اضداد البته بیحت در
خدمت روح تنها ماند و بی مدد در میان آن چند جو دانست که خوف و خطر همراه است دانجوم چنان قوم
جای گرگاه سیتا ره روح همت خواست و جهد اسباب جنگ آمده است گفت ای روح اکبر نصرت از سلطنت
تو برجاست و اکرامت فرصت دشمن است صلاح تو جلای وطن است تا بیش از آن لشکر بیا آید و در آن مرکب
تن قبضه دارد چنین مرض با شدت و صحت با همت جنگ اندیشه نمود مزاج در محاربه با اخلاط بنفس

الفت بود تا از اهل صحبت نباید و شفقت با خلطها که در مراحل طریقه مناسبت قرین باشد و مرض حالی زایل
نشاید به اهانت فرزند من داغ نت وی از مرد صورت و اینصورت همی شکر است اخلاط از اخلاط سر
شد و از مرض باز گشتند و بصحت باز رسیدند مرض و قهر حال اشد و اختیار کرد و از راه ذوق فرا کرد آن صحت
دیر ... دیده بود و بدان گنج تازه رسیده بود چو از مرض رسانید و از آن دیر برکردن با خود چه در اثبات
بکشت روح رسید و کیفیت ضعف اخلاط و نفرت صحت شنید نشاط ... ظاهر گشت و بدین
حالت شاکر گشت عقل ... خلاص و آن خجالت ... مطلع و دشمن سلام شده کار عهد ادرتمام
شد ... که ... از او ... حسن ... ضبط نماید تا ضعف بار دیگر قوه گرفته و فتنه انگیز
عاقبت ضعف نیز معهود شده و از دیر ... روح از کمال عظمت برتبه عالی رسید و کیفیت او کار
جوهر او بجسم و جسم او بعرض لطافت تمام بخشید شعشعه خوب و جلی محبوب ... و همچنان قریم
صحت ... بود ... و ... خبر ... فرح ... حسن ... نقش ... او
بوح ... گشت ... گفت ای حسن ... شمع جانفزا ... هم آن حرم دار ...
روح ... طریق ... بگذارم و ... آدم ... گفت ای ... بسیار از
روح ... دراو ... وصف ... ما ... را ... حرف ... جنیم ... آدم ...
و ... گفت این کار ... و ... حسن گفت ... ذات
من ... طاقت ... نهاد ... الکریم ... تصرف در روح ... وقوف ... گذشت
انجمن ... حسن ... روح ... گشت ... گذشت
حسن ... دیدن ... روح ... ساند روح را

لطافت

لطافت حسن اثر کرد اگر چه غیر بود خوبتر کرد و شیوه و ناز و کرشمه و عشوه و غمزه سپاه حسن بود در جواب روح اتفاق
کشودند و بعضی ... و ... بوستند و ... چشم و ابرو ... بستند الله روشن روح ...
زیاده ... آنچه بود ... بهر ... لذت ... بهر که نظر افکند ... کند محبت ... همراه عشق
بود عشق را در این اثنا وداع ... بحضرت روح رسید او ... که درباره حسن از عشق شنیده بود
دید قرب ... افروخته و کار ... افروخته ... کار ... بیرون ...
افکنده ... غلام ساخته و نقشه ... تیر و کمان ... داده و ... غمزه چشم و ابرو ... از
شکر ... و ریحان ... کشته آب ... در چشمه ... خانه ... و این ... گفته خال
... نقطه ... داده و ... منظوم ... بر ... نخدان ... خال
ساخته ... آغاز کرد و بعض ... شیوه و بعض ... کرده ... کار ... که این بود
روح ... ساخته که این ... و از زلف آب ... ساخته ... انداخته
که روح را بدین لطافت دید ... عشق ... از ... روح ... مطالبت ... و صال
... عشق ... حسن ... سیرت ... محبت ... روح ...
حسن ... روح ... ساخته ... حسن ... روح ...
... جستن روح ... عشق دل ... صاحب ... کرد
... حسن ... کیفیت ... هدایت ... عشق
که ... و ... گفت ... است و ...
... روح گفت ای عشق ... که ... مطالبت ... را

صدق سخن عیان کنم و خبر این بیان کنم اصل این حکایت دروغ است و شمه این روایت بی فروغ عشق گفت
از او نمونه دارم اگر فرمائی بنظر آرم روح چون شوق غالب بود حقیقت این صورت را طالب بود دیده
کشود و با حسن نمونه آن الی نمود عشق حقیقت آینه صفا بدستش داد همین که چشم بر آن انداخت چون روح از خود
خبر نداشت عکس خود را غیر خود پنداشت پیکری در کار بود و از جمیع معایب حسن از طرف کمند انداخت عشق
انگشت شعبده جنت روح در میان بود چندی در سایه مرتبه رساند که سخن حیا را از دست داده بود
بیخودی افتاده تا آن عکس نظر انداخت و بواسطه آن صورت با وجود نظر عشق گفت ای بیدل دل از
دار نیاز مند بی نیاز دشمن این صورت را بیت و جز آینه فریب شمار در سایه عشق گرد هست با داد
سالوس زراق و پرلعب مباد این صورت را ست نقد و گستر بلوح کنند لوح را انجمن ادراک
لب پر دبرد مهر امانت بگذار روح گفت مشاهده مرام در دست و نهان کدام ادا از عشق در عشق گفت خیال
را که صورت آن یکی او در برابر نظر تو دل او روح معنی عشق را پسندید و خیال را فرو که صورت حسن
کشیده بود از آن آینه صفا را انجمن ادراک داد و مهر امانت بر نهاد مرتبه صورت خیال قدح بود و بدین
منزه حقیقت را صورت خیال گشته بیافت و هر منزل مرام یافت گفت ای عشق چند بیاز و مرا باو
وصال حسن انداز عشق گفت درین راه تشویش بسیار است و رسیدن بمنزل حسن دشوار روح گفت تاب
مشقت فرقت ندارم چاره فکر کن که ترا چون روح بصدق دل طالب شد عشق راه ها و رسم شهر آن را
علم عزیمت بر افراشتند و چنان مقرر داشتند همه با بادیه حرقت را طی بسازند هم کرد ز شور عشق انداختند [illegible]
اول بادیه حرقت قرم خاک بود و در آن ذوات بحر عجب افتاده در آن نشسته ای عزیز که رسیدند بغایت زیبا صافتر
بود و در نظر از دریا حسن عاشقان در و ریخته و بکش در آمیخته مطافت شهره روی زمین نامش گوی
از این

از آنجا گذشتند بمنزل رسیدند و معانی دیدند زمینش همچو سیماب پایدار زر و پاره و هم در طرح آرایش افزید توجه جنبش
از نسیم خام بصفای تمام و ساقش نام از آنجا عزیمت بستند و مرکب ذوق نشستند راهی دیدند تمام که هستان و در
کریوهای پر پای در غایت آن کوه بکمری درید از هر یکی آنکه چه و جوش در میان نه خبر ملایش نام و نشان نه
و از آنجا با رسیدند بر موج بکین شکم موصوف در وکی پا دایره نوف حروف از آنجا گذشتند بصحرا
رسیدند و صحت عزیمت بران بیابان کشیدند هر کز کی هر در آن صحرا دمیده و غباری از جانوری در آنجا
رسیده بگذر آینه در آنجا ساخته و نگار طرح ارم انداخته بی فرق از و با نور درین سبب نامش
مشهور از آنجا بمنزل رسیدند و ارکان آنجا شنیدند که درین حوالی اسا غدیر است بغایت رود منزل
قریب پنجه بر پنجه او زدند و از غمده روز و روز او بر نیامدند عنان عزیمت از آنجا تافتند و بمنزل دیگر
شتافتند و بقعه دیدند از سینه زیباتر و خوش تر و روشن تر و مرتبه آن بالاتر اسباب لطافتش مرتب بغایت خوب
در آن منزل اعجب بود از آنجا نیز ساعت بنوبت و در راه زنگیان حکاذ ستم پیشه و جفاکار طریق رحمت از
ایشان دور رحم پیشه چند کیل و خط شهر آن سرکشته را اسیر ساختند و شیخون بر ایشان انداختند روح
عشق دل را جای کی خانه بجای در راه هر چاه دیدند بغایت تاریک و در و صد هزار دل اسیر را مکاه دلهای آرام
چاه سخندانش نام مرتبه در کشت آنجا ای کوی زد و آه آه که رسن یافتند مشکین گره بر گره بیرون برچین
مجمع دلهای شکسته جعفر آنجاه را سخندان و آن رسن را گیسو خوانده و بعضی زلفش گفته چون از آن برین
بستند و از قید چاه سخندان رستند و بچشمه رسیدند صاف و شیرین فرح بخش دلهای حزین فیضش از آب خضر
بهتر و نامش لب جان پرور و در جنب او قند پر در در درج رساده های لعب و در دهان نام اگرچه درج
آورده ای ار سر یک بار کم کوی از آنجا با عزم گزند بر وکند را تعام غمزه کلاهش همه لحاظ نامش جد قمر

رخسار نهادند و در باغ لبر بردند و از آنجا به منزل دیگر که مدینه نعمة دیدند خرم اسباب الطافش فراهم بزمهایش (دیدم)
نوخیز نشاط بخش و فرح انگیز آنکه گوهر وصفش سفته نامش نا گوش گفته و از آنجا بنظرگاهی رسیدند بر
حلمرسا کل نشئه مردم حیله گر چشم شهلا نام آن منزل و شهر بایش غمزه فتان از آنجا بمنزل دیگر گذشتند و
در و محراب طاق دیر لطیف معبد ابدی صفا و محراب ابلهی [illegible] فردا و فضا و جبال و قاب قوسین وصال
قرارگاه حسن دلجو نامش طاق ابرو و از آنجا به حدی رسیدند و دلگشا مقامی دیدند نهایت بی صفا چراگاه
آهوان چین نام مبارکش چین [illegible] در آن حدود گشتند و از آنجا نیز گذشتند بجایی رسیدند بس تیره
و تیرگی و درهم پایش خطرناک با یکدیگر درهم و صدهزار پریشان حیران مانده و پریشانی نامش کاکل و طره
سوحرا صلابت الظلمت قلعه طلب شو و سررشته تیر را از عشق طلب شو او عشق ارشده ظلمت بر هانزد
و لغزد شمع قامت رساند روح گفت ای عشق غلط نمودی گمراه ما صاحب ملامت سرگشته گردیم عشق خندید گفت
کاحسن [illegible] رسیدیم گفت [illegible] غافلی و از لذت [illegible] هیچ [illegible] همه جلوه گاه حسن بود و او در همه جلوه گر
چشم [illegible] الصبارت نیست [illegible] که حسن چیست الکرجوهری که [illegible] بدیده که [illegible] نظر [illegible] از نا جدایی
بر هاند و چشم را سرمه آشنایی بر ساند از آن سرحد در ملک معشوق [illegible] و محل او در دیار عاشق است
آن شرط است [illegible] تا که ملک معشوق را طی سازند بدیار عاشق گذر نمایند القصه از ملک معشوق گذشتند
بدیار عشق متوجه گشتند اول به بوستان [illegible] رسیدند و در [illegible] اشتیاق و [illegible] فراق دیده
دیدند و از آنجا متوجه شهر بلا شدند و بهجت دشت آشنا شدند و از آنجا قدم به بادیه محنت خاک دو [illegible]
بدست شیدایی دادند و از آنجا متوطن گشته هجران گشتند گاه رفیق حیرت و گاه ندیم حرمان شدند
گهی نالهٔ زار هم آواز گردیدند و گاه گریهٔ دلسوز دمساز القصه از سر حد قرار و طاقت گذشتند در وادی

الفت

آفت ابتلا بسیار گشتند بو از اطراف دیار عاشقی کشور دیدند و بالاتفاق روح و عشق آنجا شدند دیدند که دیار
کون حتی که این جایست شهر دل را دیدند ویران شده و لشکر حواس پریشان سودا آتش افروخته
و جگر و دماغ را سوخته مخون آب دیده بر ریخته از حرارت درون بیرون کرده چهره صفرا زرد گشته و بازار
بلغم سرد گشته قوایم را قوام نمانده و طبایع را انتظام نمانده ضعف قوت یافته و صحت [illegible] خلل یافته
از این واسطه اضطراب کرد عشق را خطاب کرد که ای غافل و نادان مرا ویران کرده و مرا سرگشته و
[illegible] و عده [illegible] دروغ داده و [illegible] که [illegible] حیله [illegible] و مرا از غافل و نادان [illegible]
ملک داشتم معمور برای راحت و ذوق سرور مرا در ملک معشوق فریب دادی و از آنجا در بدر و به کشادی [illegible]
بدیار عاشقی غریب کردی و بلای گناهکار [illegible] در اینجا که [illegible] آوردیم [illegible] نومیدم بوطن آورده [illegible]
[illegible] روح [illegible] در دفتر [illegible] چه جای [illegible] است از تو [illegible] هزار فریاد است چون عشق شکایت
روح شنید او را در غیبت [illegible] گفت ای روح شکایت تا از کیست حتی که آفت تو از خیر تو است
که در خزانه ادراک است نظر آور از حقیقت این صورت [illegible] روح [illegible] آن صورت بشارت فرمود
آورده [illegible] چهره [illegible] آیینه صفا [illegible] پیش نظر داشت [illegible] ضعیف [illegible] شد
که [illegible] گفت ای عشق این صورت آن صورت نیست معلوم کن که این چه بود و آن چیست عشق گفت
ای روح این لوح آیینه صفت [illegible] نظر را عکس [illegible] صورت [illegible] تو [illegible]
که در وجود اول که نظر [illegible] غافل [illegible]
بجای رسید هم عاشق را منظور [illegible] معشوق را [illegible] آشنا [illegible] این منزل
از تعلق جدایی است چون روح سرمه آشنایی [illegible] کشید و بواسطه آیینه در خود دید [illegible] از صورت [illegible]

طالب را

نیاز و عار و اصلاح قرب سازد در خلوت وحدت نشسته و در بر روی کثرت بسته بدیدهٔ دل برو نگهدارد و در هوای حق

در دل الهی و نه حسن را نه ناز و نه ادا را عشق نیازی چنین روح بدان مقام رسید علامت حیرت

لاهوت دید بمنزل اصلی پیوست و از قید راه زمان رست

و عاقبت الامر چو ز ابر چو رسید فنا شد و نوشد

از آن خلوت رفتن نه تن به نه بود

الملک الوهاب و السلام

خیر ختام

کتاب منتخب جوگ من تصانیف میر ابوالقاسم قدس سره که کتاب جوگ باشت تصنیف نموده

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس بی قیاس سزاوار حضرت دادار آفریدگاری است که بی شبه و مانند و بی همتاست که وحدت ذات او بموجب

کثرت و سبب پیدایی عالم و عالمیان گشت و با نمودار مظاهر گوناگون و تعینات گوناگون از یکی و یگانگی او جلوه

نمایان گردید و آن ذات برهم و آن نور مطلق و هستی خالص که سراپا ذوق و تسلی و سرور در حقیقت از روز ازل

و فرود آمدن خود از آن مرتبه و مرتبهٔ اطلاق و تقیید این عالم را که کثرت و مرا لازم آنست پیدا کرد و من

و تو از میان آمد از روی بنده که پیش شکر بجا آورد نیکم و ستایش او بزبان لازمه می گویم که از طالبان شناخت

حق و راه جویندگان در یافت هستی مطلق گوش هوش را بگشایند و بشنوید که ذات **برهم** که هستی خالص بی

مانند و بی همتا و بی نام و نشان و نقش و نگار و صورت است و باقی و پاینده و در راه ذوق و سرور ابدی بود و تغیر و

تبدیل و حد و نهایت را در او راه نداشت بشناکه خبر جو از ذات خود اندیشه آفرینش نمود لا از آن از آن

صفت

صفت اطلاق و تقیید فرود آمد و کدورت و تیره گی و هیولی را بخود راه داده از یکی و یگانگی بهزار تعین و هزار

صورت شده ظهور کرده و هر تعینی را نامی و نشانی درخور آن بخشید و موده و جیوه و برنج و صدت اساس و

هر کدام را مقرر کرده در عالم جلوه گر شد و از آن برای آنکه هر قوم و هر طایفه براه و روش پسندیده زندگانی

کنند کیش و دین پیدا کرد و حقیقت را آخر کار به **موجه** رسند نیز از صفات ستوده

کیره و بحث او کرده و احکام بیدها را مضمون کتب آسمانی را بزبان طایفه دیگر از زبان ساخت تا

دیگران و دانایان راه حق آن مضمون را در میان جوگ بنهند و آن حکمها و آن قاعده ها را در عالم منتشر

پراکنده کنند که هر کدام بروش پسندیده زیسته آخر به حق کنند و بموجب رسند طالب سعادت بباید که این عالم

که بعینه چون نمود سراب وجود ندارد یعنی چنانچه از دور بنظر در فرش ریگ از دور تشنه را آب بنظر در آید و در حقیقت

آب نیست همچنان تعینات این عالم الهی هر یک شخص را هست و در اصل و حقیقت هیچ وجود ندارد **غاذ** آنچه

آن هست ناپایدار نیست و آنچه آن نیست ناپیدا هست **۵** این عالم سراسر وجود هم دارد و در رنگ تعین و

وجود مادر که کسی را بعین نیستی نظر کند که این مرات در حقیقت منبع الکرچه این عالم بنظر در آید و وجود

ناپایدار لیکن هیچ بود و وجود ندارد و کسی اگر هزار بیند باستر بخواهد تا آنکه این عقیده و این یقین و از این

کیان که گذشته در راه او بید انشو آنکه موجه گردد و حاصل آنست که پیدایش عالم و وجود همه عالم از روی خواهش و

اندیشه برهم و مقتضای الحضرت هستی مطلق است که عین خواهش هم در میان آید عالم پیدا می گردد و چون هستی مطلق

داشت و در یافت خود را از عالم موجودات زیر کرد عالم نابود گردد و عالمیان به پرده عدم پوشیده می شوند و

بجز از ذات حق هیچ چیز و هیچکس موجود نماند آن ذات پاک بی نام و نشان و بی بدست و منزه و مبرا از روی

خواهش و اندیشه خود اینها را پیدا می سازد و یکذات کارهای او چنین ذات شده ظاهر سازد و چون بست خواهش

نیندارد

و اندیشهٔ او از این عالم بر طرف می گردد هیچ چیز موجود نمی ماند مگر همان ذات پاک. فایده اگر شخصی حکم علم هر دو می نکند پیدا
و پنهان عالمی هست عالم معنی خویش نیست سیر او جز در درون خویش نیست. فایده آن ذات مطلق و هستی حق محض
ذات او را حد و نهایت نیست و در رنگ سازی و طلسم پردازی این عالم در رنگ سازی و شعبده بازی حکمت [illegible] کند
و او را هر لحظه در آن نقش دیگر و هیچ چیز بجای خود نمی ماند و چون این همه چیز از ذات [illegible] آنجا که ظهور خود در عالم
بچندین صورتها و چندین رنگها برآید و چون علم [illegible] خود را از حال علم و عالمیان برگیرد این عالم و عالمیان همه با خود
گم [illegible] از این [illegible] کارها [illegible] فایده قرب و بعد و وصل و هجر [illegible] که خود جدا از عالمیان [illegible]
می بخشد ذره ذره در نور خود [illegible] او جدا. آنکه در این تعینات [illegible] موجودات از عدم [illegible]
افزون جز ظهور کثرت نیست و همان ذات غیب است که خویش را بظهور آورده و هر صورت جلوه گر ساخته جمال و کمال خود را
ظاهر ساخت. فایده ای جوانی که [illegible] از ذات [illegible] ظاهر نقش هر چه هست [illegible] نور ذات جلوه گر [illegible]
و [illegible] اثر. فایده حالا سخن در وحدت ذات [illegible] و پیدایی کثرت می کنیم و حقیقت آفرینش را شرح بسیار [illegible]
یکذات [illegible] صفات بجز نور چندین [illegible] طریق خود را در مظاهر موجودات ظاهر [illegible] بشنو [illegible]
که برهم روپ که عبارت از ذات [illegible] و هستی مطلق است مجرد از جمیع قیود و [illegible]
[illegible] باشد [illegible] شعر [illegible]
آنکه ذات [illegible] محض [illegible] خالص در کمال [illegible]
محض [illegible] خالص است تعقل و تصور [illegible] تعقل و تصور [illegible]
دانست که این [illegible] یک [illegible] سبب [illegible] چندین نام پیدا [illegible]
صورتها و نقشهای موجودات از [illegible] ظاهر [illegible] چندین [illegible] فایده [illegible]
آمد

آمد و در کسوت آلت شد لاجرم نام و نشان آمد پدید اینجا ان و آنجا ان آمد پدید. فایده عارف آگاه جان [illegible]
که منزه و پاک است از چون و چگونه در مرتبه وحدت و یکتایی ذات او و نشاه کثرت او را به طریق تمثیل ظاهر نشان
می سازد و یکدیگر را مثلاً آدمی در حالت بیداری و هشیاری تعقل و تصور می کند خود را و غیر خود را و شغلی [illegible]
و بار خود و در حالتی که او بخواب رفته هیچ را نمی بیند در آن هنگام خود را [illegible] و با شغلی می بیند و چه
مغز خود را در [illegible] می کند و او را این حالت حالتی است که او در آن حالت بخواب [illegible]
هیچ خوابی نمی بیند و در [illegible] و این حالت را بزبان هندی سکهپت گویند در آن حالت
هیچ شعور نیست و حال سکهپت را مانند [illegible] مرتبه برهم که در آن حالت هیچ شعور بخود و غیر نیست و حالت
خواب دیدن را مانند بیداری به تصور و تعقل نمودن آن یکذات کارهای خود را چندین ذاتها و چندین صورتها و
رنگها و شکلها و حالت بیداری و [illegible] آنچه نماید [illegible] آن ذات یگانه بچندین صورتها و شکلها و رنگها
رنگ [illegible] و متنوع در عالم ظاهر [illegible] آب دریا [illegible] که دریا [illegible]
آمد [illegible] در آن حالت پیدا [illegible] موج و حباب و [illegible] مانند آن و همچنان [illegible]
[illegible] که دریا [illegible] برقرار [illegible] چندین [illegible]
گشت عطارد [illegible] چنین [illegible] دریا [illegible]
آنکه خدایم. فایده برهم که آن یکذات [illegible] خود را [illegible]
و خود را خود دانستن جیو نام یافت و همان [illegible] تعقل و تصور [illegible]
پس از آن [illegible] برهم [illegible] که بی تغیر و تبدیل و برقرار است [illegible] که [illegible]
تغیر و تبدیل صفت او است چنانکه از دریا [illegible] برقرار است [illegible] و تغیر و تبدیل حالات دریا

از غده حرز داقن حضرت نیر اعظم آن از اسم مختلف پدید آمده و شور پس از همان خواهش این بهجان شد اندر
چال یعنی آنچه شعبدان و نیرنگ زمان می نمایند و آن در حقیقت و نفس الامر ندارد موجه کو بر اگر پرسند که چون
گفتی که این بهجان اندر چال است یعنی خود بی بود است پس حقوق این جهان و این نمودهای گوناگون برهم است لازم آید
که برهم هم در رنگ این عالم چیزی بی اصل و بی اعتبار باشد جواب این است که حقیقت عالم برهم است و این نمودهای گوناگون
و مظاهر رنگارنگ بوجه ذات اوست مثلاً چنانچه بازو بند و گوشواره و طوق و غیره که از طلا می سازند حقیقت آنچه
طلا است و این زیورها بسبب تعینات و صورتهای علیحده هر کدام نامی دارد و در حقیقت این عالم برهم است و غیر از ذات
برهم در مظاهر و تعینات ظهور ندارد که عالم در حقیقت حق است و حق عالم چنانچه زیورها طلا است و طلا زیورها
است علم هر چه هست اوست هر چه اوست تویی او تویی و تو اوست نیست جز تو چنانچه بسبب پرتو
حضرت نیر اعظم که بر ریگ دشت شوری افتد بیننده بالا از دور دریایی بنظر در آید و بچشم او دیدن که این آب است
موج زن و این نمود سراب کو بیننده این سراب در نمود است اما در حقیقت آب نیست و چنانچه اصل در نمود سراب پرتو
حضرت نیر اعظم است همچنان اصل در نمود عالم و تعینات گوناگون آن حقیقت که آن نفس الامر و حقیقت عالم است و
نمودهای تعینات و مظاهر این عالم ابجد تصور همچو نمود سراب است که در اصل بخشش و چون آن مرتبه شده و در حقیقت من
تغیر شده از تعینات حق که قرار دیده چیزها نظم هست علم نماید چنین سراب در بیابان از شعاع آفتاب
علم بی پندار و وهم جز غلط چیزی کی پیش کار و هم اکه اصل حقیقت عالم تویی نقش و هم و حس همه هم تویی نقش و هم
و حس همه اطوار تست کار خلق جمله عین کار تست ای که تو هم کار و هم کار دان جز تو نبود هیچ در کون و مکان
چون تویی هم کار بین هم عین کار زجیبت عالم جز وجه ستار مثلاً اگر ریسمان را دیده و بخیال او رسید که این مار
تو آن ریسمان حقیقت برهم که اصل است و تخیل کردن ریسمان را که مار در واقع نفس الامر نیست عالم است که نفس الامر

ندارد و چنانچه در تخم هر درخت تمام درخت با شاخ و برگ و تنه و بر و بار مندرج و پوشیده است و چون در زمین کاشته
گردد آنچه در آن تخم پوشیده بود نمایان می آید و صورتهای شاخها و برگها و میوه و گل پیدا می آید همچنان برهم که یگانه
ذات یعنی صورت دیدن از سبب هر گونه خیال و اندیشه تعینات و مظاهر کثرت را هیچ پیدا می سازد
و بسبب که صورتهای خیال الهی عالم که در ازل در تصور خالق در آمده موافق خیال او بظهور آمد نظم کثرت جهان
علم هر زمان می برد می آمد و چندین جهان از ذات از جا بر نهی بر زمین جهان می آمد نمی بری زینت جز
نور جان هر چه هست جز جانکه نی ای کو نبود کدام است ه پس عالم این همه پست و بلند و کثرت کوناگون و هیچ
این نوع چیزی بزرگ و بیان و ظلمت و کار کارها گلان تمامه موجود است بی بود و محض نمود است بی اصل که نور الله
نزد او ع غزل فتح عالم خیال است و غرور هست جاهد را نیست در مرد ه ذات یک برهم که به چنین تعینات و
خود را ظاهر کرده و لیکن همه ظهور اوست نظم همه بجه و لیکن از همه بهره زر به و صدت اطلاق مستور صفات اوست
ادراک شیونات ذکر ظاهر صفاتش کمتر در ذات ز هر دا که در اصل صفاتش هویه است کمال وجه ذاتش
همه جا هست و او از سبب بی نشانی و بی تعینی هیچ جا معین نتوان گفت در همه چیز و در همه تصرف اوست بدان
هر چه بنظر در می آید و دست پس این تعینات و مظاهر نمود بی بود است چنانچه کسی در خواب چیزها بیند و هیچ
علم برهم که بخود و در خود دارد این همه تعینات و مظاهر صورت اوست و بحسب اختلاف اوقات و زمانها دیدن
خیال برهم بهر صورت و هر رنگ بنظر در می آید و اصل و حقیقت همه یکیست در حقیقت همان ذات یک برهم است که در
مظاهر موجودات جلوه می نماید و تصرف می کند و همان ذات برهم است که در کمال لطافت و نزاهت است و تمام موجودات
عالم و این برهند در روست چنانچه در تخم تمام درخت و شاخ و برگ و میوه مندرج است و نیز برهم است که
بظاهر نمودن این همه و در تنقل از جایی بجایی و صورتش بنظر در می آید اما در حقیقت روانی و ثباتی ندارد و هم او

که موجودات و پیش دیده قایم آنچه کسی متوجه شود که دست ادراک برا و رسد در فکر کسی در نمی آید و در دل کسی
نمی گنجد و هم او است که یکی ذات است الا بغیر هیچ چیز و هیچ کس را نمی داند و نمی شناسد تا چنین برهم است و نمی گوید
سخن است در این باب حکایتی یکی از برهمنان شنیده ام از من بشنو که موجودات عالم از صورتهای گوناگون
و شکلهای رنگارنگ و هر چه از احوال که بر ایشان می گذرد از زوال و محو و شادی و غم و آمد و رفت و بیماری
همه صورت خیال و اندیشه است و غیر از من یعنی خیال ... در آن وجود نیست موهوم گذشته و کار
من برهم است و این اندیشه و جان در تن هر کس از برهم است چنانچه قوت در وجود ... همه از برهم است
این زمین که سطح کرده و بر آب گسترده تمام مخلوقات را ... نماید و آن ایشان را پیدا
همه از قدرت و قوت برهم است و همچنان در آب لطافت و روانی و گوارندگی که هست از برهم است و نیز در
آتش که تیزی و سوزندگی و صولت می بود چون ظاهر است از برهم است و در کاس هم سوال کرد که لطیف و منزه
است از جمیع چیزها و نسبتها از برهم است و چنانچه حقیقت طاوس آن نقش و رنگ و صورت و شکل و بال و پر را
و پا و سر در آن آب منی که در بیضه او نهان است همچنان این تمام عالم در برهم است و چنانچه درخت با تنه و شاخ
و برگ و بر و گل و میوه در تخم آن مندرج است و پوشیده این عالم با این همه اطوار در برهم است که هر چیز و هر کس
خود ظاهر گردد و بعالم شهود می آید و معبرت از همان اندیشه آدمی است که بار خود فکر می کند از عیش و عجله(؟)
و رنج و راحت و نیکی و بدی و بجودی(؟) اندیشه از این سبب آن را من گویند و این پیدایش و آمد و رفت و
نیک و بد بخود هر چه واقع می شود و ظاهر گردد هر از من پیدا می آید اول مرتبه من است و بعد از آن گرفتاری
و خلاص است لیکن از آن این همه تمام دنیا است اول من از برهم پیدا شده بعد از آن گردون و دریا و ... هم
چهار را من گویند و این من از خود هستی و اندیشها گردون عالم را داد احوال او را پیدا کرد چنانچه اگر کسی
که بر کسی

که بر کسی نیز در نظر نیاید در واقع او را رنگ و صورت نیست که آن کس منزه و لطیف از رنگ و صورت است از
اندیشه باطل و وهم خود کسی آن رنگ نیز می بیند فرد آنچه رنگ نبود او نبود نیست و آنچه بی رنگ است نبود و نیست
آنچه هیچ نمایان نیست و در غایت لطافت و پوشیده نیست و آنچه است و نمایان نیست آن نور اصلی و فیض بالغ
است آن ه حالا اوصاف کمال برهم از من بشنو که برهم سنت است یعنی بی تغیر و تبدیل احوال چنانچه
دریا که آب از باد جنبنده و در تموج نیامده باشد و برهم آنکه نه جای او معین نیست و او به هیچ چیز متعلق و تکیه زده
و نسبت بند نیست چنانچه آن کس بر طرف است همچنان برهم در هیچ جا ظاهر داده و او را اعدال و انقلاب
تغیر از حالی بحالی نیست مانند تنهایی موجودات نمی ... و هیچ چیز و هیچ کس علت او و سبب او نیست که
از و پیدا شده باشند خیال او در رونق کشش و کوکبی را باد در او نباشد از آنچه آن از لطیف گوید لطیف تر است و او
راحت راحت است و تحقیق این است که چنانکه در آینه عکس شخص ظاهر گردد و نماید همچنان این عالم
هر که و هر چه در وجود موجود است در برهم نمودار می کند و ظاهر می نماید و این عالم تمام با این کثرت و ظاهر
نهایت در ذات برهم است درج و از وی نمودار داد و این عالم که وجه گرفته و پیدا شده از هیچ
پیدا نشده و نقش این پیدا می گردد است یعنی چیت برهم و در و نمیر و ... نظم کیفیت مدار
بود لوح جیو کاندر و این نقشها ... عکسها در آب چو پنهان است آب ذره ها پیدا او پنهان است
این همه عکسها در او نهان هست چنین در علم هو عکس جهان آنچه پیدا نماید فی ذات است و آنچه پنهان آن
جاوید نهان است ه پیدایی علم هر چه هست و خلایق سایه و عکس برهم است یعنی جان عکس و پرتو برهم است
و این افزایش علم از روی آن عکس است و مدار روح ... هر چه پیدا شده و می شود همه قائم باو است
و تحقیق عالم و اصل همه چیز و همه کس برهم است آنچه هست برهم است و غیر برهم ادراک نیست و وجود ...

اوست که آن یکذات و یکوجود چندین نمود الی و چندین صورت ظاهر و می آید و بغیر از او هیچ چیزی و کسی در میان نیست
فرد وجود واحد است این نمودها که هر چه هست موجود از وجود اوست و وحدت بغیر از این کثرت نمود از
نماید و از وحدت اکثر از این نمود کثرت از وحدت جدا نیست که در هر جهان جز یکی جدا نیست ۵ و هم ذات
منزه و پاک از شبه و صورت و از چند و چگونه مبراست که از و بهیچ جهت نشان داده او را هیچ وصف
نتوان کرد و هیچ اسم و رسم او را روا نیست و آنچه علما صور بخار گوناگون و شکلهای رنگارنگ در بر هم
و از وجدا نیست چنانچه **آکاس** درهمه جهت و همه جا و همه کس را در گیرنده و شامل است و هیچ چیز و هیچکس از
آکاس بیرون نیست اما از لطافت و پاکیزه گی آکاس در نظر نمی آید و همچنان آتمان و بر همه چیز و همکس را
در گیرنده و شامل است و هیچ چیز و هیچکس و هیچ جا از بیرون نیست و از کمال صفا و لطافت بنظر
در نمی آید ذاتی که باین صفات و این کمال و بزرگی بوده باشد که او را با عالم و تعینات و مظاهر عالم هیچ
نسبت و تعلق نباشد و از کمال لطافت و بزرگی که همه ظهور و هستی است منزه باشد و با وجود این حال این نمودار
رنگارنگ و نمایشهای گوناگون همه از وجود و هستی اوست و از جهت منزه بودن از جمیع نامها و نشانها و صفات
هیچ نام نتوان نهاد و هیچ شخص نتوان کرد غایتش این است که رهبران و طالبان حق از سوی قرار داد
خود او را **سوتن** گویند و آن ذات در تصور و تخیل هیچ کس و عارف در نمی آید غایتش او را
مردم کیانی از روی نسبت تنزیه او که او را با عالم و آنچه در عالم است هیچگونه تعلق و نسبت نیست
او بصفت کمال خود او از همه چیز و همکس جدا و منزه و او را ذاتی لطیف و منزه و مبرا از جمیع چگونگیها
درنگی میدانند و نیز از روی نسبت آنکه عالم و آنچه در عالم است همه از او پیدا شده و درست و بی او هیچ بنیاد
و نیز ذاتی منزه و مبرا از آنکه کس میداند و او را هیچگونه از آمیزش و آلایش و تعلق به چیزی و کسی نیست
نمی کنند

تمیز کنند و آکاس که در کمال لطافت و پاکیزه گی در هست است هزار بار زیاده از لطافت و در هست و پاکیزه گی
آکاس است ذات او تصور نمیتوان کرد بی انکه بر کسی قرار دهند و بصفتی منسوب دارند و گویم که ذات پاک او در
پهنای این عالم بصورت پیدا شده … واحد را از عالم اصغر کنند که تعینات عالم مجمل اظهار جمال و
مرایای بروز کمال اوست و حاضر و مشاهده می کنند که در تمام مظاهر حقیقت جلوه گر است **فافهم** و ذاتی
افکنده **فافهم** برخ پرده صفات. غلغله افکنده اند در کاینات غیر از آن که افق هستی افتد جان فرو بیز … در رفته
جلوه های ذات او جز چیز نیست. کاین بروز از بیانهای تمیز است ۵ چنانچه دریا که چون باد او را در جنبش آورد
موج از آن بخیزد و حباب پیدا می شود و از زیر و بالا شدن آب دریا در پرتو تیز آفتاب بیشمار قطرهای بسیار از آب نظر
در می آید و بخار و ابر و باران و سیلاب پیدا می شود که از برون هر یک از این نامها صورتی معین بکار می رود و نمود در
است بی بود و در حقیقت بر از دریا هیچ کدام از آنها چیزی ندارد و همان دریاست که چندین صورتها بر آمده
و بخلعتهای از دریا و در دریا همچنان این مظهر و تعینات عالم که در نظر هر یک هر کدام اسمی و خاصیت علیحده دارند
در حقیقت همان ذات برهم است و آن سوتن است که چندین صورتها و شکلها بر آمده و غیر او هیچ نیست
است **فافهم** هر چه هست آینه رخسار اوست دیده و دیده همه دیدار اوست هر چه هست از هست او
زانکه هر چه هست لا الا اوست ۵ مومن کیانی در عرف آن سوتن را در هر چیز و هر کس و هر جا می بینند و
بنظر در می آید آتما می دانند بیمین این تعینات عالم که از قدیم روشن نظر دارند بر همه دارند
د جوی … **فافهم** بغیر از خدا نمی دانیم و بجز او واحد احد نخوانیم همه اوییم و او می بینیم همه مائیم و ما
۵ **آتما** هر چیز و هر کس را از موجودات عالم بآن صورتها و شکلها که تصور نموده که در وقت خود موجود است
ظاهر شدن آن بوقت خود در پیدا بودن بیند که اینک ظاهر شده و موجود گردیده است همان خواهش و همان تصور

مظهر

اول مرتبت این لعبت آسمان است و اوست که شایان این کمال است و دیگر این چیدآسمان را
که محض نور و لطافت است طلوع و غروب تعالی گفت و کبریا و تاویل که کمال او [illegible] همه چیز و همکس و همه جا
گیرنده است و هیچ چیز و هیچ جا از وی جدا و بیرون نیست و او بیچون و چگونه و بی کیف و کم است بی جهت
بی زوال و تبدیل و تغیر و انقلاب و گونه در راه نیابد و از آنچه صفات تن و جسم است از زادن و حلول
و تغیر و تبدیل حالات مطلق ازو جدا است نه او در جای [illegible] که گاه در آسمان و گاه در زمین و غیر آن است و نه
هیچ جا ازو تهی گفت خلق جهان از تو پر و تو در جهان نیستی همه در تو گم و تو در میان نه نهانی آشکارا نی
همیشه نه بر جای نه بی جای همیشه نهانی تو از پیدایی است همچو خورشید تو از [illegible] است تر اوج ذره ذره راه بینم
در عالم وجه الله بینم زیرا که ثابت ره در حضرت تو همه عالم تو یی و قدرت تو ه آن چیدآسمان که این کمالات
و اوصاف که شنیدی بدان برتر که او شان عظیم و کبریا بحسب اراده خواهش خود در این چیدآسمان که ما و تو و همه
اهل عالم داریم ظاهر کرده و تصرف خود را نمایان نه ظاهر و [illegible] گفت که لعبت عالم موجبات در آن
وجود شده بی پایه [illegible] که از گفتن [illegible] و در هر چیدآسمان ظاهر کرده در نظر [illegible]
موجبات گوناگون بنوعی چند از صد هزار و ادراک اهل عالم از تصرف خود کند این نظام عالم و ارتباط
بالا [illegible] آن چیدآسمان که منزه است از جمیع صورتها و رنگها و نقشها که هست و هیچ جا [illegible] و هیچ کس و هیچ جا
او را پرده [illegible] از تصرف او در چیزی کرده و او همه چیز و همه کس است [illegible] در هر کار [illegible] ظاهر
و عالم [illegible] و اگر گویند که هیچ جا نیست [illegible] که او [illegible] گفت که در فلان
کمال [illegible] در مرتبه اطلاق و تنزیه که مبرا و جدا است از عالم و عالمیان و او را اکنون [illegible]
هم [illegible] گفت [illegible] آنچه همان آسمان در نشأه وجود [illegible] ظاهر می کند در مرتبه [illegible]

بیان کردن

دا [illegible]

دانسته می باشد و آن چیدآسمان نظر بجانب اطلاق و تنزیه و لطافت او که از عالم جدا است و هیچ نشانی از او نتوان
داد از صورت و رنگ و چونی و چگونگی با عالم و اهل عالم هیچگونه نسبت ندارد و او را هیچ نسبتی با آن
و هیچ معنی تعالی است و نظر باین خبر که هر چه موجود است و ظهور دارد همه از وجود گرفته و از او ظاهر شده که
که با بعضی صورتها در نگارها گوناگون بر آمده او را نسبت ذاتی که تو بوجوه و خواص و جهات از رنگ و صورت است و پایدار
و اعضا فرد این چیدآسمان پیدا اشده پیدا تو او در نهان آمده نهان تو نی هم تو ای ظاهر تفتیش ما و هم تو نی پاک از
صفات جان و تن هم تو بی اسم و رسم و بی نام و نشان هم تو نی با اسم و رسم و جسم و جان هم تو ای بی مثل و بی
مثال هم تو ای بی نقص بچندین کمال هم تو ای که جز تو نبود یار نیست هم تو ای گر خبر تو آثار نیست ه آن
یعنی ذات پاک رحیم که منزه و لطیف و پاک بیچون و چگونه است از روی خواهش و اراده خود که خود را بخود
خود تصور کرده و دانست که این منم همین قدر خواهش و تصور خود از مرتبه تنزل فرمود و از مرتبه اطلاق
و بیقیدی و مقید بعلم و ادراک خود گردید که دانستن و خواستن ادراک او بهمین که خود دانست که این منم آن
آسمان از روی تقید و تعین او بصورت جان برآمد و چیدآسمان نام یافت در مراتب کثرت و تغیرات کاکون عالم ظهور
کرد و بصورتهای مختلف برآمده و این کمال که این است از کثیر و نسبت بهر وجه و هر صورت و هر شکل که گرفت در هر نشأه
او را اختیار و خواهش آمد و نسبتها پیدا گردید و گفت و گوها بسیار و گفتگوهای بسیار در میان آمد فاذ محض قدرت و اراده
شد و قدرت آن جان جان جان آفرین محض قدرت و اراده است تا یکی در کسوت بسیار شد قدرت
در جمله جاها ظاهر است اختیار در جمله ظاهر است ه و آن چیدآسمان در این صورتها که بر می آید و این تصرف
و این ظهور که ذکر کرده می کند و این شکلها بشمار ظاهر می شود و آمد و رفت که می نماید یعنی بصورتی بر آمده نزاده بود و
باز میمیرد و بمرگ منسوب گردد و از چشم ظاهر پوشیده می شود این همه از روی آن جنبش و خواهش اول است که

بمقتضای قدرت و تصرف خود جلوه‌نمای صور شده بچندین صورتها ظاهر کرده و می‌کند و اگر در حقیقت نظر کرده شود
بدیده کیان کار دیده آید شخص می‌گوید که این نمودهای ابدیست و هیچ وجهی ندارد و نمودن و نیستن در میان
که ذات برهم با وجود اینهمه تعینات و تقیدات که بجهة او شده برهمان کمال ذاتی خود و اطلاق و تنزیه خود و در
کیرزه همچو چرخ و همکس است دائر و تغیر و تبدیل و از حالی بحالی رفتن و آمدن نیست پس اینهمه تعینات و مظاهر کونی که کون
عالم بچندین صورتها و شکلها که یک لحظه دیگر مرد و این زیستن و مردن جانداران و این پیدا شدن و نابود گردیدن هر چیز
و هر کس با این ترتیب و نسق و این نظام عالم از هستی حق وجود تمام است که او خود را در مظاهر مختلف در هر جا بهر صورت
ظاهر کند و نمایان **فی** ای شده ظاهر در جهان و جز حق چه را دیده از غیرش نشنود از غیر جدا ای همین تو نی
جمله ایشان تنند و جان تو ئی **۱** مراد آنکه این عالم با تعینات و مظاهر از نظر و صورتهای رنگارنگ که هر صورت درست
دیده می‌شود و بنظر در می‌آید در حقیقت این نمودها چیزی نیست که نظر در دیدن غلط می‌کند و تنه زمین را از زیر تو
صورت تیر لشکر آب تصور کند و در واقع و نفس الامر آنکه بنظر در آمده آب نیست غیر این نمودها همه ابدیست و
چیزی نیست هر چه هست بحقیقت حق وجود تمام است مرد نادان و آنکه از ارباب کوته نظری و نادانی چون نظر
بر غیر و غیر جویی اندازند و چیزها را غیر خدا و جدا جویند و من و تو نی در میان آورده می‌گویند این از من
این از تو چنین تحقیق نرسیده اند و حق را نشناخته اند در بین و تو و نی مستغرق لنکی جدا ... متوقف
نفی ای کیره همیشه در کشاکش راه و چه و غم هستند و در اثنا گرفتار نظر و مقید خاصی می‌گردند و
از شناخت و دریافت حق و برهم تمام محروم مانند **فی** عوام الناس از این اسرار گوشزد که از راه حقیقت
در رند چو ایشان چشم و جستن ... سر ... شکر کند و بین بندارند همه در پرده ماندند و بند از همه
حیرت گرفتار همه سرگشته و حیران هایم همه سرگشتی گم چو در است اسرار کلام ... انداز آن ...

وهم و خیال اند چو بگویم که فرق آید پیدا از یک او صف کم گشت لیسان حیه بگویم که در هستی دوئی نیست بحر
او دم ... و تو ئی نیست چو ارکی بحر این امواج برخاست ازان هر موج چندین حباب برخاست کرا از موج ابحر
بر آید سر زد کال بحر امواج نماید و مرد کامل که دیده جان ایشان روشن شده نظر حقیقت دارند هر موج و وجود
داد و موج می‌گردد همه را نسبت به تمام می‌کنند و ظهور او می‌دانند و در حقیقت را بچندین صورتها و رنگها
جلوه‌گر می‌بینند و غیر تمام را بوجه نسبت نمی‌کنند و من و تو را احوال ذهنی میدانند و همه را یک جهه می‌دانند
بدین واسطه وجه نصیب ایشان می‌گردد و همیشه در ذوق وحدت و آسایش می‌باشند **فی** زهی حالات
رندان خرابات که حال آسوده دارند از محالات همه مست شراب لایزالند همه محو جمال ذات ... همه
غیب وش اند ... همه ... صفت بر طرف ... **۱** همان هستی حق وجود تمام که در نهایت لطافت
دایره که او چون از دیدگاه ... از رشته کمال خود تنزل فرموده هر جا بصورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ خود را
ظاهر ساخته بنظر در می‌آید غرض آنکه هر چه موجود است در حقیقت همان حقیقت وجود تمام است که ظاهر شده و بخود
را وجود نیست و ظهور و منظر همه او ست و این عالم هر چه در عالم است از آسمان و زمین و موجودات که بنظر
در آید و نماید همه حقیقت و هستی برهم است که خود را این صورتهای رنگارنگ می‌نماید بجز ذات حق و برهم چیزی
کس را وجود نیست چنانکه دریا که غیر آب نیست و از باد و زمین ابر و باد و باران بر آن و جوش آن هیجان
آب امواج و ... و ابر و باران و ... نیکو بیند چه باشی نامند و در حقیقت غیر از آب که بچندین صورتها و نمودها
ظاهر شود و در هر صورت ... آنها را جدا میگویند چیزی نیست همچنان ذات پاک حق و هستی مطلق
برهم است که حسن و کمالات ذاتی خود بچندین مظاهر و تعینات عالم ظاهر کند در تعین و هر مظهر را نامی علاحده
می‌نهند در حقیقت بغیر حق را و برهم ... این مظاهر و تعینات که بنظر در آید وجود نیست و همه او ست که بچندین

صورتها و رنگها خود را ظاهر ساخته و جلوه می‌نماید **فرد** هر نقش که در کون و مکان پیدا شد از جلوهٔ آن جان
پیدا شد هم این لباس این و آن گشت نهان هم خود بصفت این و آن پیدا شد **۵** انجام و هر چه در عرصه
از صورت و معنی سر از ظهور حقیقت حق و برهم است و اوست که خود را بتعینات و تقیدات گوناگون و بصورت
و شکلهای بیحد و نهایت ظاهر کرده است **فرد** ای رست در درون جان نهان غیر تو کیست وز آینهٔ جهان عیان غیر تو
کیست **فرد** هر چند تو در یگانه در هست و بس پیداست که در کون و مکان غیر تو کیست **۵** معنی روشن باطن دیدهٔ
حقیقت بین باید که درین صورتها و شکلها جمال برهم را هیچ ناظر شو و این همه صورتها و رنگها حجاب او نگردد و دیدهٔ
نظر او نشود که تمام موجودات را مظهر ذات حق و عکس دیر تو صورت برهم بیند و غیر برهم را هیچ نبیند و داند که
همه چیز و همه کس و در همه ظهور حق و برهم است **فرد** ای از حدوث جمله بیرون و درون جلوهای ذات تو از صد رون
۵ حقیقت بینی ایم و صد این صورتها و رنگهای گوناگون که بنظر در می‌آید و موجود فرض می‌کرد همان حقیقت حق
چید اتمان و ذات حق است که از ذوق لیخ شکلها و صورتها بنظر می‌آید و به ظهور ذوق لیخ صورتها و رنگها
گردد بلکه ذات برهم خود را باین صورتها و رنگها جلوه گر ساخته و می‌نماید و این نمودها اثر وجود یک ذات است
چنانچه وجود چراغ و شمع که سبب روشنائی می‌گردد تاریکی دور می‌شود و چیزها بنظر پیدا می‌کند و چنانچه
وجود چیز [illegible] که بدست [illegible] روز اثر وجود پرتو نور است که اگر وجود شرف او نبود روشنی همچنان چید
اتمان علت و سبب وجود آفرینش عالم [illegible] دل او بغیر اثر او که با وجود پیدا می‌شود [illegible]
حق و چید اتمان اگر نباشد عالم اصلا وجود نمی‌داشت **فرد** [illegible]
از نور است همان نور است که صد این نمودهاست [illegible] که غیر از نور وجود نباشد **۵** و گاه
تاریکی شبه که روز کند در پیش دیدهٔ دل پردهٔ حقیقت گردد و آن شبه آنست که ذات پاک حق و برهم که

در نهایت

است و از قید دانستن و یافتن بیرون و یگانه که دیگری نبود و در زرگ خود حضر کمال او را طلوع و غروب نیست
در نهایت روشنی و نورش و همه چیز و همه کس و همه را محیط او در کزیره [illegible] انجمن کمال و جلال خلعت و بزرگی
از مرتبهٔ اطلاق و بیقیدی و بی‌نشانی فرود آمده خود را بخود الکی نمی‌کرد و در قید و بند تعینات در می‌آید
و خود را در می‌اندازد و در اینی که از ذکر شبه کار سبب آنست که نظر حقیقت و چشم کیان کار
در یافت همه صفا و روشنائی نیافته همچنین نهایت روشنی خلاف در آن وقت نیز که ظهورش نخ
شد که همان حقیقت حق و چید اتمان و برهم با آن کمال ذاتی و اطلاق و تنزیه و بیچونی و بیچگونگی خود را در اسب تعینات
علم و مظاهر گوناگون جلوه می‌دهد و در هر جا بنوعی ظهور می‌کند و جمال خود می‌نماید غیر او را هیچ ظهور نیست و آن حد
اتمان همت حق که بصورت عالم گرفت و بهر جا رنگ و شکل ظاهر شد سبب **آنکی** بود که او خود را در یافت
که این منم آنست حق و چید اتمان و برهم روب آن لطافت و پاکیزه که و بلندی مرتبه در این کثرت علم و تعینات
دنیا مقید شده گرفتار کشاکش گیره باشد که آن چید اتمان بهین کیان و همین اندیشه پریشان گرفتار این شکلها
و صورتها گردیده **غرب** در این نهان کرده از آن جهان در این دم خود کی کاده همه جز بی نیاز در سر که بکریست در غیر خود
نبیند چنین همه را بکی جز او نبود در جهود **۵** کسی که عالم را مظهر ذات حق بیند بنظر حقیقت در همه چیز و همه کس
جمال برهم را مشاهده کند و بیند ذات کامل حق و برهم را در تمام تعینات و جمیع مظاهر عالم ببیند غیر حق را
هیچ نبیند و یا دانند و یا پندارند و کویید و یاد نکویند در حقیقت هم او کامل است و اوست که بموجب الله و حیات بدانه
چنانچه هوا در کاس نعوت و جنبش هیچ در روا نمی‌آید و باشد و همچنان اتمان بخواهش و خواهش جنبش نه خود
به خود در همه ظهور کند و بچنین صورتها و رنگها خود را جلوه می‌دهد و باین قیدها و تعینها مقید گردد از وجه بحکم
دریا بکمال احاطت و بزرگی خود همیشه بخود در خود متموج در می‌آید و بچنین مظاهر دریا که موج و حباب بکار و غیره

جلوه می‌کند همچنان حقیقتی وجدانیات خود بیچون در خود باشد ظهور و تجلی شده باین تعینات و مظاهر گوناگون جلوه‌گر
می‌گردد و تقید بکثرت فرق عالم می‌گردد و یک ذات حق و برهم است که در همه ظهور می‌کند و بچندین صور تعینات رنگارنگ جلوه
مینماید و در حقیقت اصل هر وجود و معبود اوست فرد در حقیقت اصل هر موجود اوست و آنچه هست وجود او است بود و خواهد بود
غیر او لا وجود و بود نیست و کی زوال و فنا و تغیر و تبدیل در آن … که ادراک … ازلی ابدی … ظاهر بود
فرد هست مطلق است و خداست مستقر بصفت حادث و نیست قدیم نه جزو او باشد در او تا غیر نه جزو او باشد
در او تقدیم اول و آخر و ظاهر و غیب اوست مطلق ذات خویش تقیم کثرت همی است موج و حباب و حادث
هست است بحر عظیم ۸ حالا بگوییم که این عالم اولا است باین کثرت مظاهر و تعینات گوناگون برهم بیچه …
بظهور آمده و این عالم بچه رنگ بوجود گوید و در چنین مظاهر بی‌اندازه مختلف در نظر آمده و ذات پاک برهم در یابی
بیکرانه و بی‌نهایت و بغور فرض کن و تصور نما اگرچه در باب شرح و بسط تمام این نسبت را … گفته ام … برهم
که چنانچه دریا از جنبش و شورش خود در تموج آید و بصورت موج و حباب و قطره مظهر شود همچنان آن ذات پاک خود را
خود در خود تصور نمود از آن عالم اطلاق و تجرد بتنزل افتاد در عالم حس و شهادت بچندین صورتها و شکلها جلوه نمود
آن ذات کامل و یگانه بی‌چیز خواهش و اراده خود را در آفرینش عالم حکم داد و قدرت خود را چنان دیر که
ارادت او بآن تعلق کرده از قوت بقدرت بر کمال خود موجود … گویند اول اسباب آفرینش را پیدا
کو بنیده و با خواهش خود همراه … گویند دلیس و کال و کریا و سکت را در میان آورد دلیس عبارت از
ولایت است و کال عبارت از وقت و کریا عمل و کار و سکت عبارت از قدرت است یعنی برهم هر چیز و هر کس
را وقت معین فرمود که آن چیز در فلان وقت ظاهر شود و فلان کار عمل شود بشرح و قوة و قدرت این
کار خانه در کار آید و نظام عالم صورت گیرد و جداتمان و آن ذات کامل حق را که واحد و یگانه و بیچون و بی‌چگونه است
و فارغ

دفی رنج از قید هست و وجود است چنین این آتما هم خود پیدا … آن اطلاق و با آن صرف … و لطف در خود … بعالم
بهر جا و هر وقت بصورت معین و شکل مقرر ظاهر شدن گرفت و خود را بچندین صورتها نمود همچنانکه آن ذات کامل حق
و برهم در پی ظهور شد و در مقام خود آمد از کمال قدرت او بوجود وحدت و یگانگی ذات او شمار در میان آمد که یگانگی
مراتب عدد و شمار بصد هزار و لکها رسید مغربی گفته که اصل عدد یکی بود در شمار آمد از آن سبب عدد بی‌شمار رسید آنچه بدید کثرت
زکثرت جمال وحدت یکی بصورت چندین هزار پیدا شده ۵ بالکه ذات برهم را که خواهش و اسم بیچون در خود پیدا آمد
همان خواهش برهم را جیواتمان گویند یعنی روح هر کس و این جیواتمان در انواع ذات های ظاهر مقید و لایق وقت
و محل و قدرة ظاهر شدن گرفت و از جیدروپ در هستی این جیواتمان وجود گرفت بعد از آنکه ذاتهای …
کیان گو و اندیشه ظاهر تعینات خود نمود از آن اندیشه او صفت اهنکار پیدا شد یعنی این منم باین صفات ظهور
جلوه کننده و از آن اهنکار او ادرفت آنکه این منم و آن منم پیدا شد و چون این دریافت پیدا شد از آن
او را حیات گویند یعنی ظاهر رسید بعد از آنکه مرتبه گرفت حواس عناصر او را پیدا شد و این جیواتما همان جوش هوش
فرم و … یا بسمان گره او بان ریسمان بسته و مقید گردیده بحسب العمل از آن مرتبه اطلاق و تجرد
آمده در مراتب این ترتیب که ظاهر پیدا شدن گرفت و همین ریسمان او را کشیده بر من گرفت …
برهم از محکم شدن خواهش خود جیواتمان گرفتار بسته تعینات ظاهر عالم گردید چنانچه کرم ابریشم که خود بخود …
تنیده بنوعی بسته عمل خود می‌شود که در همان قید بمیرد و … گوید آن جیواتمان و ذات مطلق برهم …
خود بسته بمرتبه جیواتمان کشاکش گرفت لهذا حواس خمس گردیده و مقید با نقش آواز جوش و … و دریا …
نرم و درشت آمده و قید و بند در مراتب تنزل محکم تر گشته بجایی رسید که هر چند خواهد خود را آزاد کند …
خلاص شد. فرد منم آن هستی مطلق که از قید و در بندم بصورتها در حس و جهنم … زحد …

رخصت [illegible] لغزیم. اگر مرده در چه چون و آنچه بود پنجم و آن ایشان با نوع تصرف و قدرت بهر رنگ جلوه گر
می گردد گاهی مرده و گاهی زنده و گاهی جان و گاهی تن و گاهی عدم و گاهی ارشاد می آید و گاهی بصورت بابا که
ایشان عبارت از فرزند و زن و غیره است و گاهی در آفاق جلوه می کند و گاهی از راه حواس کار کرده و
در دام دنیا می افتد و همان حواس و اندیشه [illegible] که [illegible] ابلاغ [illegible] می شود و
می کند و چنانچه درخت با تمام تنه و شاخ و برگ و بار در تخم آن تعبیه یا بیرون و از همان تخم [illegible] تمام آن
پیدا می گردد همچنان حواس و اندیشه ایشان تخم درخت و جمیع عالم است از این تخم این همه موجودات بظهور آمده و
باعث کثرت [illegible] می گردد و بدانکه آن یک ذات [illegible] که بصورت [illegible] شود [illegible] باز آنچه حواس [illegible] که
ما چنین [illegible] تمام عالم که از همان حواس و اندیشه که [illegible] این [illegible] عالم علوی و سفلی
[illegible] پیدا شد که از کرور کرور [illegible] از آنچه ظاهر شده هست و [illegible] چنانچه سرچشمه در منبع [illegible]
هیچ شمار [illegible] و کثرت را در [illegible] هیچگونه راه نیست بغیر از آنکه از منبع بیرون آمده در سنگها بجای قطره قطره شده کرور
کرور تعین پیدا می آید که ظهور وجود این همه عالم را که عبارت از زیر زمین و روی زمین و عالم بالاست و آمد
رفت [illegible] که از راه [illegible] می آید [illegible] که خالق [illegible] امواج دریا [illegible]
که یک پی دیگری می آید و این کارخانه همیشه در کار است که بود هست و ظاهر [illegible] آن [illegible] ایشان که [illegible]
[illegible] از [illegible] و کم [illegible] هیچ جا معین نتوان گفت و هیچ [illegible]
هیچ چیز تعین می کرد که آن تعین را در طرف وقتی معین توان گفت [illegible]
تر آمده [illegible] تعین پیدا شد و [illegible] نظر [illegible] در چه [illegible] آن از اندیشه و خیال [illegible]
ایشان نام یافت [illegible] آن تعین یافت همان [illegible] از [illegible] و اندیشه [illegible]

یافت

یافت و این حقیقتهای گوناگون و موجودات از حد و نهایت بیرون از دیوتا و دیت [illegible] و باقی [illegible] محبوبات
همه از روی خیال و اندیشه من بیرون می آیند و پیدا می گردند و موافق ترتیب خلقت که در اندیشه و خیال او
گذر می کند از شریف و خسیس و نیک و بد جنم می یابند و بنشانه های سرشت ظاهر می نمایند تا آنکه خیالات من [illegible]
و بر جای خود از [illegible] و [illegible] چاره [illegible] من [illegible] کار خود تعلق کرده و از [illegible]
باز [illegible] این دنیا [illegible] نام و نشان و صورت [illegible] خیال کن و بدانکه این شغلهای
دنیا همچو شغل خواب [illegible] در خواب [illegible] که [illegible]
شده [illegible] و [illegible] بدانکه [illegible] همان [illegible] ایشان است [illegible]
ظهور اوست و هیچ جا و هیچ چیز بی او نبود و او [illegible] و در کیزه است همه کس و همه چیز را در همه جا [illegible] علم
سر بسر [illegible] که [illegible] شعله [illegible] ذات [illegible]
و در باب حقیقت [illegible] ایم که صورت بابا [illegible] حکایتی آورده می شود که [illegible]
[illegible] و آن حکایت این است که راجه کامکار و حاکم فرمان روای عالم [illegible] که حکم او بر ساکنان هر
عالم روان است که اوست سزاوار [illegible] و اوست که هر چه خواهد کند و نام آن راجه شیونشر است و [illegible]
شیونه است که از قدرت و دولت [illegible] بر آمده و حاکم شده که هیچکس را و هیچ چیز را در [illegible]
او [illegible] و هیچ جا بی تصرف او نبود و کارهای او در احاطه عقل [illegible] نیاید که چنین [illegible] کند و چرا
[illegible] کارهای او [illegible] او که [illegible] ذره [illegible]
خلق کرده و [illegible] رنج و کلفت [illegible] که عالم در [illegible] کارها [illegible]
[illegible] آورده [illegible] جمیع عقلا و [illegible] دانشوران از احاطه دریافت حقیقت آن عاجز

مانند آنکس که در قید رشت کیف و کمی و ظرف اندیشه کس در نیابد و او را تن و سر و جهات که از آن است
و سر و جهات و تن گویند ست یعنی رفت و حرکت بج یعنی رستن و آفریدن و فزودن تم یعنی غضب و غلبه و این هر
تن بزرگ او هر ده اطراف دنیا را در گرفته است و نظام و ترتیب و نسق تمام عالم از آن هر سه تن او بسته
است و ذات کامل او این هر سه تن در کار است و هر سه بر پست … ظاهر گردیده چنانچه آواز در جای پیدا گردد
و تنگی چه چون آنکس را ساخته نه نهایت که هم در هوا پیدا گردد و در هوا پیش و در کار نه هم آنجا که … فرق
تا آخر شمر خود و آن را باب شیوه در کار آنکس شهری بیند نام بنا که در آن شهر چهارده بازار و جای خرید
و فروخت بر ترتیب داده و آن شهر سه طبقه بر بنیان شد آسمان و زمین و تحت الثری و در آن هر سه
طبقه بعض جا جنگل شدید درختان هر گونه و بعض جا باغات و بعض جا کوهها پیدا آمد پر از کانها و انواع
خصوصیات و بعض جا انهار روان و بعض جا بحر و حوض پیدا گردید که عبارت از هفت دریای عالم است و در آن
روشنایی خانهای تمام آبادی آنها چراغ نورانی افروخت که یکی بس گرم می دارد و دیگر خاصیت سردی دارد … خانها
هر سه طبقه عالم باشندها را آمد … که خانها بدین آبادان گردید این باشندها در خور حال
و رتبه خود بعضی بالا باش شدند در طبقه اعلا که آسمان است جا گرفتند و بعضی که طبقه اوسط که زمین است
و بعضی در طبقه پایان که تحت الثری است قرار گرفتند و برای این باشندهای سه طبقه خانها است که آن
خانها از جای دیگر روند … این خانها را … و جنس بوده باشند و هر خانه را سه ستون قرار داده
از صفرا و باد و بلغم و چوبهای آن خانه استخوانها شد و گل آن خانها گوشت تن آمد و در آن خانها …
رگهای تن قرار یافت که همیشه آب و خون از آن راهها روان است و در هر یکی آن خانها را سوراخ چشم و بینی و گوش
نیز و سوراخ … دهان است و در دیگر جای این … راه … بجا … راه

روزنها روانست و برای روشنی این خانها پنج چراغ ترتیب داده از پنج حواس و دریافتن و دانستن که
آنرا آگیان اندری و آن پنج چراغ این خانه را روشن نگه می دارد و مالک آن سه خانه بزرگ که در آن شهر
این طرح جماعتی که در این نوع خانها که گفته شد ترتیب داده هر خانه را که … فرمود که آن اهنکار و من
و بده … که جاندار بگوید که این هم و این که این خانها همیشه در ترس و بیم باشند که از کی این حقیقت واقف
آنچه دریافت آن واجب است هر دو محروم مانده اند و همین اهنکار است که سبب قوام و بقای این خانهاست که
اگر اهنکار نباشد این نظام و نسق بر افتد و خانه ویران گردد باید دانست که در همون اهنکار سر و دو که بر طرفی
طرف می گردد و آن را باب شیوه درین طرح جا که گفته شد بزرگی و کار خود را بدولت حکمت و نسق قرار داده
روان می دارد و همیشه نو فرخت و آرایش می بود و جهات سلطنت و بزرگی او بنظام و نسق بر پا باشد و هرگز خلل
در آن راه نداده و مدت او در این محل بزید همچون … و جا گرفتن بر زنده ساکن در آشیانه چون گنجشک
بزرگی و … او را بر آن دال که آن عمارت و آبادی خانها و شهرهای معمور را بر هم زند و بر طرف سازد
خواهش او شهر ویران گردد خانها خراب گردند و نظام و نسق را اثر نماند بعد از آنکه این کار کرده شد … معین
موافق اندیشه و خواهش کامل او از عالم آنکس دید به بزرگی و عظمت جلالت او پیدا گردد و باز این سه
عالم به ترتیب و نسق شایان و رونق تمام در میان آید و خرفی عالم و عالمیان ظاهر گردد و جهات این کارخانه را در بر
گیرد فائده هم از وی یافت بدانکه ابتدای هم از وی گردد و بعد از آن از لطف او ست جمعیت و ثبات قرار او بر شانه
مانند دریائی که برقرار است و چنین باشد هر بر بوزد دریا در حرکت آید و موج و حباب و کف پیدا گردد و چنین باشد
موافق … جدا جدا صورت گیرد فائده چه دریا است این … که در وقت … چون بستی نه نمود
… قطره و حباب و … موجی … آنچه آغاز و انجام نبوده زمان … پیدا …

نام ٥ و ببین که آن راجه بزرگ که خلعت جلال او در اشیند بر این بزرگی که خود کارهای بزرگ کاری نمایند
در جای او خانه در آمده می گوید من هیچ نزدانم و من غایت محبت دم گرفتاری دارم و اظهار بادشاهی و دولت
کند و کارهای بزرگ او جهه بخانه در آمده و کار دهد را پیش گرفته خوش بر آید و اظهار نماید که من در جمال
و رحم و هیچ کلفت ندارم که شکفته و خرم چنین کار کهنه و کارهای کاهیده غمناک و آزرده نمایم کارهای بصورت زیبا
شود کارهای زشت و بر عکس آن زشت و گاه کارهای آن که دو کارهای آشامد چون او و بجای رسید و پیدا شود و کارهای آمیخته
شود و کارهای بحجت در آمده قطع ساخت و راه دراز نمیده و آن راجه بزرگ عالیشان را کارهای متضاده
سفید و سیاه و بند دیت و شوخیهای عجب است که در وقت گفت و شنید نمی آید و از حد دریافت و فهم بیرون
راجه شیونه یا آن صفات کارها که مذکور شد چیز از آن کس که بغیت منزه و لطیف و بی نشانست ظهور کرده و پیدا آمده
این همه عالم را که از زیر زمین تا آسمان هشتم و آن را **برهمند** گویند پیدا آمده و در این برهمند هفت طبقه
و هفت طبقه پایین بنیاد نهاده و در هر طبقه خلق با نواع پیدا آمده در این برهمند بجهت خواهش که از این چیزها خوش کرد
این تماشاهای ذاتی بدید آمده و وجه های موجود که گویند **مغز** جهان و غم تماشای جهان که در خلوت آمد تماشای
جهان جمله جهان شد از نقش که او خواست بدان نقش را آمد بی شبهه همان نقش و بدان نقش خیال شد جای همه
دو عالم رسم جای همه جسم آمد و جای همه جان شد ٥ و این جهان تماشای لطیف و کثیف همه را او قوت داد در خوش
آورده کجا را آورد و آن خانه که گفتم آن زرنگار و نقشها و کهر در آن ایده و چراغی در آن روشن ساخته
نگاهبان که همه گاه هم و دیده باشند و از سبب آن که ذرستان بهر جهت از این تماشا که این خانه
محل سیر و گشت دیدن و آمدن و رفتن خود ساخت و ذات پاک او **سکلپ روپ** است بغیر از دید خواهش
و اندیشه خود همچه که در این خانه چنین چراغ کارهای روشن و نمایان می کرده کارهای پنهان می شود و من از این
خانه

خانه تماشای آدمیان و غیر آن از موجودات مراد داشته ام و بدان که همان **چدروپ** که برهم است چون
متوجه اندیشه و خیال بهادر کار می شود آن اندیشه را محکم کرده و تعلق آن مضبوط ساخته بعینه همان اندیشه
و خیال می گردد اگرچه در تخیل و تصور آن اندیشه چیزی دیگر است در حقیقت برهم چیزی دیگر نه الا که [illegible]
در میان نیست همان حقیقت برهم است که این اندیشه و خیال گردیده چنانکه تخم چیزی چون در زمین افتد و خاک در او
بگردد و آب بدو کار کند آن تخم سبزه شده سر از خاک بر خواهد آورد اگرچه صورت تعین تخم جدا است و تعین سبزه
جدا لیکن در حقیقت همان تخم است که این سبزه شده مقصود از این بود که حقیقت این عالم را که صورت ها و نمودهای جدا
بر تو روشن شود و به تحقیق بدانی که عالم مانند دو عالم هیچ است و صحیح نداند و برهم که پروردگار عالم است فرق [illegible]
موجودات را که و البته روز و شب و ماه و سال ساخته این کارخانه اداء نیست همچنین [illegible]
اثر **پرم آتمان** است قدروی نیست عالم و هر چه در عالم بنظر در آید باید که او را مطلقا [illegible]
که حقیقت این عالم ذات برهم است که تو منظر از آن و عالم ظهور اوست و بدانکه غیر برهم را هیچ نیست و آنچه غیر برهم
است از دایره اعتبار بیرون است خوش کن ذات برهم را بقدر بینده و غیر او را افنا دان و این عالم نمود بی بود
است و بی طرف تو نیز که پرم آتمان خود منزه و لطیف است و از آلایش و آرزو پاک آنچه می گویند که این عالم پیدا
کرده اوست این برهم که بی خواهش و آرزو است این عالم را چگونه پیدا می کند و چرا بظهور آورد که او در هیچ
و آرزوی در میان نیست از من بشنو اگر پرم آتمان منزه و لطیف و بی خواهش و بی غرض است تحقیق پیدا شدن این
عالم از دو صد آفرینش از دید سا چنان است که مثلا کوهر فرانی را آورده در جمع نجند و نور ذات او
اطراف را اثر کرده و بچه جا بر آن و همگی متوجه روشنایی او گردند آن که هر چه هیچ او را خواهش و آرزو در پیدا
نداد و بیخبر که روشنایی او بجمیع جاهای و مردم متوجه او باشند غیرش چون آن که هر است خود [illegible]

وروشن آمده روشنائی او چه جای سید و اطراف را پر نور می کند هر همچنان ذات برهم و پرم آتمان
خواهش و آرزو می نماید در ظهور علم و آنچه اطوار اوست که بوجود می آید از روی رنگ و کمالات ذاتی او
آنکه از خواهش و مدعای در این داشته بهر تمام موجودات عالم در سایه علم برزگ او پناه گرفته ظاهر می شوند و به
وجود می آیند پس پرم آتمان را بوجود آرنده عالم توان گفت و بوجود آرنده عالم توان گفت پیدا آرنده
عالم بدین وجه توان گفت که عالم اثر اوست و بنا بر آنکه او در میان نیست و عالم را که دنیا وجود نیست و [illegible]
و این همه هر کجا کون بنظر در نیاید و بواسطه آنکه پرم آتمان را خواهش و مدعا در آفرینش نیست او را [illegible]
عالم توان گفت پس این همه نسبت منسوب است بذات پرم آتمان اگر او منزه لطیف و بی چون و بی چگون و بی [illegible]
در آفرینش خیال کن و عالم را هیچ کونه با موجود و البته نه همیر صورت و درست می آید و اگر این سبب عالم
پناه و تکیه ذات او موجود کردید عالم را با و نسبت کنی نیز راست و درست می آید که اوست که عالم را پیدا می کند
و عالم از وجود او موجود **فرد** ای وجود سایه بخش کاینات جلوه کرد ذات تو در اسما و صفات از عالم در عین
پیدا خویش و می جان با وصف تفاوت خویش ای نهان اندر جهان با من بامن و هم تو بخویشتن **٥**
عمرو گوار نیکو و بد الا کجا بود همین فرزند که کنند حقیقت هر چند ظاهر عمرو گوار از من پیدا مراد
و تو هم ا در کار خوش چون کلک است کاتب ان که اگر چه بظاهر خط از قلم پیدا می آید اما در حقیقت جنبش قلم
کاتب است هر چه کند کند حقیقت که آتمان است که دو آن در آن ذات شاه نعمت الله فاعل مختار وهم
یک است در حقیقت فعل ما از خود مدان **٥** و یقین بدان که آنکه کوی که این منم و این تو و این کار را
کرده ام و آن عمل از من بیت و دیگری کرده و در وجودها فرق نهی که یکی با بد و دیگری نیک که در آن آخر کار
و یکی باشد در جمیع هر چه او و ذات او و از تصور مرده باید که این وجود همه خدا محض است بر همه از هیچ

دفتر ازد

نسبت بخود کنی همه را از وجود او در همه و همچنین تصرف او نیز چنین است کار سالک هر وقت که او را
وغیر او را وجود نشمرد و همچنین و همه کس را مجز بر رنگ او تصور کند و نظر حقیقت او دارد و مغز سخن این است که
نظر بر خود کند که این منم و این تو است و یا بی تو خصه از من است و این کارها از من بر آید همین است
مایه مراتب آتما است و سبب جدایی و حجاب اوست که سالک راه را با بد از درشتن پرده خودبینی نظر
ادراک کمال روشنائی باید و ذات پاک برهم که است در مجالی تعینات و مظاهر مخلوقات عیان و نمایان ببیند
و اعمال و کردار خود را همه از برهم بیند و دانند و همه ظهور او دانند و پند و خود را او تمام عالم را مظهر حق
شناخته اختیار کند که منم که ظاهر شده ام بهر جا و بهر رنگ و عالم ظهور من است **بیت** بجز من نیست در اجزای
امکان سراسر من هویدا و نهان بجز من نیست ظاهر در مظاهر همان من نیست اندر جمله ظاهر بجز من کیست
کیان در اشیا چه بی شخص من نهان و پیدا بجز من نیست در ذرات عالم چه بی شخص من در ذات آدم
در کرامات جزیکی نه جز آنکه در جهان منصور بخود **٥** تا بدید کار اشارت و ارجاب نیز و توحید ...
و این یقین را بدل خود را مدرک که هر چه موجود شده و بنظر در می آید در حقیقت جلوه جمال برهم ظهور ذات کریم
و ادراک که ذات حق را که کیانه و بی مانند است بچنین شکلها و صورتها نمود و نیز همه در همین و همچنین
مستطلق و تصرف حق است و ذات حق که وجود است و ظاهر بود در همه و همه کس و همچنین ظهور اوست و او
سراسر خرق پاکی و رحمت است و کمال دانش و شعر با و منسوب است و نسبت بدو با و بخیل و محمون و زیستن
و پنهان و پیدا ای همه فرع ذات او و در کنج **فرد** کز دید اید نهان جینش در او پنهان بود پیدا اکثر
چو پیر نهان و پیدا از و هویداست ندانم در چه پنهان در چه پیدا است نه پیدا نه پنهان تو همه او دیده
همه هر **٥** و این احوال همه عالم نسبت با و چنین است نسبت موج و حباب و بخار است بذات دریا

کہ یقین خود کنی کہ آن ذات کامل و ہستی مطلق کہ در حقیقت ہر چہ ہست اوست و ہر چیز مظہر جلوہ کمال اوست و غیر او
مطلق وجودی نیست نسبت بذات او نہ لشکر منضم فنا در شدن و بعالم آمدن است و نہ ضعف مردن دارد بیان فرق
واو از این حالات برتر است و این عبارتها ہم در حکمت کہ او بی نام و نشان و بی چون و بی چگونہ کہ ہمیشہ بود و ہست و خواہد
بود و لا ولد و فرزند ... و روایت در اثر تشار رسیده و در کار ... اسباب رنج و محنت و شیء غم و غصہ و غیر آن کہ بیان
ندارد فی ذلک نسبت آثار و فعل و صفات بذات الا مجد ذات ۵ در باب آنکہ سعادت ... کہ
عجب کہ پیش ... از کردن ... و از گرفتن عالم علامی کہ حکایت شیخی را آوردم کہ از سبب جزئی عجیب ...
رسیده بود و آن حکایت این است کہ پیش از این در ولایت ترہت جنگی نام راجہ بزرگ بود کہ تمام او
بزرگی و بزرگواری جامع بود در این لطیف ... حرم سرای خود اتفاقا سیر می‌کرد ناگاہ از گوشہ آن باغ زمزمہ لطیف
و آواز خوش آینده بگوش او رسید کہ چندی از سدھان و مردان خدا شوق بنگال انداختہ کہ مضمون آن
شعر کہ در حقایق و دقایق شناختن پروردگار است از جملہ ... این می‌گفت کہ من ... آن ذات کامل ...
و ستایش آن بزرگ نمایم کہ در عالم آنچہ دیده می‌شود و آن قوة دیدن بیننده کہ آن تعلق می‌کند و آلات ...
سراج ... و کمال اوست و ... دست و ... دیگر ... است از جمیع ... و ... دیگر ... اگر
او و سبب ... اوست و او ... ندارد ... می‌گفت کہ من ... آن بزرگ ... و ... ستایش آن
غیب نمایم کہ آنچہ دیده می‌شود و آنچہ آن دیده می‌شود و آن بیننده در این ... ظہور قدرة و کمال اوست
می‌گفت کہ من ... بزرگواری ... نیایم ... کہ ... اوست ... کہ جہت
است و ... کہ ... جہت ... است کہ او ... گفتن باعتبار تعدد و تنزل او ... و گفتن ... جہت
باعتبار اطلاق و تنزه او ... کہ او باعتبار ... در جملہ جہات ... دیدی و ...

دروشان و آدمیان و جوش و طیور و درختان و نباتات و سبزہا و غیره ظاہر شده و با وجود در ہمہ جا
و ہمہ کس جلوه کمال و بزرگی اوست جای خود می‌شود و طالب شناختن خود کہ غیره خود الجمال ... و ...
آن گفت کہ ظہور ذات ہم بجہت مطلق در ہمہ کس ہست ... جابجا و کمال او در دل آدم است باید کہ
طالب دیدن دل بجوید فی ذلک دل آمد منظر نور تجلی دل آمد ادای طور تجلی دل آمد شرق خورشید انوار دل
آمد مغرب انوار اسرار دل آمد جلوه گاه حضرت ذات دل آمد منظر کل ظہور ذات چو نور عشق بر دل
جلوه گر شد ظلام عقل و وہم از دل بدر شد حجاب ظلمات از برخیزد از او زخشم دل ہمان ... ستور
آگہی این حجاب از پیش ... بار ... ده ... این ... و ...
ولایت ترکستان و ... ... حضرت ... در آن ... کہ ...
نماید و در واقع آن ... ہمچنان ... در ... جلوه
گر شد و در اصل حقیقت ... و این نسبتہای پدری و فرزندی و برادری و خویشی و دوستی و دشمنی ہمگی
زائل و رسم و عادت این چنین واقع شده کہ یکی را برادر و دیگری را فرزند باید گفت و یکی را دوست و دیگری را
دشمن باید ... این ہمہ ... حقیقت ندارد و در اصل حقیقت ... ہست مطلق در ہمہ
ظاہر ... از صورت تعینات ... حقیقت ... و ... این
نسبتہا چیست و کدام کس برادر و فرزند ... و کدام کس دوست و دشمن ... این ... کہ
از ... شاه ... این ... ترکیب ... ساختہ
شده اگر از این ... آواز ... کہ ... این عبارت کہ این ہمہ کس ... شود
چیزی بود پس نسبت پدری و فرزندی و برادری و خویشی ہمہ ... و این نسبتہا ہمہ از ...

درمیان می‌آید و عبارت دانشها نقصان است **گلشن راز** عدوی خویش را فرزند خواند * ز خود بیگانه
خویش و خود خوانی * تو هامه نقصی را که خواهی * جسوری الوف کرده بادا * مرا بی کو تا فال عیب گیرت و رشان
حاصل جز درد و غم چیست * لب چو باب را طلب کن * بحق رو آور و ترک نسب کن * همه حرف و فسانه و فعل
بندست * بجان خواجه کاین کار نیست خندست * ا باید که از این اعتبارها بگذرد و دل را از این
نسبتهای آشته در همین آسمان و حلاقه‌های حق بنگرد که آسمان و هستی مطلق باقی و پاینده است و تغیر و تبدیل را
در ذات او راه نیست و آنچه در عالم از همه چیز و همه کس بنظر در می‌آید همه نشئهای ظهور و کمالات اوست و جز او
و هیچ چیز و هیچ کس وجود و بود ندارد و بود این همه چیزها نمود است که آب نامی گردد و در حقیقت جز او نیست
من با تو این حقیقت را العبد فی تحقیق خاطر نشان می‌سازم و سخن بسیار را در الفاظ کم ادا می‌نمایم و آن این
است که هرچه بنظر در می‌آید از آسمانها و زمینها و جمله موجودات عالم و تعینات آن از هر رنگ و هر گونه سراسر نور
هستی مطلق و جلوه برهم است و اوست که بچندین صورتها تجلی نموده و وحدت و یگانگی اوست که بر کثرت
مرئی و هر کجا ظاهر شده و می‌بیند و این منزه و تو بدو و این ازوست و هر از وجود اوست و گوینده این عبارت
این منم نیز ذات برهم و نور غیب است و غیر ذات او در تمام مراتب وجود ظهور و نمود و بود نیست و یقین بدانکه
جلوه‌های کمال او بیرون از حد و نهایت است **فرد** جلوه فروخت نگاهان شور در افکند در خلق جهان *
تجلی بی‌غایت افتاد * شور در تجدد و غایت افتاد * از سن برقع بدید آمد جهان * چهره پیدا کن ز [illegible]
عیان * این مرد و مار اتصال فیض حاصل * ورنه ممکن را امری دار کجاست * این مرده‌ها که [illegible]
ز اتصال فیض رحمانی بود ا این آسمانها و زمینها و هر سر عالم هرچه و هر که هست همان نور خاص حق
جمال هستی مطلق است و غیر ذات برهم از مرتبه‌های وجود و مراتب بود و نمود وجود نیست **فرد** جهان عشق
است

است و نام او جهان است * اگرچه عشق بی‌نام و نشان است * همه عشق است از آغاز و انجام * همه عشق است
مطلق عاشقش نام ا ذاتیکه وجود تمام عالم وابسته آنست و این نظام و ترتیب جهان ازوست و اوست
و این منم گفتن او را می‌زیبد و در حقیقت از وساطت جهاکار او این [illegible] الظاهر [illegible] کار
خود شود [illegible] چنانچه از وجه آتش بزرگ بهر سو شراره‌ها بر جهد و در حقیقت خود را گفتن که این منم است
برهم اوک غیر از عالم جهان بزرگ است و جهان تعین آن است که آن هستی مطلق جهان او و حقیقت را ابداً [illegible]
که آن وجه کامل و حقیقت و واسطه فیض رساننده در میان آن نور غیب و موجودات عالم و او سبب پیدائی و
وجود جمیع عالم و عالمیان بود آن هستی مطلق و آن نور غیب ذات است که بیرون چیزی حقیقتی دیگر مانند نیز وجود او
از اوست و در ظهور او هیچ حقیقت علت پیدایی نیست و او از کسی پیدا نشده لیکن تمام موجودات با دید
دارند و از و ظاهر شوند و باید دانست که این موجودات رنگارنگ از هستست و آنچه از فرقها و تصرفات و
روشنیها که دیده می‌شود همه جلوه قدرت کمال ذات برهم و هستی مطلق از تعریف و توصیف بیرون است و
از دم حیرانی توان گفت لیکن اینقدر توان گفت که هرچه بنظر در می‌آید و آنچه وجودی دارد ازوست و بی او هیچ قدرت
و کمال ظاهر و باطن را وجود و ظهور نیست **شعر** تو جهت این و آن نیستی * بی‌جهات از جز تو نشان بود *
من با تو اصل این کار بگویم که بخشش حال شنو و دو جادو [illegible] و آن این است که بیش خدا را از نظر [illegible]
گزاینده بی‌علاقه‌ها همین خیره دل خود را در هستی مطلق که بچند نهایت دارد او ادبی و بی‌تغیر و تبدیل
است بیندی و نور غیب را از همه چیز و همه کس در نظر داشته باشی که غایت سالکان راه حق همین است **فرد** صوفی شود
صافی و صفا را ادب * فانی شود در فنا بقا را ادب * تا بخبری از خبر آنجا بچی [illegible]
دریاب ا وجود تن را باتمامی و هستی مطلق بدینه نسبت است که بچند دریا را

در ضبط و نظم دارد همچنان آن آیات از هستی مطلق وجود با ترتیب و نظام دارد و وجود او بر پا و ثابت حجت

و هر چه ظهور که هست همه از وی شود و همچو این که وی هست که ذات او وجود او است و باقی و پاینده و بی زوال

است و او از همه فنا و غروب باشد و از جمیع نقصها پاک و منزه بود **فرد** ای وجوب صبغه کرده است پیش

دیده حسن خویش در دست خویش **الطلعت** حجابه پیدا و نهان ذات تو با ذات تو بنام و نشان همه

هیچ و تو هیچ با خوشحالی محمود در تو یکی و همه **ا** بدانکه این چیز تمام که عبارت از جان جلد است حقیقت انسان

برتر آمده است و او را با عالم لطافت و ذات بر هم نسبت خاص است و از فیض بیابد و از وجود ربانی مراد

لکن بسبب پریشانی **جهت** در و نهان او به بدن بستن و آلوده گی و با خاصیت آب و گل آورده محنت افتاده

بر آن عذاب او برای این است که چیزی تمام غربت است که در دام همه او همچنین امید فتنه است و از گرفتاری خود

بالها و محنتی شود **فرد** آمد بکی از جان براز گزین و پر انداز رکن یکبار توجه شد از کشش جان چه کس

چندین بند بر داز پر بر آشیان عز لاهوت برزان همی نمایی گرفته بگرگوی و قیمش انه هر گز

کلی را بکنار نه آمد تو همای اوج عرش کم بیش فتادی نرم نمای **ندا** از جهان آمد زبالا بگشتی از

ندا از خواب بیدار از مقام صبری تو دار الفراز که دنیا بر سر در دست و از آن **ا** بدانکه تا آنکه مردن پیوسته

دو آیین خود اخلاص از علم لطافت بود و به تبع او در جمیع از جمیع خطاها نفس او آرزوها جسمانی که در بدن

خود اختیار رنگ می وجود و فضای تصور کند تا چار او بر عالم بقا آشنا و نیز گردد و بدین تمام است آن

در همه جا و همه چیز ظاهر بیند و نظر او بر نظر نفس شود و چیز جز حق چیزی پیش نظر هستی او بیند و او همه از حق تو تعین

که او چه داعیان تعین خدای حق و بهر آید و جز بر هم چیز بینش **فرد** دل چه از دلدار خود دارد آنکه از حق

و همه دلدار است قطره چه بحر را مدان دریا است قطره که رفت و همان دریا باشد **الی آخره** کز ختم انبیا

سخن

که بگنجد در جان در دل بگیرد چنین در حقیقت یکی است کار است که چنین در نقطه می نمایند و یکی را است که در چندین

جاهای دیده شود و مردم کوتاه بین را این صورتها دیده بر این پرده و حجاب آنچه نمی شود و من و تو در میان آورده

در کثرت و پریشانی افتد و کیفیات و کاملان را از چندین آینه ها جز آن یکی در نظر نیاید **فرد** گرچه آینه بیشمار بود

در هر آینه یکسان یکی است و هر چه هست آیات از هستی مطلق است در همه جا ظاهر است لکن این آیات را هیچ نشان

نتوان داد و از وجه ذات نتوان گفت بجهت آنکه آیات را ظاهر نتوان گفت و نه باطن که اگر ظاهر گوییم پس چرا دیده

نمی شود و اگر باطن گوییم پس این ظهورها از کجاست نتوان آیات را نه با شعور توان گفت و نه بی شعور

بجهت آنکه اگر بی شعور گوییم پس این شعورها و ادراکها و دانستنها که دیده و دریافته می شود همه از ذات او است چنین

اگر شعور با او نسبت کنیم شعور او و علم او در خور ذات او خواهد بود و جمیع این شعور که با شندها تفصیل او در بند

پس آیات را آنچه توان گفت نتوان گفت در حق او مگر آنکه او برتر و بالاتر است از علم و دانایی و بی چونی او

دارد چگونگی و کیفیت بیرون است **سید حسینی سادات** برتر از آنکه خلق گفتند آنکه دیدیم یا شنفتند ای که

تو بی چون نیابند کس محرم این سخن نیابد برتر از آنکه برتر آید همه نور تو با تو در خور آید هر چه از این سخن

در نگر دیدن پس دیده کور آنجا که حرم بی نیازی است اندیشه با خیال انبیا است گفتند سبحان الفلاک سجان

نحن عرفناک قوی که در این طواف کاهند سرگشته و دل ای لا الهند **ا** و چنانچه موج و حباب از بن دریا

بخیزد و بینده صورت آن از دیده و تعین او است همه چیز غیر او دانند و حجاب آن را در یا تصور کند

و در حقیقت آن موج و حباب را هیچ بود و جز آن دریا همچنان این علم و تعینات عالم هر چه هر که بیش از

بر هم وجود گردد بنظر در آید و مردم کوتاه بین آنرا موجود ثابت کنند لکن در حقیقت وجود جز هم نبود

هستی مطلق بر دل این موجها و تعینی عالم یعنی موج و حباب شان نیست جز دریا **فرد** جنت و بحر قلزم و غیبی

صد هزاران حباب پیدا شد گشت دریا عیان که شکل حباب · باز گشت عین دریا شد · نور و ظلمت یکدگر گوئی
و آنچه لا می‌نمود آلات شد · خلاصه کین وادیا فحقیقت آنست که تو هر چه می‌بینی از هر گونه موجودات و
تعینات باید که آن همه را مظاهر نور کمال اشعه [illegible] یکی یقین [illegible] که وجود بجز خدا نیست و آن ذات را
که او را احدی و نهایت نیست و از [illegible] منزه و مبراست و چونی و چگونگی را در وی راه نیست بین صورتها و این
رنگهای مختلف ظاهر شود و کمالات خود را ظاهر سازد در رنگ طلا که [illegible] که صورت طوق و یاره و خلخال و
انگشتری و دیگر زیورها از آن صورت می‌گردد [illegible] پیدا می‌کند در حقیقت چیزی بجز طلا [illegible]
و آنچه از زیورها نمود دارد همین نمود دارد و بس و آنرا بهره از هستی نیست فرد بی چون و چگونگی است عدم [illegible]
نمود است عدم اندر و آخر و شهادت و غیب · اوست مطلق در ذات خویش متعین او [illegible]
فانیانست چاره جز تسلیم · چیزها که ظاهر [illegible] هستی مطلق [illegible] و غیر از ذات بر هم و هستی مطلق [illegible]
میان [illegible] و بی ثبات و کرا باقی و پاینده گویم و کرا گویم که این هست و کرا گویم که این نبود و چون [illegible]
میشود و آنچه می‌بیند دیده همه ذات بر هم است پس بگو که کدام کیرا [illegible] نسبت کنم و کدام کیرا گویم که در
بند و قید است شاه نعمة الله · جز همه اوست غیر او کس نیست گفته‌ام لا اله الا الله · ذات بر هم که
[illegible] نیست [illegible] ظهر او چه در کوه [illegible] و چه در خر مهره و چه در آسمان و چه در زمین و چه در [illegible]
و چه در خس و خاشاک برابر است فرد نسبت اندر یکسان این نمود کین نمود است آینه احکام [illegible]
نمود از علم بود آمد پدید اختلاف [illegible] آمد پدید لیک یکسان بود اندر نمود زانکه غیر از بود نبود جز نمود
یکسان نور حق در کائنات · اختلاف اندر شئونات و صفات · نور حق بر جمله یکسان تافته · هر یکی
فیض دیگر زان یافته · باید که تو از هر چیز و هر چیز از ذات او [illegible] نظر آورده و [illegible] منظور داشته

بر هم گوی و از ازل و ابد و بالا و پست را مظهر کمال خود تصور کن و هیچ چیز را از خود جدا مپندار او حدی کرد
انجمن در تجلی بود آن انا الحق که گفت و سبحانی که توان بغیر او گفتن لیس فی جبتی که می‌گوید [illegible]
[illegible] با تو گفتم رموز [illegible] · چون از روی کوتاه بینی در عالم نظر کرده شود [illegible]
نظر در آید و چون بنظر [illegible] دیده آید این همه موجودات رنگارنگ و تعینات گوناگون جز جلوه یک ذات کامل [illegible]
شاه قاسم انوار · جز یکی نور در کون و مکان نیست · ظهور کمالش در ذات آدم فلا موجود الا الله · انه هو الفرد
لا احد و لا اله الا هو · ذات بر هم و هستی مطلق را هم از راه آگهی و هم از روی یقین من هم از شهود دریافت
و هم از حواس خمسه جلوه ظهر است و در [illegible] غیر او را وجود و ظهور نیست فرد ای ز سر انجام ظاهر ساخته
خویش را در جای ظاهر ساخته حسن و هم و عشق را هستی ز ذاتت جمله را کار از تو می‌گردد درست بر تو نی
کین جای [illegible] · کار تو هم از تو [illegible] لیکن همه آیات قرآنیست · وین همه اظهار کمالات تست
[illegible] نصیب او شده محو شد [illegible] هستی مطلق که دیده او را بغیر از [illegible] ذات بر هم هیچ چیز خویش [illegible]
و جز [illegible] نخواهد و محو [illegible] و حجاب عرفان [illegible] است [illegible] و غصه [illegible]
است و او هر گز [illegible] این چیز [illegible] گردد و بعد از آنکه [illegible] هیچ [illegible] نیست معدوم گشت
[illegible] نیست [illegible] و او را [illegible] صورت شود نه [illegible] نه [illegible]
و در [illegible] و نه [illegible] و نه [illegible] و نه [illegible]
و نه تاریکی و نه صبح [illegible] و دل [illegible] که در آن مرتبه [illegible] و [illegible]
بجان و [illegible] نماند و [illegible] و آرزو گذشته و از [illegible] یکباره کناره
[illegible] که [illegible] در نظر او جلوه [illegible] و این تعینات و این موجودات [illegible] نظر او در [illegible]

یکی نور کامل سلطانش بهره گرفته شده و جمال و ذات عز بر هم در دل او بتوی جلوه کند که آنکس هیچ با او هیچ را در گیرنده
مشاهدات و جمیع چیز و هیچکس از احاطه او بیرون نبود و دل او در ذات بر هم بسته شود و وجود او
که این طرف در بسته بید ناچار تعلق بعالم قدس کند و از صفات خود فانی شده باقی بحق گردد مانند قطره
که در دریا افتد و مستغرق دریای شادی و سرور ابدی شد نظم قطره چون با بحر کل پیوسته شد از وجود قطره کی
وارسته شد قطره چون شد محو دریای قلزم گشت فارغ از وجود و از عدم از خودی فانی شدن عین بقاست
بنده چون فانی شود باقی بذات هر تو بینی که آن بتو مانده است می کوئی و آن آنست که تو از جمیع صورتها و رنگها
که از تعینات عالم بنظر در آید بگذر و صلای جان خود داده و دل خود را در ذات بر هم که تجلی صفات است و
بیچون و چگونه بربند و الا اگر گوید که موحد و روشن دل بر این رنگها و صورتهای گوناگون از نظر خود دور
چرا همان جمال غیب را که این رنگها و صورتها جلوه اوست در جمیع موجودات و این تعینات مشاهده و بنظر
و جمال و حسن وحدت حق را در این صورتهای کثرت نبیند جواب آنست که هر چند موحد از این کثرت و این
تعینات متعدد همان یک نور در نظرش ایدر چون فرق و شمار کثرت و رنگهای در دل باشد در حصر کردن این
نظر او را آن مرتبه که کسی از تعدد و شمار کثرت آن نور یکانه باقی در دل خود ساز نمی گردد چون او
وعدد که نقصان دارد در میان باشد او بر تر جمع و یکرنگ باشد نظم در کوی چون و چرا نتوان رفت که
دلبر بی چون و چرا چون و چرا است چون تو آن ذات پاک را که باقی و پاینده و بی زوال و تغیرات بنده
دانی و محو شده آن کوی و آنچه غیر او باشد باقی و پاینده دانی و بی ثبات یقین کنی هرگاه ذات تو از
صفات خود جدا شده فانی گردیده بحق باقی گردد و آخر شر جمع که ذات بر هم باشد متر گردد و در همه
و همه جلوه خود بینی و غرق دریای سرور شادی باشی گلشن راز چو کردی خویشتن را پنبه کاری تو هم حلاج

وار ایندم بر اعی هر آنکو غافل از خود چون علیست انا الحق آمد و صوت و صدا شد آنکو آن او نزدیک
و آن شاهد غیب که با صفات ذات اوست و از زوال و فنا منزه است و هیچ چیز و هیچکس از او پیدا آید و
از کی پیدا نگردد و یک کرشمه و یک جلوه که او کند این همه غار از وجود گردد و این عالم پیدا شود
و وجود ... او بود ... که عالم بزرگ و عظمت و ترتیب و نسق را پیدا کرد
در پیش بزرگی و بزرگواری او این عالم در حساب نیاید و او را این وجود احتیاج باشد و از او بهمه
بوجود آمده باشد و او سبب پیدایی این عالم باشد و پیدایی وجود او را هیچ چیز و هیچکس علت و سبب نتوانند شد بلکه وجود او
حقیقت او خلاصه هر چه هست و این صورتها و رنگها از او نشو دارد و او برتر و بالاتر و بزرگتر است که همه
و کلاهها در پیش بزرگی او چه قدر و ارزش باشد و با آنکه جمیع علتهای پیدایی تمام آفرینش عالم از ذات پاک او
آینه ایست که عکس لقا در آن نمایان میگردد و در رنگ حوضی که در اطراف خود درختان داشته باشد و عکس
این درختان در آب آن حوض نماید همچنان تمام علتهای وجود و بجای آفرینش در دو مکش نمایان میگردد نظم ای جمالت
آینه کون و مکان در تو پیدا جمله پیدا و نهان عشق تو شد جلوه گر در ذات خویش دیر در در ذات خویش
گشت خورشید جمالت جلوه گر تا کند هر ذره خورشید دگر ... آن ذات حق و آن پرتو احسان که بود و بنده

خورشید جوهر

است و در همه جا هر کس جلوه ظهور او برابر است چون دل خود با وی بنده ... در روز ده از صفات ...
و بقای او باقی گردی یقین تو بشر که تو نیز حق شوی مانند قطره غرق در دریای ذات پرتو احسان کوی نظم اگر
خواهی که جان ... از جان برار از جان و وصال شوی با جان بعد جان چه خود احسان فرو شو ز جان فانی
شو با جاودان بمدد شو انا الحق کو ز ادم الا در بقا تو که کار محو کردی در بقا تو ... آن ذات بر هم که نتیجه ای کل
و دهیان کاملان باشد و مقصود از آفرینش شناخت او بود چون همه از او غیر و از تو اثری نماند کمالات

ذات او را در خود ظاهر و کمال کیان همین است که کسی بر فرزند او همتا است و موافق شغل الله
راه حق بالجمله و در این فکر و اندیشه مستغرق باشد که این عالم چیست و این چه کار و بار است و این نظر در
از کجاست و من که این طریق کیان نماید و این روش را شیوه خویش سازد آنکه مطلق و آنجا که غائب که نیاید
و بی نام و نشان است و منزه و مستغنی است از همه چیز و همه کس و او از کسی در کار نیست که تا نزد تو و هرا
بسوی او راه و در کار او واسطه و سبب نمیخواهد متوجه حال او شود و غیرت خدا نیز حال او است و او را
بر گزینند و خاص درگاه خویش سازد و باید دانست که کسی که مخصوص شده و همه خدا را بحق پیر دهم چیز را
ذات حق نمیخواهد او را بیابد و فریب هستی و پیدایی و ظهور دیگر و مبدا پیش او فرق نماند بجهت آنکه همه چیز را
حق و جمال غیب دانسته است بلکه همه را دیده و غیر حق را موجود ندانسته و در بیان حقیقت حسب حال عارفان و صدیقان
بنام پیر [illegible] که پیش از این عارف و درهایی کار [illegible] گفته و آن این است که نظر حق بین من
بجای رسیده که غیر ذات برهم و برهم آسمان را موجود نبینم و این عالم و تعینات عالم بسبب ظهور
جمال برهم و تجلی برهم آسمان از نظر من پوشیده شده چنانچه چیز [illegible] عالم معدوم و نابود
و این زمین [illegible] در ته [illegible] من گم و در هر طرف بغیر از [illegible] نمیبینم [illegible] ظاهر برهم
برهم آسمان [illegible] این حال دارم [illegible] چیز در این
دهم و از هیچ چیز خاطر خود را [illegible] که در [illegible] و در بالا و پایان و جمیع اطراف
برهم آسمان است و آن آسمان [illegible] هیچ جا نیست که [illegible] و هیچ چیز در عالم نیست که [illegible]
همه جا و همه چیز و همه کس ظهور برهم است و نور او ظاهر است [illegible] برهم [illegible]
و جز برهم بهیچ چیز دل ندهم اینچنین کس [illegible] که مرتبه حاصل کرده باشند [illegible]

در ایشان

در ایشان تاثیر کند و از آن غمها و اندوهها که اهل عالم دیگر و مکدر گردند غمین و پریشان خاطر نگردند و
زهی حالات رندان خرابات که حال آلوده دار ندارند همه کس شراب بالایزال همه مجذوب
مطلق ذات همه در کوی وحدت آرمیده در آنجا یافته مقام تا نگرفته جای در وادی این بتوده
این بیان از جمله آنهاست ندا ای آسمان کرده زمین را و فرمان گذشته از ارض که دیده است
حیات خود چنانچه در پای این هستی که چرک و آلوده کن تن را آلوده و بی نور گردانید باید که همیشه در فکر این
باشم که آلوده عالم و کدورت آن دل را آلوده و چرکین نموده ایم در این اندیشه باشی که من کیستم و
چیستم و چه میکنم و از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت و کدام کار و چه چیز و چه عمل مرا پیش نظر نهند و
چه چیز و چه کار مرا از این بند و همیشه راه راست و روش پسندیده از مرد حق [illegible] راه روان خدای گیرند
آزادی و کم آزاری پیرو نگیری و همیشه صحبت داری و محبت ایشان را در دل جای دهی و از مردم طالب دنیا
ناعاقبت اندیش گریزان باشی و این تن فانی شده که استخوان و گوشت و پوست و خون ترکیب داده اول
از این بگذشته و این را هیچ انگاشته خود را متوجه ذات برهم کوشی و حقیقت هستی را که مانند ریسمان است
که مهرهای تمام موجودات در رو کشیده شده و آن رشته هستی را که نظام این مهرها وجود را مرکب از حضرت
و آکاس همیشه منظور داشته خود را و همان حقیقت را وجود از غیر او وجود نیست و از فنا نشوی و
یقین دانی که آن نور محض و صفای حقیقی برهم است [illegible] که آکاس و حضرت [illegible] منظور او است در علم
ظهور او برابر است و در مخلوق [illegible] تامس یعنی وحوش و طیور و چارپایان از خزنده و چرنده و پرنده
[illegible] و معدوم موجودات راجس یعنی نوع آدمی و در آفرینش ساتک یعنی [illegible] الشرف او وجود او
کمال او است بعضی از آدمیان بسبب اخلاق پسندیده و اوصاف گزینده و اعمال نیک عالم

دیوتا میرسند و داخل سالکان می‌شوند پس بعض پیشه پیش باید گرفت که چنین دیوتا شود و مقصود اصلی
که محو شدن در ذات برهم است حاصل گردد مثنوی ره مجرد شو مجو ابیش دیدن هر چیز را انظار سالک بیت این
چون ترا از تو بکره فنا کند تو شیر هست او سخن‌ها اکنده حالا بشنو که دهیان اینچنین باید کرد که ذات برهم
که اینچنان و چگونه است و همیشه آن همه چیز برتر ابد و پاک نیست و منزه است از جمیع صفتها و نسبتها و بیحد و نهایت است که
اول و آخر او و نهایت ذات و او را زوال و انقلاب نیست و مقید به هیچ وقت نیست یعنی که در وقت بود و
وقت دیگر نبود و او لامتناهی است هیچ صفتی نتوان گفت و هر چه و هر کس هست ظهور اوست و با او همه و بدو اندا و الّا
با این صفات که مذکور شد منم و تمام عالم مظهر جمال و کمال من است و به هر جا و هر رنگ و هر صورتی بر آیم و تجلی کنم
و هیچ چیز و هیچکس از من بیرون نیست این طور دهیان باید کرد موزی شده و او را از جمیع شغلها و کارها همه اعضا
و جوارح از چشم و گوش و زبان و دست و پا باز داشته و محو ذات برهم گردد و همیشه بی ذوق و شوق و سرور شده
بمان و فارغ باش و غیر را در میان مبین و بدانکه نیست جز یک ذات حد او نه جان و نه غفلت و اکی ... این
لعبتها و شمارها اصلا نداند و همان ذات پاک برهم است که به هر رنگ ظهور کرد و تجلی نماید و این احوال
که بیان انداز پیش رفته تمام تجلیات ظهور اوست به اطوار و رنگها و نحو و آن ذات برهم که اول
و آخر و حد و نهایت ندارد همچو دریاست که تجلیات و تعینات بسیار بصورت موج و بخار و باران و حباب ازو
پیدا می‌گردد شعر ز هر دریا برآید موج بغاز ز هر امواج که دهها سر ازو ز هر دریا شرف پر چو هر گرد
گشت ابنهی امواج ظهور ز هر امواج بیحد و نهایت که پیدا گشت از این بی نهایت ز هر امواج این دریای
مواج که در یکدم کنند صد گوهر اخراج ز هر امواج اندر بی وحدت که سرتا سر گرفت آفاق کثرت ز هر
دریای مواج الهی که او را نیست آغاز و تناهی و تا آنکه آدمی را نظر بغیر خود می‌افتد در تفرقه و ...

بر شخ

بر شخ که این منم و آن دیگریست و این چیز از من است و آن چیز از وست و او غیر ما که مظهر ذات برهم است
و یکی از تجلیات ظهور او ... که او غیر نیست همان برهم است که باین رنگ و صورت ظهور کرده است که از اشتراک این
حال افتاده شده در محنت صد زاری از ابتدا بماند و بدانکه این پریشانی فکر و قرار از دو رنگی که هر عالم را
ظهور ذات برهم داند و غیر برهم را در این هر سه عالم موجود نداند و ذات حق را ذات برهم اعتبار کند و در
که منم همه و همچو هیچکس و در هر سه عالم ظهور من است و منم به هر رنگ و هر صورتی بر آمده‌ام و بر آیم از این تصور و در
این طور دهیان که از دل و جان کند گویا آتشی در آتش تصور همه صورتهای ظاهر و وجود هر سه عالم را مانند
خس انداخته و سوخته و باتش دهیان برهم وجودها و تعینهای هر سه عالم را بسوخته و بجز نور یکتای برهم
با آن صفات کمال اینچنان چگونه منم که مرا اول و آخر نیست و حد و نهایت ندارم و به هر جا و به هر صورت و
رنگ بر می‌آیم پس مرا این رنگ و این کمالات ذات حق را کم نباید دید و بغیر حق نباید دید که چیز دیگر اندک
فانی اتفاق باید بود و هرگاه که او این اندیشه و تصور بر حرمت ... یک نظر ببیند یکبار غیر حق کس را در میان نبیند
الکن بر رنگ و کریمت همه را بیواسطه از حق داند و کسی را که این خیال شده بشر و از این مرتبه حاصل کرده
بشر او است صاحب نظر و او است محو شناسا و او است رسیدگان درگاه حق فرد چنین تو دائم ... شکی حکایت
ورست هر چیزی صفات حضرت است جنت و جحیم و ظلمت و نور لیک در پرده همه مستور گر تو او را
بچشم او بینی هر چیز همه که بینی او بمیدانست هر چه چیزی است یکی بگر ... همه بر مانگی هست سر توحید
انتقام از نظرها جمع گشت و دریا شد اگر گویند چرا چنین همه کس مظهر ذات برهم است و بود و نبود همه
از برهم است و کسانی چنین مثلا پس این تفاوت از کجا پیدا شده که عقل و دانش یکی کمال است و غیر او
دیگری ناقص باز من بشنو از هر چه گفتنی است که همه جا یک مظهر صد رنگ و تجلی برهم است حالی حقیقت بعادت

عشق‌ها دو دانش‌های موحد را بگویم تفاوت را سبب آنست که هرچند صفات اصلی یکی است و از یکی بود اما از
آنکه کار از روی سرنوشت خوش ساخت پروردگار صادر گردید و کیان حیدر و پیر نصیب ایشان شد از روی آن کیان
عمل ایشان روشن شد و کیان که خیزد و آنکه شناخت آفریدگار صادر گردید و کیان نصیب ایشان نشد در
غفلت و اکنون ماندند و حقیقت در نیافتند بدان سبب که گفته ایشان مدار و صادر نمی‌داند و بیان ایشان خطا از
بنوعی تا آنکه کسان کیان کامل بیداری کنند و تمام عالم و اسباب آن از خود بی‌خود داشته و در مقام بیخودی مانده
هست هیچ بر هم نبندد و هیچ او نگردد از گرفتاری خلاص نیابد خطا هر که در مر سلطان که شد پیشه آخر سلیمان
که شد نه عجب این کین محکم چونکه سلطانت سلطان که شد تو الهی کار روشن در رسد کین چو خین
بود آن که شد تا گرو راز و هیچ خوف نی تو دشوار آسان که شد ا آخر حقیقت که منزه و پاک است از
آنچه بصورت و بکس نظر بیننده در می‌آید و بر تغیرات و تغییر و تبدیل را و پاک است و قدوسیت
و نیز هیچ چیز و هیچ کس با او وجود ندارد و بغیر از او همه را در گیرنده و شاهد است و چیز از نور روح جدا است و باطل
او قید و وابسته هیچ رنگ و صورت نیست آخر حقیقت که هیئت مطلق و وحدت پرورد این است
اندر غفلت و اکنون زهوا در آنچنین ذات کاملی پیدا است که وقتی آید و آخر حقیقت و آن وجه پاک منزه در
هر وجه و هر تن که ظاهر کند پیش او کار کند از خود من را اثبات نی و من در قرار او خطره و اندیشه جاندار را
که این کم دانی رسم و زاج هم گویند و در اصل همان جانست که بعبارت اندیشه پریشان و خطره‌های
این اسم بر او اطلاق کنند و این من در حواس خمس تصرف می‌کند و در هر وجه تصرف او است نه در وجه
جا که آن منزل او وجود درخت را بالظاهر دیده نمی‌شود و منزه است بشر آدمی و غیره و اینهم نوبهار
که منزل بیخود که از اسباب او نیز و خرمی شود از سبزی و سرما خشکی و پژمرده می‌گردد و این احوال از

من و چوب است پس آخر حقیقت مطلق و ذات حق در وجود درخت به هر حال که کسی او را گوید که من داشته‌ام
صورت غفلت و بکس اکنون ذکر رفته مذکور فرا بر روی منماید فنا ای همه در ذات مست جام تو بر زبان شان
از دل آن من شنیدی که گفت بر زبان سر چه سلام بنهج کرده چنان این انا هی انا الحق که بود ذره بی نور طلق که بود
انا هی انا الحق هیچ نیست زانکه جز هست مطلق هیچ نیست ا بدانکه هست مطلق را چنانچه در وجود
ظهور است و در آدم به و همه کس من و پنج حواس کمال او کارگذار من و نظر دوم است لیکن آدمی در
در خوابی است که در خود هم بیند در آنحالت بیدهت اگر من در کار خود بخود هیچ جا تحقق نشد اما موجود است
ظهور هست مطلق را در وجود درخت خیال بکن فنا از ظهورت چه عین همه جلوه کرد ذات تو در بین همه از ظهورت
عرش و فرش و نور و نار و آب ظاهر جن و انس و مور و مار از ظهورت جمله پیدا شدند و در وجودت جمله ذرات
جهان ۵ کسی که یعنی خود حقیقت تمام موجودات را دریافته و همه تعینات را معدوم کرده از روی دریافت
کار خود قرار داده باشد که در نیمه هر کار نگرد و تعینات کون بگذرد کار را وجود و ظهور نیست بلکه همه این
است که چو الصور ها مختلف ظاهر ساخته غیر او را وجود نیست که یکی تمام موجودات را یک چشم
ببیند و در هیچ تصرف او بر هم وی بلحاظ نماید آنچنین کس چه در حالت زندگی و چه در حالت [illegible]
بیند و هم عالم از و در شود فنا چو تو کار هست نیست گشتی هم از بود و هم از ظلمت گذشتی [illegible]
نیست موجود تو شو فانی در آن بود به بینی جمله موجود است یکی دیگر نه تفرقه ماند نه تمیز شو [illegible]
همه اسباب است که گم کرده با چنین نور حق آید پیدا شو نیز [illegible] ا اندازه است [illegible]
چیز آرزو و اندیشه عارض تو و خیال ظاهر [illegible] همان آرزو و اندیشه و خطره [illegible]
محو که خود را از آرزوها و اندیشه‌ها بگذرانده و در خیال و اندیشه آن ذات پاک بشر و عالم ظاهر او

عالم را تجلی نور او در انداز و به موجه رسیده‌اش تو هم ریاضت و تب و مشقت لاابالیان رسان و یار
حق و مشغول دل باش تو که رهبران کرده‌اند و آن ترقی یافته‌اند کن و بدان که این تمام مظاهر موجودات
و تعینات عالم را مظهر تجلیات حق و تجلی نور بر هم بین بی‌غیر بر هم او چون که موجه نصیب تو گردد و از کاملان درگاه
حق گردی بعد از آنکه محو تمام عالم را مظهر خود ذات حق بیند فایده آن همین است که ذات خود را حق بیند و گوید
کار حق نیز او بود و بیند که آنچه در تمام عالم دیده می‌شود و موجودات در آن همه ظهور ذات حق است و هر کس
هر چیز مظهر اوست و از اوست و او را با وجود اینها هیچ چیز تعلق نیست و هیچ کس آمیختگی نیست و او پاک و منزه است
از همه چیز و همه کس و او در ذات کیفیت و قدرت جمیع ذاتی و ادراک و دریافت تمام جانداران با اوست همان ذات
کامل را ذات حق و بر هم و چه بدیع مبادی فائده قدرتش در جبهه جانی ظاهر است احیاش در حیات جانی ظاهر است
اوست بحر اعظم و عالم بر آب و بی تصرفها همه موج و حباب این تصرفهای جان در تن ز حضرت جسم و جان بحر او
نور کیست ۸ بدانکه من عبارت از خاطر هم بود است [illegible] و هرچه از [illegible] پیش برآید از [illegible]
من بیش برآید مثنوی ای برادر تو همه اندیشه‌ای مابقی تو استخوان و ریشه‌ای گر گلست اندیشه تو گلشنی ور بود
خاری تو هیمه گلخنی ۸ پس زنهار خاطر را این چنین منزه کن که هر طرف [illegible] تعلق [illegible] که [illegible] است و از [illegible]
[illegible] و آنچه [illegible] است [illegible] که [illegible] است و آن [illegible] است که خیالات و هم [illegible]
آنجا هیچ [illegible] و [illegible] دنیا که آن مرتبه [illegible] و آنجا [illegible] در [illegible] و [illegible] فائده
چون [illegible] در [illegible] پس عدم [illegible] و عدم با حیات [illegible]
بر هم که ذات کاملست و از جمیع [illegible] منزه و [illegible] آلایش نیست او با آنچه [illegible]
شده و بمانا و آثار کثرت [illegible] در این عالم [illegible] آمد [illegible] و با وجود این حالات [illegible]
تعینات

تعینات او بدنست پاک و لطیف و منزه است و آلایش و گرفتاری در دو راه نداد و همچنان بر آن [illegible]
پیکان است و وقت دانشها و کیفی و دریافتها اوست و هر چه [illegible] می‌شود در دو تن او ظاهر است و حاضر
و علم او را [illegible] و گردش در دو راه نیز [illegible] و [illegible] او یکسان و حقیقت و اصل انجام [illegible]
حق و جوهر بر هم است که یکیست کامل او چنین ذاتی و صورتها منیر [illegible] که از این مرتبه است [illegible]
تعینات از صد پرده که بر [illegible] در [illegible] و این واز [illegible] تمام آنچه [illegible] مظهر [illegible]
[illegible] همان [illegible] او [illegible] و آنچه از تعینات عالم [illegible] سایه و عکس و پرتو خیال
[illegible] که سایه و عکس و [illegible] فائده [illegible] ممکن [illegible] ممکن [illegible]
ببین در هر عالم جلوه ذات ببین در [illegible] ذرات ز هر ذره [illegible] تابان ظهور خلق را
در ذوق حق دلان ۸ بدانکه [illegible] که آثار [illegible] که از [illegible] مرکب [illegible] در [illegible] بود
و چیزی از احوال گذشته و آینده و حال [illegible] و تمام [illegible] گذشت [illegible] و چیزی [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] نشان و [illegible] و این حال از هر چیز و هر کس [illegible]
[illegible] و آن [illegible] برهم همان [illegible] از سوی [illegible] و اندیشه [illegible] کند
و آثار وجهی ظاهر گردد و در [illegible] علم [illegible] در آید و [illegible] پرده [illegible] که [illegible] او [illegible]
پیدا [illegible] محسوس [illegible] در آید و [illegible] و طرف [illegible] پیش و پس و چپ و راست و بالا و پایین در
[illegible] آید فائده [illegible] جهت [illegible] پس [illegible] و زیر و بالا شد ۸ [illegible] خالص [illegible] آن [illegible]
[illegible] او [illegible] و [illegible] آن [illegible] گیرد [illegible] آن صفت [illegible] شده اند و [illegible]
آن صفت [illegible] و همین که [illegible] از همه عالم ظاهر [illegible] همین [illegible] طلب کیاه

کامل شناسد و شناختن حق بیابد و خود را از خودیهای نفسانی و آرزوهای طبیعی نگاه دارد و در فقر و فنا معرفت حق
بدین حال نصیب او شود و این چنین کسی را که از ناکسان و مجنون خلاص می‌شود و از زمرهٔ نیکان و عارفان
روشن‌دلان گردد آخر محو ذات برهم و مستغرق مشاهدهٔ نور حق می‌شود مولوی رومی الاکرمی گفته از هوی
نالها بیش آنچه بر دیده و آنچه دیده‌ای خدا را بشناسی و فاش بنده شوی خدای را تو به هر چیز برخیزی از
ید الحمد آن هستی حق و آن ذات برهم و برهم آتمان که قدرت کامل قادر این عالم در قدرت کاملی بر زوال او
است که قدرت قدرت اوست و کمال کمال او چنین ذاتی که بی‌چون و چگونه و بی‌چند و بی‌نهایت و بی‌زوال ذاتی بود
بر در مقام خویش برآمده و قدرت خدایی هر اوده عالم آید اگر چند وقتی می‌نماید و بدین نسخه چنین جوهری
و رنگی ظاهر شود و خود تماشا نظاره خود می‌نماید و باز چنانچه پیدا کرده [illegible] خود المعدوم و نابود سازد و حالاتش که
هر قدرت او را از آنچه دانم شرح کنم و کمالات ذات او را بیان نمایم و یکی از اسباب آفرینش که بیان عالم
را پیدا می‌کند نام نهادم تو بگویم که هستی حق و برهم و برهم آتمان که هستی محض و نور پاکیست و در جمیع تعینات
و جوهرها که به نظر در آید ظهور او برابر شد او را آفرینش و کمالهای بی‌حد و نهایت است از آنجا که خواهش است که بودن
او خواهش شد که قدرت و کمال خود را ظاهر کند همین خواهش او باعث ظهور و سبب پیدایی عالم گردید بس آفرینش
عالم و اسباب عالم را خواهش او سبب گشته دیگر قدرهٔ کمال او از راه کاس ظهور دارد که آن کاس برهم چرخ و برهمس
شد و در کرده است و هیچ چیز از وی بیرون نیست و دیگر قدرتها که [illegible] از راه نشان حاضر و حال و آینده
می‌نماید و دیگر قدرت [illegible] دارد که قدرت اوست و عادت می‌گوید که از آن عادت و سبب چیزی پیدا می‌گردد و قدرت
غایب را [illegible] ظاهر برابر دارد و جز از قدرت او بیرون نیست و قدرت ذات [illegible] هر چیز و همگی از ذات او
بیرون نیست و قدرت ظاهر او [illegible] سازنده [illegible] برابر دارد و قدرت او [illegible] خواهش

یکی

دیگری اختراع پیدایش او عالمی به ظهور آید و ظاهر پیدا گردد و چیز از آن خواهش و اختراع او بر آید عالم وجود را
خود را به یک بار هر چه صورت پیدا می‌داشت بی‌زبانی جمع گرد او این طرف قادر و حکیم است که در هر گرمی علم
وجود را که در میان او است انواع اختراعها و ابداعهای عالم از هر گونه عجایب است که گر و در گرو در این عالم
و این برهمند را اهی بر نوعی پیدا آورده فایز هر دریای بی‌قعر و کرانه که هست و بی‌وش جاودان [illegible]
امواج این بحر گهربار که از جنبش آید بسیار او داد و چاه آنکه بی‌چون و چگونه و منزه و لطیف است از زوال کمال
بزرگ [illegible] در جمیع جانداران مستوری آید و همی ظهور نمایدی هم چو عکس از جلوه جلوه کمال ذات وجود و
از وی دائر است اگر با این صفات و این کمالات باید شتوانی دیگر از آن نوعی که در بید پوجا و پرستش
او را قرار داده از همان نوع باید پرستش او را بجا آورد و بدانکه آتمان [illegible] عبارت از هستی حق وجود است
برهم است از شغل ایان و ورزش دهیان و اندیشه کار توان یافت و اول اندیشه او نماینده [illegible] پوجا
آورند و پوجای دهیان بهترین پوجاهاست و این پوجا به باطن درون [illegible] نگاه داشت و پوجا کننده و پوجا
کرده شده در حق [illegible] آمده همان تنزیه حق محبوب و منظور خواهد بود طریق آن این است که در بیداری خواب
و نشست و خاست و خوردن و آشامیدن و در آمدن و رفتن و گفتن و شنیدن و در جمیع احوال بغیر از هستی
پاک و نور منزه چیزی به نظر او در نیاید هر که هر چه بیند و داند بدل یقین کند که حقیقت و اصل آن همه
ذات پاک حق و هستی برهم است و در یقین کردن اصلا شبهه و شکی را بخاطر راه ندهد فاین [illegible] به یقین که
هر چه هست نیست بغیر از تو کسی یکجا • هستی اشیا همه قایم تو است • هست شود از تو همه زبان • و هر
تو جویند زبان جن و انس • گرچه تو نه‌ای در صفت انس و جان • مطلب فانی همه از هر چه هست • نیست بغیر از تو به هر
جان ۱ بدانکه هر کدام از این هر عالم کارخانه بزرگی است و این همه کثرت [illegible]

بود و چیزی نیست و بقا و مدار اندرا و بغیر چیزی سایه چیزی و پرتو چراغ اغراض که ذات خود چون او و هر چه هست
حقیقت و غیر او هر او چیزی نیست و آنچه نماید و چیزی در نظر می آید نقش بی بود است هر عقل و دریافت کردن آن
هستی حق و ذات او هم را بالا نشد و در یابد همان عشق و همان دریافت دریافت است و باز گرد هر دو
و دیگر آنکه ذات منزه و لا هستی مطلق که از نام و زبان آوردن بی پرده آید و از اظهار هم آن منزه فهمیده شود
آنکه ذات او آن هستی عشق خالص بی چون و بی چگونه و بی نام و نشان و بی الایش و بی آمیزش هر چیز که آن
مطلق خود را بی خود در خود دیده است که این هم آن عشق خالص و هستی مطلق است این در یافت بی چون است او را
شد که از روی تنزل او از مرتبه اطلاق و بی قیدی به حالت کثرت ذات آمد پس از آفرینش عالم آن
هستی مطلق چنان بود که کسی در خواب آسایش کند در آنجا آن خواب هم نه چند بعد از آنکه او خود را بی خود در خود دیده
و متوجه ظهور شد گویا او خوابی دید و این خواب دیدن او عبارت از تصور کردن کمالات ذات خود است در عالم
غیب بطریق اجمال یعنی تمام موجودات را در علم خود حاضر دید یک بیک بی یقین و تمیز یکی از دیگری و بعد از آن
آنکه از آن مرتبه رفت و کمالات بی چون نیز ... شد و او را پرده ... در میان آمد و در هیئت چیز ظاهر رسید قدرت و
زمان و مکان و چند و کار را دریافت و از این دریافت موج پیدا شد و این موج ها را انواع
خوشی ها و آرزوها بهم رسید قدرت و قوت ظهور پیدا کرد و چون این موج پیدا شد و بعد از موج تعینها
پیدا آمد و هر شخص را آن لطیفه به ترکیب پیدا آمد پس این موج سبب پیدایش این همه کثرت عالم گشت
و چندین تعینات بی حد و نهایت پیدا آورد تا آنکه خوشی ها و آرزوها از یکی بطرف نمود معنی بکل
نه پیوند ... موجب هم رسد مولوی رومی ... اندیشه ... صفا ... سخن گفت ... آن را
دست ... سخن ... آب ... چونکه دست ... فدا ... فزاید ...

بر آب

بر آب ما چونکه تو نیست هست ... خوش ... بی ... یک چون آب ... نخستین
زجان ... هم پیدا ... چون هم ... حقیقت موج این ... که چون
عالم رو به پیدا شدن می آورد موج بر هم بعد در می آید و کی خود مشغول می گردد که چندین هزار هزار
کرور کرور تعینات موجودات پیدا می آید و غوغای دنیا موجود می شود بعد از آنکه وقت آن می رسد که تمام
شود و فنا گردد و قوت و قدرت موج بر هم بر طرف می شود و از کار کردن باز می ماند و بیکار شدن موج
وجه او سبب فنای عالم می گردد و این کارخانه عالم پنهان و پوشیده می گردد گویا موج دریا در آن
خواب خوش می افتد و این غوغای عالم او را فراموش می گردد همچنان چیزی که هستی حق و ذات او هر ... از
شاستر ها و از زبان سالکان راه حق شنیده و آینده را بعینه و فی الحال تمام در دل جا داده چرا
بر دهیان آید و مراقبه ... بود که ... هستی حق و ذات او هم چیزی در دل او نماند و محو ذات حق
شده موج ... او از ... فرد ... نور عشق بر دل جلوه کرد شد غلام عشق و وهم از دل
شد عیان نور ... آن بر ... عیان بر که ... اشیا ... پیدا
۵ حالا ... تو که دل تو ... حق ... حکایت ... که از شنیدن آن ...
برود ... طلب آید و شناسای حقیقت را حاصل گردد ... از وشنو شرح آن
دگر ثبت را ... حکایت سنگ که عبارت از تخته سنگ کلان ... خواهم که آن سر داد
تخته سنگ ... موجود ... صاف و روشن ... آن دکلان
طول و نهایت پیدا نیست و در آن ...
در رو ... این سر و این تخته سنگ هستی مطلق و ذات او هم ... که تمام عالم و عالمیان در آن

هستند و همکس و همچنین اشارت است چون تراکیان کاری بعضی شد و هیچ و همه را برخیزی و ظهور نور حق [illegible] جمع
موجودات و جمله تعینات بی تفاوت تا یقین کنی از زبان آنکس که ذات حق حقیقت بر بود در مقام غیبت هویت ترا
از خود بخود رسانید و تو بدیده یقین ببینی که در این چنین [illegible] در کمال صفا و [illegible] است و در آن [illegible]
و صور این است این عالم و عالمیان [illegible] دارند و این تمام موجودات از کوهها و جنگلها و صحراها و دریاها [illegible]
و سرکه و هر چه در زمین و آسمانهاست و آسمانها و زمینها در آنجا و در آن تخته سنگ پیدا شدند و [illegible]
در آن هیچ رخنه و سوراخی نیست و چنانچه استاد نقش و صورت آدم و فیل و شتر و اسب و شیر و گرگ و غیرهم در
آنجا و هر کدام از تعین آن صورت [illegible] و آن صورتها و نقشها جدا از آن سنگ موجود نبود و هیچ
غیر از سنگ در آنجا موجود نبود همچنان هم این تعینات و موجودات که [illegible] آن سنگ عبارت از ذات حق و هستی
بر هم شده هستند و جدا از او وجود ندارند و چنانچه در پاره از آهن هر صورت کارد و صفة خنجر و صورت
شمشیر و شکل نیزه و ناخن بر و آلات دیگر بوده است و بوقت خود موافق اراده که استاد آهنگر یک یک از
آن صورتها را [illegible] همچنان در آن تخته سنگ که ذات حق [illegible] آن همه موجودات و تعینات [illegible]
هر تعینی غایت و صفت خود را دارد چنانچه [illegible] صفت و قضیت هر تعین از [illegible]
دیگر چنانچه در رحم زنان حامله بچه باشند و چنانچه در بر درخت [illegible] تمام این موجودات و تعینات [illegible]
[illegible] در هستی حق و ذات بر هم مندرج باشد یعنی [illegible] و غیره در آهن و چنین نقش صورتها
و نقشهای جانور و غیره که در سنگ بوده باشند [illegible] در کار است [illegible]
صورتها و این تعینات پیدا آید همچنان تعینات عالم و عالمیان در هستی حق و ذات بر هم مندرج است [illegible]
حالت خواب [illegible] و هر کدام از موجودات موافق وقت و زمان و اراده استاد ازلی بوجود می آید

فرد

فرد: ای شده ظاهر نقش کاینات / ذات پاکت آمده عین صفات / ای شده ظاهر بخود در علم و عین / دیده خود را
در لباس غیرین / صد هزار آینه آورده بدید / حسن خود را در همه [illegible] هستی حق و ذات بر هم [illegible]
و بیچگونه و بیچون و بی غایت و بی نام و نشان است [illegible] آفرینش عالم و علت پیدایش جهان ذات او است
اینچنین ذاتی از سبب خواهش ظهور خود چون از مرتبه اطلاق و بیقیدی تنزل فرمود آن را جان می گویند و بعد از آنکه
تعین جان [illegible] این جان [illegible] و این جان همراه آن تن شده مقید باثار تن گردد
و در حرکت و جنبش در می آید و این جان [illegible] او را [illegible] پیدا شود و این [illegible] او شعور و دریافت
با امور متعلقه تن رو می دهد و این شعور و دریافت را [illegible] گویند و از این [illegible] حواس نام است
و این پنج حواس او [illegible] مرکب از عناصر و [illegible] همین ذات بر هم و همان [illegible]
که مذکور شد از اطلاق و بیقیدی خود تنزل به مرتبه مرتبه فرود آمده در این اطوار وجود ظهور می نماید و تجلی می کند
این ظهور و تجلی او را [illegible] گویند و این [illegible] بر ذات [illegible] اطلاق می کنند [illegible]
و دریابد که این [illegible] نظم [illegible]
[illegible] مدرکات [illegible] درجات [illegible] هستی مطلق [illegible]
غایت [illegible] اطلاق و قیدی تمام عالم تجلی ظهور او است و در آنچه هست [illegible]
وجود [illegible] است [illegible] چنین [illegible] خواهش [illegible]
چنین [illegible] تعینات [illegible] علم [illegible] می نمایند
[illegible] ذات حق [illegible]
مشاهده هستی بر هم [illegible] گلشن راز یقین [illegible]

شد نه حق بنده نه بنده با خدا است؛ چو ممکن گرد امکان بر فشاند؛ بجز واجب دگر چیزی نماند ه این مظاهر و جهات کثرت
و تعینات که کثرت نظر در آید محض نیست با بجز صفات وجود ندارد و نمایش بیش نیست و آنچه حق و ثابت است
همان ذات حق و هستی بر هم است که خود را در مظاهر جهات و مجالی تعینات ظاهر ساخته؛ مثنوی: جمله نقش تعینات و تنند
هر چه هستند در زمین و سما؛ بهر اظهار تجلی غیب؛ همه بر یکشتن چو زال؛ که دلیل خدا کس مجنون [illegible] شود
کس نبود ه و اینهمه که همه جهات و وجوه و مظاهر که ترا نمودند انوار نور هستی حق وحدت بر هم است قدره و قوة
نمایان که هر کس و هیچ شد و دیگر ره است و قدرت و قوة تصرف و سیر آفرینش و قدرت احاطه و دیگر [illegible]
بوت و او دست و آن ذات بزرگ و روشن بر ظلمات که هر چند این کارخانه کن جز ابر پرده گاه عدم فرو رفتند
و بساط وجود ظاهر او [illegible] و وحدت تجلی [illegible] مراتب ظهور کمالات خود [illegible]
و در تجلیات جهاد [illegible] اصلا غلط نشود بخلاف دیگران و این جاده حقیقت حق وحدت است که این همه [illegible]
این عالمها [illegible] چون [illegible] درخت موزا [illegible] پیدا می آید و آن نور محض همان بر هم آسمان و حقیقت حق است که [illegible]
و خبر آن ذ جهات دیگر [illegible] کمال الهی چون [illegible] در روز [illegible] می آید
نیز ذات حق و هستی بر هم است که موجودات هر عالم در پیش وجود او چون ذره ها که در فلک هستند [illegible]
و ذات پاک حق هستی بر هم را از صورت و نقش و رنگ و دست و پا و جهت و اضداد صفات تنزیه است [illegible]
که او بی چیز [illegible] بی نیست [illegible] که صورت و نقش و رنگ و پا و جهت و اضداد صفات تنزیه [illegible]
آنکه هر چه هست از وست و هر چه [illegible] و بدو [illegible] مثنوی: حق چو جان و همه عالم چون تن
تن؛ هیچ خود در کاینات این روشن است؛ حق چو جان است و جهان جسم کالبد؛ کالبد از جان پذیرد نیک و بد
این [illegible] که [illegible] در جان ه آنچه اصل حقیقت است و از آن کس را چاره [illegible] نیست [illegible]

آسمان است که این تعینات عالم مجالی جلوه کمال اوست و هیچ چیز و هیچ کس بی او وجود ندارد و هیچ جا بی او
آن آسمان آسمانی نبود و با وجود انفعال او [illegible] و تعینات عالم هیچ گونه تعلق نیست که او تجدد و نهایت و تغییر
و انقلاب را در او راه نیست و خود بی تجدد که هر چه هست بود از ذات او و همه ظهور اوست و با این ظهور بی تعلق و
است حقیقت آنست که این جان کس که در حقیقت عکس حق و پرتو هستی مطلق است [illegible] از رتبه کمال [illegible]
[illegible] و ادراک او در یافت او همه چیز تعلق می کند و بهر طرف می دود و پریشان می گردد و بعد از آنکه همان
حیوانات این ذکر و فکر [illegible] ایشان [illegible] و تفرق دلها بر هم دیده جز یکی بر هم چیز نبیند
او از پریشانی آزاد گشتن بهر چیز باز ماند و مجرد است حق گردد این است که [illegible] ثمره آن [illegible]
کامل صورت آن مجو مبدا او و اصل حقیقت می گردد؛ فنا؛ که فنا جان خود را صرف در راه فنا؛ یا که دیدار [illegible]
خود مقصود وجود خویش است ه از آسمان و حقیقت قرار میدهیم که این است و تعین او را فرض بنمائیم [illegible]
جان نام می نهیم و الا چیز جدا و علیحده از آسمان حقیقت نیست و استقلال ندارد [illegible] ذات پاک بر هم [illegible] چون
در آئینه وجودی اندازد آن عکس جان است و وجود آن وابسته ذات بر هم است که عکس و سایه شخص را [illegible]
وجود و استقلال [illegible] در عکس و سایه دیده می شود همه از آن شخص است همچنان جان [illegible] قدره حق
و خواهش بر هم کار خیر باید [illegible] همچنان می اندازد [illegible] که [illegible] همراه [illegible]
رساند و یا چنانکه از دریا [illegible] و آب از آن دریا [illegible] جوی [illegible]
آن آب را [illegible] همچنان [illegible] نور محض از عالم اطلاق [illegible]
اندازه [illegible] در تعینات این عالم مقید می گردد و اگر چه آن نور مطلق از عالم اطلاق [illegible]
و معین شود ولیکن [illegible] که این [illegible] و این [illegible] چنان و چنین است؛ ق

مکو صورت ز بی صورت جدا شد که صورت خلق و بی صورت خدا شد ز بی صورت صور نقش صفات است از
روی هستی عین ذات است فی الحال دانسته گوییم که اینکه آدمی گوید که این منم گوینده این عبارت تن او نیست و جان
نیست و من و ما و دیده و هیچکس نیست و جان نیست که لیتی هیچکدام ایشان چه آنجا که اینست آخر این عبارت که این
نهی است بر هستی حق تعالی که در میان مذکورات از کار کرد آن نفس حواس ظاهر و باطن و من و ما و دیده و هیچکدام
همه با او در کار می آیند و با وی [illegible] پس معلوم است که همان هستی حق و ذات حضرت که ظهور او هیچی است در
تعینات او بینند و با او قیام می شوند غیر از او وجود نیست و او بی آنکه غرض و مدعا داشته باشد در همه
و با او هیچ باید که وقتی ذاتی هیچ چیز خود ظاهر نمی شود با این صورت و تعینات با بینند و فانی شمارند شعر الکر هیچ
کن فکان نماند عجب نبود که بوده بود نماند تو هم هیچ [illegible] دلیل از خویش روشن تر نداری و آن
ذات مطلق که با تو و با [illegible] است الکر حجاب کمالات و صفات او دیده شود هر چه هست که این منظر
ذات اوست و زمین و آسمان و آنچه در روست جلوه گاه جمال و جلال اوست و اگر [illegible] ذات او
نظر کرده می آید [illegible] می آید و [illegible] گوید شعر آن هستی حق [illegible]
ظاهر شده در میان می آید و [illegible] شدن بنماید و این تعینات را بهم زده ناپدید [illegible]
شعر الکر خواهیم دیگر طریقه البین کاف و نون بید ایم کبین و گر زدم فرو بندیم حکم [illegible]
عالم چه آدم بشنو که هستی حق و ذات [illegible] که [illegible] و چگونه [illegible] نشان چیز خواهش ظهور کند
[illegible] که کمالات خود را ظاهر [illegible] اول [illegible] در تن بنده [illegible]
[illegible] که در پرده [illegible] آخر [illegible] و او از [illegible] پیدا [illegible] و دیگر این [illegible]
یعنی حاصل حقیقت این است که آن هستی منزه و ذات پاک [illegible] سبب تنزل او از مرتبه اطلاق و [illegible]

ادیکبز

او [illegible] ظاهر [illegible] نام شده و در کثرت و [illegible] گرفتار شد و [illegible] شده حیوانات و [illegible] از این
[illegible] خلاص گردد و با صد [illegible] که از همه چیز [illegible] و او را [illegible] روشن گردد که تعینات عالم را [illegible]
حق [illegible] و [illegible] بی تفاوت دارد و جمیع موجودات را [illegible] کمال او [illegible]
[illegible] حق [illegible] و دیگر این علم را که پیدا شده از توجه و خواهش حق و تنزل آن [illegible]
موجود شدن گرفتار شد و [illegible] و در [illegible] و قید [illegible] و [illegible] و [illegible]
و [illegible] قرار گرفته و تنزل او این شده و در بند [illegible] و [illegible]
از [illegible] و آن [illegible] و [illegible] حق و هستی [illegible]
[illegible] کامل [illegible] این [illegible]
[illegible] است [illegible] این [illegible] فرد [illegible]
آنقدر که [illegible] تا [illegible] بیمن [illegible]
[illegible] ظاهر [illegible] این اندیشه کن [illegible]
چه چیزم و از کجا آمده ام و چه کنیم و [illegible] از کجا پیدا شده که آدمی [illegible] عالم و [illegible] این عالم گرفتار [illegible]
و [illegible] در آن [illegible] و در پی این [illegible] از گرفتن این عالم رسته و بجا حقیقت کرده [illegible]
چاره خلاص از این عالم [illegible] و [illegible] حقیقت [illegible] کن از این [illegible] عالم
[illegible] ظاهر شده که [illegible] که از [illegible] ذات [illegible]
[illegible] و [illegible] آبا [illegible] است از مرتبه [illegible] رسیده از
[illegible] فانی [illegible] است [illegible] کان [illegible] کان جان [illegible] کالی

دادم بشکست پروین حق آن محرم جهان پاک قدسیان مرهم داغ دل دلخستگان همچو ذرات جهان [illegible]
رفته با جان جهان هم‌پستی آن ٥ و [illegible] آدم گوید چیزها که این نظم و خود را خود دانند همین دانستن او خود را [illegible]
جمیع [illegible] از ابتدای خانه جهت و [illegible] و [illegible] است و همین تخم [illegible] درخت [illegible] و
اینچنین درخت [illegible] و سبزه [illegible] که سبب انواع [illegible] از بیخ برانداختن آن [illegible]
دست برهم بندد و [illegible] شدن آن [illegible] بعد از آنکه [illegible] برهم بسته شد [illegible] آن [illegible]
آن سبزه از بیخ برانداخته شد که [illegible] و [illegible] میوه انواع [illegible] برانداختن
و سوختن بیخ آن درخت است که [illegible] در پی این [illegible] که در حقیقت گوینده نظم و داننده این معنی [illegible]
گوینده [illegible] و [illegible] گوید این نظم [illegible] و غیر حق هیچکس نیست که این [illegible]
سزاوار [illegible] و یقین کردن سوختن بیخ درخت [illegible] است فرد [illegible]
آمده [illegible] پیدا [illegible] این [illegible]
[illegible] توحید [illegible] هستی مطلق [illegible] گوینده این نظم [illegible]
غیر وجود حق و هستی مطلق [illegible] همان [illegible] حق [illegible] که هر جلوه [illegible]
ظاهر [illegible] که [illegible] در حقیقت اوست و در [illegible] انواع [illegible]
و مانند آن [illegible] کدام از این [illegible] صورت [illegible] یکی [illegible]
[illegible] ظاهر [illegible] در این [illegible] وجود [illegible] که هست [illegible] حق است [illegible]
همه [illegible] غیر [illegible] وجود [illegible] که [illegible] این [illegible] حق [illegible]
ذات [illegible] فرد [illegible] آمده [illegible] پیدا آمد [illegible]

دو جهان ما [illegible] هر [illegible] از تو [illegible] و [illegible] چیز [illegible] بتمام [illegible] این
تم الکلام [illegible] است [illegible] که هستی مطلق [illegible] و [illegible] وجود [illegible] نام و نشان [illegible] راه [illegible]
و از [illegible] و [illegible] منزه و [illegible] عالم [illegible] وجود [illegible] از اینجا
[illegible] که [illegible] عالم [illegible] آفریننده [illegible] از این سخن [illegible] توانیم گفت که [illegible] هستی مطلق [illegible]
کمالات [illegible] و [illegible] است که [illegible] و [illegible] برهمان است و این عالم [illegible]
پیدا شده [illegible] اندیشه و [illegible] شده [illegible] فرد [illegible]
و آن ذات [illegible] و در دل [illegible] و همیشه در [illegible]
[illegible] که [illegible] این [illegible] که عالم [illegible]
[illegible] و [illegible] نیست [illegible] و [illegible] نظر [illegible] آید [illegible]
لیکن حقیقت حال آنست که [illegible] آن یک ذات کامل که [illegible] و [illegible] هیچ چیز [illegible]
شعر من و تو نیست [illegible] غیر او نیست او [illegible] که اوست [illegible]
با من و [illegible] و نه اتحاد است این [illegible] هیچکس
[illegible] نیست زانکه کس نیست هر چه هست آن اوست ٥ و این همه مظاهر [illegible] در ذات
او [illegible] و در حقیقت جز جلوه یک ذات نیست [illegible] دریا [illegible] روان [illegible]
[illegible] که هر کدام صورت و نقش جدا [illegible] لیکن [illegible] دریا این [illegible]
هیچ وجود [illegible] همان یک ذات دریاست که [illegible] چنین [illegible] صورت [illegible]
[illegible] از روشنائی [illegible] حرکت آب [illegible] پیدا [illegible]

و در اصل واقع و نفس الامر این همه موجها نیند است دریا و در این تماشا که نه غیر دریا وجود نیست
همچنان این عالم و موجهای این عالم را که رنگارنگ دیده می‌شوند از روی خواهش و تصرف و قدرت حق و تصور
اندیشه بهم ظهور و نمود داده و آنچه گوئی که هست جز نظر او نیست و دائماً برهم و هستی حق در غایت صفا و کمال
دائمست و تغیر و انقلاب نیست و اوست که ظاهر می‌شود می‌نماید و غیر او را اینجا هیچ نیست لیکن مردم از نادانی
از قصور فهم و کوتاهی ادراک و دانش این چیزها را در میان می‌بینند و نمی‌توانند را در حجاب آرند و کی … در
چنین بچشم یقین می‌بیند که ذات برهم است که ظهور داده و این موجها رنگارنگ از روی خواهش و اندیشه
گمان او برنگ اینچنین در مقام آید کمالات خود را بهر رنگ نماید و قوة … مظهر
موجود است که کند این موجها عالم … در میان آید و غیر … دیده شود و باز چون …
کار خلق را در … این سلسله را برهم … است او هیچکس و هیچ چیز … نمانده و …
و اندیشه او این عالم فانی … این موجها هر کدام در پرده عدم پوشیده و چون … و کثرت …
فنا می‌کند هر لحظه پیدا · صد جهان بازیچه سازد از کن · لمعات · … ازین در مشکلات …
کی حل این مشکلات کوشش … · نیست … که … · چنین … در
[illegible]
دید آنکه … حق و آن وجود مطلق که از … لطیف … و … اندیشه هیچکس … و …
… که هست … ظهور اوست و … گشتن تن او را هیچ تفاوت نکند در رنگ و صورت … که …
هوا را در … جهت … که آن … و … را … هیچ تفاوت نکند و … تغیر
و … در … حقیقت که تمام عالم نظر اوست و … پیدا شده او را … و آخر … نیست

نزاده

و نه زاده شود و نه میرد و تغیر و تبدل در وی راه ندارد این تغیرها را نسبت با وجود امواج داده و یا … آرام و
باشد مبادا که این همه موجهای گوناگون و این تعینات از حد و شمار افزون که بنظر در آید همه مظاهر ذات و
مجالی جلوه هستی مطلق است و اصل این موجها همه یکی است که برهم است در رنگ آنکه هیچ از نمود …
و از جنس بیره و گوشواره و غیره است که هر کدام تعین و صورتی علیحده دارد و اصل آنهمه یکی است که طلا است که بعد از
شکستن آن صورتها همان طلا می‌ماند و یا دیگر آنکه از طلوع حضرت نیر اعظم اظهار انجلای اشعه و روشنیها
و تابها دیده می‌شود اصل آنها همه یکی است نیر اعظم است چنین کسی که این برهم حاصل کند و شناخت ذات اکمل …
محو مشاهده او گردد و در ذات او فانی شود مانند قطره که در دریا افتد و دریا گردد قطره را دیده کاندر اصل دریا چند
قطره بین … مسلمان گردی · … قطره و دریا یکی · بسکی کثرت … ایمان کی شود · …
… بر تو … · بدانکه ذات برهم وهمی محض که یگانه … و یکتا و منزه است و هیچ … و …
صورت را … و راه نیست لیکن از آنکه او خواهش آفرینش پیدا می‌شود خواهش که کمالات خود را ظاهر نماید
بچنین صورتها و نقشها پیدا گردد همان ذات یگانه را تعین روی دهد که آن تعین را … گویند و این …
دعات وجه خلق جهان می‌گوید همان ذات مطلق از رتبه اطلاق و تقید … خود فرود آمده و تنزل نموده چندین
ذاتها گرفته جلوه می‌نماید و بعالم ظهور و شهود پیدا می‌آید و هر ذات و هر شخص را امری علیحده پیدا می‌شود و بدین جهت
هر کرا اصل و بیخ همان ذات برهم است و چون این … از جمیع تعینات و قیدها گذشته برجوع به مبدا خود کند
و ذات برهم را بشناسد محو شناخت او گردد و از حالتهای آب و گل برآمده در ذات برهم فانی شود و باقی
گردد چنانچه انگشترین و گوشواره و جمیع زیورها بعد از شکستن صورت و برطرف شدن تعین طلا می‌گردد و خود ذات
طلا چیز دیگر باشد انچه تو بینی عالم و این موجهاست از رنگ و صورت که بنظر در آید جز صورت خواهش و اندیشه

حق بدان که جهان همچو نقش اندیشه برهم بچندین صورتها و نقشها در رنگها جلوه گر گردد و بنظر می آید و این خودها را
چیز بر صورت واقع نتوان گفت بجهة آنکه فانی و ناپاینده است و مجهولی در وی غفلت و اکثر آن فرق هیچ و باد خبر هم
نتوان گفت چراکه بنظر در کرد و خود ظهور تمام دارد و حاصل آنکه کار و بار عالم و غوغای ایشان انجنین و چنین جواب بنده
در خواب جمع احوال را بکرد و بمشغول کی و بی هوش و در آن زمان آن را جز واقع و نفس الامر خیال نمی کند و بعد از
بیدار شدن معلوم می کند که آنهمه را دیده و آنچه در عالم خواب بنوعی داده بود صورت ایجاد و اعتباری نیست آنچنان چیزی نیست
شخص بپرورد کار رو که این پیدا کند محو شده نور حق کو یقین بداند که آنهمه مراتب جلوه که پیش از وجود
بجهة او آنهمه را اگر بینده بوجهی بوده و وقوع و نفس الامر نداشته و بدانکه حاصل کار محو شدن در ذات برهم
است که در بیداری و خواب و نشست و برخاست و خوردن و خفتن و ایستاده و راه رفتن و در جمیع احوال دوام
و آنچه پیش آید همه را حواله ذات برهم نموده ناظر جمال بکمال او باشی و یکدم کار را در جمیع بی چیز و لحظه از
برای او غافل نباشد و نشستن و پا و خواب در او داری و شنوایی و گویایی خود را گویایی و شنوایی او دانی
و همچنین هر کاری که از تو آید از تو ندانی بلکه خود را در همه حالات و حرکات و سکنات چون قلم در دست کاتب بی اختیار
بینی و وجود ذات برهم موجود است ابدا ازلی و این عالم را بهمه دید به غلغله دیگر تن و شوغا از آسمانها
و اجرام زمین و کوهها و دریاها و آبادیها و جنگلها پر از حیوانات بری و بحری و وحوش و طیور از چرنده و پرنده
و پرنده و انواع موجودات که بی نور جلوه پیدا است کاری برهم تصور نکنی و بدانی و یقین بدانی که آنها است پاک که
است در تمامی تعینات و حکم مظاهر موجودات ظاهر می نماید و این عالم که اندر اندیشه و خواهش او وجه گرفته و موجود
گردیده فرد پیش از ظهور کون و مکان * بجهة ذوق عشق جلوه کنان * ساخت آینه از همه جهان * خویشتن را
بدید اندر آن * جلوه گر گشت در مجالی حسن * حسن او بی پرده شد عیان * ذات پاک برهم و هستی مطلق را بی
نام

نام و نشان و صورت و رنگ و تجرد صفات و بی تغیر و انقلابات و از جمیع قیدها و نسبتها منزه و مبرا و پاک و لطیف
مجرد است که طلوع جمال او از زوال و غروب است و با وجود او هیچ چیزی و کس را وجود و هستی نیست
قبله همت خود ساز و مستغرق دریای او باش و آنچه از تعینات کون و موجودات از حد و شمار بیرون و بیند و بی
و سیاه و سفید و سرخ و زرد از هر نوع و از هر جنس که در عالم نه چیزی را سوای مظاهر جلوه های ذات حق و جلوه کمالات
نور مطلق دانسته بل خود هم جلوه گر که در این نمودها است کار نگری غیر او را وجود و هستی نیست و همان یکذات است
که از هر رنگ جلوه جمال خود را می نماید و از هر لون کمال خود را جلوه می فرماید بر تعینات همه آشکار را از
خود مر کز فهم او در میانه نه بینی و چیزی که آنچه غیر او را مرتبه موجود می دیگر را این عالم کار نیز فرد از
از شوق بیخود گمان کنم او را از خود بیخبر نمی دانم * تا کی بار در حرم وصال * که جز آن نیستی نمی دانم * ابنی الهی را
نیز و این تعینات موجودات را کارگاه به نظر در آری چه بیشتر است و وجود نیستی را دو نمایش پیش نظر او در رنگ
درفش ریگ سار چون تو بر تقلید نماید چون بخشش کرده شده و گوهر آنچه بنماید آن بفضل همچنان آنچه هم
نمود او و وجود او هم او را بدانکه پیدا کننده این عالم و وجود بخشنده این جهان ذاتی است منزه و لطیف که از صورت
و نقش و نام و نشان و اصوات و کم و اندیشه نمی باشند همه عالم از ادراک و دریافت او کوتاه
وادی شبیه و بیضد و بی نظیر و تمیز و انقلابات و از حد و نهایت بیرون و طلوع و غروب از او دور
آنکه می گویند که در این عالم تصرف قدرت او ظاهر شده و جلوه آنکه از جمیع تجلیات و نمایش ها مبرا است
که هر رنگ و هر صورت که پیدا است همه جلوه کمال او است و او است که همیشه ظهور او است فرد ای جمالت فتنه کاینات
نور ذات مظهر کل صفات * ای جمالت آفتاب مشرقین * نور ذات عین نور و نور عین * همه بی ما نظر ذات
توایم * زانکه بی ما محو در ذات توایم * بنشین پیدای عالم و سبب آفرینش جهان را از من بشنو که آن یکی

و آن هستی مطلق از روی خواهش او در ذات او چون خواهی ظهور شد در رنگ آن عکس صورت شخص در آینه فتد
و قدرت به جو ساختن عالم و قوه محدود گشت آن با هم یکبار پیدا گردید و این اندیشه و اراده یکی در ذات
او بجنبید و از جمله کمالات ذاتی او قدرت بی‌نهایت گوئی قدرت این است که چون خیال را که برچند گویند
پیدا گشت و قدرت دیگر این آمد که به جهت تعینات جداگانه و آمد است یکی از روی تنزل در مراتب عالم شهود
جلوه گر گردید و تمثیل ظهور او همچنین است که از روی [illegible] از هر از آب و روشن نظر در آید در حقیقت
همان یک ذات آب است که چنین موجها و صورتها پیش دیده بیننده می‌آید مانند جوش دریا که چون در بیجوش [illegible]
در آب دریا هوا شده رو به بالا کند و در حالت ابری ابر گویند و همان بخار چون غلیظ شود و تو بتو [illegible]
ابر نامند و چون ابر قطره قطره در بار در آید آن را باران گویند و باران چون بر زمین آید و جمع شده [illegible]
روان گردد آن را سیل گویند و باز آن سیل چون رفته رفته در بار دریا گردد در بعضه تعینات و نامها که مذکور شد چیزی
غیر از آب دریا نبود [illegible] همچنین این موجها و وجودها [illegible] عالم در حقیقت
همان یک ذات است که [illegible] همچنین تجلی ذاتها و نشانهای ظاهری فرماید فافهم آنکه جسم و جان
ظهور نور ذات او است [illegible] نقش سوت هر کی خواهد کند آنجا ظهور گاه در [illegible] گاه
گه به گهر در صورت گاه در ذره گهی در کاینات گاه در عقل و گهی در طبع و جسم گاه در ذات و گهی در صفت [illegible]
لیکن نقش تجلی او است صورت [illegible] جهان [illegible] او است دیگر او را وجود و نمود [illegible]
هستی مطلق [illegible] که آن پیدا شده که از [illegible] غیب [illegible] ظهور در صحرای وجود [illegible]
یک ذات است [illegible] چنین ذات و چنین صورتها نماید و همان ذات است [illegible]
خالی از قطره و نم [illegible] تعینات جداگانه [illegible] لطف باشند [illegible]

جلی

جلی از روی تنزل در مراتب وجود [illegible] گرفت و بحسب [illegible] هر یکی موافق وقت و زمان بصورت جا [illegible]
بری [illegible] ظاهر شدن [illegible] و این [illegible] وحدت و [illegible] لازم جاند از اسرار در این [illegible]
ظاهر و باطن [illegible] و نادانی او است که گرفتار [illegible] و [illegible] درجات و سایر [illegible]
را در مرتبه [illegible] و خاطر گرفته اندیشه و نادانی
چون هستی مطلق و [illegible] از مرتبه اطلاق [illegible] تنزل فرموده و جهت تعین [illegible] گردد [illegible] ادراک و فهم در آید [illegible]
[illegible] درجات و قید [illegible] نسبت او پیدا آید و هر [illegible] در آید و هر کدام از این [illegible]
از اثر قدرت و کمال او ظهور [illegible] لیکن آن اثر و قدرت [illegible] دیده [illegible]
دانست که این وجود و تعین [illegible] اختیار [illegible] و [illegible] بستند [illegible]
که ظهور [illegible] که ذات حق [illegible] تقاضا نمایند و خواهش [illegible] و [illegible] آن [illegible]
در آیند [illegible] اختیار [illegible] هستی مطلق [illegible] است تو این وجود و این تعین ظاهر [illegible]
و [illegible] پیدا شده [illegible] تقیدین [illegible] از آثار [illegible]
به بند و دریای [illegible] هستی مطلق [illegible] آن [illegible]
که در خاطر او این اندیشه [illegible] ذات [illegible]
[illegible] ذات حق [illegible]
آخر رفته رفته این اندیشه در دل او [illegible] از گرفتاری عالم خلاص [illegible]
مشاهده نور مطلق [illegible] فافهم [illegible]
و جهان [illegible] نور [illegible] اضداد [illegible] در آنجا [illegible]

سخن کوته

که بی انقطاع خدا مجموعه فانی است و تباه. بگوش حق سخن از حق شنو نه از فانی که نیست در ره حق بجز حق سخن کوته

و بدانکه ظهور ذات آن آفتاب هستی مطلق در هیچ [illegible] پس است و ظاهر و باطن را فرو گرفته پس در نگر

پرتو نیر اعظم که چون در آب نگری فرق او در آن آب بنظر در آید و چون در بیرون ملاحظه کنی نیز فرق و

ذات او همچنان برتر و بالا و کامل است و جای خود است در آب در نمایه است آفتاب هستی مطلق و

جمال غیب او همچنین نگر تصور مکن که او در فرودین عالم فرو گرفته برتر و کمال او را هیچ حجاب

و کرد و تمثال او از خود [illegible] و چنانچه یکذات طلا را در صورتها و تعینها زیورها گوناگون از اطلاق دیده

فلکی او و اختران و کوهسار و غیره ظهور است همچنان آن آفتاب را در سراسر عالم در یابند [illegible]

ظهور است و در جمیع موجودات از جانداران که راه و رفتار و خواب و خور و غیره ایشان [illegible]

و سبزه و غیره که هم وجود او اطلاق [illegible] ظهور دارد و غیر او را هیچ وجودی نیست فرد [illegible] از تو

پیدا آمده تو بین او هویدا آمده. مظهر حسن تو شد هر چه هست. ناظر و نظاره هشیار و مست. نظار

و باطن رنگ تو دارد همه. که ز عالم را تو یکی صد وجه. ظاهر و باطن تو در غیر نیست. جز تو اندر هیچ سو کس نیست

نیست غیر تو در است پیدا و نهان. محض وهم است اینجا و آنجا. تو این تن و جان موجودات عالم

و هر چه در این عالم است چیزی معتبر مدان و اینها [illegible] افزوده [illegible] و انجم را در آفتاب ببیند که

و بیننده اوست آنکس که طالب شناخت [illegible] حقیقت [illegible] از ذات [illegible] جدا نیست

و بهر طرف [illegible] جستجو کند در [illegible] که ز بچه دارکه بچه را او درک [illegible]

بر [illegible] و او را درک [illegible] کرده [illegible] مشنو [illegible]

و هم [illegible] اندیش [illegible] تو [illegible] ما [illegible] از ما [illegible]

بیجا

بیچون و ما در میان هیچ پیچ و تو نی بی میان ما. بدانکه چنانچه آب بچندین تعینات و نقشها نماید و صورت حباب

و شکل موج و کنار بنظر در آید در حقیقت همان یکذات است آب که نقشهای گوناگون کند همچنان یکذات برهم و هستی

مطلق است که از سوی خودش و احدی است از تعینات و موجودات و صورتهای مختلف است هزار هزار نوع و گرد در گرد در

مینماید لیکن در این تعینات و نقشها خبر یکذات برهم او وجود نیست. شعر نقش و نگار نقش نگار است [illegible]

[illegible] شده است در این نقش مانوی. مثال اضعف عالم است چنانچه طفلان خود گل را با آب و از آن

گل خانها و جانورها بسازند و صورت جمیع جانوران از آدمی و فیل و شتر و شیر و آهو و پلنگ و گربه و غیره بسازند

و [illegible] بزرگ و همچنین [illegible] تماشا و از آن [illegible] در لحظه

همه آن صورتها و نقشها را برهم زنند و آن را گل [illegible] آن تعینها و صورتها [illegible] همان توده گل در پیش او بود

همچنان ذات برهم موافق اندیشه و خیال خود که در خود یافته کند اینهمه تعینهای گوناگون و صورتها را صد هزار [illegible]

پیدا کند و [illegible] این [illegible] را برهم کند و دارد و بعد از آن [illegible] کارخانه را در نوردد که هیچ صورت

و نقش بر جا نماند و بجز ذات پاک او که منزه است از جمیع نسبتها [illegible] و پاینده و برقرار بود و نی

همه یکذات است و آن پیدا و پنهان. نقش عالم او آدم هویدا. همه یکذات است و آن [illegible] بود

[illegible] بیبین [illegible] در آبی جلوه گر شد. در آن [illegible] صورت [illegible] شد [illegible]

همان [illegible] بدانکه مردم [illegible] بین که آتش [illegible] آفتاب [illegible]

کند و [illegible] برگهای درخت دیده و یا قطره های آب چشمه را بنظر در آورده [illegible] برگ [illegible]

قطرات [illegible] که [illegible] درخت [illegible] همچنان [illegible] تعینات [illegible] موجودات

عالم [illegible] و تصور [illegible] از تعینات [illegible] که تو [illegible] کار فرموده کرمی

آهن را از آتش نمی دارد برکنار همان پی بمعنی آن که درخت و چشمه و شهر و بر و آنچه در عالم از صورت و معنی در
اندیشه تو راه کند جواهر ذات برهم کن و تو بجمیع مطلق که نه دیگر کمال اتمام و برنگ ذات استغراق ببین که با وجود
آنکه ذره هار وجه تعینات عالم و تمام موجودات مظهر ذات او هستند و هیچ جا نیست که کمال و جمال او را نبینی به
نیرنگ سازی و بوالعجبی کار خود همه عالم را چنان مستغرق خیالات کرده که کوری دل او که اصلا پی نمی برند و ذات
او را نمی شناسند و در اینجا بجز حیرت چیزی نمی گذارند نظم چاره این درد جز بیچارگی است ٭ و ز بیخودی فارغ
شدن یکبارگی است ٭ چاره این درد در دیگر است ٭ مرد این ره ره نورد دیگر است ٭ باید که تو آنها را
بگذاری و از جمیع هوا و آرزوها پاک گردی و تمام عالم و موجودات این عالم را او جو نمی و دارسته تمام حاصل کرده است
خود را در ذات برهم و هستی مطلق که در همه ظهور اوست و هیچکس و هیچ چیز را جدا از او نبینی و بجز او نبینی
که هر چه هست همان هستی حق و ذات برهم است و بیکو را در همه جلوه گر بینی و در پیش آن نور وجود شناسی ذات
دیگری را ... [illegible] و تو ذات را هیچ و معدوم بینی و در سر در شهود او بر افق فنا چنین دانست
حسن غیب شد فارغ آرا از با بار جستجو عین جهان پر همه اوست علم خود نهی هر است ذکر که جز او
از جهان فانی شوی جمله او بینی نه غیر او ٭ کسیکه او چیدن مکرر گشته در خیال آن نشان بود چنین
موی بود که او گاهی در خواب باشد و گاهی در بیداری و معنی این عبارت آنست که چون او از حقیقت نفس خود
وار از ... [illegible] و بازمانده همه احوال او حال ذات برهم مختص گاه در خواب آشتن شد و با وجود آن حال
... [illegible] و احوال عالم بنظر او حق و خیال او باشد و چون گاهی در حالت بیداری است که هیچ چیز
نمی بیند و بیدار است مثنوی خفته بیدار باید پیش ما ٭ تا به بیداری ببیند خوابها ٭ آنکه بیدار است آن در خواب نیز
هست بیدارش از خوابش بتر ٭ چون بحق بیدار نبود جان ما ٭ هست بیداری چو در بندان ما ٭ و دیگر

طالب

طالب راه خدا اینچه که خدا را رسی اندیشه که شغول از آن و فرزند و اسباب دنیا داشته باشد و هیچ مجرد و آزاد و سبک بار
باید که در هر کار و هر شغل که پیش آید او را از این چیده نکند و از همه چیز را از ذخیره دل اخلاص و یقین دارد
در وجود او و تن او آن حقیقت که می گویند که این همه آن حقیقت و اصل هستی از رئیس و مهمان منزه و مبراست و هیچ جا
او نبود و هیچ جا نیست او در زمان و نه در حد و نهایت و بی تغییر و تبدیل است و او در اینجا پیدا نتوان گفت و نه ناپیدا
او دل خود را در هستی مطلق و ذات برهم بسته از جمیع قید و تعین نیک دارد و بعد از آنکه اینجا بیند و این عقیده در
دل او محکم شود و او مرد خدا است او را با علم و اهل علم هیچ کاری نباشد و در همه نسبت او است و چیز زرد را
اینجا پیدا شود که هستی مطلق و ذات برهم که ظهور او در ذره خاک و در کوه کاف و در آسمان و زمین و غیر آن و ذات
هر شی عالم از دیوتا و آدمی و تمام جانوران از هر چه ضعیف و چه قوی برابر است خود را از هستی مطلق و ذات
برهم تصور کند و داند که جلوه های ظهور من در همه چیز و همه کس برابر است و نیم که بهر صورت و بهر رنگ خود را
می کنم و جمال و کمال خود را جلوه گر می سازم او را بعد از آن هیچ اندیشه و فکر نماند و از خوف و نفع کوه و آنچه
که او را از حقیقت و نفس لا ممر او را زینجه و شکی این کیش پیدا شود که در آسمان و زمین و شش جهت و
اطراف و هر چیز و هر کس ظهور کامل من است و در همه جا ظهور من برابر است و نیم که این نقشها و نیکها و صورتها که جز
را اظهار سازم این نوع ذات و افق و دلیل بنشه و اولو الا او ابد شده برقرار خود بود و از هر نوع فکر و غم
آزاد باشد فنا فنی ذات اسم و صفت نیست که عارف در مقام حرف نیست همه معروف و عارف ٭
عشق است بعینه مجو غیر آنکه بیست عشق است ٭ چو تو فانی شدی بقا بود در آن دم خبر انا الحق گوید انا الحق
گوید آن دم در بقا تو که تو محو باشد در فنا تو ٭ آنچه درین عالم بجز از موجودات که کون و بینات و کارهای
مظاهر جمال حقیقت بغیر از هستی مطلق و ذات برهم از ظهور و جمیع درز که آب چاه و حوض و در

و بجای روالان هر کدام تعینی علیحده دارد و صورت هر یکی جدا جدا است لیکن در همه این تعینات ذات یکی است که جلوه
کرده است و غیر آن را در این صورتها نمودها و جلوه و ظهور نیست و بدانکه تا خواهش و آرزو در میان است جان در
این عالم گرفتار راحت و رنج می گردد و لیکن اگر از خواهش و آرزو بر آید خاصیت حیوانات از او
برود و همه خاصیت حیوانات از او بیرون رود و جز از پرتو ایمان و بر همه چیز ترقی نماید و همین حیوانات باشد
رجوع نماید و پرتو ایمان می گیرد و کسی که نظر بینش او روشن شده باشد و دیگر کار را در همه چیز جلوه گر بیند
و از فرق و تمیز بگذرد و از خواهشهای نفس و آرزو و حسن ظاهر که ایشان طبع او است برتر و بالاتر است و از
جمیع قیدها آزاد مطلق گردد **فرد** گر شوی مطلق ز قید نفس کافر کیش خویش ❊ گر شوی مطلق ببینی مطلق ایمان
شوی ❊ و در غیر فاجعه ها از عادت ممکنات سوی عدم و حجاب از خطه امکان شوی ❊ چون تو علم احد
جمال و کمال حق بینی و دانی که همان نور مطلق است که بهر جا بهر رنگ جلوه ظاهر است و یقین دان که تو از گرفتاری
خلاص شده و دیگر بدانکه کمالات ذات خداوند و تجلیات او هم احدیت نیست و هرکس در شناخت ذات او
کوشش نمود و فکر خود را در هوای صفات او پرواز داده به آنچه در حوصله دانش و ادراک او گنجید از او
بیان نمود تو باید که موافق گفته ایشان عقیده کنی که ظهور او در این عالم از روی خواهش و اندیشه او است که
هر جا به هر رنگ جلوه می فرماید و به هر صورتی خود را ظاهر ساخته و هر چند باشند همه علم از دریافت کمال او
عاجز است و هیچکس چنانچه او هست او را نشناخته و بزرگان او را مانند به جهت آن هر کس هر چه مانند گفته و هر
از دانش داده حکم نباید که چنین ذات بزرگ را همانا نموده که مشاهده جمال او بی پرده هیچ کس
میسر نشد و هیچ مقام برتر از این نیست من شعر و سر در آخر تربیه هر چه زبان توانم خاطر نشان نمود آن ذات مطلق را چیز
نتوان گفت و نمی توان گفت که او در عالم ظاهر است چه آنکه به نظر در نمی آید و در مانند تعینات عالم از

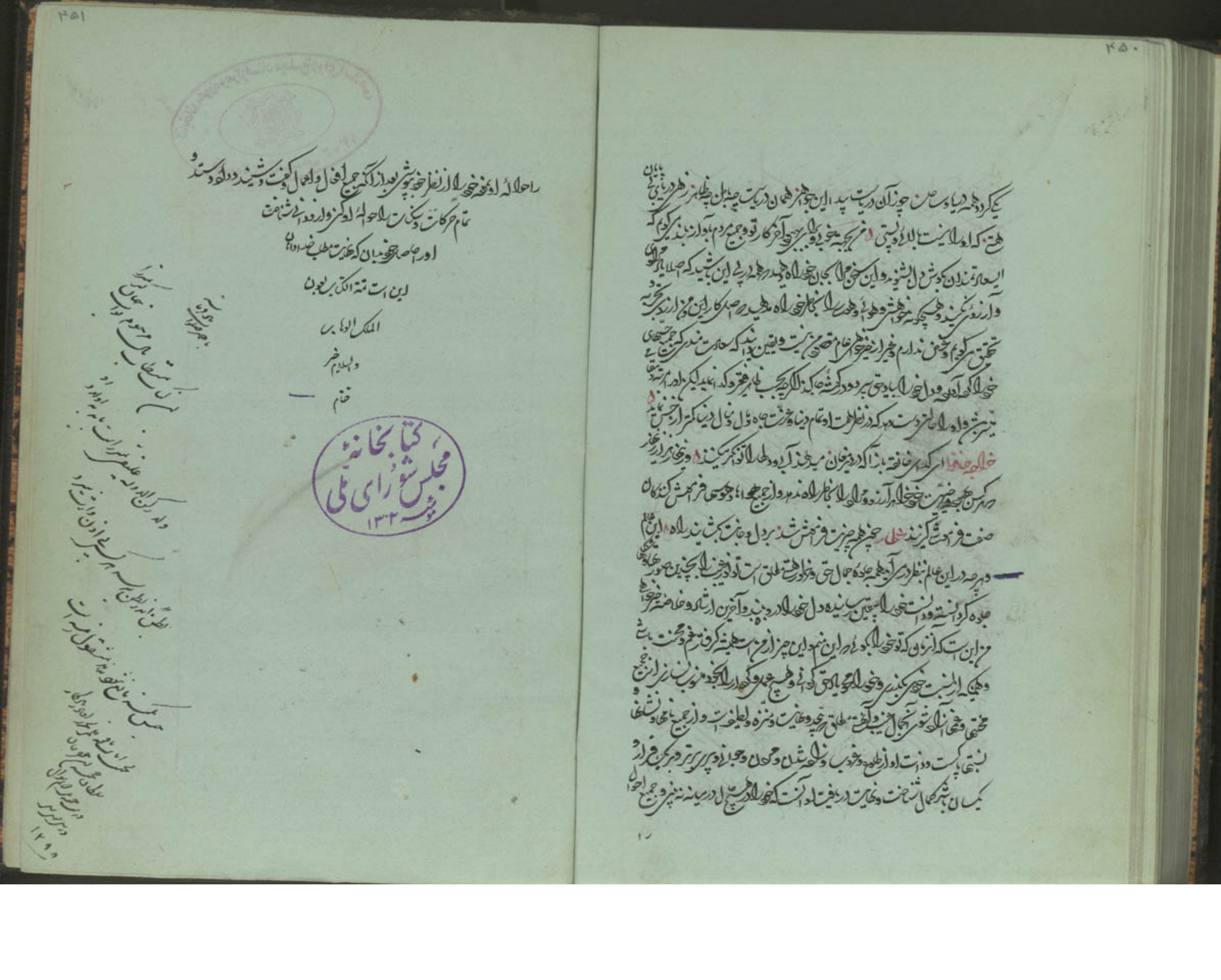
دیگر

است و خود کلان و سیاه و سفید و مثل آن قرار نداده اند و نیز مثل او نیست کسی گفت هر در عالم نیست او از
این عالم جدا است به جهت آنکه هر چیز از عالم بنظر در آید جلوه جمال او است و او را منزه و مطلق گفتن
نه مقید و مشبه او را ذات جامع جمیع کمالات تنزیه و تشبیه تصور نمود و همان او بیرنگ و بی مانند او در عالم
رنگها نماید گو **فرد** آنکس که نه جسم است نه جان او است ببین ❊ و آنکس که هم این است و هم آن او است ببین ❊
آن هست که هست از او است هر چیز که هست ❊ با لطبع جان در جهان او است ببین ❊ آن مرد کاری که در
دنیا بوده دل او از عشق و محبت عجیب پر شد و او را در شناخت حق آرام و تسکین حاصل شده باشد و از
قید عمل بگذرد و بیک نقطه پیش بنشیند که آب و آیینه را از صفا که دارد آنچه در برابر باشد عکس پذیر گردد
و چنین از برابر ابر ساختن اثری از آن عکس در رو نماند و هیچ چون آلایش و تعلق نداشته باشد او است که
از گرفتاری دنیا وارسته شده **مثنوی** هر که او بی نقش و ساده سینه شد ❊ نقشهای غیب را آیینه شد
❊ معبود هر که در این دنیا باشد و با اهل دنیا امر کار و اختلاط ضروری داشته باشد او را باید از ستودن و مدح
و ثنا گفتن کسی خوشحال نشود و از دشنام و ناسزا گفتن دل بر نکند و از رنج بجیده نشود و از راحت و آسایش
تکبر دون خود را چنین سایه و عکس حقیقت خود تصور کند و چنان داند که آنچه از آزار و راحت به او رسد
شخص کند شخص از آن آسوده و رنجیده نگردد و بدانکه آن پرتو ایمان و هستی مطلق که مرتبه اطلاق
و پای تن خود را گذاشته فرود آمده به جای اش اندیشه خود چون ایمان می گردد و گرفتار رسوم و عادات عالم می شود
اندیشه چنان است که شخص پرهیز باشد و براه درویش خوبتر کار می کرده باشد ناگاه با خاطر او رسد **سود** شوم و
رسم و عادات طایفه درویش گیرم آخر موافق اندیشه و خیال خود آن مرتبه بلند و آن راه درویش
را گذاشته به پستی افتد و جمله کردار طایفه نمود و آسایش گیرد و بجوی خود از ایکه خود را فرو تر انداخته

و بدانکه حکمت الهی این عادت و این رسم نهاده که هر بار آفرینش نو شود و عالم موجود گردد بدو نوع پیدا آید
یک نوع از آن بجز جابر هم و بیاید و از جای بجای انتقال کند چنانکه فرشته ها و آدمی و پری و حیوانات بزرگ چون
از خربزه و پرنده و خزنده و دوم نوع از آن استحالت است که از جای بجای نرود و شد کوه و درخت و رویید
گیاه و غیره و اول حال که خلق پیدا می آید و از عالم غیب در عالم ظاهر جای گیرد علت پیدایش آنکه خلق و
آفرینش آن همان خواهش و اراده حق و اندیشه او هم که یکی خواهد آن خواهش و آن اندیشه ذات او هم
را روی نماید و بعد از آن هر یک را عمل و کردار همان موجب پیدایش و علت وجود گرفتن آدمی و غیره
یعنی ذات حق را چون چیزی خواهش پیدا می شود از آن خواهش عمل و کردار بوجود آید و آنچه کردار باعث جسم
می شود که این دنیا می آید و میرود و زاده می شود و میمیرد و همین جسم گرفتن موجب انواع رنج و حسرت می گردد بگیم
تو خواهش را کم کن و هوا و هوس را برطرف ساز و از جسم گرفتن درین دنیا باز رهی و مدعا که ذات یا
صفات خود و بقا شد آنجاست دریابی فرد تو تا در بند خود باشی خدا را چگونه بینی تو تا محجوب نفسی
جان جهان بینی تو تا از خود نشان داری کجا از خود نشان یابی درین بی نشان از خود جدا بی نشان بینی
چون ذکر نفی و اثبات در عالم بقا شود بینده و باقی و خدا را جاوید یابی فرد و یقین دان که هر چیزی هم
مانند حباب است که از دریا … ذات برهم که دل جای ظهور جمال و کمال او است در همه چیز و همه
ظهور و تجلی او برابر است … تفاوت بندگی و پستی … در گنجد و جمیع قدرت و کمالها
و تصرف ها او است و او بیچون و بی نهایت … تغیر و تبدل و زوال و انقلاب نیست و عارفان درگاه الهی
بعبارت دیگر از وی نشان میدهند بعضی گویند که ذات برهم مانند آکاس برتر و بالاتر است و همه چیز و همه کس
همه را در گیرنده و شامل است که هیچ ذره از احاطه و شمول او بیرون نبود و بی رنگ و بی نقش و صورت و بی نام

و نشان

و نشان و نسبت که از و عبارت تواند کرد و از و هیچ اثر و نشان نتوان داد که جمیع عبادات اعتقاد مرتبه او
کمتر بعضی میگویند که حق کامل است و بعضی میگویند بزرگتر است از همه چیز بزرگ و همه حاکم بر هر چه در
و بالاتر است که هیچ حال نباشد که او نباشد غرض هر کس در حد دانش و فکر خود او را چیزی گوید و از دید
مینماید من با تو چیزی میگویم تو موافق گفته من عمل کن و آن است که تو جمیع نسبتها و نشانیها را در و کم
دانسته و تمام کمالات و قدرتها را از وی بی نهایت دانسته در همین مراقبه یاد حق جمیع حواس را گرد آورده خاطر جمع
را مقدار که … و هیچگونه آرزو و هوای را بخود راه مده و خود را در دانستن همه چیز و همه کس برابر داشته
از دل آشفته … گذشته و جمال … ظاهر دیده و خلاصه … گردیده در تمام … در عین
بیداری از شغل یاد حق بخود باش که کس در کهیات مثنوی گفته از احوال دنیا رو در وی شب چون
قلم در پنجه تقلیب رب آنکه او بیچاره نبود در رقم فرد … جنبش از قلم و هر چند از زندگی ظاهر
مشغول معاملات ملکی باشد لیکن از زندگی باطن از همه چیز و همه کار جدا و بی تعلق … از دل و جان
انکار دنیا توجه داشته … که همه بود و هر چیز تعلق کند … ناپسندیده و خوب
نهاد … چون از هر جا رفتن باز مانند … آرام در ذات
و چنین … دل … از ذات حق … طلب بردن و بیدار … دل … که نظر … جلال
از ذات حق و تجلیات کمال او … از ذات برهم چیز نظر او در نیاید … دیده از
پیش او … دریا … آب … نظر …
در پرده در … که … آن است که … قطره را
در دریا در آورد و برآرد چنانچه … فرد چو برخیزد خیال از دیده دل



این است تمة الکتاب بعون

الملک الوهاب

والسلام خیر

ختام

